





#عمر_گل_شقای ق خدایا
خودت کمکم کن.

پر از استرس بودم.

امروز قرار بود برم سرکار.

خداروشکر دیروز استخدامم کردن.

وای خدا گفتن امروز قراره مدیر شرکت بیاد کارم رو ببینه.

خیلی استرس داشتم.

وارد شرکت شدم و بعد از سلام و احوال پرسی یکی از کارکنان اتاقم رو ب ه من نشون داد.

با استرس پشت میز نشستم.

کار من این بود که باید نامه های اداری رو با کامپیوتر تایپ می کردم و برای رئیس می فرستادمش.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

4

اون خانوم که منو راهنمایی کرده بود خو است از اتاق بیرون بزنه که صداش زدم.

_ ببخشید، رئیس کی میاد که کارم رو ببینه؟!

شونش رو تکون داد.

_ نمیدونم، احتمالاً الان نیاد، چون باید صبحانه بخوره.

باشه ای گفتم و پشت میز نشستم.

یکم به پرونده ها نگاه کردم و مشغول شدم که صدای در اتاق اومد.

از سر جام بلند شدم.

یکمرد قد بلند چشم آبی که موهای سیاه پرکلاغی داشت وارد اتاق شد.

نفس عمیقی کشیدم.

_ سلام آقا ببخشید رئیس صبحانش رو خورد؟!

متعجب به من نگاه کرد و گفت:

_ چی؟!

تک سرفه ای کردم.

_ میگم رئیس صبحانش رو خورد؟!

یک آهانی گفت و بهم نزدیک شد.

_ چرا اینو می پرسی؟!

با استرس به چشم هاش نگاه کردم.

_ آخه قراره بیاد کارم رو ببینه. یکی از کارمند ها بهم گفت.

دستم رو روی قلبم گذاشتم.

_ وای خدا خیلی استرس دارم از واکنشش میترسم نکنه بگه کارم خوب نیست؟ به نظرتون خوش

اخلاقه؟!

به چشم هام نگاه کرد.

_ تو دلت میخواد رئیس شرکت رو ببینی؟!

سرم رو با شوق تکون دادم.

لبخندی زد.

_ راستش رئیس شرکت سرش شلوغ بود برای همین معاونش که من هستم رو فرستاد.

تمام ذوق و استرسی که داشتم به یک لحظه از بین رفت.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

5

سریع پشت میز نشستم.

_ حیف شد!

خیلی دلم میخواست کارم رو ببینه.

معاون شرکت روی مبل نشست.

_ ناراحت نباش، عیب نداره بالاخره میبینیش!

لبخندی زد.

_ امیدوارم، من شنیدم یه پسر قد بلند و چشم آبی؛ راستی من هم اتاقی ندارم؟!

سرش رو تکون داد.

_ چرا داری، سه نفری هستن که الان باید پیداشون بشه، خوب یک نامه الان برام تایپ کن و برای رئیس

بفرست ببینم کارت خوبه یا نه؟!

نفس عمیقی کشیدم و شروع به تایپ یکی از نامه های اداری کردم و بعد از پنج دقیقه برای رئیس

فرستادمش.

بعد سرمو بلند کردم و به چشم های پسر نگاه کردم.

تو سکوت به چشم های مشکیم نگاه می کرد.

لبخندی زد.

_ خوب بود؟!

تک سرفه ای کرد.

_ عالی بود!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ خدا روشکر.

از جاش بلند شد که منم بلند شدم.

_ من برم به رئیس بگم.

باشه ای گفتم و بعد از رفتن اون آقا پشت میزم نشستم.

دلم میخواست خود مدیر شرکت بیاد کارم رو ببینه اما حالا که معاونش هم اومده عیب نداره.

حتما الان میره به رئیس شرکت میگه کارم عالیه.

وای خدا قلبم داره تند میزنه یعنی رئیس شرکت چه شکلیه.

خدایا یعنی می شه زود ببینمش؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

6

پوریا

با لبخند در رو بستم و به سادگیش توی دلم خندیدم از کنار منشیم رد شدم و گفتم:

_جلسه های امروز رو کنسل کن.

به سمت اتاقم رفتم و پشت میز نشستم و پرونده ی زرد روی میز رو با ز کردم.

مشخصات این دختره با عکسش بود، شروع کردم به خوندنش.

شقایق مهرآرا، نونزده ساله، دیپلمش رو گرفته و تازه اومده تهران...

پس چرا از محل کار قبلیش استعفا داده ؟

چند صفحه رو رد کردم تا رسیدم به دلیل استعفاش.

به دلیل کمبود حقوق!

با صدای در اتاقم پرونده رو بستم و گفتم:

_بفرماید.

منشی وارد اتاق شد و گفت:

_سلام قربان پرونده شقایق مهرآرا رو گذاشتم روی میزتون و پرونده های مربوط به بوتیک رو هم

دارن آماده میکنن؛ آماده شد میارم خدمتتون.

سرم رو تکون دادم:

_خوبه بگو برام یه قهوه بیارن لطفا.

_چشم با اجازه.

وقتی در رو بست ذهنم کشیده شد به سمت شقایق؛ چطور نفهمید من رئیس شرکتم ؟

یعنی انقدر خنگه که از رنگ چشم هام هم نفهمید ؟

بی خیال فکر کردن به اون شدم و زنگ زدم به امیر تا بیاد باهم بریم کافه.

حوصلم سر رفته بود.

بعد از دو بوق جواب داد:

_درود بر رفیق بی معرفت خودم.

با خنده گفتم:

_سلام خوبی ؟

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

7

خندیدم که گفت:

بیچارتم رفیق کجایی؟!

نفس عمیقی کشیدم:

مثل همیشه شرکتم تو کجایی؟ دستم رو

روی میز گذاشتم.

قربونت با خانومم اومدم بیرون.

به صندلی تکیه دادم.

سلام ویژه برسون به خانوم عزیزتون.

چشم، جانم حالا داداش؟ یکم مکث کردم

و با دودلی گفتم:

نمیای بریم کافه؟

کنجکاو پرسید: کدوم!

رز کافه

یک آهانی گفت.

یه لحظه گوشی...

پیاده شو!...

صدای دوست دخترش اومد:

وا چکار میکنی امیر چرا پیاده بشم؟

صدای دعوای امیر با دوست دخترش از پشت گوش می خوردند:

بابا گمشو بیرون داداشم منتظرمه.

خیلی گاوی...

آروم خندیدم که صدای امیر به گوشم رسید:

داداش بیا پایین پنج دقیقه دیگه.

با خنده گفتم:

چی شد خانومتو دک کردی؟ مغرورانه

گفت:

خب از قدیم گفتن رفیق اولویته.

خاک پاتم!

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

پرونده ها رو تموم کردم و به ساعت نگاه کردم.
ساعت چهار ظهر بود و تایم کاریمون دیگه تموم شده بود.
هم اتاقی هامم داشتن وسایلشون رو جمع می کردن.
من سه تا هم اتاقی دارم که خداروشکر هرسه تاشون هم دختر هستن.
شیدا، زهرا و سیما.

اسماشون هم مثل چهرشون قشنگه.
داشتم وسایلم رو جمع می کردم که دخترا اومدن بالای سرم.
زهرا گفت:

_ خوب شقایق جون، ما دیگه بریم عزیزم.
باشه ای گفتم و وسایلم رو جمع کردم.
وسایلم رو که جمع کردم از اتاق بیرون زدم که همون معاون شرکت رو دیدم. لبخندی زدم و نزدیک تر رفتم.

_ سلام خسته نباشید.

به چشم هام نگاه کرد.

_ سلام.

خوبی؟!

یک لحظه یکی اومد گفت:

_ سلام رئی...!

یهو همون آقای معاون شروع به سرفه کردن افتاد.

_ شما پایین منتظر من باشید خودم می رسونمتون.

لبخندم رو حفظ کردم.

_ نه نمیخواد خودم می رم.

اخم کرد.

_ پایین منتظرم باش.

سرم رو پایین انداختم و با یک باشه ای به سمت پارکینگ رفتم.
آروم خندیدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

نه بابا رئیس شرکت که اینقدر جوون نیست.

حتما یک پیرمرد کچل و شکم گنده ایه.

تو دلم به قیافه ی رئیس خندیدم.

_ به چی فکر میکنی؟!

به سمت آقای معاون برگشتم.

_ راستش آقا داشتم به چهره ی رئیس فکر می کردم.

اومد نزدیک و در جلوی ماشین رو برام باز کرد.

_ بشین، توی راه بگو ببینم چی رئیس رو تصور کردی؟ باشه ای گفتم و

نشستم.

اونم در رو برام بست و ماشین رو روشن کرد.

_ راستش من تا حالا رئیس رو ندیدم ولی حدس میزنم یک پیرمرد کچل...

اینجاش خندم گرفته بود.



آروم خندیدم و وسط خنده گفتم:

_ شکم گنده و زشت ه!

اون آقا هم شروع کرده بود به خندیدن.

_ بیچاره رئیس!؟

خندم رو خوردم.

_ چرا آقا!؟

به چشم هام نگاه کرد.

_ اسم منپوریاست، باهام راحت باش!

لبخندی زدم.

_ چشم، حالا نگفتی چرا بیچاره رئیس!؟

به رو به رو نگاه کرد.

_ چون رئیس خیلی قشنگه و دختر کشه.

سرم روتکون دادم.

_ ام چه خوب، پس بیچاره زنش!

متعجب بهم نگاه کرد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

10

_ چرا زنش!؟

_ خوب معلومه، خودت میگی دختر کشه یعنی چی؟ یعنی بره بیرون چشم دخترها به اون و زنش هی

حرص میخوره.

شکلات توی کیفم رو در آوردم و توی دهنم گذاشتم و ادامه دادم:

_ خدارو چه دیدی شاید یکی از این دختر رئیسمون رو تور کرد و رئیس ه م از زنش طلاق بگیره ترشی

بندازه.

بلند شروع کرد به خندیدن.

_ زنش ترشی بندازه!؟

صدای خندش خیلی بلند بود.

_ اصلا رئیس زن نداره که بخواد ترشی بندازه.

اخم کردم.

_ حالا یه چیزی گفتم نخند دیگه، من از خنده های بلند می ترسم.

-

یک لحظه ساکت شد و بهم نگاه کرد.

چرا؟!

_ خوب کسی که بلند می خنده انگار آدم بديه.

لبخندی زد.

_ چقدر افکارت بچه گانست!

سرم رو پایین انداختم.

_ خوب ديگه!

بعد آدرس خونم رو دادم و اونم به سمت خونمون حرکت کرد.

خونه ی ما پایین شهره و وضعیت مالیمون هم متوسطه.

پدرم یک آرایشگره و مادرم خونه دار.

پوریا

_ همین جاست ؟ آرام

گفت:

_ بله ممنون، ببخشید مزاحمتون شدم.

لبخندی زدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

11

_ نه بابا چیزی نیست خواهش می کن م.

پیاده شد و گفت:

_ خدا نگهدار!

وقتی در رو بست؛ گازش رو گرفتم و به سمت شرکت حرکت کردم؛ م ی

دونستم امیر با ماشین میاد، برای همین ماشین رو تو پارکینگ شرکت گذاشت م.

همین که از ماشین پیاده شدم امیر پیچید توی پارکینگ؛ به سمت ماشینش رفتم و در جلو رو باز کردم؛ نشستم

جلو و به رسم دوستی مردونمون مشتمون رو بهم کوبیدیم و هم ديگه رو بغل کردیم که امیر گفت:

_ بریم رز کافه ؟ بشکنی

زدم و گفتم:

_ آتیشش کن بریم.

بعد از یک ساعت رسیدیم؛ امیر ماشین رو پارک کرد؛ هر دو از ماشین پیاده شدیم و به سمت کافه

حرکت کردیم.

_داداش میگم اون دختره کی بود سوار ماشینت شد؟ وقتی داشتین می رفتین دیدمتون.

منظورت شقایقه؟

متعجب گفت:

شقایق؟!

سریع گفتم:

_دوست دخترم نیست تازه استخدامش کردم، می خواست بره خونه منم رسوندمش.

کشیده و طولانی گفت:

_درست.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_باور کن چیزی بینمون نیست.

سرش رو تکون داد.

_باشه بابا باور کردم، بیا بشینیم میز کنار گل ها.

باشه ای زیر لب گفتم و به سمت میزی که کنار گل ها بود حرکت کردیم.

_سلام خوش آمدین؛ چی میل دارین؟ عمر گل

شقایق نویسنده: بانوی طلایی

12

خیلی جدی گفتم:

_سلام من یک لیوان قهوه می خوام، امیر داداش تو چی می خوری؟ یک لحظه امیر سریع

گفت:

_سلام منم یه کیک شکلاتی یه اب پرتقال با یک لیوان قهوه.

گارسون گفت:

_چیز دیگه ای نمی خواین؟ امیر بعد

از کمی مکث گفت:

_نه ممنون.

بعد از رفتن گارسون به امیر رو کردم و گفتم:

_داداش این همه چی رو باهم می خوری حالت بد نشه.

با بیخیالی گفت:

_نگران من نباش.

داشتم قهوه رو مزه مزه می کردم که امیر گفت:

دختر خوشگلی بود، نمی تونی برام جورش کنی؟!

متفکر نگاهش کرد م.

کی رومی گی؟ شقایق منظورته؟

سریع جواب داد:

_اره داداش.

بی تفاوت گفتم:

_خودت بیا شرکت مخش رو بزن.

با شیطنت چشمکی زد و گفت:

_ای به چشم.

بعد از خوردن قهوه به سمت خونه من حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم به سمت اتاقم حرکت کردم.

امیرم خودش رو انداخت روی تختم و گفت:

_یه لیوان اب بیار!

با حرص جواب دادم:

_ببندش؛ خودت بلند شو می خوام برم حمام.

زد تو سر خودش و رو بهم گفت:

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

13

_بدبخت شکل اردک ماهی شدی روزی دو بار حمام می ری؟ پوزخندی زدم و گفتم:

_فکرت رو مشغول من نکن چرکو!

پوف کلافه ای کشید که گفتم:

_من مثل تو هفته ای دو بار نمی تونم برم حمام.

حولم رو انداختم روی دوشم و بی توجه به امیر که غر غر می کرد توی حمام رفتم.

شقایق

با خوشحالی وارد خونه شدم.

پدرم هنوز سرکار بود و مادرم هم طبق معمول تو آشپزخونه در حال آشپزی بود.

_سلام من اومدم!

مادرم از آشپزخونه بیرون اومد.

_خوش اومدی دخترم، روز اول کاری چطور بود؟!

لبخندی زدم و به مادرم نزدیک شدم.

-

ممنونم مامان، خوب بود ولی من نتونستم رئیس شرکت رو ببینم.



متعجب بهم نگاه کرد.

چرا؟

شونم رو به معنای اینکه نمیدونم تکون دادم.

نمی دونم، ولی به جاش معاون شرکت رو دیدم، یه پسر قشنگ و هیکل ی بود.

آروم زد روی شونم و به شوخی گفت:

خوبه خوبه، دختره ی چشم سفیدم چقدر چشم چرون شده.

آرومخندیدم و لپ مامانم رو بوسیدم.

من برم لباس هام رو عوض کنم، میام عشقم.

صدای پدرم به گوشم رسید.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

14

کسی حق نداره به غیر از من به سمیه بگه عشقم.

مادرم از خجالت سرش رو پایین انداخت.

پدرم بهم نزدیک شد.

چه خبر زندگی بابا؟ کارت چی شد؟ با خنده

گفتم:

عالی بود بابایی، خیلی خوب بود.

لبخندی زد و من رو از خودش جدا کرد و رفت مامانم رو بغل کرد.

نگاه خانوم ما رو از خجالت شبیه لبو شده.

سرش رو به صورت مامانم نزدیک کرد.

بعد لپ مادرم رو بوسید.

مامانم محکم زد روی بازوی پدرم.

حمید شقایق اینجاست ها!

تک سرفه ای کردم.

عیب نداره شما ادامه بدین.

یهو بابا پا تند کرد که بیاد دنبالم اما من سریع توی اتاقم رفتم.

همیشه به خودم می گم خدا کنه منم یک روز همچین عشقی گیرم بیاد.

اگه اینطور بشه خودم رو فدای عشقم می کنم.

وای خدایا من چم شده؟!

این روزا خیلی از عشق حرف می زنم.

لباس هام رو عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم.
اینقدر خسته بودم که به ثانیه نکشید خوابم برد.
امی ر

وقتی پوریا حمام رفت منم بلند شدم و توی آشپزخونه رفتم و کیک شکلاتی که تو یخچال بود رو از یخچال در آوردم و همین که خواستم شروع به خوردن کنم صدای گوشی پوریا رو از طبقه ی بالا شنیدم، یه تیکه کیک توی دهن م گذاشتم و با عجله از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق پوریا شد م.
عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

15

سردرگم دنبال گوشیش بودم که با زنگ خوردنش به سمت عسلی کنار تخت رفتم و جواب دادم که صدای زنی توی گوشی پیچید و گفت:

_سلام، حال شما خوب هستین اقای شرافت ؟ کیک رو قورت دادم و گفتم:

_ممنون بفرماید!

با ناز شروع به حرف زدن کرد:

_راستش قربان یکی از بوتیک ها درخواست تم جنگلی برای طرح لباس هاشون داشتن و گفتن اگه قبول کنین با چند تا از کارکنان شرکت شما و خودشون یک هفته رو توی شمال مستقر بشن و اونجا چون طبیعت زیبای ی داره میشه ازش الگو گرفت.

تک سرفه ای کردم و گفتم:

_خب چند دقیقه دیگه زنگ بزن خیرش رو بهت میدم؛ خدافظ.

گوشی رو قطع کردم که پوریا از حمام خارج شد و کنجکاو به گوشیش و من خیره شد که با خنده گفتم:
_جون خودم نمی خواستم جواب بدم اما کنجکاوئی نداشت؛ به هر حال یه برنامه کاری داری واسه شماله، زنگ بزن ببین چی میگه زنه.

عصبی گفتم:

_هوف بابا این گوشی خصوصیه جواب نده، نرو توش.

زبونمو در آوردم و گفتم:

_باشه من میرم کیک بخورم تو هم لباسات رو بپوش، آماده شو فوتبال ی ک ساعت دیگست.

نفس تازه ای کشید و گفتم:

_باش برو بیرون.

شیطون بهش نگاه کردم.

اول کمی خندید بعد عصبی گفتم:

_ برو بیرون مرتیکه کثیف.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

16

با خنده در رو بستم و از پله ها پایین رفتم؛ وارد آشپزخونه شدم و از تو ی کابینت ها به سختی پفیلا پیدا کردم و تو ی یک ظرف بزرگ ریختم و رو ی کابینت گذاشتم.

یکم تخمه پیدا کردم و تو ی سینی گذاشتم و کتری برقی رو تو برق زدم و منتظر شدم ابش جوش بیاد.

همه چیز که آماده شد تو ی سینی گذاشتم و کنار پوریا رفتم و سینی رو رو ی میز گذاشتم که یکی تو سرم زد که برق از سرم پرید.

_ وحشی!

لبخندی زد و گفت:

_ به قران امیر حقو خوردن داداش زن زندگی بودی تو.

* شقایق *

صبح زود با خوشحالی از خواب بیدار شدم.

نفس عمیقی کشیدم.

دوست دارم امروز هم به خوبی و خوشی بگذره.

لباس هام رو پوشیدم و مقنعه ام رو هم مرتب گذاشتم روی سرم و یکم موها م رو بیرون گذاشتم.

نه حجاب می کردم نه زیاد موهام رو بیرون می داشتم.

عادی بودم.

سریع از اتاقم خارج شدم و یک لقمه نون و پنیر خوردم.

_ من دیرم شده خدانگهدار!

مادرم بهم نزدیک شد.

_ صبر ک...

وسط حرفش پریدم.

_ باور کن دیرم شده مامانی.

اومد و محکم بغلم کرد.

_ برو خدا پشت و پناهت!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

17

لبخندی زدم و لپش رو بوسیدم و سریع کفش هام رو پوشیدم و به سمت ایستگاه اتبوس رفتم.

بعد از پنج دقیقه اتوبوس اومد و منم سوار شدم.

به ساعت توی گوشیم نگاه کردم.

ساعت هفت و نیم بود.

خدا کنه سریع برس م.

بعد از ده دقیقه رسیدم.

از اتوبوس پیاده شدم و به سمت شرکت پاتند کردم.

سریع سوار آسانسور شدم و طبقه ی شیش روزم.

در آسانسور هنوز کامل بسته نشده بود که پوریا داخل اومد.

لبخندی زدم.

_سلام آقا!

لبخندی زد.

_سلام، مگه نگفتم دیگه بهم نگو آقا؟ اسم من پوریاست.

لبخندی زدم.

_چشم آقا پوریا.

یکم به چشم هام نگاه کرد.

بعد سریع سرش رو برگردوند.

_خوبه.

سرم رو از خجالت پایین انداختم.

چه چشم های خوشرنگی داره.

بالاخره اسانسور ایستاد و با پوریا هردو از اسانسور بیرون اومدیم.

به سمت اتاقم حرکت کردم.

قبل از اینکه وارد اتاقم بشم صدایش به گوشم رسید.

_موفق باشی!

لبخندی زدم.

_ممنونم، همچنین!

بعد وارد اتاقم شدم.

پشت میزم نشستم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

عیب نداره.

به قول معروف این نیز بگذرد.

پشت میز نشستم و شروع به تایپ نامه ها کردم.

صدای پچ پچ دخترها به گوشم میرسی د.

_وای رئیس شرکتو دیدی شیدا، خیلی خوش هیكلو قشنگه، تازه خیلیم خوش اخلاقه، منكه حس می كنم

عاشقش شدم!

آروم خندیدم.

خوش به حالشون رئیس رو دیدن.

ای كاش منم بتونم ببینمش.

دلم می خواد بدونم چه شكلیه.

یهو سیما گفت:

_به چی میخندی شقایق ؟ لبخندی

زدم.

_هیچی!

زهرا شیطون بهم نگاه کرد.

_نكنه عاشق شدی و به ما نمیگی؟!

زیونم رو گزیدم.

_نه بابا عشق کیلو چنده؟ همینطوری خندم گرفت.

شیدا گفت:

_راستی شقایق رئیس شرکت رو دیدی؟!

سرم رو به معنای نه تگون دادم.

_خو پس نصف عمرت به فنا رفته، توله سگ یه چشمایی داره كه نگو.

بلند شروع کردم به خندیدم.

_بیچاره چه گناهی کرده كه اینقدر خوشگله؟!

شیدا گفت:

_منكه فكر كنم عاشقش شدم، وای خدا خودت منو بهش برسون.

بعد از گفتن حرف شیدا هر چهارتایمون شروع به خندیدن کردیم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

تایم کاریمون تموم شده بود.
دختر رفتن.

منم کم کم وسایلم رو جمع کردم و به سمت اسانسور حرکت کردم.
سوار اسانسور شدم و دکمه ی پارکینگ رو زدم.

بالاخره رسیدم پارکینگ و از شرکت بیرون زدم و به ایستگاه اتوبوس رفتم، سوار اتوبوس شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

پوریا

__بله بله متوجه شدم؛ چشم پس من برنامه می ریزم فردا بچه ها رو اماده میکنم، همچنین منم خوشحال شدم قربانتان خداحافظ.

__چی شد پوریا؟

به چشم های امیر نگاه کردم.

__فردا قرار کاریمون تو شمال انجام میشه توهم بیا.

سرم رو تکون داد.

__باشه داداش.

مسواکم رو زدم و به سمت تختم رفتم و کنار امیر دراز کشیدم که امیر گفت:

__برو پایین تخت بخواب من دوست ندارم غریبه کنارم بخوابه.

آروم خندیدم و گفتم:

__ببند دهننتو؛ فعلا این جا خونه ی همین مرد غریبست.

با ناز گفت:

__ایش اصلا خوشم ازت نمیداد بگم.

__امیر خفه شو خوابم میاد فردا کار دارم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

20

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم و از روی تخت بلند شدم، به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از انجام کارهای لازم از سرویس بهداشتی در اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم و کتری برقی رو توی برق زدم و کتری رو پر کردم و روش گذاشتم.

یک لیوان قهوه ی سالم و عالی باعث شد انرژی بگیرم و کارهام رو بهت ر

انجام بدم، اول توی اتاقم رفتم و لباس هام رو پوشیدم؛ یه پیراهن مشکی و یه کت مشکی جذب تنم کردم و دکمه هاش رو باز گذاشتم و یک شلوار لی جذب مشکی هم پام کردم و موهام رو حالت دادم و بعد از زدن عطر تلخم امیر رو و بیدار کردم و گفتم:

_پاشو آماده شو من می رم شرکت تو خودت بیا.

با صدای خواب آلود گفتم:

_مگه تو ماشین نداشتی؟ نفس عمیقی

کشیدم و گفتم:

_اشکال نداره بابی ام وم میرم امروز، توهم زود بیا.

از امیر خداحافظی کردم و کلید بی ام وه ی مشکیم رو برداشتم.

وارد پارکینگ ساختمون شدم و بعد از پیدا کردن ماشینم سوارش شدم و ب سمت شرکت حرکت کردم.

بعد از نیم ساعت به شرکت رسیدم.

ماشین رو توی پارکینگ شرکت گذاشتم و به سمت اسانسور رفتم و دکمه مورد نظر رو زدم و منتظر شدم

بالا برسم، بعد از در اومدنم از اسانسور به سمت منشیم رفتم و بهش گفتم:

_کارکنان جدید و قدیمی رو بفرست اتاقم، کارشون دارم.

سرش رو تکون داد.

_چشم قربان.

وارد اتاقم شدم و در اتاقم رو بستم و روی صندلی چرمی اتاقم نشستم که در اتاقم به صدا در اومد.

_بفرماید.

همه وارد اتاق شدن و یکی از کارکنان زن گفت:

_سلام قربان خسته نباشید با ما کاری داشتین؟!

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

21

چشمم به شقایق خورد که سردرگم به من و بقیه خیره بود، حتما چون نمی دونست رئیس خود منم گیج شده بود.

_همگی قراره بریم شمال، یه سفر کوتاه و کاری، افرادی که بچه دارن یا بچه هاشون رو به کسی بسپرن

یا مرخصی بگیرن چون نمی تونم وسط راه

برگردم؛ بقیه که نیاز به اجازه همسر یا خانواده دارن همین الان برن مشورت کنن ببینم کلا چند نفر

میتونن بیان.

همه باهم غیر از شقایق گفتن:

چشم رئیس.

خوبه یکیتونم به ابدار چی بگه برام شربت بیاره.

شقایق

دختر بلند شین رئیس کارمون داره!

پوف کلافه داری کشیدم و کامپیوتر رو تو حالت استراحت گذاشتم و با بقی ه بیرون اومدم.

وایسا ببینم.

اون گفت رئیس با ما کار داره؟!!

وای یعنی من رئیس رو می بینم؟!!

وای خدا قلبم!

یعنی چه شکلیه؟!!

با بچه ها وارد اتاق رئیس شدیم که من متعجب به رو به روم نگاه کردم.

اینموقع چی میگن؟!!

یعنی اون مدیر این شرکته ؟ ای خاک

تو سرم!

باید از همون اول می فهمیدم پوریا مدیره شرکته.

آب گلوم رو به زور قورت دادم.

حرف هاش که تموم شد از یکی خواست شربت براش بیاره.

با بچه ها خواستم از اتاق بیرون برم که صدام زد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

22

خانوم مهرآرا شما بمونید.

باشه ای گفتم و سر جام ایستادم.

دختر که رفتن در رو هم پشت سرشون بستن.

پوریا بهم نزدیک شد.

حتما تعجب کردی که من رئیس این شرکتم؟! هوم ؟ سرم رو بلند کردم

و به چشم هاش نگاه کردم.

شما باید از همون اول بهم میگفتین که کی هستین؟!!

من فکر کردم شما معاون شرکت هستین.

یکم بهم نزدیک تر شد.

مهم نیست، بهش فکر نکن، ذبالاخره باید میفهمیدی که فهمیدی، الان م برو سر کارت.

باشه ای گفتم و از اتاق بیرون رفتم.

قلبم تند میزد.

چرا اینقدر خودش رو بهم نزدیک کرد.

ولی خدای خیلی خوشگله.

آدم میمیره واسه چشم هاش.

به سمت اتاق کارم رفتم و پشت میزم نشستم.

سیما بهم نزدیک شد.

_ رئیس چی کارت داشت کلک؟!

لبخندی زدم.

_ هیچی فقط یکم در مورد برنامه ی کاری تو شمال بهم یک چیزهای ی رو توضیح داد.

زهرای بهم نزدیک شد.

_ پس چرا به ما توضیح نداد؟!

شونم رو تکون داد م.

_ نمیدونم.

شیدا شیطون بهم نگاه کرد.

_ نکنه بهت نظر داره؟!

آروم خندیدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

23

_ چی می گی تو؟ اون به ما پایین پایینا نگاه نمیکنه.

زیر لب گفتم:

_ اونم کی؟ رئیس معروف ترین شرکت مد و لباس تهران.

سیما نفس عمیقی کشید.

_ بوی عاشقی به مشام میرسه.

زدم روی شونش.

_ برو سر کارت شاید بوی یه چیز دیگه میاد تو اشتباه گرفتی.

بچه ها همه خندیدن.

منم با لبخند ادامه ی کارم رو انجام دادم.

تایم کاریم تموم شده بود و من هنوز پنج تا پرونده داشتم که باید بهشون رسیدگی می کردم.

دختر رفتن و منم یکم سریع کارهارو انجام دادم و وسایلم رو جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم که با پوریا چشم تو چشم شدم که داشت با یه پسر خوشتیپ با موهای بور، حرف میزد. پسره تا منو دید بهم کمی نگاه کرد که با لگدی که پوریا به پاش زد به خودش اومد.

هردوشون نزدیکم شدن.

_سلام.

به هردو سلام کردم.

بعد ازشون فاصله گرفتم و خواستم برم که پوریا صدام زد.

_شقایق، امم ... یعنی خانوم مهرآرا اگه میخواین برسونمتون.

لبخندی زدم.

_نه ممنونم خودم میرم، شما هم برین خدا پشت و پناهتون.

بعد از گفتن حرفم سوار اسانسور شدم و به سمت پارکینگ رفتم.

فکر کنم اونا دیرتر بیان اخه سوار اسانسور نشدن.

امروزم تموم شد.

خیلی خسته شدم.

حالا جریان شمال رو چطور به پدر و مادرم توضیح بدم؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

24

بابارو یه جوری راضیش میکنم میمونه مامان که باید یه کاری کنم اونم راضی بشه.

اسانسور ایستاد و از اسانسور خارج شدم و رفتم سر ایستگاه و به سمت خونم حرکت کردم.

وارد خونم شدم و به سمت اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم و دست و صورتم رو شستم و وارد

آشپزخونه شدم و بعد از صرف ناهار در کنار خونوادم به سمت اتاقم حرکت کردم و روی تختم نشستم.

سریع توی گوگل بیوگرافی پوریا شرافت رو سرچ کردم.

تمام عکس هاش رو دیدم.

لعنتی چقدر جذبه داره.

صبر کن ببینم چند سالشه.

فکر کنم سی سالش باید باشه.

رفتم تو بیوگرافیش شروع به خوندن کردم.

پوریا شرافت بیست و یک ساله با قد ۵۹۱ و وزن هشتاد و یک است.

وی از طایفه ی ترک در شهر آذربایجان است.

مادر او جراح قلب و پدر او مدیر کارخانه ی مواد بهداشتی در آذربایجان است.

متعجب به رو به روم نگاه کردم.
یعنی فقط بیست و یک سالشه؟!
اصلاً بهش نمیاد.

فکر می کردم با این همه قد و هیكل حداقلش بیست و شیش یا هفت سال ش باشه.

وای خیلی قدش بلنده.

من قدم ۵۶۱ و با نوزده سال سن یعنی اونفقط دو سال از من بزرگ تره؟!
وای خدای من!

همه چیز این مرد عجیبه!

دوباره به یکی از عکساش که با کت و شلوار مشکی خیلی شیک ایستاده بود نگاه کردم.

قلبم بیش از حد تند می زد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

25

دستم رو گذاشتم روی قلبم.

آروم باش قلب من!

تو چت شده؟!

یهو در اتاقم باز شد.

سریع گوشیم رو زیر بالشتم گذاشتم.

مادرم بهم نزدیک شد و اومد روی تختم نشست.

_ خوب چه خبر عشق مامانی؟!

لبخندی زدم.

_ خبر خوش سلامتی!

لبخندی زد.

_ چرا اینقدر رنگت پریده؟!

_ چیزی نشده، راستی مامان یادته بهت گفتم رئیس شرکت نیومد کارام رو و ببینه و به جاش معاونش

اومد؟!

سرش رو تکون داد.

_ خوب رئیس درواقع همون معاونه، یعنی رئیس خودش رو به من به اس م معاون شرکت معرفی کرد.

مادرم لبخند خاصی زد.

_ چرا؟!

شونم رو تکون دادم.

_نمیدونم.

مادرم یک تای ابروش رو بالا داد.

_ببینم نکنه خبری هست؟!

متعجب بهش نگاه کردم.

_ن ... نه بابا، چه خبری؟!

مامان یکم بهم نزدیک شد.

_عکسش رو داری؟!

سریع گوشیم رو در آوردم و از توی گوگل عکسش رو به مادرم نشون دادم.

چشم های مادرم برق قشنگی زدند.

_ماشالله چقدر قشنگه، ببینم مجرده؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

26

تک سرفه ای کردم.

_اره، چطور؟!

شونش رو تکون دا د.

_همینطوری پرسیدم، ببینم نکنه بهش حس داری؟!

با استرس گفتم:

_نه نه نه مامان باور کن هیچ حسی ندارم، باور کن دارم راست میگم، اصلا من کجا و اون کجا؟ اون

واسه خودش یه اصل و نصیبی داره منم یه بچ ه پایین شهری هستم اص لا...

مادرم وسط حرفم پرید.

_چرا اینقدر با استرس حرف میزنی؟!

بعد کمی مکث کرد و گفت:

_نمیدونم چرا اینو میگم، اما بدون عشق اسم و ثروت و وضعیت مالی و...

اصلا حالیش نمیشه، خودش به وجود میاد.

بعد دستش رو گذاشت روی قلبم.

_مهم اینه که اول به ندای قلبت گوش بدی.

پوریا

لباس هام رو پوشیدم و آماده شدم.

بالاخره امروز قراره بریم شمال.

امیر و شقایق هم باهام میان.

عطر تلخم رو زدم و از خونه بیرون رفتم.

امیر بیرون منتظرم بود.

_ سلام داداش نمیخواست بیای خودم میومدم.

از ماشین پیاده شد و محکم بغلم کرد.

_ لطفا زر زیادی نزن کل سفر با ماشین خودم می خوام بیای.

لبخندی زدم.

_ باشه، راستی کارمند ها سوار اتوبوس شدن؟!

لبخندی زد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

27

_ بله رئیس همه سوار اتوبوس شدن.

لبخندی زدم و سوار ماشین شدم و با امیر به سمت شمال حرکت کردیم.

دیگه ماشینم رو نیاوردم.

فوقش نیاز داشتم به یکی از بادیگارد هام میگم برام بیاره.

توی راه امیر ضبط رو روشن کرد و آهنگ گذاشت.

_ راستی میگم پوریا شقایق میاد؟!

آروم خندیدم.

_ چیه نکنه عاشقش شدی؟!

شونشو تکون داد.

_ نه داداش مارو چه به عاشقی؟ همینطور پرسیدم فقط یکم ازش خوشم اومده، ولی خدایی عجب چشمایی

داره.

آروم خندیدم.

توی دلم گفتم.

آره چشم های مشکیش قشنگه.

_ چیه ساکت شدی کلک؟!

لبخندی زدم.

_ هیچی، هرکاری میخوای کنی فقط مواظب باش سوتی ندی.

چشمی گفتم و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

بعد از چند ساعت بالاخره به ویلای خودمون رسیدیم.

کارمند ها همه منتظرمون بودن.

شقایق هم بینشون بود.
تا دیدمش حس گرمای شدیدی بهم دست داد.
حس می کردم فضا خفست.
سریع از ماشین پیاده شدم و به سمتشون حرکت کردم.
همه ی کارمندامو نیاورده بودم.

فقط شیش نفر اومدن.
چهار تا دختر و دو تا مرد.
همه رو به سمت ویلا همراهی کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 28
وارد ویلا شدم.

_ خوب بچه ها یکم بیان نزدیک.
همه بهم نزدیک شدن.

_ خانوما بالا استراحت میکنن و آقایون هم پایین، درکل یک هفته اینجا هستیم و باید بسازین.
تفریح و گردش هم سرجاشه اما به موقش فعلا کار مهم تره و ما باید از اینج اکاملا سود ببریم.
دلم نمیخواد نقص کاری ببینم.

همه چشمی گفتن و خانوم ها به سمت بالا رفتن.
بقیه ی آقایون هم پایین موندن.
دو تا اتاق بالا بود و دو تا پایین.
هر دو نفر توی یه اتاق می خوابن.

می تونستم برم توی اون یکی ویلام استراحت کنم اما دلم نمیخواست بچه ها رو تنها بذارم.
یک لحظه یک فکر گذرا از ذهنم گذشت ت.
شاید دلم نخواد شقایق اینجا تنها بمونه.
لبخندی زدم.

شقایق!
چه اسم قشنگی داره.

امی ر

_ پوریا ؟

بدون توجه گفت:

_ هوم.

با ذوق گفتم:



_ داداش نوشیدنی اوردم.

سریع اخم کرد.

_ نه همیشه..

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

29

اعتراض کردم.

_ بابا یبار مخالفت نکن بقیه پسرا هم هستن ، نفس عمیقی

کشید و گفت:

_ نه شاید مشکلی پیش بیاد.

لبخندی زدم.

_ با من، خودم مواظبم.

اونم لبخندی زد و گفت:

_ اوکی پس مواظب باش.

_ اقای شرافت.

با صدای ظریف دختری من و پوریا برگشتیم به عقب نگاه کردیم که شقایق دختری که تازه از نزدیک

توی ویلا دیدمش رو به پوریا گفت:

_ همیشه لطف کنید به من اتاق جدا بدین، من هم بد خوابم هم توی خواب، گاهی راه میرم؛ دوست

ندارم کسی رو شب اذیت کنم.

پوریا سرش رو تکون داد.

_ موردی نداره؛ شما جدا باشین.

شقایق لبخندی زد و گفت:

_ لطف کردین.

تک سرفه ای کردم و گفتم:

_ سلام شقایق خانوم.

با تعجب هم اون هم پوریا به من نگاه کردند که لبخند ملیحی زدم و گفتم:

_ من دوست و برادر پوریا هستم نشد بهم خوب معرفی بشیم.

پوریا سریع چشم از من برداشت و به شقایق نگاه کرد.

_ اهوم، امیر جان درست میگه، دوست صمیمی من و همین جور مثل برادر م میمونه.

بعد رو به من کرد و گفت:

_ ایشونم شقایق خانوم مهرآرا هستن، یکی از طراح های جدید شرکت.

دستم رو جلو آوردم.

_ خوشبختم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

30

اول یکم متعجب بهم نگاه کرد و بعد سرش رو انداخت پایین و گفت:

_ همچنین با اجازتون من برم اگه کاری ندارین.

سریع گفتم:

_ عه چیزه میشه به دخترا بگین برا شب مرغ آماده کنن کباب درست کنیم ؟ سرش رو تکون داد.

_ حتما با اجازه.

وقتی شقایق رفت، رو کردم به پوریا که با چشم غره روش رو ازم برگردوند.

منم شونه ای بالا انداختم و همراهش به ویلای پشتی که توی حیاط همین وی لا بود حرکت کردم.

همونجا خوابیدیم اما من خوابم نبرد.

خدای این دختره چی داره که اینقدر ذهنم رو مشغول خودش کرده؟!

ساعت پنج عصر شده بود.

سریع پوریا رو بیدار کردم.

_ پوریا بیدار شو، ساعت پنج شده، بریم یه سر خیابون خرید کنیم و بریم از

اون طرف شریکت رو ببینیم بگیم اونا هم بیان این جا.

با صدای خواب آلودی گفتم:

_ باشه وایسا برم حمام بعد بریم.

نفس عمیقی کشیدم.

_ کشتی تو هم مارو با این حمام کردنات.

از جاش بلند شد و به سمت حموم حرکت کرد.

_ ول کن بابا غر نزن.

وقتی پوریا وارد حمام شد، منم رفتم سمت ویلای دخترا که با صدای جی غ شادیشون فهمیدم جشن

گرفتن.

_ سلام اقا امیر خویین.

برگشتم و به یکی از کارکنان پوریا نگاه کردم که دختره ادامه داد:

_ منو یادتونه اون روز شمارم رو گرفتین دیگه زنگ نزدین ها.

لبخند مصنوعی زدم.

_ اها خوبی مهسا.

اختم کرد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

31

_من سیما بودم آقای محترم، ایش.

سرم رو خاروندم و به رفتنش خیره شدم که سامان یکی از دوستانمون که توی شرکت بود گفت:

_داداش گند زدی.

آروم خندیدم.

_بیخیال بابا، بیا بریم تو ببینیم چی میکنن این درو دافا.

با شیطنت گفت:

_حتما.

هر دو با خنده وارد ویلا شدیم که با دیدن دخترا دستمونو رو قلبمون گذاشتیم.

چسبیده بودن بهم و تاپ شلوارک تنشون بود.

مثل این خارجی ها چنان برا هم قر میدادن که منو سامان درحال قش کردن بودیم که یکی از دخترا

توجهش به ما جلب شد؛ جیغ بلندی زد و به سمت ما دستش رو نشونه گرفت که بقیه هم به ما خیره

شدن؛

چند لحظه ای توی بهت بودن که یهو با جیغ دخترا به خودمون اومدیم. هر کدوم جیغ کشون به سمت پله ها دویدن.

_داداش میگم توهم همشونو صحنه اهسته می دیدی موقع رقص؟!

سرم رو تکون دادم.

_اهوم.

_این جا چه خبره این صدای موزیک رو کم کنید.

با شنیدن صدای پوریا منو سامان دادی کشیدیم و برگشتیم عقب که با تعجب گفت:

_چتونه بابا منم.

احسان سریع گفت:

_خدا نکشت پوریا، آگه با من و امیر پنج دقیقه قبل این جا بودی مطمئنم الان این پایین آب قند لازم بودی.

متعجب گفت:

_مگه چی شده؟

این بار من به سمتش رفتم و دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

32

_جات خالی، کارمندات داشتن قر میدادن این وسط مارو دیدن ندیدی چطور در رفتن.

اخم کرد.

_واقعا که، در نزدیک؟

احسان گفت:

_بابا نشنیدن انقدر صدای اهنگ بلند بود.

با صدای سلام دخترا به پله ها نگاه کردیم و منو سامان زدیم زیر خنده که ه دخترا با خجالت و این بار با لباس های پوشیده طبقه پایین اومدن و روی مب ل ها نشستن انگار نه انگار چند دقیقه پیش ما تو اون وضع دیدیمشون.

پوریا

_امیر یکم ماکارونی بردار تا بریم.

بعد از خرید کردن راه افتادیم و زنگ زدم آقای بهادری شریک جدیدم و باهاش قرار توی ویلا گذاشتیم.

وقتی رسیدیم دخترا توی حیاط روی تخت آهنی که روش یه فرش بود با لباس های گرم نشسته بودن و شوخی می کردن.

با دیدن ما بلند شدن و از روی تخت پایین اومدن.

پسرا هم بینشون بودن و اونا هم بلند شدن به سمت ما اومدن که گفتم:

_سلام بچه ها آقای بهادری یکم دیگه میاد؛ تا ما خرید ها رو تو آشپزخونه ج ا میدیم، بساط کباب رو آماده کنید؛ خانوم مهرآرا شما و یکی از دخترا بیای ن مرغ رو سیخ بگیرین. شقایق و یکی از دخترا با ما وارد آشپزخونه شدن.

من و امیرم وسایل رو توی کابینت یخچال گذاشتیم؛ کارمون که تمام شد توی حیاط رفتیم.

آقای بهادری و چند تا از کارکنانش توی حیاط منتظر ما بودن.

_سلام خوش اومدین.

لبخندی زد و گفت:

_سلام ممنون، خب بچه ها کجا باید بمونن؟ عمر گل

شقایق نویسنده: بانوی طلایی

33

کمی سرم رو خاروندم و گفتم:

_والا چون تعداد زیاده و کارکنان منم هستن، باید همه پخش بشن، هرج ا خواستن می تونن استراحت کنن، ویلای پشتی هم هست؛ شما بشینین روی تخت تا دخترا وسایل پذیرایی رو بیارن.

سرش رو تکون داد.

_ممنون.

بعد رو به کارکنانش گفت:

_خب بچه ها هر جا خواستین مستغر بشین.

همه باهم گفتن:

_چشم ممنون رئیس.

نمی دونم ساعت چند بود.

همه درحال کباب خوردن بودیم و منو شقایق و یکی از دخترها و امیر لبه تخت به زور نشسته بودیم و غذا می خوردیم و از شوخی های بچه ها لذت می بردیم که یهو دختر کناری شقایق یکی به شوخی هولش داد که اونم ترسی دستش رو باز کرد و خورد به شقایق که شقایق با جیغ پشت پیرهن من رو گرفت و منم هول شدم و پایین افتادم.

با درد چشم هام رو باز کردم که همه رو بالای تخت دیدم، شقایق قشنگ روی من افتاده بود.

سریع از روم بلند شد و خیلی زود به سمت ویلای دختر رفت.

امیر سریع گفت:

_به سلامتی.

سامان گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

34

_پوریا داداش دیگه نخور.

آروم خندیدم و گفتم:

_اوکی هستم داداش نگران نباش.

لیوان اخرم رو زدم و با سر گیجه از بچه ها خداحافظی کردم و به سمت وی لا رفتم؛ چقدر پله هاش کم

شده!

وارد یه اتاق شدم و در رو بستم.

همه جا تاریک بود!

این اتاق پنجره نداشت، واسه همین تاریک بود.

فلش گوشیمو روشن کردم و به سمت تخت رفتم و زیر ملافه جا گرفتم و دیگ ه نفهمیدم کی خوابم برد.

با خیس شدن صورتم از خواب پریدم و با نگرانی روی تخت نشستم.
متعجب و ترسیده گفتم:

یا خدا چی بود؟

این جا که بارون بیاد سقف داره.

سریع گوشیم رو از روی تخت پیدا کردم و فلشش رو روشن کردم که با دیدن یه خرمن موی مشکی،
قلبم به تپش افتاد.

یا امام رضا جنه؟

با دست های لرزون یکم پتو رو کشیدم پایین که با دیدن شقایق قلبم شروع به تالپ تلوپ زدن کرد.
با تگون خوردن شقایق جلوی نور رو گرفتم که دستم که تکیه گاهم بود و روی تخت کنار موهاش بود رو
بغل کرد.

یا خدا الانه که بیدار بشه ابروم بره، اصلا اون تو اتاق من چیکار می کنه؟ انگشتم رو از روی فلش
کنار کشیدم و روی اتاق گرفتم که با دیدن یه اتاق دیگه فهمیدم خودم گند زدم و اینجا اتاق من
نیست.

نور رو به سمت شقایق گرفتم که نمی دونم چرا پوست سبزه زیباش و لبای قلوه ای و موژه های
بلندش و موهای مشکیش به نظرم خیلی زیبا میومد.

اما با تگون خوردن چشم هاش و باز شدنش هر دو چنان جیغی کشیدیم که صدای بچه ها بلند شد
که بلند گفتن:

چی شده؟

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

35

شقایق دستم رو ول کرد و سریع از روی تخت پایین پرید.

همین که به سمت در رفت منم به خودم اومدم و دنبالش دویدم.

دقیقا کنار در پریدم روش که جیغش باز هوا رفت و منم گوشه روی زمین انداختم و دستم رو روی دهنش
گذاشتم و پاهاش رو زیر پام قفل کردم و با دست دیگم دست هابی که در حال کندن موهام بود رو
گرفتم و با ترس به در خیره شدم.

صدای دخترا و پسرا می اومد که داشتن اتاق ها رو چک می کردن.

با ناله کردن شقایق به خودم اومدم و سرم رو نزدیکش بردم.

حالم یه جوریه شد اما به خاطر نگرانی زیاد بهش

توجه نکردم و گفتم:

به شیر مادرم اشتباه فکر میکنی منم پوریا، حالم خوب نبود نفهمیدم چطور اومدم این جا؛ اروم باش.

با تقلای بیشترش فهمیدم چه گندی زدم و سریع گفتم:

_بابا الان بهترم چون من جیغ نزن شقایق وگرنه ابرو هر دومون میره.

سرش رو به نشونه مثبت بالا پایین کرد که با صدای در اتاق کنار شقایق دست هام شل شد و اون دست هاش رو بیرون کشید.

یکیش رو روی شونه هام گذاشت و با اون یکی یکم از زمین فاصله گرفت ک ه

منم دوتا دستم رو به حالت ایستاده نگه داشتم و همون جور که هنوز شقایق قفل شده بود هر دو برگشتیم و با ترس به در نگاه کردیم.

یهو صدای یکی از دخترا اومد که گفت:

_فکر کنم صدا از اتاق شقایق بود.

یکی دیگه گفت:

_شقایق کیه ؟

صدای آقای بهادری اومد:

_بریم اونم چک کنیم.

زیر لب گفتم:

_یا خدا الانه که فامیلم از شرافت به بی شرافت تغییر کنه.

شقایق آروم گفت:

_پوریا بلند شو له شدم، الان مچمون رو میگیرن.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

36

به خودم اومدم و از روش بلند شدم و گوشیم رو توی دستم گرفتم که نورش افتاد روی شقایق که با دیدن لباسش هم خندم گرفت هم زیادی گرم شد، ی ه پیراهن گشاد تا زانو تنش بود که یقه ی گشادی داشت و نصفش روی شون ه هاش افتاده بود.

_به چی نگاه میکنی؟!

با ابرو هام به پاهاش اشاره کردم که هین ارومی کشید و با عصبانیت گفت:

_چشاتو درویش کن.

اما با شنیدن صدای پای بچه ها کنار در و برخورد دستشون به دستگیره هر د و هول شدیم و به سمت تخت

یورش بردیم که شقایق منو با پاش از تخت هول داد پایین که با عجله گفتم:

_چی کار میکنی ؟ سریع

گفت:

_زیر تخت قایم شو سریع.

با باز شدن در چنان هر دو هول شدیم که نزدیک بود پام به لبه ی تخت برخورد کنه و بشکن ه. سریع زیر تخت قایم شدم، فکر کنم شقایقم رفت زیر ملافه؛ گوشیم رو روی زمین گذاشتم تا نورش از زیر تخت مشخص نشه.

یکی از دخترا گفت:

_ نه اونم خوابه پس صدای جیغ کی بود ؟ یکی دیگه

گفت:

_ نمیدونم!

یا خدا برن ابروم نره فقط التماس می‌کنم؛ قول میدم گاو قربونی کنم برات.

_ بریم طبقه پایین رو چک کنیم.

یکی از پسرا گفت:

_ ولش کن بابا شاید کسی تو خواب جیغ زده.

داشتم از گرما و استرس می مردم که با بسته شدن در خشکم زد.

صدای شقایق به گوشم رسید.

_ رفتن پوریا بیا بیرون.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

37

نفس عمیقی کشیدم.

_ هوف خداروشکر مردم از استرس.

از زیر تخت در اومدم و به شقایق که بلند شده بود نگاه کردم که گفت:

_ از عمد هی نور گوشیتو می ندازی رو من؟ خاموش کن چشم درد گرفت.

نور گوشیم رو بردم کنار که گفت:

_ برو بیرون لطفا تا کسی ندیده.

سرم رو به معنی نه تکون دادم.

_ همیشه باید اول بخوابن یا چند دقیقه بگذره، این جوری برم میفهمن.

روی تخت هر دو نشستیم که تازه لباسش اومد توی ذهنم و گفتم:

_ برو لباست رو عوض کن.

پشتم رو بهش کردم.

_ اصلا چرا اومدی اتاق من ؟ دستی به

موهام کشیدم.

_ گفتم که حال خوب نبود، حالا عوض میکنی لباستو یا برگردم ؟ سریع گفت:

_اون وقت باز جیغ میزنم، دیگه خودت میدونی و بقیه.

_باشه پس جیغ ب ز...

داشتم صورتم رو به شوخی برمی گردونم که جیغ ارومی کشید و به سمت م هجوم آورد یه دستش رو گذاشت روی شونم و دست دیگش رو گذاشت روی لپم و محکم نگه داشت و گفت:

_نه نه برنگردی یه وقت.

با خنده گفتم:

_زود باش پ

س سریع گفتم:

_باش باش، میشه گوشیتو بدی نمی بینم.

گوشیمو بهش دادم و روم رو کردم طرف دیوار که گفت:

_جون من برنگرد.

_باشه.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

38

وقتی لباس هاش رو پوشید چند دقیقه ای منتظر شدم و بعد اروم ازش خدافظی کردم و از اتاق خارج شدم و به سمت ویلای خودم حرکت کردم.

شقایق

خاک بر سر بی عقلت کنن شقایق.

یعنی واقعا خاک تو سر من.

خجالتم نمیکشم، مگه اینجا خونه عممه که با این لباس می خوابم ؟

خبر مرگم با خودم گفتم تو اتاقم تنهام باید اینم یادم میموند که تو خواب راه میرم.

خدا منو مرگ بده ببین چی شد.

حالا با چه رویی تو چشم های پوریا نگاه کنم؟!

دستی روی صورتم کشیدم.

اعصابم بهم ریخته بود.

خوابم پرید.

گوشیمو در آوردم و تا صبح باهاش بازی کردم.

ساعت هفت صبح بلند شدم.

شریک شرکتمون دخترا و پسرارو از هم جدا کرده بود و الان تو این ویلا فقط ما دخترا بودیم.

ولی باز روسریم رو میذارم روی سرم که آگه مثل دیروز آقا امیر با دوست ش یهو اومد داخل حداقل پوشیده باشم.

تورو خدا بین هنوز یک روز نیست اومدم شمال این همه اتفاق افتاد.

یک پیراهن آستین بلند پوشیدم که بلندیش تا بالای زانوم بود و آبی رنگ بود.

یه شال سفید هم روی سرم گذاشتم و یه ساپرت مشکی پوشیدم و پایین رفتم.

دخترها هنوز خواب بودن.

منم حوصلم سر رفته بود و سراغ یخچال رفتم.

خداروشکر همه چیز توی یخچال دیده میشد.

تصمیم گرفتم امروز من میز صبحانه رو بچینم برای همین اول آب گذاشتم س رگاز تا جوش بیاد و بعد

شروع به چیدن میز کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی ط لای

39

در حال چیدن میز بودم که صدای در اومد.

سمت در رفتم که پوریا رو دیدم.

از خجالت سرم رو پایین انداختم.

_س ... سلام.

_سلام بیا این نون ها رو بگیر دخترارم زود بیدار کن باید ساعت ده بری م برای دیدن مدلینگ ها.

چشمی گفتم و تا خواستم در رو ببندم یکم نزدیک شد.

_بابت دیشب متاسفم، یکم حالم بد بود تورو ه م خیلی ترسوندم.

لبخندی زدم.

_نه نه ایرادی نداره، فقط اینجا دختر هست متوجه که هستین.

لبخندی زد.

_میدونم، عذر می خوام.

_خواهش می کنم.

یکم ازم فاصله گرفت.

_خدانگهدار.

لبخندی زدم و زیر لب گفتم.

_خدا پشت و پناهد!

در رو بستم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

سارا که توی شرکت شریکمون کار می کرد و من تازه باهاش آشنا شدم از پل ه ها پایین اومد.

_ کی بود؟!_

لبخندی زدم.

_ آقای شرافت بود، نون برامون خریده بود.

_ آها.

یکم بهم نزدیک ش د.

_ دیشب صدای جیغ یه دختر همه رو ترسوند تو شنیدی؟!_

متعجب بهش نگاه کردم.

خودم رو به اون راه زدم و نگران بهش نگاه کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

40

_ واقعا؟ پس چرا من نفهمیدم؟ حتما چون خوابم سنگینه.

بهم نزدیک تر شد.

_ باورت همیشه همه داشتیم می ترسیدیم، اومدیم تو اتاق دیدیم تخت خوابید ی وقتی دیدیم چیزی نیست دیگه

خودمونم خوابیدیم.

نفس عمیقی کشیدم.

خیلی گرسنم بود برای همینم شروع به خوردن صبحانم کردم.

آروم خندیدم.

_ حتما حکمتی توش بوده.

با حرص گفت:

_ آره حکمتی توش بوده، هممون سکنه کردیم، فکر کردیم پسری اومده اتاق ت و داره تورو اذیت میکنه.

لقمه تو گلوگیر کرد و شروع به سرفه کردم.

بدبخت سارا هول کرد و یک لیوان آب برام آورد.

_ چته دختر آروم باش این لیوان آبه بخور آروم بگیر.

دو قلوپ آب خوردم و یکم اروم شدم.

سیما پایین اومد.

_ شقایق حالت خوبه؟!_

سرمو تکون دادم.

_ اوهوم، سیما برو بقیه رو بیدار کن ساعت ده باید بریم مدلینگ ها رو ببینیم.

باشه ای گفت و بالا رفت تا دخترارو بیدار کنه.

خدا بخیر کنه.

امیدوارم این روز هم بگذره.

_ خوب بچه ها بریم دیگه.

همه اومدن و به سمت اتوبوس حرکت کردیم.

تورو خدا ببین انگار داریم میریم عروس ی.

مارو هم با اتوبوس جابه جا می کنن.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

41

نفس عمیقی کشیدم.

تا خواستم سوار اتوبوس بشم آقا امیر صدام زد.

_ شقایق خانوم؟!

به سمتش برگشتم.

_ بله بفرمایید.

یکم بهم نزدیک ش د.

_ شما با ما با ماشین بیاین.

متعجب بهش نگاه کردم.

_ چرا؟!

یکم من من کرد.

_ برای اینکه ... برای اینکه ... اها برای اینکه شما تازه کارین دیگه.

باید یکم درمورد این ملاقات باهاتون حرف بزنیم خوب.

سرم رو تکون دادم و به سمت ماشینش حرکت کردم.

پشت ماشین نشستم که اونم سوار شد و بعدش آقای شرافت (پوریا) وارد ماشین شد.

وای خدا پوریا هم اومد.

سرمو پایین انداختم.

_ خوب شقی چ...

پوریا با آرنجش محکم رو شونه ی امیر زد.

_ اهم منظورم شقایق خانوم، چند سالتونه؟!

با انگشت هام ور رفتم.

_ نوزده.

یک اوهومی گفتم.

_خوبه، منم بیست و سه سالمه، راستی این مدلینگ ها که میان مدلینگ ی شرکتمون، خوب قراره درواقع توی یک مسابقه شرکت کنیم، ببینین جریان اینطوره که ما قراره با شرکت ... یک نوع مبارزه کنیم طبیعتا اگر ببری م سود خیلی بزرگی میکنیم و بگم که این کار روز پنجشنبه یعنی سه روز دیگه انجام میشه؛ امروز مدلینگ هارو می بینیم.

لطفا اگه ایرادی توی دوخت یا طرح لباس دیدین حتما بگید چون خیلی مهم ه.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

42

باشه ای گفتم.

توی راه امیر همش جوک میگفت و منم به بعضی حرفاش آروم می خندیدم.

از خاطرات بچگیش می گفت تا سریازیش.

پسر با نمکی بود.

ای کاش منم یه برادر مثل اون داشتم.

پوریا

_امیر نگه دار، همین جا وایسا کنار دریا.

متعجب بهم نگاه کرد.

_داداش پس جنگل چی؟ قرار بود قبل دیدن مدلینگا بریم جنگل که.

_جنگل برنامه ویژه شبه امروز باید از دریا الهام بگیرن.

صدای شقایق به گوشم رسید.

_ببخشید وسط حرفتون می پرم اقای شرافت ولی دقیقا کجا باید بشینیم با ای ن باد.

امیر سرش رو تکون داد.

_حق با مهرآرا خانومه.

عصبی به امیر توپیدم:

_تو شاتاپ کن داداش.

بعد رو به شقایق با کمال آرامش گفتم:

_خانوم مهرآرا یکی از شرایط اصلی کار توی شرکت من ایده برداری در شرایط سخت بود؛ من عادت به سرو

صداندارم ولی مخالفت شما باعث میشه بقیه هم به این مورد توجه کنن و این که لطفا چیزی نگین و هرچی

ایده به ذهن خلاقتون میرسه روی برگه هاتون خالی کنین و دقت کنید به هیچ وجه برگه های طراحی رو نباید

شبنم ببینه.

سرش رو تکون داد.

_ چشم متاسفم ولی شبنم کیه ؟ امیر هم

سریع گفت:

_اره شبنم کیه پوریا منم اسمش رو تاحالا از زبونت نشنیدم؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

43

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_خواهر رها منشی م.

_خب چرا نباید ببینه؟

کلافه دستی به موهام کشیدم و رو به هر دو گفتم:

_شبنم جاسوس یکی از رقیباست.

_باشه نشون نمیدم، میشه قفل کودک رو بزنین در پیام از ماشین.

امیر قفل کودک رو زد و گفت:

_البته بفرمایید، ببخشید سرگرم حرف های پوریا شدم.

بعد از رفتن شقایق امیر رو کرد طرفم و گفت:

_جاسوس کدوم رقیبته!

_احمدی.

عصبی گفت:

_مرتیکه بی همه چیز.

_بی خیال بابا فقط شبنم براش مدرک مییره، منم که کلا بیخیال شدم.

یک ساعت بعد

_خانوم امیری، آقای کیانی، فرهاد، خانوم مهرآرا، ای بابا دست از سر اون شن ها بردارید جاهای

دیگه هم چک کنین.

بعد عصبی رو به امیر کردم و گفتم:

_امیر، خرس گنده اون خرچنگ رو کم با دود قلیونت مسموم کن مگه د و سالته؛ یکی برا من آب

بیاره از بس داد زدم دیگه نا ندارم، امیر گفتم ر و خرچنگ دود نفرست، نگفتم شن بریز روش بمیره

بابا مگه قصد جونش و داری؛ ول کن زبون بسته رو.

آقای بهادری گفت:

_زیاد به خودت فشار نیار پوریا جان...

بهش نزدیک شدم.

_اخه اقای بهادری ما برا کار اومدیم، خداوکیلی نگاه امیر کن یا به کار کنان که زوم کردن روشن های دریا.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

44

لبخندی زد و گفت:

_پسرم یادت باشه کار یه طرف، خوشی هم یه طرف، یک ساعته داری سرشون داد میزنی، بذار راحت باشن هرچی بیشتر اجبار کنی بیشتر اذیت میشن؛ به اینم فکر کن اگه می خوام کاری رو درست انجام بدی نیاز به یه مغز شاد و سرحال داری نه عصبی و خسته.

سرم رو تکون دادم.

_حق با شماست متاسفم، بچه ها نیم ساعت استراحت کنید سامان داداش بجای قلیون برو اب میوه و یکم تخمه بگیر سرگرم بشیم.

با خستگی روی شن ها نشستم و به همه نگاه می کردم که توجهم به شقایق جلب شد که داشت صدف جمع میکرد و توی کیفش می داشت و تند تند چیزی روی کاغذ می نوشت که با نزدیک شدن شبم بهش برگه رو زیر کلاسورش قرار داد.

شبم رو به شقایق گفت:

_ببینم طرح تو چه شکلی شده؟ شقایق

گفت:

_خوب نشده فعلا بعد نشونت میدم.

_دوستان بیاین ابمیوه بگیرین.

با شنیدن صدای سامان همه به سمتش رفتن که امیر قلیونش رو کنار من گذاشت و دوتا اب میوه ای که دستش بود رو باز کرد؛ یکیش رو به من داد و مقداری از ابمیوه خودش رو خورد.

همون جور که به دریا خیره بود گفت:

_رو شقایق کراش دارم، به نظرت چطور پیشنهاد دوستی بدم که بهش برنخوره؟

صدای توی ذهنم بهم گفت:

_بهش راه حل نشون نده دروغ میگه.

نمی دونم چرا دوست داشتم به ذهنم گوش کنم بنابراین گفتم:

_فعلا که شقایق به من پیشنهاد دوستی داده.

امی ر

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

45

بلند داد زدم:

_ دروغ نگو!

پوریا عصبی گفت:

_ چرا داد میزنی؟ اروم تر؛ نه جدی میگم؛ حتی گوشیمم دستشه چک ش میکنه.

اعصابم بهم ریخت و قلیونم رو برداشتم و از کنار پوریا بلند شدم و نزدی ک دریا رفتم، یک سوال توی ذهنم بود؛ چرا من از حرف پوریا عصبی شدم؟ درسته روش کراش داشتم ولی فکرش رو نمی کردم تا این حد خوشم بیاد.

به شقایق که گوشه ای نشسته بود و سرش توی برگه هاش بود و باد دسته ی کمی از موهایش رو به بازی گرفته بود خیره شدم؛ لعنتی چرا به نظرم حتی ای ن صحنه قشنگ بود؟

چرا انقدر زود شل کردم اونم منی که ده برابر این قشنگ تر جلو پام ریخت ه بود؟

_ شاید چون فرار میکنه، شاید چون دوست داری بهت توجه کنه اما چون برعکسش رو انجام میده تو رو تشنه خودش میکنه.

صدای وجدانم بد روی اعصابم بود اما درست میگه ما انسان ها تشنه شخصی میشیم که برامون دل بری میکنن اما دل نمیدن، چرا من باید بهش علاقه پیدا کنم اما اون نه؟

به پوریا نگاه کردم که بهادری داشت باهاش حرف میزد اما اون از دور هواسش به شقایق بود و گاهی

لبخند های الکی میزد، چیه من از اون کم تر بود؟

_ شاید رنگ چشم هات؛ شایدم چون اون مثل شقایق که از تو دوری میکنه به شقایق محل نمیده شقایقم مثل تو شیفته اون شده.

عصبی غریدم:

_ تو خفه شو وجدان.

_ خود دانی ولی همیشه تو اونو دوست داری و اون یکی دیگه رو و دیگری یکی دیگه و این یه چرخش

برای کل نسل انسانه.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

46

جلد ابمیوم رو مجاله کردم و نی قلیون رو با حرص تو دهنم گذاشتم و شروع به کشیدن کردم.

_ امیر.

به رها نگاه کردم که کنارم نشست و کلاسورش رو روی زمین گذاشت و سرش رو روی زانوهایش گذاشت.

همون جور که به دریا خیره بود اروم چشم هاش رو بست و گفت:

_ از شقایق خوشت میاد ؟

متعجب گفت:

_ چی؟! چه ربطی داشت ؟ با

ناراحتی گفت:

_ وقتی شماره منو گرفتی دیگه زنگ نزدی فهمیدم هیچی نبودم برات ام ا جورى که به شقایق یا خانوم مهرآرا نگاه میکنی یا توجه میکنی یا همین ک ه توی جمع همه که میخندن اول به اون نگاه میکنی... وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ چرت و پرت نگو حدت رو هم بدون.

دستش رو به حالت سکوت بالا آورد و چشم هاش رو باز کرد و کلاسورش رو برداشت و همون جور که یه نگاهش به دریا و یه نگاهش به کلاسورش بود و درحال طراحی کردن بود.

یک لحظه نگام کرد و گفت:

_ وقتی توی یه جمع همه بخندن تو اول به شخصی که دوسش داری نگاه میکنی؛ حواست به غذا

خوردنش بود و زیاد باهاش شوخی می کردی.

اوادم حرفی بزدم که با چشم های خاکستری درشتش بهم نگاه کرد و ادامه داد:

_ نگو که اشتباه میکنی یا تو این جور فکر میکنی برخوردت با بقیه رو دیدم.

یک ساله هم کم و بیش از شرکت کار توره ای مسافرتی میشناسمت؛ اقای شرافتم حس های نسبت بهش داره و شقایقم حسى نسبت به اون؛ اما هر دو سعی می کنن بذارن پایه ی شادی ها و برخورد هاشون یا جو بچه ها مثل گلی و پریا که با شوهراشون کنار اتیش مینشستن یا شوخی میکردن، کلاهی چ کدوم نمی خوان قبول کنند چی شده و قراره چی بشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

47

_ خب تو اشتباه میکنی.

پوزخندی زد و از کنارم بلند شد.

همون جور که به سمت بچه ها میرفت لحظه ای ایستاد و روش رو به سمت دریا کرد و گفت:

_ همین قلیون کشیدنم الان عصبیه وگرنه عادى همیشه بودى.

_ از کجا میدونی ؟ آروم

خندید و گفت:

_ چون مثل تراکتور دود میدی و اینکه یادت باشه من قبلا دو سه جلسه روانشناسی خوندم.

* شقایق *

با ذوق به دریا نگاه میکردم و طرح هایی که به ذهنم میومد روی کشیدم.

طرح برای لباس و طرح برای پارچه.

اما یه چیزی خیلی برام عجیب بود.

وجود پوریا حس شادی بهم میداد.

وای خدا وقتی به چشم های آبیش نگاه میکنم قلبم تند می زنه.

حسم میگه اونم به من یه حس هایی داره.

دست از کشیدن طراحی برداشتم و به دریا نگاه کردم.

چشم های پوریا هم رنگ آب دریا بود.

_ چه خبر؟!

متعجب به کسی که جفتم نشسته بود نگاه کردم.

_ آقای شرافت!

لبخندی زد و به چشم هام نگاه کرد.

_ گفتم وقتی تنهائیم منو به اسم کوچیکم صدا کن.

کنجکاو بهش نگاه کردم.

_ میدونم، اما چرا؟!

رو به دریا کرد.

_ چون وقتی اسمم رو صدا میزنی خوشم میاد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

48

بعد به چشم هام نگاه کرد.

_ صدات قشنگه!

از خجالت سرم رو پایین انداختم.

_ بهت نمیداد خجالتی باشی ها.

آروم خندیدم و به چشم هاش نگاه کردم.

_ ولی خجالت هم خوبه ها، به شما هم نمیداد اینقدر پررو باشین.

یکم بهم نزدیک شد و اخم کرد.

_ به من میگی پررو؟!

تو خودت پرروی که داری با رئیسیت اینطور حرف میزنی!

منم اخم کردم.



_ببخشیدا رئیسم خیلی پرروعه که به خودش اجازه میده به من که کارمندش م میگه صدات قشنگه، در
ضمن شما خیلی نامردی هنوز یادم نرفته دیدار اول بهم نگفتین کی هستین ها!
اخم هاش باز شد.

_خوب تو خیلی خوش شانسى چون من تا به حال به دختری نگفتم صداش قشنگه، پس باید به خودت ببالی که
من همچین حرفی زدم بعدشم خودم خواست م دیدار اول نفهمی رئیستم.

_چرا؟!

شونشو تکون داد.

_نمیدونم، شقایق به نظرت استراحت بسه یا بذارم باز استراحت کنن؟!

آروم خندیدم.

_استراحت بسه، باید کار کنیم.

لبخندی زد.

_باشه.

چند دقیقه به چشم های همدیگه نگاه کردیم.

_چشم هات خرماپی هستن!

سرم رو تکون دادم.

_خوبه!

بعد از جاش بلند شد و با صدای بلند گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

49

_بچه ها شروع به کار کنید، یه ساعت دیگه باید بریم جلسه.

بالاخره کارمون تموم شد و جلسه ای که با رقیبمون آقای احمدی داشتیم هم ب ه پایان رسید.

یک هفته مثل برق و باد گذشت و ما توی این رقابت بردیم.

البته همه ی اینارو مدیون آقای شرافت بودیم.

قرار شد یک روز دیگه هم بمونیم تا این برد رو جشن بگیریم.

با لبخند به دخترا نگاه میکردم.

شب شده بود و با بچه ها توی ساحل روی شن ها نشسته بودیم و آتیش روشن کردیم.

پسرا هم کنارمون بودن.

پوریا گیتارش رو آورد.

_خوب خوب، می خوام یک ترانه ی قشنگ برای همتون بخونم، آماده این؟!

همه یک صدا گفتیم:

_بله.

اونم شروع کرد به خوندن.

_مگه میشه از نگات!

دل برید و خسته شد!

تو خود عشقیو و عشق!

کم میاره پیش تو!

کاش یه جوری بشه که!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

50

چشم به راهت نشینم!

مثلا تو باشیو من واسه تو بمیرم!

اون چشمت منو دیوونه کردن آخرش!

اینقدر خوبی که من دلم همیشه باورش!

اون چشمت منو دیوونه کردن آخرش!

اینقدر خوبی که من دلم همیشه باورش!

تو!

تو!

گل شقایقم!

تک تک دقایقم!

واسم اون تک گل باغی!

شب!

با تو شیرین میشه!

حالا دیدی میشه!

میشه که همیشه باشی!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 51

اون چشمت منو دیوونه کردن اخرش!

اینقدر خوبی که من دلم همیشه باورش!

اون چشمت منو دیوونه کردن اخرش!



اینقدر خوبی که من دلم همیشه باورش!
آهنگ گل شقایق

با لبخند به پوریا نگاه کردم که برام یه چشمکی زد.
سرم رو از خجالت پایین انداختم.

یک لحظه نگاه سنگینی رو روی خودم حس کردم.

سرم رو برگردوندم که با چشم های سرخ امیر مواجه شدم.
داشت به من نگاه می کرد.

حس میکردم از چیزی ناراحته!

نکنه من کار بدی کردم؟!

نه بابا منه بدبخت که کاری باهاش نداشتم.

ما که بردیم پس چرا این اینقدر پریشونه؟!

پوریا اومد بینمون نشست.

_ فردا صبح بر می گردیم تهران، امیدوارم به همتون خوش گذشته باشه، مطمئن باشید به خاطر
همکاریتون حتما هدیه ای به شما میدم.

همه باهم با خوشحالی هورا کشیدن.

اما من سکوت کردم.

دلم نمیخواست امیر رو ناراحت ببینم.

شاید چون همیشه شاد میدیدمش همچین حسی بهم دست داد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

52

از جام بلند شدم و به امیر نزدیک شدم.

_ سلام از چیزی ناراحت هستی؟!

به چشم هام نگاه کرد.

_ مگه مهمه؟!

لبخندی زدم.

_ این چه حرفیه، اگه مهم نبود که نمی پرسیدم.

به سمتم برگشت.

_ نمی خوام به پ!...

پوریا وسط حرفش پرید.

_ چرا تنهاییم بچه ها!

از جام بلند شدم.

_ سلام آقای شرافت اقا امیر یکم ناراحتن نمیدونم چرا؟! من رفتم شما ک ه دوستش هستین باهاتش

دردودل کنید.

بعد از هر دو دور شدم.

یعنی میخواست چی بگه؟!*

*امی ر

_ داشتم با شقایق حرف می زدم چرا اومدی پوریا؟!*

بهم نزدیک شد.

_ فکر شقایق رو حتی برای یک لحظه داشتنش هم نکن.

از جام بلند شدم.

_ پوریا مواظب حرف زدنت باش، اون یه دختره، نذار به خاطر یه دخت ر رفاقتمون از بین بره.

ازم فاصله گرفت.

_ باشه داداش.

بعد اومد نزدیکو محکم بغلم کرد.

_ ببخش!

بعد ازم جدا شد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

53

_ من می رم بخوابم تو هم سریع بیا که فردا قراره برگردیم تهران.

وقتی پوریا رفت روی شن های ساحل نشستم و به دریا نگاه کردم.

بچه ها یکی پشت یکی رفتن ویلا و من تنها موندم.

گوشیم رو در آوردم و به شماره ی شقایق نگاه کردم.

دلم طاقت نیاورد و بهش پیام دادم.

_ بیداری؟!*

بلافاصله جواب داد.

_ نه خوابم روحم داره جواب میده.

لبخندی زدم.

_ چرا هنوز نخوابیدی؟!*

یک دقیقه بعد جواب داد.

_ خوابم نمیاد، تو چرا نخوابیدی؟!
یعنی الان نگرانم شده بود؟!
_ خوابم نبرد، فکرم درگیره!
منتظر جوابش موندم.

_ چی تورو این همه ناراحت کرده؟!
با ذوق شروع به تایپ کردم.
_ برات مهمه؟!
بلافاصله جواب داد.
_ اره خوب، برای همین پرسیدم.
لبخندی زدم.

_ چیز مهمی نیست شخصیه.
منتظر پیامش موندم.
_ باشه شبت بخیر!
_ شب خوش!

گوشیمو بستم و به ویلا نگاه کردم که پشت یکی از پنجره ها شقایق رو دیدم که برام دست تگون داد.
منم براش دست تگون دادم.

ای کاش مال من بودی شقایق!
عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی
54 ای
کاش!

از جام بلند شدم و به سمت ویلای خودمون (ویلای پسرا) رفتم.
اتاق منو پوریا مشترک بود.
وارد اتاقم شدم.

پوریا روی تخت دراز کشیده بود.
منم رفتم کنارش دراز کشیدم.

_ چه عجب اومدی!
لبخندی زدم.

_ نگرانم شدی?!
به سمتم برگشت.

_ اره، یدونه داداش که بیشتر ندارم.



آروم خندیدم و صدام رو نازک کردم.

_ ایش برو گمشو بیشعور!

بعد هردو باهم خندیدیم.

بعد از چند دقیقه چشم هام رو بستم و گفتم:

_ خوب دیگه داداش کوچیکه پررو نشو بخواب!

آروم روی بازوم زد.

_ چشم داداش بزرگه!

* شقایق *

صبح زود به سمت تهران حرکت کردیم.

ایندفعه من با اتوبوس با دخترا اومدم.

بالاخره بعد از ده ساعت به تهران رسیدیم.

با اینکه توی راه توقف هم داشتیم اما به نظرم باز زود رسیدیم.

آقای شرافت بهمون دو روز مرخصی دا د.

منم به سمت خونه حرکت کردم.

آیفون رو زدم که صدای تیک در اومد.

وارد خونه شدم که صدای مادرم از توی آشپزخونه بلند شد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 55

_ حمید وسایلی که گفتمو خریدی؟ شقایق داره میادها!

بعد از آشپزخونه اومد بیرون.

_ ببینم چ...

تا منو دید بقیه ی حرفش رو خورد.

_ شقایق!

به سمت مادرم رفتم و محکم بغلش کردم.

_ جان شقایق مامانی!

ازش جدا شدم.

داشت گریه می کرد.

_ مامانی چرا گریه میکنی؟!

اشک هاش رو پاک کرد.

_ زندگیم بی تو مثل جهنم بود دختر، نمیدیدی که چقدر عذاب کشیدم من، توهم هم که دیر به دیر

زنگ می زدی.

خیلی خونه بدون تو سوت و کوره.

لبخند شیطونی زدم.

_بِهتر، ولا بهتر، اینطور بیشتر قدر منو میدونین.

آروم زد رو پیشونیم.

_برو ببینم، دختره ی پررو، برو لباساتو عوض کن الان بابات میاد.

با لبخند وارد اتاقم شدم و لباس هام رو عوض کردم.

صدای پدرم به گوشم رسید.

_عشقم شقایق زنگ نزد که کی میاد؟!

میدونستم مامانم الان از خجالت لپاش گل انداخته.

همونطور که حدس میزدم درست بود چون بع دش بابام گفت:

_خانوم خوشگله باز که لپات گل انداخت.

سریع از اتاق اومدم بیرون که دیدم پدرم سرش رو نزدیک صورت مادرم کرده اما تا منو دید از

مادرم کمی فاصله گرفت.

_تو نمیتونستی یکم دیر تر بیای وروجک؟!

بلند شروع کردم به خندیدن و به سمت بابام حرکت کردم و محکم بغلش کردم.

_دلت میاد اینو بگی بابایی؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

56

سرم رو بوسید و ازش جدا شدم.

_ولا دارم راست میگم ،

مادرم با مشت زد روی بازوی پدرم.

_بچه اینجاست حمید.

پدرم به مادرم نزدیک شد.

_سمیه خانوم بالاخره که دخترت باید یاد بگیره دیگه نوزده سالشه.

مادرم لبخندی زد.

_باشه حالا برید تا منم غذا که آماده شد صداتون بزنم.

پدرم خودشو بیشتر به مادرم نزدیک کرد.

_نشد دیگه خانومی.

بعد سرش رو نزدیک صورت مادرم کرد و بوسه ای به گونه ی مادرم زد که صدای

جیغ مامان بلند شد.

_حمید می کشم ت.

بلند شروع کردم به خندیدن.

_بابایی واسه خودت دردرس درست کردی با ز.

مادرم بهمون نزدیک شد تا بزنتمون که با پدرم به سمت پذیرایی فرار کردیم.

اون روز هم با شادی در کنار خونوادم گذشت چقدر دلم براشون تنگ شده بود.

تازه فهمیده بودم چقدر دوسشون دارم.

پوریا

امیر دیگه بد داشت رو مخم میرفت، خودش می دونست من از شقایق خوشم میاد و ادمی هم نیستم که با هر کسی بیوفتم و اگر خوشم از کسی بیاد قصد م جدیه اما امیر با دونستن همه اینا بازم به شقایق زیادی نزدیک میشه و همی ن داشت رو شقایق حساسم میکرد؛ پوریا نیستم اگه امروز بهش پیشنهاد از...
_بخشید اقای شرافت بی خبر وارد اتاقون شدم اما باید بیاین یه سر به پرونده ه ها بزنین.

عصبی گفتم:

_بفرستش رو لپتابم و دیگه بدون در زدن وارد نشو.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

57

با ترس گفت؛

_چ ... چشم عدرمیخوام با اجازه.

لپتابم رو روشن کردم و شروع به رسیدگی به پرونده ها کردم.

بعد از انجام کارهام از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاق بچه ها رفتم.

وارد اتاق شدم که با دیدن امیر توی اتاق، اونم درحال صحبت با شقایق، با ا عصبانیت رو کردم

سمت شقایق و گفتم:

_چه خبره اینجا؟ مگه اومدین خونه خاله؟!

همه با تعجب بهم خیره شده بودن که امیر لبخندی زد و داشت می اومد سمتم که دستم رو بالا گرفتم و رو به همه در صورتی که منظورم شقایق و امیر بود گفتم:

_این جا شرکته؛ محلی برای کار کردن و در آوردن مایحتاج خونه و خانواد ه نه محل خوش گذرونی و

عشق و حال؛ شما خانوم مهرآرا من قبلا به تون گفتم شرکت من جای خاله زنگ بازی نیست که بجای

رسیدگی به پرونده ها کارتون شده رسیدگی به حال اقای شاهی.

امیر عصبی گفت:

_پوریا بس کن هرچی دوست داری میگی ها، این چه نوع برخورد با کارمند ها و دوست...

نداشتم ادمه بده و با عصبانیت گفتم:

_ نیاز نیست به من بگی چطور با کارکنانم برخورد کنم؛ اگه میخوای چنی ن چیزی اتفاق نیفته مزاحم کارمندهام نشو.

اصلا چه معنی داره تو با یکی از کارکنان من این جور انقدر صمیمی برخورد کنی...؟!

این جا فقط چند تا قانون داره که شما اون ها رو زیر پا می زارین.

بعد رو به شقایق گفتم:

_ خانوم مهرآرا تشریف بیارین دفترم، امیر توهم برو خونت بعد بهت زنگ میزنم.

امیر با اخم به سمتم اومد و نیم رخش رو سمتم کرد.

پوزخندی زد و لبه های یقه ی کتتش رو گرفت و به جلو کشید و رهاس کرد و بهم تنه زد و از اتاق خارج شد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

58

_ ببخشید آقای شرافت من...

سریع گفتم:

_ اتاقم سریع خانوم مهرآرا بهانه نداریم.

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم.

برای این که شقایق کم تر با امیر برخورد کنه مجبورم اخراجش کنم؛ بد داشت ن رو اعصابم بازی میکردن.

با صدای در به خودم اومدم و گفتم:

_ بیا تو.

شقایق وارد اتاق شد و گفت:

_ سلام.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ خانوم مهرآرا به دلیل بر خوردهای نا به جا توی شرکت و برخورد صمیمیتون با آقای شاهی

باعث شدین من و دستوراتم زیر سوال بریم.

با ناراحتی گفت:

_ آقای شرافت خواهش میکنم اشتباه میکنین اقا امیر...

وسط حرفش پریدم و متعجب گفتم:

_ جونم بله؟ اقا امی را!

سریع گفتم:

_ نه نه نه! من منظورم آقای شاهی بود...

_ هییش لطفای بیان و این برکه ها رو امضاء کنید.

به سمت من اومد و خودکار رو ازم گرفت و همین که اومد برکه تصوی ه حسابش رو امضاء کنه

سرش رو بالا گرفت و دوتا دستش رو روی می ز

گذاشت و توی چشم هام نگاه کوتاهی کرد که متعجب بهش نگاه کردم که با اخم گفت:

_ تو حسودی کردی ؟

خودمو بی تفاوت نشون دادم.

_ متوجه منظورتون نمیشم!

لبخند شیطونی زد و گفت:

_ شما چون برخورد های خوب من با آقای شاهدهی رو دیدین حسادت کردین.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

59

با اخم دست هام رو روی میز گذاشتم و یه پوزخند زدم.

همون جور که صورتامون رو به روی هم دیگه بود گفتم:

_ فکر کردی کی هستی که بخوام حسودی کنم ؟

ابروی سمت چپش رو بالا داد و همون جور که لبخندی به لب داشت سرش رو به چپو راست تکون داد و

با خنده گفت:

_ قسم می خورم حسودی کردی!

ابروی سمت چپم از این پررویی و زرنگیش بالا رفت؛ یه نوع تیک عصبی ه که فقط مواقع حرص

خوردن و عصبانیت سراغم می اومد.

_ تو فکر کردی واقعا من به تو حسودی میکنم...



خواستم ادامه حرفم رو بزنم که در باز شد و روزان خواهر دوازده سالم با جی غ وارد اتاق شد و همون اول کاری گفت:

_ داداش چه خبر از عجق مخفی شقی جو..._

تا چشمش به شقایق افتاد سریع گفت:

_ من ... من بعدا مزاحم میشم ... شما ... راحت باشین.

با کوبیده شدن در با عصبانیت سرم رو به طرف شقایق برگردونم که لبخن د دندان نمایی زد و یه دستش

رو از رو میز بلند کرد و به سمت در اشاره کرد و گفت:

_ از این جاهاس که از این فکرا میکنم که حسودیت شده.

دستی به سرم کشیدم و گفتم:

_ اشت ... اشتباه میکنی منظور روزان تو نبود.

_ اره شما درست میگی اصلا بیا اینم امضاء، روز خوش.

برگه رو امضا کرد و رفت.

بعد از بسته شدن در وسایل روی میز رو با عصبانیت روی زمین ریختم و روی صندلیم نشستم و

گوشیم رو برداشتم و با منشیم تماس گرفتم و گفتم:

_ بگین خواهرم بیاد تو.

_ شرمنده ولی روزان خانوم با خانوم مهرارا رفتن بیرون.

متعجب گفتم:

_ چی ؟

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

60

با عصبانیت گوشی رو قطع کردم و به سمت پارکینگ دویدم، خدایا نگاه عاشق کی شدم.

امی ر

عصبی گفتم:

_ مامان گفتم دست از سرم بردارین عصبیم.

مامانم با نگرانی گفت:

_ اچه پسر بیا بگو ببینم چته مادر ؟

کلافه در رو برای مامانم باز کردم و روی تخت نشستم که مامانم به سمتم اومد و روی تخت نشست و

گفت:

سرت رو بذار روی پای مامان تا من موهاتو ناز کنم و تو مثل بچگی هات

بهم بگی از چی ناراحتی ؟

با این که اعصابم خورد بود لبخندی زدم و سرم رو روی پای مادرم گذاشتم و همون جور که اون سرم رو نوازش میکرد گفتم:

_ همه چی از روزی که داشتم م یرفتم شرکت پوریا شروع شد؛ یه دختر رو دیدم که لبخند قشنگی داشت و تو همون نگاه اول به خودم گفتم لبخندش قشنگه؛ اما یه روز تو شرکت دیدمش که داشت طراحی میکرد و سر رنگ یه پارچه با بقیه بحث میکرد، همین که برگشت نگاهم به چشم هاش افتاد دلم خواست برم بهش پیشنهاد دوستی بدم تا روزی که به خاطر سفر کاری پوریا شمال رفتیم.
_ پس عاشق شدی گل مامان.

_ نمی دونم مامان، اما وقتی شمال بودیم موقع شام و نهار و صبحانه، ک لا همه چی، چه دور اتیش بودنمون چه کنار ساحل چه توی جنگل برام شد د خاطره، مخصوصا دریا؛ هنوز یادمه باد وقتی دسته نازکی از موهاش رو و تکون میداد و اون بی توجه به منی که داشتم بیشتر بهش علاقه پیدا میکردم توی دنیای کوچیک خودش غرق در جمع کردن صدف و کشیدن لباس ها روی برگه بود.

مامان همونطور که موهام رو نوازش می کرد گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

61

_ خب بهش بگو پسرم، مردی شدی واسه خودت ها.

با ناراحتی گفتم:

_ همیشه مامان.

_ چرا!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ پوریا دوستش داره و گفت شقایقم به اون احساس داره.

سرش رو تکون داد و گفت:

_ پس اسمش شقایقه.

_ اره ، مامان بدتر از همه اینه که امروز رفتم بهش پیشنهاد بدم اما اون رد کرد و گفت دلش پیش یکی دیگست؛ خب من سعی خودم رو کردم و همین که اومدم بگم راجب منم فکر کن شاید من بهتر از اون بتونم شادت کنم پوریا مثل ل گاو وارد اتاق شد و شروع کرد به سرو صدا که چرا ما باهم حرف میزنیم.

دست هام رو مشت کردم که مادرم گفت ت:

_ عزیز مامان شاید خودش روزی اومد سمتت، تازه این جور که میگی پوری ا واقعا دوستش داره به

نظرت بهتر نیست به خاطر دختری که خوب نمی

شناسیش بهترین دوستت که از وقتی چهار سالتون بود و ما همسایه شدیم و شم ا دوتا هم باهم دوست شدین و

تا الان هم باهم بودین، خراب نکنی ؟ _ اَخه...

وسط حرفم پرید و گفت:

_امیر مامان تو اون دختر رو خوب نمیشناسی، بذار بگذره شاید عشق نباشه تو یک ماه که عاشق نمیشه ادم، تازه به نظرم پوریا رو به خاطر یه دختر از دست نده؛ رفیق زیاده اما خوبش کمه. حق با مادرم بود داشتم زود پیش میرفتم، باید یکم صبر کنم ببینم چی میشه،

_واقعا لبخندش برق نگاهش برات الکیه امیر؟

لعنت به وجدان که نمیداره یه نفس راحت بکشم از دستش.

سرم رو از پای مادرم جدا کردم و مامان از جاش بلند شد و گفت:

_بیا شام بخور امیرجان.

لبخند کمزگی زدم و گفتم:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

62

_اشتها ندارم.

_بیا دیگه داداش کوچیکت که بدون تو غذا نمیخوره.

با فکر به ماکان از روی تخت بلند شدم و همراه مادرم از اتاق خارج شدم و ب ه سمت میز رفتم.

چون اتاق من تو سالن پذیرایی بود راحت میشد داخل خونه رو دید و اتاق ماکانم طبقه بالا بود.

_دلام داداج.(سلام داداش).

لبخندی زدم.

_سلام فدات بشم.

_داداج چلا بلام جله نخلیدی؟(داداش چرا برام ژله نخیدی؟) دستی به سرش

کشیدم.

قربون تو برم من فسقلی یادم رفت وگرنه برات ژله می خریدم حتما.

صدای مادرم بلند شد:

_امیر، ماکان بیاین شام، احمد جان بیا شام.

با اومدن بابا همه روی سفره نشستیم و شروع به خوردن شام کردیم.

چهار ساعت بعد

همه خواب بودن و منم داشتم برای خودم قهوه دم میکردم، زمانی که تنه ا هستم احساس راحتی

بیشتری دارم.

یک لیوان قهوه خوش طعمم که آماده شد، کیک شکلاتی رو از تو یخچال در آوردم و به سمت اتاقم رفتم، سینی قهوه و تنقلات رو روی میز گذاشتم و ب ه سمت پنجره رفتم و بازی کردم؛ عاشق بارون بودم و منم حالم گرفته بود.

حق با مادرمه نباید زود تصمیم بگیرم.

از اولم پوریا شقایق رو دید، هه؛ خنده داره مثل دوتا بچه شدیم که کی اول اون رو دید یا کی میتونه بیشتر دوست اون بمونه و چکار کنیم بجای دیگری خودمون رو بیشتر دوست داشته باشه.

_داداش.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

63

با شنیدن صدای ماکان برگشتم و بهش نگاه کردم که همون جور که چشم هاش روی خاروند گفت:

_خواب بد دیدم.

دستم رو باز کردم و اونم به سمتم اومد که خم شدم و بغلش کردم.

همون جور که توی یه دستم لیوان قهوه بود بوسه ای روی موهای مشکی لختش زدم و گفتم:

_چه خوابی عشق داداش؟!

با ناراحتی گفت:

_خواب دیدم بابا ملده. (خواب دیدم بابا مرده).

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_همیش چیزی نیست، قرار نیست کسی بمیره، همیشه ما کنارت میمونیم.

اشک هاش داشتن در میومدن.

_نه داداش چلا ادما باید بمیلن خو ژنده بمونن. (نه داداش چرا ادما باید بمیرن خو ژنده بمونن).

با به گریه افتادنش لیوان قهوه ام رو توی سینی گذاشتم و ماکان رو روی تخت گذاشتم.

یه تیکه از کیکم رو بهش دادم و همون جور که سرش رو نوازش میکردم اشک هاش رو پاک کردم

و گفتم:

_عشق داداش اگه روزی هم یکی بمیره باز میتونی ببینیش و بغلش کنی و باهاش حرف بزنی.

یهو متعجب گفت:

_چطوری داداش میشه باهاش حرف زد و بغلس کلد؟ (چطوری داداش میشه باهاش حرف زد و بغلش

کرد؟) نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_چون روزی هم تومی میری و وقتی بمیری میتونی بغلشون کنی.

سرش رو بهم چسبوند و گفت:

— یعنی باید بمیلیم تا همو بغل تنیم؟ (یعنی باید بمیریم تا همو بغل کنیم؟) سرم رو به معنای نه تکون دادم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

64

— نه ولی خب یه قانونه بین ادم ها و فرشته هاست، خب دیگه ناراحت نباش فعلا فعلا کسی نمیره جایی.

به چشم هام نگاه کرد و گفت:

— اشکال نداله جای تو بخوابم لو تختت! (اشکال نداره جای تو بخوابم رو تختت)!

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

— بخواب منم قهوم رو بخورم میام پیشت.

پوریا

— دقیقا از کجا شقایق رو شناختی؟!

با ترس گفت:

— داداش اتفاقی بود وقتی داشتین با امیر راجبش حرف میزدین از پشت در شنیدم.

حرصی گفتم:

— بازم گوش وایسادی روزان ؟ بعد

سریع گوشش رو گرفتم.

ای گوشم، گوشم داداش، بخدا اتفاقی شنیدم استاد زبانم نیومد منم نرفتم کلاس دیگه شما مشغول حرف زدن بودین منم شنیدم.

ازش جدا شدم و گفتم:

— خب از کجا شناختیش که باهاش رفتی بیرون ؟

— خودش اومد سمتم دستمو گرفت گفت داداش گفت من تورو ببرم گردش.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— روزان ... روزان تو جوجه رنگ میکنی جای کامیون می فروشی بعد میخوای باور کنم که شقایق

این حرفو زد توهم خر شدی رفتی ؟ دوباره گوشش رو گرفتم که گفت:

— ای گوشم ... مامان کمکم کن...

— بیخود جیغ نزن مامان می دونه تا من نخوام نمیتونه نجاتت بده، بگو ببینم دقیقا چی شد رفتی بیرون

باهاش؟!!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

65

دوباره ازش جدا شدم که گفت:

_ مامان گفت برو شرکت پوریا، منشیت هم جاسوس مامانه واسه وقتایی ک ه مامان پیرسه ببینه کارمند جدید داری یا نه اگه دختر بود خوشگله بگه ب ه مامان، مامانم برات بره خواستگاریش.

دهنم از این کار مامانم باز موند که روژان جلوی دهنش رو گرفت و بعد از چند ثانیه سریع یقم رو گرفت و با التماس گفت:

_ خواهش میکنم نگو من گفتم وگرنه مامان باز باهام دعوا میکنه.

_ برو بیرون.

سرش رو تکون داد.

_ چشم نگی ها.

عصبی گفتم:

_ برو بیرون؛ نمیگم.

وقتی در اتاقم رو بست بلند شدم و چراغ اتاقم رو خاموش کردم و به سمت تختم رفتم و روش دراز کشیدم.

به امروز صبح وقتی رفتم دنبال شقایق فکر کردم.

چند ساعت قبل

_ شقایق میشه بگی این بچه بازیا چیه؟ از صبح که با امیر دل و قلوه میدادی بعدشم اومدی به من گفتی حسودی نکن نمی دونم تو حسودی و دست خواهرم و

پنجم: بانوی شقایق
niceroman.ir

banooyet

میگیری بدون خبر دادن به من میاریش کافی شاپ؟ سرش رو تکون داد
و گفت:

_ولا منم مثل شما گیجم!

متعجب پرسیدم:

_منظورت چیه؟ با

تردید گفت:

_چند هفته یکی تعقیب میکنه و مدام یکی بهم پیام میداد آقای شرافت عاشقته هوست بهش باشه، امروز
این بچه اومد شرکت و خواستم از اون بپرسم بینم چه خبره چون جزو خانوادتونه حتما چیزی شنیده اما اون
گفت نمی دونه و من عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

66

چند وقت پیش اون شخصی که تعقیب میکرد رو گرفتم اونم بهم گفت شما یعنی تو پوریا شرافت اجیرش کردی
هواسش به من باشه.

_اما من...

وسط حرفم پرید و گفت:

_بهونه الکی نیارید رفتارتون و حرف زدنتون مشکوکه؛ این که منو بیشتر ر بقیه توی شرکت نگه

میداشتن و پرونده های بیشتری بهم میدادین...

این دفعه من وسط حرفش پریدم:

_من فقط چون کارها...

با بالا آوردن دستش ساکت شدم و بهش نگاه کردم که کیکی بزور تو ده ن روژان که با ترس به من خیره

بود چپوند و با عصبانیت گفت:

_این که بخواین بگین کارها زیاد بود رو از سرتون بیرون کنید که بچه های توی اتاق طراحی داخلی از

بیکاری دارن خط های لباس هاشون رو میشمرون و من به اندازه سه نفر طرح دارم و هر بار بعد از رفتن

همه شما منو به اجبار و بهانه های مختلف می رسونید خونه، الان یک ماه پیشتون کار میکنم و کار هر

روزتونه.

روژان سریع گفت:

_داداش، شقی جون یکم اب میوه بخورید فشارتون نره بالا هر دو قرم ز شدین.

_خودت بخور.

منو شقایق به خاطر حرف هماهنگمون بهم نگاه کردیم که اون زودتر ب ه

خودش اومد و دست هاش رو روی میز گذاشت.

همون جور که بلند شد خودش رو به سمت من کشوند و گفت:

رفتارتون عجیبه با بقیه این جور نیستین اقای شاهی هم اونروز پیشنهاد دوستی دادن بهتره بگین چه خبره یا اگه حرفی دارین همین جا بزنین.

امی ر

لعنتی مادر پوریا از زیر زبونش کشیده فهمیده عاشق شقایق شده و با مادر من در میون گذاشته، چه وضعشه هرچی فکر میکنم احمقانس این کارا.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 67

چرا این یک ماه انقدر پر دردر شده؟!

_امیر پسر من.

با شنیدن صدای پدرم سریع گفتم:

_جانم بابا!

_مادرت زنگ زد گفت بهت بگم داداش تو آماده کنی قراره بریم خونه ی اقای شرافت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_چشم.

با عصبانیت وارد اتاق ماکان شدم که با خنده ماشین اسباب بازی رو رها کرد و به سمت من اومد که گفتم:

_لباس بپوش میخوایم بریم بیرون.

با ناراحتی گفت:

_مه بلت نیستم.(من بلد نیستم).

لعنتی خودم اعصاب ندارم اینم اومده افتاده به جونم، کلافه یه پیراهن مشکی کلاه دار که جلوش دوتا جیب کوچیک داشت برداشتم و تنش کردم یه شلوار جین ارتشی هم تنش کردم کفش های ارتشیش رو هم پاش کردم و عین ک کوچیک افتابیش رو روی چشم هاش زدم و بغلش کردم و به سمت اتاق خودم رفتم و روی تخت نشوندمش.

_کجا میلیم؟! (کجا میریم؟)!

بی تفاوت گفتم:

_خونه پوریا.

با خوشحالی گفت:

_داداش پولیا لو دوست دالم ملد مهلبونیه.(داداش پوریا رو دوست دارم مرد مهربونیه).

عصبی گفتم:

_مهربونی تو جیباش بود؛ حتما من ندیدم.

متعجب گفتم:

یعنی شی؟ (یعنی چی؟)

هیچی گلم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

68

یه پیراهن خاکستری در اوردم و یه شلوار جین مشکی تنگ پام کردم و عطر سلطانم زدم و به کمک دوره ی اربشگری که رفتم، موهام رو به حالت تخ ت کردم و دورش رو یکم سفید کردم و ماکان رو بغل کردم؛ بعد از چند دقیق ه همراه بابا از خونه خارج شدیم.

وقتی رسیدیم خونشون اول از همه با پدر مادرش سلام و احوال پرسى کرد م که پوریا اومد پایین و بهم نزدیک شد، منم بلند شدم و بهش نگاه کردم ک ه لبخندی زد و دستشو جلو آورد و من رو توی بغلش کشید.

منم دستم رو پشت کمرش گذاشتم و به رسم مردونگی بغلش کردم و بع د م شتمون رو بهم کوبیدیم. شاید من خیلی لجبازی کردم باهاش حالا که میبینم بدمم نمیاد پوریا سر و سامون بگیره، با صدای مادر پوریا هر دو کنار هم روی مبل نشستیم و به مادرش توجه کردیم که مادرش گفت:

همون جور که گفتم گل پسر م عاشق یکی از کارمندهاش شده روزان دیروز عکس هایى که با دختره انداخته بود رو بهم نشون داد.

ماشالله مثل ماه میمونه، امروزم سیامک جان همسر م رفت پرس و جو کرد.

دختر سرسنگین و با خانواده ای هستش و آگه خدا بخواد قراره بری م خواستگاری.

همراه با بقیه یه به سلامتی گفتم و تبریک گفتم که مادرش ادامه داد:

امروز زنگ زدم به شما چون پوریا و امیر مثل برادر میمونن و به دور از ادب و شخصیت بود بعدا خبردار می شدین، قراره هفته ی دیگه بری م خواستگاری و بعد از اون انشالله آگه گل پسر م رو قبول کردن؛ ناهار

دعوتشون میکنیم و می خوام شما رو به عنوان نزدیکان عزیزمون معرفی کن م تا متوجه بشن شما چقدر عزیز هستین برای ما.

مادرم گفت:

اختیار دارین خوبی از خودتونه.

شقایق

قلبم داشت تند تند می زد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

69

خدایا خودت کمکم کن تا دست و پام رو گم نکنم.

صدای مادرم به گوشم رسید.

_آروم باش شقایق جان، یکم صبور باش.
به مادرم نزدیک شدم.

_وای مامانی دارم می میرم از استرس، نکنه من رو نخوان؟ وای خدا نکنه.

مادرم بغلم کرد.

_از خداشونم باشه همچین دختری می خوایم بهشون بدیم.

صدای پدرم اومد.

_خانومم، عشقم، مناوادم نمیای به استقبال شوهرت؟!

مادرم نزدیک بابام شد.

_خوش اومدی آقاییم، خوش اومدی نفسم!

بعد مادرم رفت محکم بابام رو بغل کرد.

بابام متعجب بهم نگاه کرد.

_ببینم نکنه مادرت قرصی چیزی خورده؟!

آروم خندیدم.

_اونو ول کن تا من آماده میشم تورو خدا همه چیز رو آماده کنید.

بابام سر مادرم رو آروم بوسید و گفت:

_عجب عروس تنبلی هستیا، کلفت و غلام مارو فرض کردی؟ آروم خندیدم و به

سمت اتاقم حرکت کردم.

صدای پیامک گوشیم بلند شد.

به سمت گوشیم رفتم.

پوریا بود.

_نیم ساعت دیگه می رسیم.

سیلی محکمی روی صورتم زدم.

وای خاک به سرم الان می رسن.

سریع یک کت و دامن صورتی ساده ای که داشتم رو پوشیدم.

دامنم بلند بود و نیاز نبود که زیرش ساپورت بپوشم.

یه روسری بزرگ سفید هم پوشیدم و یک تیکه از موهام رو بیرون انداختم.

یکم کرم زدم به صورتم و ریمیل و خط چشم کشیدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

یک رژ لب صورتی پررنگ هم به لب هام زدم.

صدای ایفون خونه به گوشم رسید.
برای آخرین بار خودم رو توی آینه نگاه کردم.
خوبم دیگه میخوان بخوان و میخوان نخوان.
ولا!

به سمت پذیرایی رفتم و پشت مادرم سومین نفر ایستادم.

مهمون ها یکی پس از دیگری وارد شدن.

اول پدر پوریا و بعد مادرش و بعد خواهرش و آخر سر خود خرش.

نه ببخشید منظورم خود پوریا بود.

ولی توله سگ عجب تپی زده بود ها.

کت و شلوار مشکی و پیراهنش هم مشکی، با کروات آبی پررنگ پوشیده بود.

هی خدا چطور این مرد توی این مدت کم تموم زندگیم شد؟!

بعد از سلام و احوال پرسی مادرم گفت که برم چایی رو بیارم.

بعد از پخش چایی کنار مادرم نشستم.

از استرس زیاد با انگشت هام ور می رفتم.

از طرفی نگاه سنگین پوریا رو به خودم احساس می کردم.

پدر پوریا شروع به حرف زدن کرد.

_ خوب راستش اصل موضوع اینه که ما اومدیم خواستگاری برای دخت رگلتون شقایق خانوم،

میخواستیم تا ما بزرگ ترها درمورد این مسئله حرف میزنیم این دوتا جوون هم برن توی اتاق باهم

سنگ هاشون رو باز کنن.

پدرم روش رو طرف من کرد.

_ شقایق جان بابا، آقا پوریا رو به اتاقت راهنمایی کن.

چشمی گفتم و از سر جام بلند شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

پوریا هم پشت سرم به راه افتاد.

وقتی داخل اتاق شدم پوریا هم وارد شد و در رو بست.

نفس عمیقی کشیدم.

_ وای خدا چقدر ترسیدم.

پوریا بهم نزدیک شد.

_ از کی؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 71

لبخندی زدم.

_ از هیچ کس، فقط ترسیدم سوتی بدم.

لبخندی زد و هردو روی تختم نشستیم.

_ خوب منکه از اخلاقات خبر دارم و تو هم خوب منو میشناسی الان چی به م بگیم؟!_

با خنده بهش نگاه کردم.

_ نمیدونم.

یکم خودش رو بهم نزدیک کرد و دست هام رو گرفت.

_ چقدر دستات ظریفن.

لبخندی زدم.

_ اما دست های تو بزرگن.

هر دو با لبخند بهم نگاه می کردیم.

پوریا دستش رو گذاشت روی صورتم.

_ میدونستی خیلی زیبایی!

لبخندم پررنگ تر شد.

_ به زیبایی تو نیستم.

نفس عمیقی کشیدم.

سرش رو نزدیک صورتم کرد و گونم رو بوسید.

_ صورتت خیلی نرمه.

لبخند دندون نمایی زدم.

_ دیگه لوسم نکن پوریا!!

آروم خندیدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و لپش رو بوسیدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

72

_ دلم میخواد خودم رو ناز کنم واسه آقام.

با لبخند به چشم های هم نگاه می کردیم که صدای پدرم بلند شد.

_ بچه ها حرفتون تموم نشد؟ الان خیلی وقته اون تو هستین ها.

سریع از پوریا جدا شدم و از جام بلند شدم.

_ فهمیدن؟!_

پوریا از جاش بلند شد.

_ چی رو میخوان بفهمن ما که تو اتاقیم، در ضمن تو الان حکم زن من رو داری بذار بفهمن.

به شوخی گفتم:

_ پررو!



بعد هر دو از اتاق خارج شدیم.

پدر و مادر من و پوریا تا لبخند روی لبمون رو دیدن با خوشحالی به سمت من اومدن.

مادرش یک حلقه توی دستم گذاشت و محکم بغلم کرد.

_ مبارکت باشه دخترم، خوشبخت بشی انشالله.

مادرم هم به سمتم اومد و اونم بغلم کرد.

_ انشالله خوشبخت بشی دختر ناز و قشنگم.

با لبخند به همه و بعد به پوریا نگاه کردم.

حدود ربع ساعت هم اونا موندن و بعد رفتن.

قرار شد نامزدی و عقد رو باهم بگیرن و سه ماه بعد عروسی کنیم.

یک هفته هم مثل برق و باد گذشت و من و پوریا عقد کردیم.

خیلی خوشحال بودم که اون رو کنار خودم داشتم.

تازه داشتم واقعا حس می کردم که من خوشبخت ترین دختر دنیام.

توی اتاقم در حال چک کردن نامه ها بودم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

پوریا پیام داده بود.

_ سریع بیا اتاقم!

لبخندی زدم و جواب دادم.

_ نمیتونم کلی کار دارم.

بلافاصله سریع جواب داد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

73

_ آگه رئیس منم که میگم همین الان بیا.

دلم میخواست یکم ناز کنم.

_ بذار کارام رو انجام بدم.

انگار حرصش گرفته بود چون زنگ زد به گوشیم.

تلفن رو قطع کردم و بهش پیام دادم.

_ چیکار می کنی دیوونه؟!

سریع جواب داد.

_ سریع بیا اتاقم.

نفس عمیقی کشیدم.

_ خیلی خوب صبر کن یه بهونه پیدا کن م.

بعد تلفنم رو بستم و یکم نامه ها رو جابه جا کردم تا رسیدم به چند تا پرونده که باید پوریا اونا رو امضا می کرد.

پرونده ها رو برداشتم و به سمت اتاق پوریا حرکت کردم.
چند تقه به در زدم و در رو باز کردم.
تا در رو باز کردم سریع دستم رو کشید و در رو بست.
محکم بغلم کرد.

_ ناز میکنی نمایای پیشم؟!

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و به چشم هاش نگاه کردم.
_ آخه کلی کار داشتم.

اخم مصنوعی کرد.

_ ببینم تو دلت واسه من تنگ نمیشه؟!

لبخندی زدم.

_ چرا نشه؟ من هرثانیه دلم واسه تنگ میشه.

سرش رو بهم نزدیک کرد.

_ پس چرا بهم سر نمیزنی؟!

لبخندم پررنگ تر شد.

_ آخه اینجا شرکته وقت برای اینکه بیام پیشت رو ندارم.

بعد ازش جدا شدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

74

_ الانم سریع این پرونده ها رو امضا کن باید برم تازه دوست هام حرف در میان.

سریع دستم رو گرفت و بغلم کرد.

_ کار رو ولش کن، الان تنهاییم.

الکی خودم رو زدم به اون راه.

_ خوب که چی؟!

لبخند خبیصانه ای زد

_ شقایق تو برو من این پرونده ها رو بعدا میارم برات، می ترسم بیشتر بمون ی

آروم خندیدم.

_ خیلی دیوونه ای!

بعد از اتاق بیرون رفتم.

قلبم شروع به تند تپیدن کرد.

خیلی دوشش داشتم.

خیلی زیاد.

وارد اتاقم شدم.

پشت میز نشستم و ادامه ی کارم رو انجام دادم.

اینقدر گرم کار بودم که اصلا متوجه نشدم که تایم کاریم تموم شده.

بچه ها خداحافظی کردن و رفتن.

منم تمام وسایلم رو جمع کردم و از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاق پوری حرکت کردم.

چند تقه به در زدم و وارد اتاق شدم.

تنها پشت میز داشتم چند تا پرونده رو امضا می کرد.

_سلام آقاییم.

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

_سلام خانوم قشنگم، چه عجب یه سری به شوهرت زدی.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

75

آروم خندیدم.

_تیکه میندازی؟!

از سرجاش بلند شد و بهم نزدیک شد و دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد.

_تیکه که نه، بیشتر دارم یادت میندازم که تو الان دیگه متاهلی و باید به بند ه برسی.

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو به صورتش نزدیک کردم _شما امر بفرما ارباب

قلب من!

سرش رو بهم نزدیک کرد.

_میدونستی که من تا ازدواج کردیم می خوام سریع بچه برام بیاری؟!

لبخندی زدم.

_معلومه، منم میخوام دو تا بچه داشته باشم، یه دختر یه پسر، اسماشون هم تازه انتخاب کردم.

کنجکاو بهم نگاه کرد.

یکم من رو جلو تر آورد و در اتاق رو بست.

_پس واسه خودت بریدی و دوختی، حالا بگو ببینم اسم بچه هام رو چی گذاشتی؟!

یکم توی بغلش خودم رو ناز کردم.

_شیرین و پارسا.

خودش رو متفکر نشون داد.

_اسم های قشنگی هستن ولی دو تا برای من کمه، من میخوام پنج تا بچ ه بیاریم.

متعجب بهش نگاه کردم.

_ دیوونه ای؟ مگه میخوای مهد کودک بزنی؟!

سرش رو بهم نزدیک کرد.

_ همینی که هست، دلم میخواد پنج تاشون مثل تو زیبا باشن.

تند تند نفس میزد م.

_ خوبه، میگم دیرمون نشه؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

76 اخم

کرد.

_ به مادرت زنگ بزنی بگو امروز با منی، می خوام بیرونی بگردیم.

یک آخ جونی گفتم و اونم وسایلش رو جمع کرد و اومد دستم رو گرفت.

با هم به سمت ماشینش حرکت کردیم.

به مادرم زنگ زدم و بهش اطلاع دادم که قراره امروز با پوریا بیرون برم.

اونم مخالفتی نکرد و بهم اجازه داد.

اونروز با پوریا رفتیم خرید، پارک، سینما، شهر بازی و اخر سر هم رستوران رفتیم.

ساعت حدود ده شب بود که من رو به خونه رسوند.

_ مواظب خودت باش عشقم، خدانگهدارت!

_ تو هم مواظب خودت باش، خداحافظ!

از ماشین پیاده شدم و تا زمانی که وارد خونه بشم پوریا دم در منتظر موند.

وارد خونه که شدم، بعد از سلام و احوال پرسی با پدر و مادرم وارد اتاق م شدم.

اینقدر خسته بودم که به ثانیه نکشید خوابم برد.

امی ر

_ لعنتی، چرا من؟ برید بیرون.

مامانم با ناراحتی گفت:

_ پسرم ترو خدا آروم باش!

ماکان با صدای بچه گونش گفت:

_ داداشی چلا دعوا میتنه مامانی؟ (داداشی چرا دعوا میکنه مامانی؟) بابا با صدای نسبتا

عصبی گفت:

__ بس کن امیر، هم مادرت هم برادرت ترسیدن؛ چی میکنی اون تو در پی صاحبو باز کن تا نشکوندمش.

با عصبانیت و فریاد چراغ مطالعه رو پرت کردم سمت در و با فریاد گفتم:
عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

77



— داداشی چلا قلبت میسوخته؟! (داداشی چرا قلبت میسوزه؟)!

پدرم آرام گفت:

— شهرزاد جان تو ماکان رو بیر اتاقش این چیزا رو نبینه.

اشک هام در اوامده بودن.

— قلبم میسوزه بابا...

پدرم بهم نزدیک شد و محکم بغلم کرد.

— مرد گنده خودت رو جمع کن دیگه، این چه وضعشه؟ با صدای پراز

بغضم گفتم:

— بابا چیکار کنم؟ دختری که دوشش دارم حتی بهم فکرم نکرد حتی بهم سلامم نمی کنه.

— جمع کن خودتو گریه نکن مثل بچه های دوساله شدی.

ازش جدا شدم و گفتم:

— بابا برو بیرون، برو بابا از این بیشتر اتیشم نزن خودم عصبیم، مگه من دل ندارم؟! *

نمی دونم چه ساعتی بود اما سرم درد می کرد.

پدر و مادرم چون دیدن خیلی عصبی هستم دیگه سمتم نیومدن، واقعا چرا من؟ مگه من دل نداشتم؟

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی 78

مگه پوریا کور بود من رو ندید؟

خودش میدونست من دوشش دارم اما باز رفت سمتش.

— تفسیر خودته لی لی به لالیه دختره گذاشتی فکر کرد کسیه برای خودش.

از این که وجدانم این مواقع سراغم می اومد متنفر بودم.

— خدا اگه واقعا هستی، این جور که قلب منو شکست؛ همین جوری قلبش رو و مثل الان من اتیش بزن،

نذار رنگ خوشی رو ببینم نمی تونم تحمل کنم یکی که دوشش دارم مال یکی دیگه بشه، خودت میدونی

خدا، دارم مثل شعمی که عاشق اتیشه و ترکش نمیکنه دارم آب میشم؛ پس همین جوری قلبشو اب کن و

اتیش بزن.

— داداش دالی با خدا دعوا میتنی؟ (داداش داری با خدا دعوا می کنی؟) نفس عمیقی کشیدم و

گفتم:

ماکان برو بخواب؛ داداش عصبانیه.

لبخندی زد و بهم نزدیک شد.

—
 _خوب مه ای جام تاع داداشی خوب بشه.(خوب من اینجام تا داداشی خوب بشه).

سرش رو بوسیدم و گفتم:

_کاش می شد واقعا خوب بشم.

کنجکاو پرسید:

_خوب داداشی بجایه ای که خدا لو دعوا تکنی چلا به خدا نمیی خوب ت کنه؟(خوب داداشی به

جای اینکه خدارو دعوا کنی چرا به خدا نمیی خوب ت کنه؟)!

یکم به حرفاش فکر کردم.

دوباره صداس بلند شد.

_وختی لفتیم خاستگالی خاله شقایق عمو پولیا بهم گفت این قلاله خانوم مه بش ع بنظلت خوشمله؟(وقتی

رفتیم خواستگاری خاله شقایق، عمو پوریا بهم گفت این قراره خانوم من بشه به نظرت خوشگله؟)!

کنجکاو پرسیدم:

_تو چی گفتی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

79

_از نطل مه دخمل خوشملی نبود، دوستش نداشتم زیاد ساکت بود.(از نظرم ن دختر خوشگی نبود،

دوستش نداشتم زیاد ساکت بود).

پوزخندی زدم و گفتم:

_چون نمیشناسیش این جوروی فکر میکنی.

_خب هلچی باشه من بچه هشتم و نمی تونم دلکت تنم که چلا نالاحتی(خوب هرچی باشه من بچه هشتم و

نمیتونم دخالت کنم که چرا ناراحتی)

_نمیخواد تو منو درک کنی بیا بخوابیم تا پاک قاطی نکردم کاری دس ت هممون ندادم.

متعجب پرسید:

_چکال میخوای تنی مگه؟(چیکار میخوای کنی مگه؟) نفس عمیقی

کشیدم و گفتم:

خدایا خودت صبر بده؛ هیچی بچه بخواب.

ماکان رو بغل کردم، تاج تخت نصف شدم رو با پام هول دادم کنار و تخت رو تمیز کردم تا خورده چوب روش نباشه؛ ماکان رو روی تخت گذاشتم و خودمم کنارش دراز کشیدم، اما هرکاری کردم نتونستم به شقایق و پوریا فکر نکنم.

یک ماه بعد

پوریا

با لبخند به گوشیم نگاه کردم و شماره ی شقایق رو گرفتم.

_ الو عشقم کجایی دوساعته توی پارک منتظرتم، خوبه پارکه روبه روی خونتونه که تو اینقدر

دیر می کنی.

صدای خندش به گوشم رسید.

ای من به فدای خنده هاش.

_ دیوونه چقدر تند حرف میزنی الان میام دیگه.

پوف کلافه داری کشیدم و گفتم:

_ منتظرم.

باشه ای گفت و گوشی رو قطع کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

80

روی صندلی تو پارک نشستم و منتظر شقایق موندم.

بعد از پنج دقیقه صدایش به گوشم رسید.

_ سلام مرد غرغروی من.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم.

_ سلام بانوی زیبا اما لجباز من.

اخم کرد.

_ خصوصیت بهتر بلد نبودی بگی؟!

سرم رو به معنای نه تکون دادم.

_ نوچ.

لبخند قشنگی زد و گفت:

_ دلم برات تنگ شده بود پوریا.

بهش نزدیک شدم و محکم بغلش کرد.

_ پوریا می بینمون.

ازش جدا شدم.

اولا اینجا که کسی نیست دوما بذار ببینن، منو تو زن و شوهریم.

یهو دیدم لپاش گل انداخت.

به به، به به خانوم ماهم خجالتیه.

لبش رو به دندون گرفت و با ناز بهم نگاه کرد.

خو چیکار کنم؟ یه کاری میکنی واقعا آدم از خجالت آب بشه.

گل شقایق رو از روی صندلی برداشتم و بهش دادم.

اینم گل شقایق برای گل شقایق خودم.

با خوشحالی گل رو از دستم گرفت و گفت:

وای من عاشق این گلم.

سرم رو تکون دادم.

منم همین طور، منم عاشق گل شقایق رو به روم هستم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

خیلی دوست دارم پوریا، خیلی زیاد!

چند لحظه به چشم هاش نگاه کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 81

با دست هاش صورتش رو پوشوند.

دیوونه!

لبخندی زدم و پیشونیش رو بوسیدم.

خیلی عاشقتم شقایق، خیلی زیاد!

به چشم هام نگاه کرد.

منم همینطور!

دوباره به چشم های همدیگه نگاه کردیم که شقایق سریع گفت:

خوب دیگه من باید برم.

متعجب بهش نگاه کردم.

کجا؟!

بهم نزدیک شد.

برم خونه دیگه کار دارم.

دستش رو گرفتم.



— نه همیشه همین جا باید پیش آقاتون باشی شقایق خانوم.
گل شقایق رو توی دستش سفت گرفت و گفت:
خستم پوریا بعد بازم باهم قرار میذاریم.
پوف کلافه داری کشیدم.

— پس حداقل بذار برسونمت.

آروم زد روی پیشونیم.

— حالت خوبه؟ خونمون روبه روی همین پارکه، فقط باید از یک خیابون بگذرم.

از جام بلند شدم.

— باشه، برو.

بعد از خداحافظی رفت و منم همش داشتم به راه رفتنش نگاه می کردم.

اینقدر محوش شده بودم که متوجه ماشینی که به سمتش میومد نشدم.

یک لحظه با برخورد ماشین به شقایق سریع به سمت شقایق دویدم که دیدم روی زمین افتاده و خون از

سر و صورتش سرازیر میشه و گل شقایق از دستش پایین افتاده.

جلوی شقایق زانو زدم و محکم بغلش کردم و آروم گفتم:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

82

— نباید بری، طاقت بیار عزیزم.

همه دورمون جمع شده بودن.

شقایق آروم گفت:

— د ... دو ... دوست ... د ... دا ... دا ... دا ... دا ...

و بعد بیهوش شد.

متعجب به شقایقم نگاه کردم.

یک قطره اشک از گوشه ی چشم هام چکید.

— ش ... شقایق بلند شو، بلند شو، شقایق، لطفا شقایق!

آروم خندیدم.

— شقایق بلند شو زشته جلوی مردم، بلند شو دیوونم نکن، بلند شو.

اشک هام سرازیر شدن و من بلند داد زدم:

— خدا! ...

با صدای بغض مردونم بلند گفتم:

آهسته آهسته

عمر گل شقایق
بانوی طلایی
niceroman.ir

— یکی زنگ بزنه اورژانس.

شقایق رو بیشتر به خودم فشردم.

تورو خدا نمیر؛ نمیر، منو تنها نذار!

نمیتونم بدون تو زندگی کنم.

آمبولانس اومد و شقایق رو سوار برانکارد کردیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم.

تا رسیدیم سریع اتاق عمل بردنش و منم چشم انتظار پشت اتاق عمل منتظر شقایق بودم.

بعد از چندین ساعت دکتر از اتاق عمل بیرون اومد.

سریع بهش نزدیک شدم.

— دکتر حالش خوبه دیگه نه؟ بگین حالش خوبه!

دیدم ساکته.

با نگرانی پرسیدم.

— چرا حرف نمیزنید؟!

دستی به روی صورتش کشید و گفت:

— تسلیت می گم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

83

پوزخندی زدم و گفتم:

— شوخی می کنید دیگه مگه نه؟!

دیدم دوباره ساکت شد.

آروم زدم روی سینش.

— آقای دکتر من تحمل همچین شوخی هایی رو ندارم.

بعد اشاره به اتاق عملی که شقایق توش بود کردم.

— اون دختر عشق منه، همه وجود منه، زندگی منه، من نمیتونم بدون اون زندگی کنم!

دیدم دوباره ساکته.

این دفعه محکم زدم روی سینش.

— خویه چیزی بگو آقای دکتر، ش...

یک لحظه با دیدن تختی که از توی اتاق عمل بیرون اومده بود و روشی ه جنازه بود ساکت شدم.

آروم و لنگ لنگان به اون جنازه نزدیک شدم و پارچه رو کنار زدم که چهره ی شقایق رو به روم

قرار گرفت.

متعجب به جنازه نگاه کردم.

یک قطره اشک بی اختیار از چشم هام جاری شد.

محکم روی دسته ی تخت زدم.

_ شقایق بلند شو، شقایق بهت میگویم بلند شو!

اشک هام شروع به ریختن کردند و صدای هق هق مردونم بلند شد.

_ آگه بلند نشی من میدونم و توها، ب...

یک لحظه سرم گیج رفت و نمیدونم چی شد که چیزی جز تاریکی ندیدم.

* سه سال بعد *

* امی ر *

با خاله مریم و عمو بهزاد دنبال پوریا رفتیم.

حدود سه سالی میشه که تو تیمارستان ... بستری شده.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

84

بعد از مرگ شقایق زد به سرش و دو بار با قرص خودکشی کرد ام ا خدا روشکر خیلی زود به

دادش رسیدیم تا اتفاق جدی براش نیفته.

اما باز دیوونه شد و عکس شقایق رو روی در و

دیوار خونه می چسبوند و همش با خیال اینکه شقایق کنارش زندگی می کرد.

آخر مجبور شدیم بیریمش تیمارستان.

دم در تیمارستان منتظرش موندیم.

وقتی در رو باز کردن و پوریا با لباس های ژولیده و صورتی اخمو بیرون اومد.

بهش نزدیک شدیم.

خاله سریع بهش نزدیک شد و گفت:

_ سلام مادر خوبی؟ الهی من فدات بشم چقدر لاغر شدی، بین چی به روز بچم اومده.

دوباره اشک های مامان پوریا در اومد و توی بغل ژیلارفت. (خواهر بزرگ پوری ا)

پوریا در جواب مادرش فقط ساکت بود.

پدرش بهش نزدیک شد و محکم بغلش کرد.

_ سلام پسرم خوش اومدی، خوشحالم که حالت خوبه.

عمو بهزاد ازش جدا شد و من بهش نزدیک شدم و دستمو جلو بردم که دستم و پس زد و رو به پدرش گفت:

_ بابا سویچ ماشینتو بده لطفا.

عمو بهزاد متعجب پرسید:

— کجا میخوای بری؟!

اخم پوریا غلیظ تر شد.

— پیش زنم.

عمو نفس عمیقی کشید و سویچ رو دست پوریا داد و پوریا ازمون دور شد.

— چرا اینطوری رفتار می کنه؟!

عمو بهزاد گفت:

— مرگ شقایق رو نمی تونه باور کنه.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

85

پوریا

دوتا شیشه گلاب و یه دسته گل شقایق خریدم و به سمت قبرستون حرکت کردم.

تا رسیدم به مزار شقایق سریع به مزار نزدیک شدم و دست هام رو باز کردم و خودم رو روی سنگ قبر شقایق انداختم.

اشک هام شروع به باریدن کردند.

— سلام خانومم، خوبی عشق خودم؟ خوبی گل شقایقم؟ خواستم پیام پیشت ها، بهت بگم اینقدر دلم برات تنگ شد که دو بار خواستم پیام پیشت اما هر دفع ه نشد، دلم برات یه ذره شده، دلم برای چشمت یه ذره شده.

از قبر فاصله گرفتم.

دو بطری گلاب رو روی قبر خالی کردم و شستمش.

بعد گل های شقایق رو روی مزار گذاشتم.

در اب معدنی رو باز کردم.

یک قلوپ خوردم و گفتم:

— میدونی بعد تو زندگی برام معنایی نداره.

یک قلوپ دیگه خوردم.

— هرچی دکترا باهام حرف زدن فایده نداشت.

یک قلوپ دیگه خوردم و با خنده گفتم:

— آخه شقایق ما یکی یدونست، مثل اون که پیدا نمیشه.

یک قلوپ دیگه خوردم.

بانوی طلایی

شقایق

بانوی طلایی
niceroman.ir

_ تو نگران نباش خانومی.

یه وقت فکر اینکه بعد تو یکی دیگه بیاد تو زندگیم رو نکنیا حسود خانوم.

یه قلوپ دیگه خوردم و خیلی جدی گفتم:

_ چون از الان به بعد دیگه پوریای شاد و شیطون و خوش قلبت، تبدیل به ی ه حیوون وحشی و سرد با قلب

سیاه شده که از هیچ چیز و هیچ کسی نمی ترسه.

آروم خندیدم و یه دو قلوپ دیگه خوردم که این دفعه صدام یک م لرزی د

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

86

_ نترس خانومی، من واسه تو همون پوری ای همیشگیم، همون پوریای شیطون.

حدود دوساعتی از اومدن من به قبرستون می گذشت و من همش با شقایق حرف می زدم.

بدنم بی حال.

_ بب ... ببین ... شق ... شقایق خودمی ا.

بعد بلند خندیدم و گفتم:

_ ن ... نری ... ب ... با اون ... روح موحا حرف بزنی؟!!

یک لحظه صدای امیر بلند شد.

_ پوریا چیکار داری می کنی با خودت؟!!

بلند خندیدم و از جام بلند شدم.

سعی کردم صاف سر جام باستم اما باز نشد.

بدنم همش تکون میخورد.

با صدای بلند گفتم:

_ ام ... امیر، من دارم با شقایقم حرف میزنم، خوب نیست تو ... تو خلوت زن و شوهرها بیای ها.

بهم نزدیک شد.

_ پوریا تو حالت خوب نیست، بیا بریم خونه.

دستشو پس زدم و همون طور گفتم:

_ و ... ولم کن، می خوام پیش زنم باشم.

امیر عصبی گفت:

_ بس کن پوریا شقایق مرده.

محکم زدم روی بازوش که چند قدم عقب رفت.

انگشت اشارم رو بالا بردم.

_ هوی مواظب حرف دهننت باش؛ شقایقم هنوز زندست.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

87

یک لحظه زانوی پای راستم خم شد و خواستم بیفتم زمین که امیر بهم نزدی ک شد و کمکم کرد که بلند

بشوم.

_ بیا بریم خونه، حالت که بهتر شد بعد بیا.

به چشم هاش نگاه کردم.

_ حداقل بذار ازش خداحافظی کنم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ باشه.

لنگ لنگان به سمت قبر شقایق رفتم و روی قبر رو بوسیدم.

_ خانومم من باز میام دلتنگم نشیا.

بعد دوباره قبر رو بوسیدم و از جام بلند شدم و با امیر به سمت خونه حرکت کردیم.

یک سال بعد

_ پوریا داداش!

به امیر که کلافه کنارم نشسته بود نگاهی انداختم که در اغوشم کشید و ب ا ناراحتی گفت:

_ پوریا چرا این جور می کنی؟ چهارسال گذشته و شقایق دیگه نیست ب ه خودت بیا خانوادت

نگرانت هستن.

_ شقایق ... شقایق که خونشونه!

با ناراحتی گفت:

_ پوریا.

_ اون منتظرمه، باید برم دنبالش یک ماه دیگه عروسیمونه باید ... باید ببرمش خرید کنه، خونمون رو به

سلیقه ی قشنگش بچینه، بعد ازدواج کنیم، بچه هامون برن مدرسه، شیرینم بیاد بگه بابایی مامان نمیداره

پیتزا بخورم.

با بر خورد دست امیر محکم به لپم با تعجب بهش نگاه کردم که با چشم های قرمز و اشکی گفت:

_ بسه تا کی؟ تا چه زمانی میخوای خیال بافی کنی؟ عصبی غریدم:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

88

_ برو بیرون.

عصبی تر از من داد زد:

_ نه نمیرم باید بریم پیش روانشناس.

_ پوریا عزیزم نمی خوام بیای غذا بخوری گل مامان.

با شنیدن صدای مامانم، با حرص گفتم م:

_ بهتون گفتم گشتم بشه خودم میام؛ نیاز نیست صدام کنید.

کلافه در شیشه قرص هام رو باز کردم و دوتا از کیپسول هام رو همراه با آب مونده توی لیوان توی معدم فرستادم و سویچ ماشینم رو برداشتم و بی توجه به صدا کردن های مادرم و پدری که با افسوس بهم نگاه می کرد از خونه خارج شدم، برف شدیدی می بارید و روی زمین برف های زیادی نشسته بود. پیچیدم توی کوچه و ماشین رو کنار کافه امیر و احسان کارمند سابق و رفیق قدیمیم نگه داشتم و از ماشین خارج شدم.

پالتوم رو دورم پیچیدم و وارد کافه شدم.

احسان بهم نزدیک شد و با خوشرویی گفت:

_ به اقا پوریا چه عجب سری به ما فقیر فقرا زدی داداش!

بی تفاوت گفتم:

_ برام یه لیوان قهوه تلخ بیار.

با ناراحتی گفتم:

_ یه سلامی کنی بد نیست ها!

روی صندلی چوبی که مثل چهار پایه ی بلند گردی بود نشستم و به چشم های احسان نگاه کردم که خودش سرش رو تکون ارومی داد و به سمت اشیپزخونه ی کافش رفت.

به این چهار سال و پنج ماه و بیست و سه روز و هشت ساعتی که برام مثل عذاب قبر بود فکر می کردم و اهنگ کافه هم بیشتر باعث می شد به اون دوران فکر کنم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلاپی

89

بعد از مرگ شقایق اصلا از این رو به اون رو شدم یک سال و پنج ماه که بستی بودم توی تیمارستان و به کمک دارو هام تونستم یکم به زندگی برگردم اما چه برگشتنی؛ دختر می بینم دلم میخواد برم و با ماشین زیرش کنم.

چون حالا که شقایق من نیست بقیه دخترا چرا باید باشن ؟

بیشتر اوقات در حال فکر کردنم؛ نمی دونم خانوادم چی از منی که روح م مرده میخوان؟!

احسان بالا سرم اومد.

_ اینم قهوه داداش گلم، خب چه خبرا؟

کتم رو در اوردم و روی پیش خان کافه انداختم و شکلات کنار قهوه ام رو و کنار انداختم و همون جور که قهوه ام رو مزه مزه میکردم گفتم:

_ خبری نیست، حوصله ندارم جان خودت بذار تو سکوت قهوه ام رو بخورم تا مشتری نیومده.

احسان نفسش رو کلافه بیرون داد و سیگار برگی از کشاب کنارش در آورد و همراه با فنذکی رو به روم گذاشت و گفت:

_ زیر سیگاری کنار پنجرست؛ برو همون جا سر جای همیشه بشین و راحت باش منم در کافه رو میبندم.

چشم هام رو بستم و گفتم:

_ احسان!

بهم نزدیک تر شد و گفت:

_ جانم داداش؟

نفس عمیقی کشیدم و به چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

_ اشکال نداره من شب این جا بمونم؟

_ به نظرم فکر خوبی نمیداد پوریا؛ تنهایی برات خوب نیست.

پوزخندی زد و گفتم:

_ ولش کن نمیخوام.

سریع گفت:

_ باشه باشه؛ بیا اینم کلیدا پتو و بالشت تو اتاق کناری اشپزخونه هست، پ س من میرم تا تو راحت باشی.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

90

تشکری ازش کردم که از پشت پیش خان در اومد و اومد سمتم و همون جور که کتتش رو تنش می کرد، دو بار کوبید روی شونم و سرش رو به معنی قابل ی نداشت و شاید چیز دیگه ای تکون داد و از کافه خارج شد.

کلیدها رو برداشتم و کرکره ها رو جزیکی از شیشه ها رو پایین کشیدم، دوسه تا میز رو کنار پنجره بردم و بهم چسبوندم و همه چراغ ها رو خاموش کردم جز فانوس جلوی در که رنگ نورش زرد بود و باعث می شد برقی که روی زمین فرود میاد و کوچه ی ساکت بهم آرامشی رو بده که چند سال ه ندارمش؛ به سمت اتاق کنار اشپزخونه کافه رفتم و درش رو باز کردم.

روی تخت پتو و بالشت بود اما دوست نداشتم توی اتاق بمونم برای همین پتو و بالشت رو برداشتم و از اتاق خارج شدم و به سمت میزهایی که کنار پنجره بهم چسبوندم رفتم و پتو و بالشت رو روی میز انداختم و رفتم از قهوه سازی ه لیوان قهوه تلخ توی فنجان مشکی رنگی ریختم و سیگارم رو از روی پیشخوان همراه با فندک برداشتم و روی میزها نشستم و یه پام رو جمع کردم و پای دیگم رو کشیدم.

همون جور که سیگارم رو روشن میکردم همراه با اهنگی که قلبم رو به درد می آورد شروع به خوندن کردم.

خیلی دوست داشتم دست های تو تا همیشه مال من باشه! ... اما بدون تو شبا فقط می کردم دائما ناله! ... میخوام بشینم گریه کنم ولی کم فایده نداره! ... چون این رو میدونم با تو بودن یه رویای محاله! ...

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

91

اشکی که از گوشه ی چشمم روی دستم چکید باعث شد به خودم پیام و پ ک عمیقی از سیگارم بکشم و دودش رو به سمت شیشه فوت کنم که شیشه بخار گرفت، انگشت اشارم رو به سمت شیشه بردم و دوتا چشمم گرد و یه دایره دور اون چشمها کشیدم و یه لب غمگین هم کشیدم و به نقاشی بچگانم نگاه کردم که جای چشم هاش مثل دوتا اشک پایین ریخت.

پوزخندی زدم و سیگارم رو لبه زیر سیگاریم گذاشتم و قهوه ام رو مزه مزه کردم و به فرود اومدن برف خیره شدم.
امی ر

لبه تراس خونم نشست به بودم و همون جور که برف روی ساختمون های دیگ ه می ریخت به اطراف خیره شدم، چون باد می اومد بارش برف به من برخورد نمی کرد و به جاش ساختمون های دیگه رو سفید می کرد، نفس عمیقی کشیدم و به پارک رو به روم نگاه کردم که برف، درخت ها و صندلی ها رو پوشوند ه بود و نور تیرک های برق سفید رنگی که پارک رو روشن کرده بود باعث می شد این لحظه توی ذهنم موندگار بشه.
_ به چی فکر می کنی امیر.

برگشتم و به دوست دخترم عسل نگاه کردم، یه دختر با چشم های آبی و موهای مشکی با رگه های زرد که تا روی رونش می رسید و پوست سبزه و خیلی قشنگی داشت؛ موژه های مصنوعی که بهش می اومد و اندام لاغریش بیشتر آدمو جذب می کرد.

_ امیر جان.

آروم گفتم:

_جانم عسل ؟ لبخندی

زد و گفت:

_مریض میشی ها!

آروم خندیدم و گفتم:

_نگرانمی برو برام پتو بیار.

_چشم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

92

با رفتن عسل اهنگی رو پلی کردم و همون جور تکیه ام رو به دیوار میدادم.

عسل با یک پتو توی تراس اومد و روی تاب بزرگ توی تراس نشست و گفت:

_بیا بشین منم بغل کن.

بلند شدم و روی تاب نشستم و تکیه ام رو به دسته چوبی تاب دادم که عسل پت و رو داد دستم و منم پتو رو

پشت کمرم انداختم و همون جور که یه پام رو روی زمین گذاشتم که تابو تکون بدم به عسل اشاره کردم بیاد

بغلم، اونم لبخندی زد و اومد بغلم موهاش رو کنار زد و سرش رو بهم چسبوند.

دوتا دست هام رو گرفت و پتو رو همراه با دستام روی خودش انداخت.

به سمت چپم نگاه کردم.

همون جور که پام رو تکون میدادم تا تاب تکون بخوره اهنگ رو زی ر لبم زمزمه کردم.

_فکر توام هر جا برم، من اتفاقا عاشقم، اما تو نه، دائما دنبال اینم با چه ترفندی تورو همراه کنم، مثلث

ندیدم کاملاً حس شبیه من، وصله جون منی، اروم قلبم، با تو انگار تو خالصه روح منی، من ازت چیزی

نمیخوام، توفیق ط بشو مثل قدیم همین، بذار که برق تو باشم تو بکش دو شاخم رو از این زمین، من ازت

چیزی نمیخوام فقط اتو دست کسی ندیم، ما که خب واسه بودنت رو به هر کسو نا کسی زدی م

من حتی برگردم عقبم بازم تورو میخوام، توهم یه لبخند بزنی!...

یهو با شنیدن صدای عسل دست از خوندن برداشتم.

_صدات قشنگه.

لبخندی زدم و گفتم:

_ممنون.

بوسه ای روی موهای عسل زدم، عسل دوست شقایق بود و سر خاک شقایق باهاش آشنا شدم و فقط

چون اخلاقش مثل اون بود یا شایدم چون مهربون بود باهاش دوست شدم که زیاد حس تنهایی نکنم، کسی

جز من و عسل از باه م عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

بودنمون خبر نداشت؛ هم عسل هم من هر دو عاشق شخص دیگه ای بودیم و الان چون هر دو نیاز به یکی داشتیم که حالمون رو خوب کنه باهم بودیم.
 با سنگین شدن عسل متوجه شدم بخاطر تکون های تاب خوابش برده، سرم رو به بالشتی که پشت گردنم بود و برای اذیت نشدنم روی تاب بود تکیه زدم و به شقایق فکر کردم.



وای خدا مرگم بده چطور چی شده ؟ نفس
عمیقی کشیدم و گفتم:

_نمیدونم مامان، ماکان رو بفرست خونه همسایه، به بابا هم زنگ بزن و اماد ه شو تا بریم بیمارستان.

وقتی رسیدم بیمارستان صدای شیون کردن زنا به گوش میرسید و پوریا ک ه فهش های رکیک میداد و دیگران سعی در اروم کردنش داشتن، همراه ب ا مامانم و بابا رفتیم طبقه بالا که دلم لرزید به سمت پوریا رفتم تا کنترلش کنم که با دیدن من داد کشید و گفت:

_بهشون بگو امیر، بگو نبرنش سردخونه، بگو بهش شک بدن بگو امیر بگو.

خاله با گریه گفت:

_پوریا مادر اروم باش همین الان سرمت تموم شده، اون بدبخت خونریزی مغزی کرده نمیشه.

عصبی گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

94

_نه دروغه، به قران دروغه، خوبه حالش چون تختشون پر شده حال ندارن ازش مراقب کنن می

خوان شقایقم رو ببرنش سردخونه.

به سمت اتاقی رفتم که پوریا سعی داشت واردش بشه که با دیدن شقایق که ی ک پارچه ی سفید روش پوشیده بودن و فقط سرش رو باز نگه داشته بودن و خواستن پارچه رو بذارن روی سرش، افتاد.

قلبم درد گرفت از دیدن چشم های بستش و لب هایی که دیگه نمی خنده.

یهو پوریا با شتاب از کنارم گذشت و پرستار زن رو هول داد کنار و دست های شقایق رو گرفت و

با گریه داد زد:

_ولش کنید چیزیش نیست الکی پارچه رو نندازین روی سرش اون الان زندست، بپریش سردخونه

سردش میشه.

نگهبان خواست بره سمتش که جلوشون رو گرفتم و همراه با سامان و احسان و چند تا مرد دیگه، برگشتم به پوریا نگاه کردم که با دیدنش تو اون صحنه قلب م مچاله شد، خیلی صورتش بهم ریخته بود.

داشت کلاه سبز بیمارستانی شقایق رو که از سرش در آورده بود رو می بوسی د و با گریه اروم می گفت:

شقایقم ... گل خوش بوی من!

چشم های قشنگت رو باز نمیکنی پوریات رو نگاه کنی! ؟

شقا ... شقایم ... چرا دست هات یخ کرده حتما مال اینه که اینجا سرده.

اشک های من همراه با بقیه روی صورت من ریخت که پوریا با لرزش کت ش رو در آورد و روی بدن بی جون شقایق انداخت.

همون جور که دست های شقایق رو می بوسید روی زمین زانو زد و سرش رو تکیه داد به تخت شقایق و یهو نمی دونم چی شد که قلبش رو گرفت و دست شقایق رو رها کرد و زمین افتاد.

خاله شروع کرد به جیغ زدن و کنار زدن بقیه.

_ پوریا ... پسر ... بچم ... پرستار ... یکی به دادمون برسه! ... صدای عمو به گوشم رسید.

_ پوریا بابا ... پسر ...

صدای ژیا هم بلند شد.

_ داداش ... داداشم ... یکی کمک کنه...

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

95

* حال *

با تکون خوردن عسل به خودم اومدم و بغلش کردم و بردمش داخل و روی تخت گذاشتمش و خودمم به سمت حمام رفتم.

به اب گرم نیاز داشتم تا عصبانیتم فرو بریزه.

* سوگ ل *

_ بده در راه خدا، یه مادر مریض دارم، پدرم مرده، یه خواهر و دوتا برادر گرسنه تو خونه دارم، خواهرم فلجه و پول دکترش رو ندارم، آقا منکه دارم اسفند دود میکنم تو رو خدا یه پولی بنداز کف دستم.

یهو یه پیر مردی هزار تومن کف دستم گذاشت.

آمیتهی بهم نزدیک شد و گفت:

_ چقدر گیت اومد؟!

سرم رو پایین انداختم.

_ هزار تومن، من نمیدونم چرا مردم اینقدر خسیس شدن، تو چقدر گیت اومد؟!

لبخندی زد.

پنج تومن.

نفس عمیقی کشیدم.

_ خوش به حالت.

بعد سرم رو برگردوندم و ذغال توی دستم رو شروع کردم به چرخوندن و بلن د گفتم:

— بترکه چشم حسود ایشالله.

بترکه ه...

یک لحظه صدای آمیتیس اومد.

— سوگل...

یهو با صدای برخورد چیزی حرفش رو خورد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

96

سرم رو برگردوندم که چشمم به ذغال هام افتاد که روی ماشین گرون قیمت ی افتاده بودن و بعد به

مرد چشم آبی که صاحب ماشین بود نگاه کردم.

اینقدر ترسیده بودم که اطرافم رو تار میدیدم و در آخر تنها صدایی که ب ه گوشم رسید صدای

بوق ماشین ها بود.

آروم چشم هام رو باز کردم و به سقف سفید بالای سرم نگاه کردم.

من سوگل وفایی بیست و یک ساله که پنج ساله خونوادم رو توی تصادف از دست دادم و مجبور شدم

توی خیابون ها و وسط چهار راه ها گدایی کنم.

شاید مسخره باشم اما باز این کارم بهتر از کارای دیگه اس ت

چون سال اولی که رفتم دنبال کار تمام صاحب کارهام مرد بودن و ازم فقط یک چیز می خواستن.

یکی از یکی پست تر.

من شاید بذارم یکم موهام معلوم باشه.

شاید گدا باشم.

اما پاکم.

من نماز میخونم.

درسته مهر ندارم ولی روی سنگ نماز می خونم.

درسته چادر ندارم اما شالم رو میدم جلو و نماز میخونم.

به سقف نگاه کردم.

حالا چی کار کنم؟!

امروز بدترین روز عمرم بود.

از ماشین پسره معلوم بود بچه مایه داره.

حتما ازم دیه میخواد و منم که پولی ندارم پس مجبورم برم زندان.

دستی روی صورتم کشیدم.

وای خدا ای کاش اینقدر بدبخت نبودم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

97

در اتاق باز شد و یک دکتر که بهش میخورد چهل یا چهل و پنج ساله با ی ک جوون قد بلند و چشم آبی که هیکل بزرگ و روفرمی داشت وارد اتاق شدن.

استرس گرفته بودم.

_حالت خوبه دخترم؟!

سرم رو تکون دادم.

_ب ... بله!

لبخندی زد.

_خوب خداروشکر، من باید برم به بیمارهای دیگم سر بزوم شما سرمت ک ه تموم شد مرخصی.

قبل از اینکه دکتر از اتاق خارج بشه صداسم زد.

_ببخشید هزی...

نذاشت حرفم رو تموم کنم.

_آقای شرافت پرداخت کردن.

بعد به اون مرده اشاره کرد و از اتاق بیرون رفت.

_ممنونم آقای شرافت، نمیدونم چطور از شما عذرخواهی کنم، باور کنی د عمدی نبود، من یک گدای

توی چهار راه هستم باور کنید پول دیه ی شمار و ندارم، اگه میشه گذشت کنید.

بی تفاوت بهم نگاه کرد.

_ضرری که بهم رسوندی پولش برای من ناچیزه، اما خوب منم حق دارم ک ه دیه ی ماشینم رو از تو

بگیرم، زیاد مقدمه چینی نمیکنم و میرم سراص ل مطلب، باید تا یک سال خدمتکار خونم باشی.

متعجب بهش نگاه کردم.

_چی؟!

پوزخندی زد.

_ عادت ندارم حرفم رو دوبار تکرار کنم.

سرم رو پایین انداختم.

بهتر از این بود که برم چهار راه گدایی کنم اما آگه اون بهم دست بزنه چی؟!

منچطور بهش اعتماد کنم؟!

سرم رو بلند کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

98

_ آقای شراقت چطور بهتون اعتماد کنم؟!

پوزخند صدا داری زد.

_ هه اینقدر دختر دورم هست که به گدایی مثل تو نگاه نمی کنم، تو خودت رو چی فرض کردی؟ پرنسس؟

ملکه؟ دختر شاه پریون؟ تو هیچی نیستی، هیچی، فقط یک گدایی همین! بعد از اینکه مرخص شدی بیا دم

بیمارستان منتظرتم.

بعد از گفتن حرفش از اتاق بیرون زد و من متعجب به رو به روم نگاه کردم.

اشک هام دونه دونه راه خودشون رو پیدا کرده بودن.

چقدر زیبا من رو تحقیر کرده بود.

راست می گفت من هیچی نیستم.

اما اچه...

وای خدا نمیتونم هیچ جورخودم رو قانع کنم.

ای کاش زمین دهن باز کنه و من رو بلعه.

ای کاش!

پوریا

بالاخره بعد نیم ساعت خانوم اومد سوار ماشین شد.

شروع به رانندگی کردم.

_ سمت چیه؟

متعجب پرسید:

_ چی؟

همون جور که به جلوم خیره بودم و رانندگی میکردم با صدایی که سع ی میکردم بالا نره گفت م:

_ گفتم سمت چیه؛ سمت؟

_ سوگل.

سرم رو تکون دادم.



_خوبه میپرمت خونت.

بعد کارتمو بهش دادم و گفتم:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

99

_این شماره منه فردا میام دنبالت اون جا مادرم قبل رفتن بهت شرایط کارت رو توضیح میده.

سرش رو تکون داد و گفت:

_من همین جا پیاده میشم جلوتر نرید.

ماشین رو نگه داشتم و قبل از اینکه اون چیزی بگه گفتم:

_به سلامت.

پام رو روی گاز گذاشتم و ازش دور شدم و به سمت خونه احسان رفتم.

بعد از چند دقیقه دم در کافه نگه داشتم و به احسان زنگ زدم.

_الو احسان پایینم بیا کلید کافت رو بگیر.

سریع گفت:

_الان میام.

منتظر احسان توی ماشین نشسته بودم و دست راستم رو روی فرمون گذاشتم و با انگشت هام روی فرمون ضربه های کوتاه میزدم.

_سلام خوبی ؟

بی تفاوت گفتم:

_ممنون، مرسی بابت کلیدا.

لبخندی زد و گفت:

_کاری نکردم، خوبی پوریا ؟ سرم رو

تکون دادم.

_اره چطور ؟

_هیچی همین جوری؛ میتونی برسونیم کافه ؟ سریع گفتم:

_اره در ماشین رو ببند یخ زدم.

وقتی احسان در ماشین رو بست ماشین رو روشن کردم و به سمت کافه امی ر حرکت کردم و بعد از

رسوندن احسان، به سمت شرکت حرکت کردم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و بعد از خارج شدن از ماشین و قفل

کردنش به سمت اسانسور رفتم؛ دکمه طبقه نهم رو زدم و منتظر شدم تا ی ک روز بی سروته و بی

معنای دیگه رو به پایان برسونم.

یه کاغذ روی میز دیدم و به سرم زد؛ حرف هایی که تو دلمه رو بنویسم، شعری که بد حال من رو به زبون می آورد، شاید یکم حالم بهتر بشه.

حس خفگی داشتم.

حس زندانی بودن دارم.

خودکار رو برداشتم و نوشتم.

_ سلام، من یه ادمم مثل همه شما؛ فقط از دست رفتم، یه ادمی که مدتی نیست، دنیا بعضی وقتا بد تا میکنه

باهات، خیلی بد! خیلی حالم بده، باید حرف هام رو بنویسم که یادم نره...

مینویسم تا برسه به دستش؛ یه روز، یه جا، وقتی که دلش برام تنگ شد، اون وقت تو چشم هاش زول

بزنم بگم: فلانی من هنوز همونم، همون قدر عاشق.

خودکار رو توی دستم جا به جا کردم و زیر چیزهایی که نوشته بودم خ ط کشیدم و زیرش نوشتم:

_ داره خوابم میگیره؛ من کنارت حالم خیلی خوبه ها باهات زندگی می.کنم، درگیرتم، صدات، خنده

هات چشات، موهات، وای، موهات!

_ پوریا مامان جان یه دختر اومده میگه برا کار اومده تو استخدامش کردی ؟ سرم رو تکون دادم.

_اره.

_ پس مادر من چیزایی که آلرژی داری رو بهش میگم و کارهایی که باید کنه روهم م یگم، منو بابات داریم

میریم تهران حال عزیز جون خوب نیست.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ میخواین منم بیام ؟ لبخند

کمرنگی زد و گفت:

_ نه گلم شرکت رو ول نکن ما هستیم؛ تو بخواب؛ خدافظ پسرم.

سرم رو تکون دادم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

_ به سلامت.

از خواب بیدار شدم و به سمت حمام حرکت کردم و بعد از خشک کردن موهام یه تاپ مشکی تنم کردم و یه شلوار گرم کن ورزشی و گوشیم رو برداشتم و طبقه پایین رفتم، وارد آشپزخونه شدم که سوگل رو درحال درس ت کردن غذا دیدم، پشت میز نشستم و گفتم:

_برام صبحانه بیار.

با جیغ برگشت سمتم که با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

_صدات رو بیار پایین، چته خشکت زده؟ صبحانه بیار!

_باش ... باشه.

گوشیم رو روشن کردم و وارد اینستا شدم، سرگرم کلیپ دیدن بودم که بابا بفرماید سوگل به خودم اومدم و صفحه گوشیم رو خاموش کردم و شروع به خوردن غذا کردم.

بعد از سیر شدنم از آشپزخونه بیرون زدم و به امیر زنگ زدم.

_الو سلام امیر خوبی؟ صدات

به گوشم رسید.

_سلام جانم پوریا؟!

اخمی کردم و گفتم:

_بیا اینجا، امروز فوتبال داره؛ حوصلم سر رفته.

_اوکی ده دقیقه دیگه اونجام.

سرم رو تکون دادم.

_باشه.

گوشی رو قطع کردم و شروع به دیدن تلوزیون کردم، شبکه ها رو بی حوصله بالا پایین می کردم که با صدای دینگ گوشیم به صفحش نگاه کردم؛ امی نوشته بود در رو باز کنم، از روی مبل بلند شدم و به سمت در رفتم و بعد از زدن دکمه ایفون برگشتم سر جام که سوگل رو دیدم که درحال تماشای شبکه.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

102

_اهم..

پرش کوتاهی کرد و از روی مبل بلند شد و با خجالت بهم نگاه کرد که گفتم:

_تخمه، شربت، کیک، پفک هندی درست کن برام بیار، درضمن به اندازه ی دو نفر درست کن

رفیقمم اومده.

آروم گفتم:

_چشم.

داشت می رفت که همون جور که روی مبل می نشستم گفتم:

_ خودتم می خوری برا خودتم درست کن.

_ گل ... گل ... گل زد و این ما هستیم که شرط رو می بریم، هه خوب آق ا پوریا صد تومن رو رد کن بیاد.

با افسوس به دلقک بازی های امیر که پاش رو گذاشته بود روی مبل و پایی ن تنش رو بالا پایین می کرد که یعنی داره شیک میزنه و منم نمی دونستم بهش بخندم یا براش افسوس بخورم. ببخشید آقای شرافت.

سرم رو کج کردم و به سوگل نگاه کردم که با دیدن صورت قرمز نگران شدم و از روی مبل بلند شدم و بهش نزدیک شدم که دستش رو روی شکم ش گذاشت و یهو زد زیر خنده که با تعجب سر جام ایستادم و بهش نگاه کردم که بین خنده هاش گفت: شرمنده ... ولی ... ولی داشتم می اومدم بگم که ناهار امادس اما ... با دیدن دوستتون نتونستم جلوی خندم رو بگیرم ... شرمنده.

با اخم به سمت امیر برگشتم که خنده کوتاهی کرد و پی صدا رفت توی آشپزخونه که رو کردم سمت سوگل و گفتم:

یکم سنگین باش، حداقل بلند نخند.

در مقابل چشم های درشتش از کنارش رد شدم و وارد آشپزخونه شدم که احساس کردم گفت: هرکول آدم خور.


عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 103

با اخم به سمتش برگشتم.

_ چیزی گفتی ؟

سریع گفت:

_ ن ... نه.

با چشم هایی که برای لحظه ای ریزشون کرده بودم، بهش نگاه کوتاهی انداختم و بهش فهموندم حدش رو بدونه، وارد آشپزخونه شدم و پشت میز نشستم که ه امیر گفت: قهری؟! 

جوابش رو ندادم که گوشه های صندلیش رو گرفت و همون جور که بالا پایی ن می کرد با صندلی تا نزدیک بشه دستش رو روی میز گذاشت و با صدا ی دخترونه ی مسخره ای گفت:

_ اشتی کن اقای ... اشتی ... اشتی کن ... اقای.

با تاسف بهش نگاه کردم که دست چپش رو روی میز گذاشت و با صدا ی نازداری گفت:

_ دشتم اوف شد.

_ زهر مار خرس گنده.

الکی خودشو ناراحت نشون داد.

_ بیا هی زرتی الکی قهر میکنه.

عصبی گفتم:

_ در جهنمت رو ببند غذات رو کوفت کن، بخدا ادم رو پشیمون می کنی از دعوت کردنت.

با حالتی ناز و بامزه گفت:

_ ایش ... مرده شورت رو بپرن، اصلا قهر کنی بهتر والا.

برای این که دلک بازی های امیر رو نبینم غدام رو زودتر تمام کردم و از آشپزخونه بیرون زدم که توجهم به تلوزیون جلب شد که روی شبکه کارتونه و سوگل که سرش یکم از پشت مبل معلوم بود جلب شد، رفتم بالای سرش و پشت مبل ایستادم که متوجه طرز نشستنش شدم؛ چاهار زانو روی مبل نشست ه بود و کنترل دستش بود.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

104

با کنجکاو به کارتون یه گربه نارنجی که حرف میزد و صاحب خورش رو و بخاطر سگی که آورده بود اذیت می کرد خیره شده بود که گفتم:

_ جات خوبه ؟ سرش رو

تکون داد.

_ عالیه خیلی راح...

یهو با جیغ بلند شد که سرش خورد توی فکم که دادم رفت هوا و اونم با هول و ترس از روی مبل بلند شد و به سمت من اومد و با نگرانی گفت:

_ خوبی؟ چت شد یهو؟ معلومه وقتی مثل جن ظاهر...

با خشم بهش نگاه کردم که با ترس کنترل رو لبه مبل گذاشت و گفت:

_ من میرم گم بشم تو اناقا تا تمیزشون کنم.

نا خوداگاه خندم گرفت و خنده کوتاهی کردم که چشم هاش رو درشت کرد و با عجله یه عذرخواهی کرد و از کنارم گذشت.

_ داداش دختره رو تا مرز سخته رسوندی.

عصبی گفتم:

_ تقصیر تو بود امی ر.

شونش رو تکون داد.

_ به من چه اخه ؟

_ ساکت، من میخوام برم بیرون تو میای؟ سرش رو
تکون داد.

_اره میام پ چی؛ تنها تنها بری دختر بازی؟
با این حرفش اخمی کردم و بی حرف از کنارش گذشتم و توجه به عذرخواهیش نکردم.
* سوگ ل*

بالاخره از خونه بیرون رفتن.
ولی خدایی این شبکه چه فیلم های قشنگی داشت ها.
سریع خونه رو مرتب کردم و ظرف ها رو شستم و سریع روی مبل نشستم و شروع به دیدن برنامه
کودک کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

105

خیلی برنامه کودک دوست داشتم اما چون تلویزیون نداشتم نمیتونستم ببینم.
برنامه کودک بالاخره تموم شد و منم حوصلم سر رفته بود.
یک لحظه تصمیم گرفتم برم تو اتاق پوریا و تمیزش کنم.
فکر کنم همون اتاقی بود که درش مشکی بود.
آخه قبلا مادرش غیر از اتاق پوریا، تمام اتاق ها رو بهم نشون داده بود که فک رکنم همون اتاق
سیاهست.

از پله ها بالا رفتم و به طبقه ی دوم رسیدم.
با استرس در مشکی رو باز کردم و وارد اتاق شدم.
متعجب به داخل اتاق نگاه کردم.
یک اتاق پر از وسایل سیاه.

تخت مشکی که دشکش قهوه ای بود و وسط اتاق بود.

دو تا عسلی قهوه ای سوخته دو طرف تخت بود و پرده ی مشکی که روی پنجره قرار گرفته بود و
کمد دیواری سیاه.

یک ساعت دیواری مشکی هم بالای اتاق بود.

رنگ دیوار هم قهوه ای روشن بود.

لامپ اتاق رو روشن کردم.

تمام وسایل خیلی شیک و قشنگ بودن و مرتب سر جاشون قرار گرفته بودن.

وارد اتاق شدم.

یک عکس از پوریا بالای تخت بود که پوریا یک دست کت و شلوار مشکی ب ا پیراهن مشکی و کروات آبی پوشیده بود.

محو چشم های جذب و آبی شده بودم.

چقدر این پسر قشنگ بود!

یک لحظه چشمم به قاب عکسی افتاد که روی تخت بود.

برش داشتم.

عکس یک دختر خیلی قشنگ بود.

یک دختر با ابروهای کمونی شکل و چشم های درشت مشکی و لب های متوسط با بینی که به

صورتش میومد.

یک مقنعه روی سرش بود که یک تیکه از موهاش به صورت یک طرف ه بیرون انداخته بود.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

106

پشت قاب عکس یک چیزی نوشته بود.

_ خیلی دوست دارم شقایق!

شقایق؟!

یعنی اسم این دختره شقایقه؟!

به صورتش نگاه کردم.

واقعا هم این اسم بهش میومد.

محو چشم های دختره شده بودم که با شنیدن صدای پوریا سریع از جام بلن د شدم.

_ تو اینجا چه غلطی می کنی؟!

با ترس به چشم هاش نگاه کردم.

یک لحظه چشم هاش به قاب عکس توی دستم افتاد.

_ گمشو از اتاقم بیرون!

سریع عکس رو روی تخت گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

وای خدا الان اخراجم میکنه.

به خدا الان اخراجم میکنه من مطمئنم.

این بشر خیلی ترسناکه!

من ازش می ترسم.

وای خدایا خودت کمکم کن.

تنها امیدم به توعه.



با ترس داشتم توی سالن راه می رفتم که با همون چهره ی عصبی وارد سالن شد و بلند داد زد:

چرا وارد اتاقم شدی؟ کی بهت همچین اجازه ای داد؟ ها؟!

اشک هام داشتن در میومدن.

باور کنید فقط خواستم مرتبش کنم که چشمم به...

وسط حرفم پرید.

خفه شو، از این به بعد حق نداری پات رو توی اتاق من بذاری، فهمیدی؟ و گرنه من میدونم و تو! تو یه

دختر بچه ی کوچو و خیابون که ما دلمون یک م به حال اون لباس های پارت سوخت گفتیم بیای

خدمتکارمون بشی اونم توی ی که حتی لیاقت این رو نداری که کفش هامون رو واکس بزنی؛ اونوقت میای

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

107

توی اتاق من و دید میزنی؟ تو به چه حقی این کار رو میکنی؟ تو با چه جرعتی این کار رو میکنی؟! بین به

خدای احد و واحد قسم ببینم یک بار دیگه پات رو داخل اتاقم گذاشتی اخراجت میکنم هیچ کاری هم

میکنم که مرغ های آسمون به حالت خون گریه کنن، الانم گمشو توی اتاق تا شب نبینمت.

سریع به سمت اتاقم حرکت کردم.

روی تختم نشستم و شروع به گریه کردن کردم.

چقدر تحقیرم کرد.

آروم و بی صدا به حال و روز خودم گریه کردم.

خدایا چرا من زیون ندارم تا جواب آدم هایی که راحت به من توهین میکنن درو بدم؟!!

چرا؟!!

چرا نمیتونم از خودم دفاع کنم؟!!

اینقدر گریه کرده بودم که سک سک گرفته بود اما باز جرات اینکه از اتاق بیرون بزنم و اب بخورم

رو نداشتم.

پسره ی سنگ دل هرچی از دهنش اومد بهم گفت و من خنگ هم نتونستم از خودم دفاع کنم.

به سمت پنجره رفتم و بازش کردم و به آسمون نگاه کردم و شروع به گریه کردم.

مامانی، بابایی، می بینین چه راحت دخترتون رو اذیت میکنن، می بینین چه راحت تحقیر میکنن، خدایا

اگه داری امتحانم میکنی؛ بدون که من باختم، نمیتونم سر بلند از این امتحان بیرون بیام.

با مشت روی قلبم زدم.

این قلب تحمل این همه تحقیر رو نداره، خدایا نجاتم بده، خدایا کاری کن که من نیازمند این و اون نباشم،

خدایا کمکم کن!

پوریا

با عصبانیت روی تخت نشستم و به اتاقم نگاه کردم، فکر کنم حتی خودکارها هم شكوندم، به عكس شقایق نگاه کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

108

_ گل قشنگم؟ ببین چقدر عصبیم می کنن، حتی تو خونه خودمم آرامش ندارم؛ به نظرت باهاتش بد برخورد کردم ... ؟

با قلبی گرفته از سر جام بلند شدم و عكس شقایق رو گذاشتم زیر بالشتم و لباسم رو در اوردم و وارد حمام شدم و برای اینکه یکم آرامش پیدا کنم یه د و ساعتی توی وان حمام موندم.

کم کم چشم هام گرم شد.

_ پوریا!

با شنیدن صدای شقایق سرم رو بلند کردم.

_ شقایق؟ تو ... تویی گلم؟

با بی تفاوتی گفت:

_ آره

لبخندی زدم.

_ گل قشنگم چرا اینطوری باهام حرف میزنی؟ از دستم ناراحتی؟!

سرش رو تگون داد.

_ چرا گلم؟

ناراحت گفت:

_ چرا با اون دختر بدبخت این جور برخورد می کنی؟

متعجب به شقایق که کنارم توی یه پارک زیر نور ماه همراه با لباس عروسش نشسته بود نگاه کردم و

گفتم:

پنجم: بانوی طلایی

niceroman.ir

_ کدوم دختر؟

_ سوگل رو میگم.

متعجب گفتم:

_ سوگل؟

با به یاد آوردن سوگل برگشتم تا جوابش رو بدم که با جای خالیش رو به ر و شدم، با ترس بلند شدم و شقایق رو صدا زدم که یهونمی دونم چی شد و با احساس سرمای شدید دست هام رو دو طرف وان گذاشتم و از خواب پریدم.

خدای من ... من خوابم برده بود.

از توی وان در اومدم.

ابش یخ کرده بود.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

109

بدنم چروکیده شده بود، حولم رو دورم پیچوندم و از حمام خارج شدم و روی تخت نشستم؛ گوشیم رو برداشتم و به ساعت نگاه کردم، ده شب بود، مگه چند ساعت حمام...!

با صدای در به در خیر شدم که سوگل گفت:

_شام امادس تشریف نمیارید اقا؟

اقاش رو با حرص گفت که زیر لب پر روی بهش گفتم و فقط به خاطر شقایق چیزی بهش نگفتم.

_برو الان میام.

بلند شدم و پیراهن استین بلند مشکی همراه با شلوار گرم کن مشکی پام کردم و از اتاق بیرون زدم و از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم؛ با بوی قرم ه سبزی متوجه شدم که خیلی وقته گشمنه.

پشت میز نشستم و شروع به خوردن کردم که زنگ خونه به صدا در اومد.

_ببین کیه سوگل؟

سوگل به سمت آیفون رفت و گفت:

_اقا امیره.

این مرتیکه هم بیست و چهار ساعت خونه من پلاسه.

_درو براش باز کن.

داشتم ادامه غذام رو میخوردم که صدای امیر به گوشم رسید که رو به سوگل گفت:

_به خانوم گل خسته نباشی، پوریا کو؟

_سلام خوش اومدین تو آشپزخونس داره شام میخوره.

بلند گفتم:

_بیا این جا امیر.

بهم نزدیک شد و با لبخند گفت:

_به سلام زیبای وحشی!

_مزه نریز چیکار داری باز اومدی این جا؟ صورتش و

جمع کرد و گفت:

_لیاقت نداری اصلا اومدم سوگل رو ببینم.

عصبی گفتم:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

110

_خفه.

_باش بابا، بشقاب تو بده من غذا بخورم.

بشقابم رو کشید سمت خودش که یه بیشعور بهش گفتم و از روی میز بلند شد م و توی پذیرایی رفتم و لپ تابم رو روشن کردم تا یکم از کارهای شرکت رو روبه راه کنم.

امی ر

با بی حوصلگی کنار پوریا نشسته بودم و بهش نگاه می کردم که مشغول انجام کاره اش بود.

_وای حوصلم سر رفت ساعت دوازده شبه چقد کار میکنی بابا؟ آگه انقدر ب ه

من توجه داشتی تا الان بچمم بغلم بود.

_میگی چکارت کنم امیر؟

بیتفاوت گفتم:

_هیچی بابا.

بعد بلند گفتم:

_سوگل، سوگل.

سوگل سریع گفت:

_بله ... بله.

_نترس دختر بیا این جا از خودت بگو حوصلم سر رفته.

سوگل با استرس اومد رو به روم و روی مبل یک نفره نشست و همون جور که با انگشت هاش بازی

میکرد گفت:

_خب چی بگم؟

_بگو چند سالته اهل کجایی تحصیلت تا چه حد بود؟ پدر مادرت کیا هستن؟ اصلا چرا اومدی پیش این

پوریا دماغو کار کنی؟ پوریا عصبی گفت:

_امیر بس کن.

_چیه خودم سوال می پرسم.

سوگل آرام گفت:

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

111

_فکر نکنم...

به سوگل نگاه کردم که ادامه داد:

_مسائل شخصی بنده به خودم مربوطه هرچی که نیاز باشه رو خود اقای شرافت میدونه.

با اخم بهش نگاه کردم و با عصبانیت گفتم:

_ فکر کردی کی هستی دو دقیقه بات حرف زدم فکر کردی آدمی؟ پوریا عصبی تر غری

د:

_ امیر، سوگل بس کنید.

_ مگه نمی بینی این دختره احمق چی میگه ...؟

یهو با خالی شدن لیوان آب روی صورتم از سر جام با تعجب بلند شدم و ب ه پوریا که متعجب به ما خیره شده بود نگاه کردم که سوگل گفت:

_ حدت رو بدون اق ا.

عصبی داد زدم:

_ چه غلطی کردی ضعیفه؟

چند لحظه با ترس بهم نگاه کرد و سریع به سمت اتاقش حرکت کرد.

خونم به جوش اومد و خواستم برم بزنم لهش کنم که پوریا جلوم رو گرفت و گفت:

_ چته امیر وحشی شدی امشب؟ نفس

عمیقی کشیدم و گفتم:

_ مگه ندیدی که چیکار کرد؟

پوریا دستی به صورتش کشید و گفت:

_ دیدی خو ترسید و رفت، توهم ول کن دیگه الانم برو خونت که فردا کل ی کار داریم.

نفس عمیقی کشیدم و کتم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

* سوگل ل * پسره ی

خنک!

فکر کرده کیه؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

112

من شاید از پوریا بترسم و در مقابل فریادها و داد و بیدادهاش سکوت کنم ام ا نمیدارم کسی بهم توهین کنه. نمیدارم کسی غروم رو له کنه.

نه هرگز نمیدارم.

بعد از اینکه امیر رفت پوریا اومد اتاقم و بهم گفت که پیام مبل رو تمیز کنم.

منم مبل رو تمیز کردم و یک نگاه گذرا به خونه انداختم که خدارو شکر تمی ز بود.

به پوریا نزدیک شدم.

_ من دیگه کاری ندارم میشه برم اتاقم؟!

به سمت برگشت.

_اول برام چایی درست کن بعد برو.

باشه ای گفتم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

آب گذاشتم روی گاز تا قل بخوره و خودم توی آشپزخونه روی صندلی نشستم. ذهنم درگیر اون عکس بود.

همون دختر قشنگه.

فکر کنم دوست دختر پوریاست.

اما چرا تا حالا من ندیدمش؟!

_خنگ تو که همش دو سه روزه اومدی.

نفس عمیقی کشیدم.

بازم این وجدان مسخره مزاحمم شد.

_خفه شو وجدان جان بذار یکم ذهنم آرام شه.

_بیا و خوبی کن.

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

به کتری که روی گاز گذاشته بودم نگاه کردم.

صدای قل خوردن آب جوش به گوشم رسید.

رفتم چایی رو آماده کردم و بعد از ده دقیقه گذاشتم خوب چایی دم بکشه و بعد ریختم توی فنجان و به سمت پوریا حرکت کردم.

سرش توی گوشیش بود.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

113

یک لحظه نگاهم به صفحه ی گوشیش افتاد که دیدم داره به عکس شقایق نگاه میکنه.

تک سرفه ای کردم که از نگاه کردن به صفحه ی گوشیش دست کشیدم.

_بفرمایید اینم چاییتون.

از جاش بلند شد.

_من چایی نمیخوام، می خوام برم پیش زنم شقایق تو مواظب خونه باش.

متوجه منظورش نشدم.

_چی؟!

_متوجه نیستی؟ میخوام برم پیش شقایق، خدانگهدار.

بعد از گفتن حرفش از خونه بیرون رف ت.

این کی زن گرفت ؟ شونه هام رو
تکون دادم.

_ به من چه اصلا!

به سمت تلویزیون رفتم و همون شبکه که پوریا بهش میگه پویار و
گذاشتم و شروع به دیدن باب اسفنجی کردم.

هنوز ربع ساعت از رفتن پوریا نگذشته بود که صدای در به گوشم رسید.
سریع تلویزیون رو خاموش کردم و به سمت در حیاط حرکت کردم.
امیر بود.

اخم کردم.

_ پوریا نیست.

با ترس وارد خونه شد.

_ نگفت کجا میره؟!

اخم هام از هم باز شدن و کمی ترسیدم.

_ چیزی شده مگه؟!

بلند داد زد:

_ قبل از رفتن چی بهت گفت؟!

الان دیگه به تمام معنا خیلی ترسیده بودم.

_ گفت میره پیش زنش شقایق، فقط همینو گفت.

نفس عمیقی کشید و از خونه بیرون رفت.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

114

وای این دوتا رفیق واقعا خل شدن.

به سمت اتاقم رفت م.

خدا شفاشون بده.

خوابم نمیومد.

حالا چی کار کنم؟!

به ساعت نگاه کردم.

ساعت نه شب بود.

از جام بلند شدم و به سمت تلویزیون حرکت کردم.

اینقدر محو تماشای تلویزیون بودم که با شنیدن صدای آیفون به خودم اومدم.



سریع تلویزیون رو خاموش کردم و به سمت در حرکت کردم.
در رو که باز کردم؛ متعجب به روم نگاه کردم.
دست پوریا دور گردن امیر بود تا نیفته.
امیر بلند داد زد:

__ برو کنار کمرم شکست.

سریع کنار رفتم.

فکرکنم پوریا حالش بد بود.

رفتم کمک امیر و اون طرف پوریا ایستادم و دستش رو دور گردنم گذاشتم.

باهم به سمت اتاق رفتیم.

امیر گذاشتش روی تخت و چند تا دکمه های بالای پیراهنش رو باز کرد.
پوریا بلند شد.

__ ولم کنید می خوام برم پیش زخم، پیش شقایق، چرا نمیفهمین؟ اون الان منتظرمه!

امیر محکم زد روی صورت پوریا و داد زد:

__ شقایق مرده، بفهم مرده، چهار ساله که شقایق مرده و تو هنوز تو توهمی؟!!

پوریا یک قطره اشک ریخت.

__ نه من میدونم اون زندست، من مطمئنم.

امیر رو به من گفت:

__ برو بیرون!

باشه ای گفتم و از اتاق بیرون زدم.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

115

پس شقایق مرده.

یعنی پوریا قبلا عاشق شده بود؟!!

نه بابا این مرد سنگدل و سرد اصلا بهش نمیاد.

باورم نمیشه!

آخه اصلا به قیافش نمیخوره که عاشق شده باشه.

امیر از اتاق پوریا بیرون اومد.

خسته و کوفته روی مبل نشست.

توی آشپزخونه رفتم و چایی درست کردم و به سمت امیر حرکت کردم و جلوش چایی گذاشتم.

__ ببخشید می پرسم ولی آقا پوریا حالش بد بود؟!!

سرش رو تکون داد.

_ او هو م

سرم رو پایین انداختم.

_ به خاطر شقایق!؟

نگاهش رو به خودم حس کردم.

سرم رو بلند کردم و به چشم هاش نگاه کردم.

_ ببخشید نباید می گفتم، من برم دیگ ه.

تا خواستم از جام بلند بشم؛ صداش بلند شد.

_ شاید باور نکنی اما الان این پوریای بد اخلاق که خیلی سرده یک روزی شادترین و جوون ترین مدیر شرکت تهران بود، الانم هنوز جوون ترین مدی ر شرکت مد و لباس تهرانه اونجاست اما دیگه مثل قبل نیست، اون زمان همه ی کارمندا عا شق پوریا بودن اما الان ازش می ترسن.

متعجب بهش نگاه کردم.

_ چرا!؟

نفس عمیقی کشید:

_ چهار سال پیش یک دختر زیبا و قشنگ وارد شرکت شد، اینقدر زیبا بود ک ه من رو هم شیفته ی خودش کرد، منم دوسش داشتم ولی خوب به خاطر پوریا کنار کشیدم، اونا هم عاشق هم شده بودن و باهم عقد کردن، اما روزها ی خوششون رو به پایان بود، در یکی از روزها که باهم قرار گذاشته بودن ت ا عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

116

همدیگه رو ببین؛ شقایق تصادف کرد و مرد، الان اگه اون زنده بود؛ دو سال از تو بزرگ تر بود، اما مرد، با رفتنش پوریا رو هم با خودش برد، با رفتن ش خنده رو از لب های پوریا ریود، با رفتنش قلب و احساس پوریا مرد، با رفتنش پوریا رو تبدیل به یک روانی کرد!

با ناراحتی به زمین نگاه کردم.

_ گناه داره بیچاره!

امیر از جاش بلند شد.

_ من دیگه برم تو هم مواظب پوریا باش، فقط حرفی از شقایق نزن که دیوونه میشه.

باشه ای گفتم و تا دم در همراهیش کردم.

به سمت تلویزیون حرکت کردم.

روی مبل نشستم.

حس دیدن تلویزیون نبود.

هی خدا!

بیچاره شقایق که توی اوج جوونی مرد.
و بدتر از اون بیچاره پوریا که بعد مرگ شقایق احساسش مرد.
میگن بدترین مرگ دنیا مرگ احساسه.
نفس عمیقی کشیدم.

دیگه کم کم داشت خوابم میگرفت.
به سمت اتاقم حرکت کردم و روی تختم دراز کشیدم.
چشم هام رو بستم و بعد از پنج دقیقه، به خواب عمیقی فرو رفتم.
چشم هام رو آرام باز کردم و از جام بلند شدم.
به اطرافم نگاه کردم.
توی یک جای سرسبز و پر از گل و گیاه و درخت بودم.
محو اون جای شگفت انگیز بودم که صدایی به گوشم رسی د:
_ نجاتش بده! نجاتش بده! نجاتش بده!
با ترس گفتم:

_ تو کی هستی؟ من کی رو باید نجات بدم؟!
دوباره صدا به گوشم رسید:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

117

_ نجاتش بده! نجاتش بده!

بلند داد زدم:

_ کی رو باید نجات بدم؟! ت...

یک لحظه قلبم تیر کشید و پخش زمین شدم.

چشم هام رو که باز کردم توی اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم.

این دیگه چه خواب عجیبی بود!

صورتتم به خاطر عرق زیاد خیس شده بود.

به ساعت داخل اتاق نگاه کردم.

ساعت پنج صبح بود.

خواستم دوباره بخوابم که صدای اذان به گوشم رسید.

از جام بلند شدم و به سمت دستشویی داخل اتاقم حرکت کردم و بعد از انجام کارهای لازم وضو گرفتم و وارد اتاق شدم.

سجاده و چادری که مادر پوریا برام داخل کمد گذاشته بود رو برداشتم و با الله اکبر نمازم رو شروع کردم. بعد از خوندن نمازم دیگه خوابم نمیومد. به سمت پذیرایی حرکت کردم که دیدم تلویزیون روشنه. به تلویزیون نزدیک شدم تا خاموشش کنم اما دیدم که پوریا روی مبل نشسته و در حال تماشای تلویزیونه. سلام آقای شرافت حالتون خوبه؟! _

سرش رو تکون داد.

_ چیزی میخوید براتون بیارم؟! _

به چشم هام نگاه کرد.

_ نه! _

نفس عمیقی کشیدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم و میز صبحانه رو برای خودم چیدم و شروع به خوردن صبحانه کردم.

در حال خوردن بودم که حس کردم کسی داره به من نگاه میکنه.

سرم رو بلند کردم که با چشم های آبی پوریا روبه رو شدم.

_ مثل شقایق غذا میخوری!

متعجب بهش نگاه کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

118

لقمه ی توی دهنم رو قورت دادم.

_ شقایق؟! _

سرش رو تکون داد:

_ نگو که امیر چیزی بهت نگفته که من باور نمیکنم.

سرم رو پایین انداختم.

_ چرا، میدونم که شقایق کیه، متاسفم!

بهم نزدیک شد و روبه روی من پشت میز نشست.

_ سرنوشته، تو چرا متاسفی، آدم ها همیشه از چیزی که می ترسن به سرشون میاد.

پوریا

کنار شقایقم نشستم و ابی که همراهم داشتم رو کنارم گذاشتم، یکی یکی شمع های سکه ای که خریده بودم رو دور تا دور مزار شقایقم روشن کردم و دسته ی گل شقایق های قرمز رنگ رو روی قبر شقایق گذاشتم و دوت ا لیوان یک بار مصرف از توی پلاستیک در آوردم و هر دو رو تا نصفه پر اب کردم و روی قبر شقایق گذاشتم و به رو به روم خیره شدم.

سکوت قبرستون آرامش قشنگی داشت مخصوصا وقتی ماه کامله و راحت همه جا رو میتونی ببینی، به قبر شقایق نگاه کردم و شروع به حرف زدن کردم:

چند وقت پیش تصادف کردم با یه دختر، دختر مظلومیه مثل تو، البت ه انگشت کوچیکه توهم همیشه بگم خانومی حسودی نکنی یه وقت؛ شقایقم ؟ دلم برات دیگه تنگ نیست چون جایی برای کوچیک تر شدن نداره، کاش بودی گلکم ... میگن پیشگیری بهتر از درمانه؛ اما من نتونستم از اون اتفاق پیشگیری کنم و الان دارم درمان میشم، میدونی جویری دوست دارم که...

که انگار قبلش هیچ کسی رو دوست نداشتم.

*** عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

119

پوزخندی زدم و گفتم:

میدونی ... امروز امیر کله ... خراب ... به این دختر سوگل فحش داد...
یا به نوعی توهین و ... اون دختره...
لبخندم محو شد.

اون دختر چون میدونست کسی ازش دفاع نمیکنه و ... تنهاست ترسید و به سمت اتاقش رفت.

پوریا داداش!

با گیجی به امیر نگاه کردم که نزدیکم اومد و دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

بلند شو بریم خونه مریض میشی آخه سرده هوا.

لبخندی زدم و گفتم:

به امیر ... خان گذرت به ما اف ... تاد ... من تازه اومدم.

داداش ساعت سه صبحه بلند شو قریونت.

زدم زیر خنده و دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

چون تو چشم ... نمی بینه ... بیا منو بغل کن.

امیر به سمتم اومد و دستم رو گرفت و بلندم کرد که با بی حالی بهش تکیه دادم و برگشتم سمت شقایق و گفتم:

خانوم الان میام پیشت، نمیخوام شب تنها باشی، امیر رو میرسونم خون ه و میام پیشت.

امیر با کمی عصبانیت گفت:

نخیرم شما دیگه نمیای اینجا، الان وضعیتت رو ببین، اصلا چرا اومدی اینجا؟!

با بی حالی گفتم:

خوبم ... کشش ... نده ... تازه به سو ... سوگل گفتم ... مگه نگفتم؟ یعنی...

به سوگل ... نگفتم؟

اینبار امیر خیلی عصبی شده بود.

_انقدرحالت بده که یادت نمیداد حتی چی گفتم یا نگفتم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

120

سرم رو تکون دادم.

دوباره زدم زیر خنده که اونم زد زیر خنده و در ماشین رو برام باز کرد که ب ه کمکش توی ماشین نشستم.

تا رسیدن به خونه چیزی متوجه نشدم و فقط الکی میخندیدم.

امی ر

_پوریا ... پوریا پاشو رسیدیم.

با بی حالی بلند شد و همراه من وارد خونه شد که سوگل با صورتی متعجب ب جلوام قرار گرفت.

کمرم داشت درد میگرفت اخه پوریا به من تکیه داده بود.

بلند داد زدم:

_بروکنار کمرم شکست!

سوگل کنار رفت و بعد اومد کمکم کرد و باهم پوریا رو داخل اتاق بردیم.

دکمه های پیراهن پوریا رو باز کردم که پوریا بلند شد:

_ولم کنید میخوام برم پیش زنم، پیش شقایق، چرا نمیفهمین؟ اون الان منتظرمه!

محکم زدم روی صورتش.

_شقایق مرده، بفهم مرده، چهار ساله که شقایق مرده و تو هنوز تو توهمی؟!

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید.

_نه من میدونم اون زندست، من مطمئنم!

دلم نمی خواست سوگل حرف هامون رو بشنوه برای همین رو به سوگل گفتم م:

_برو بیرون!

باشه ای گفت و رفت.

پوریا

بالاخره اون روز گذشت و من سرکار رفتم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 121

حال خوشی نداشتم م.

شب با بی حالی وارد خونه شدم و بدون اینکه جواب سلام سوگل رو بدم وارد اتاقم شدم.

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم که صدای سوگل رو شنیدم.

_ اقای شرافت!

_ هوم...

بهم نزدیک شد و گفت:

_ براتون شربت و قرص اوردم.

با گیجی چشم هام رو باز کردم و به سوگل نگاه کردم که با نگرانی قرص ی توی دستم گذاشت و لیوان هم کنارم و با یکم فاصله کنارم نشست که با سر درد و معده دردی که کم کم داشت حس می شد توی رخت خوابم نشستم و با گیجی گفتم:

_ اینا برای چیه ؟

_ حالتون خوب نبود گفتم شاید نیازتون باشه.

قرص ها رو بالا انداختم و شربت رو سر کشیدم و سر جام دراز کشیدم و گفتم:

_ ساعت چنده ؟

_ پنج و ربع.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ سوگ ... سوگل.

_ بله.

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم.

_ اهنگ فرزاد فرزین رو برام می زاری ... همون که ... میگه من بمیرم...

من واسه عشق دو تا مونو ... واسه تنهایی بی انتهامونو ... کی باید ... جمع...

کنه این قلب داغونو ... تو رفتی غمت یک ... شبه آبم کرد ... بین دنیا منو ب ی تو ... جوابم کرد ... تو

رفتی حرف این ... مردم خرابم کرد ... تو رفتی ای ن

زندگیمون رفت ... یه عاشق زیر بارون رفت ... دیدی اخر ... اخر یکیمون رفت.

با فین فین کردن سوگل بهش نگاه کردم که با غم بهم نگاه کرد و گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلاپی

122

_ متاسفم!

پوزخند غمگینی زدم و گفتم:

_ اشکال نداره دیگه هیچی اشکال نداره.

قبلا هم گفتم تقصیر تونی ست آدم ها همیشه از چیزی که می ترسن ب ه سرشون میاد.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.

یکم معدم درد میکرد.

یهو با به یاد آوردن سوگل که دیشب قرص بهم داده بود؛ به سمت مبل، جای ی که آخرین بار دیدمش نگاه کردم روی مبل خوابش برده بود و شالش افتاده بود روی زمین و موهای خرمایی و موج دار بلندش بخاطر نور کمی که از پرده ها روش میتابید زیبا به نظر می رسید؛ لاله الا الهی گفتم و بلند شدم و رفت م پتو رو روش کشیدم و به سمت حمام رفتم.

از حمام خارج شدم و به سمت پذیرایی رفتم.

ساعت یک ظهر بود، سوگل هم داشت خونه رو مرتب می کرد که وقتی م ن رو دید با لبخند به سمتم اومد و گفت:

_خوبین؟

_ممنون تو خوبی؟!

منتظر بهش نگاه کردم که لباسش رو یکم مرتب کرد و گفت:

_ممنونم منم خوبم، اتفاقی افتاده؟ اخه امروز یکم سرحالین.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_مهم نیست، چیزی هست بخورم؟ سرش رو

تکون داد.

_بله، صبحانه آمادست ولی یادتون نره بعد خوردن صبحانه حتما قرص های مسکنی که توی بشقاب

رو همراه با اون شربت گلابی که براتون آماده کردم رو بخورید، خیلی خوبه.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

123

سرم رو تکون دادم و همون جور که حوله کوچیک دستی رو روی موهام می کشیدم به سمت آشپزخونه

رفتم، تو حمام یه تاپ شلوارک تنم کردم ولی بای د لباس گرم بپوشم هوا یکم سرده.

روی مبل نشسته بودم و داشتم سریال کتاب ابی رو نگاه می کردم که گوشیم زنگ خورد اما کنارم نبود.

_سوگل.

_بله.

بیتفاوت گفتم:

_گوشیم رو برام میاری؟

_چشم.

گوشیم رو از سوگل گرفتم و قفلش رو باز کردم که با دیدن شماره ی امی رفهمیدم خودش بوده برای همین

زنگ زدم بهش که با صدای خمار خواب گف ت:

_ سلام زیبای خفته چطوری ؟
_ ممنون تو خوبی ؟ خمیازه ای
کشید و گفت:

_ ای بد نیستم، حالت چطوره؟!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_ خوبم تو چطوری خرس گنده؟!

لنگ ظهره و تو هنوز خوابی؟!

_ لیاقت نداری برو بمیر بیشعور.

دستم رو روی دسته ی مبل گذاشتم و گفتم:

_ ببند در جهنمت رو.

_ ایش کاری نداری خدافظ.

لبخندم پررنگ تر شد.

_ از اولم کاریت نداشتم خودت زنگ زدی.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

124

تا خواست حرف بزنه گوشی رو قطع کردم و به تلویزیون نگاه کردم که دیدم شبکه عوض شد، با تعجب دنبال کنترل می گشتم که تو دست سوگل دیدمش.

_ چی میکنی مگه نمی بینی دارم فیلم میبینم ؟ همون طور که به

تلویزیون نگاه می کرد گفت:

_ باب اسفنجی داره!

متعجب پرسیدم:

_ چی ؟

از جاش بلند شد.

_ هیچی دستم خورد عوض شد.

از این که مثل بچه ها بود و خوب نمی تونست دروغ بگه گاهی خندم می گرفت اما هیچ وقت

جلوش نمی خندیدم.

_ نمیخواه من دارم میرم شرکت شب خواستم پیام کم کسری بود تو خون ه زنگ بزنی بگو.

لبخندی زد و سرجاش نشست.

_ چشم.

به سمت ماشینم حرکت کردم و سوار ماشین شدم و به شرکت رفتم.

*** عصبی

گفتم:

_ خانوم فرهمند مگه من نگفتم کسی حق نداره بره تو اتاق کار من؟ با ناراحتی گفت:

_ شرمنده بخدا خانوم ریایی رفت؛ گفتن خودتون بهشون دیروقت زنگ زدن و گفتین پرونده رو براتون

برداره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ اخه شما چرا انقدر بی فکر هستین؟ مگه من اتاق کار یا گاوصندوق ندارم که بخواد کسی برام چیزی

برداره؟ هر دو اخراج همین الان نامه عذرتون رو امضاء می کنید و به سلامت.

تا خواستن چیزی بگن عصبی غریدم.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی ط لایی

125

_ ساکت امضاء کنید.

با بی حوصلگی ایستادم تا نامه اخراجشون رو امضاء کنند و برن حساب داری.

بعد از امضاء کردن برگه ی اخراجشون از اتاق بیرون رفتن و منم وسایلم رو جمع کردم که با زنگ

خوردن گوشیم همون جور که سوار ماشین می شدم، گوشیم رو جواب دادم که پدرم گفت:

_ چطوری کرخر بابا؟!

ماشین رو روشن کردم و گفتم:

_ بابا میشه بگین چرا وقتی از سفر برمیگردی من رو با این حیوانات عزی ز یکسان میکنی؟

_ خب دیگه یه عمر بزرگت کردم ولی یاد نگرفتی یه زنگ به پدر و مادرت بزنی.

گوشی رو جا به جا کردم و گفتم:

_ شرمنده سرم شلوغ بود.

با خنده گفت:

_ میگم کره خری نگو نه، من رو خر فرض کردی بچه؟!

منکه میدونم بیست و چهار ساعت با امیر رو اون مبلالم دادی و نگاه فوتبال می کنی.

صدای مادرم بلند شد.

_ عه بچم رو اذیت نکن گوشی رو بده خودم.

_ زن اذیت چی...

صدای بحث خودش و مامان به گوش می رسید که اخر مامانم گوشی رو گرفت و گفت:

_ سلام گل مادر.

لبخندی زدم و گفتم:

_سلام مامان خوبی سلامتی؟ عزیز بهتره؟
_اره مادر ما تو راهیم، گفتم خبر داشته باشی.
متعجب پرسیدم:

_چرا زود تر نگفتی؟

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

126

_الان یاد افتاد.

_سرم رو تکون دادم.

_باشه چشم بیاین.

_میگم سوگل هنوز اونجا کار میکنه یا با اونم مثل بقیه ی خدمتکارها ی قبلیمون سر ناسازگاری کردی؛ اونم رفت؟

با به یاد آوردن سوگل لبخند روی صورتم پررنگ تر شد.
_نخیر هستش.

_خوبه عزیزم دیگه مزاحمت نمیشم.

همونطور که چشمم به خیابون بود گفتم:

_مراحمی از طرف منم با بابا خدافظی کن، خدانگهدار.

_به سلامت مادر.

ماشین رو پارک کردم و وارد خونه شدم که با دیدن صحنه رو به روم ک پ کردم؛ سوگل با یک دختری تو اشیپزخونه با صورت های آردی درحال خوندن شعر بودن.

سوگل گفت:

_امشب شوشه...

دختره گفت:

_یارم براز جونه...

عصبی غریدم:

_این جا چه خبره؟

سوگل با جیغ به سمتم برگشت.

_اق ... آقای شرافت ... چرا اومدی؟ نفس

عمیقی کشیدم و گفتم:

_باید برای خونه اومدنم به تو جواب پس بدم؟ این جا چه خبره؟ این دخت رکیه؟!!

دختره تا چشمش بهم افتاد سریع معذرت خواهی کرد که سریع گفتم:

_ این کیه ؟

با دستم به دختره اشاره کردم که سرش رو پایین انداخت و گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

127

_ این آمیتیه دوستم، میخواستم کیک درست کنم ولی خوب بلد نبودم گفتم بیاد کمکم.

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

_ الان این کمکه؟ یه نگاه به آشپزخونه بنداز.

به آشپزخونه نگاه کوتاهی انداخت که دوستش گفت:

_ الان تمیزش می کنم.

_ هوف ... سوگل بیا بیرون کارت دارم.

طبقه بالا رفتم و همون جور که لباسم رو عوض می کردم گفتم:

_ گیر یه مشت گدا و روانی افتادم خدا...

_ آقای شرافت ؟

سریع گفتم:

_ وایسا الان میام.

پیراهن بنفش جذبم رو تنم کردم و از اتاق خارج شدم و به سوگل که یه تیکه از موهایش اردی بود نگاه کردم و گفتم:

_ حوصله دعوا ندارم خواستی دوستات رو بیاری من رو خبر کن این یک، د و مامانم اینا دارن میان، سه

همه جا رو برق بنداز خونه رو مرتب کن، چهار لباسم چرا هنوز کثیفه؟ متعجب گفتم:

_ واقعا؟ شرمنده یادم رفت الان میذارمشون توی ماشین لباسشویی.

_ زود وگرنه دفعه بعد اخراجی.

سرش رو تکون داد.

_ چشم.

از کنارش گذشتم و رفتم توی آشپزخونه، مرتبش کرده بودن و دوستشم داشت کیک رو تو فر میذاشت

که گوشیم رو برداشتم و به امیر زنگ زدم.

_ الو امیر.

با خوشحالی گفتم:

_ به زیبای خفته اما وحشی.

کلافه گفتم:

_ در جهنم رو ببند بیا این جا مامانم اینا دارن میان.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

128

چشم ... تو جون بخواه.

به سوگل که با آمیتیس درحال جمع کردن آشپزخونه بودن نگاه کردم و گفتم:

خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و سوگل رو صدا کردم که دوستش عذرخواهی کرد و از خونه بیرون زد که بعد از چند دقیقه سوگل توی پذیرایی اومد.

بله ؟

غذای من رو بیار.

آروم گفت:

چشم.

با دیدن مرغ شکم پور صدای شکم بلند شد که با ولع شروع به خوردن کردم.

وقتی احساس ترکیدن کردم از غذا دست کشیدم و با خودم گفتم ترشی نخور ه با این دست پختش یه

چیزی میشه.

سلام زیبای خفته.

با شنیدن صدای امیر به سمتش برگشتم.

تو کی اومدی تو خونه؟!

لبخند کمرنگی زد و گفت:

والا اومدم زنگ بزنم در باز شد یه دختر با چشم های جیگر خاکستری اوم د بیرون قلب منم دگرگون

کرد و بی توجه رفت، منم دیگه دیدم در بازه اومد م تو.

سرم رو تکون دادم.

خوبه، گذشت نیست ؟

نه.

سرم رو تکون داد م

چه عجب.

تا شب با امیر نشستیم پا فیلم و بماند که اون به سوگل تیکه مینداخت و سوگ ل هم ساکت بود.

چرا این دختر اینقدر مظلوم به نظر میرسه ؟

یک لحظه در باز شد و مادرم و پدرم وارد خونه شدن.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

129

بهشون سلام کردم و دستم رو باز کردم که مادرم رو بغل کنم که مادرم از کنارم گذشت و رفت
سوگل رو بغل کرد.

امیر همون جور که می خندید گفت:

_ بدبخت . رفت اون دختره رو بغل کرد.

لبخند مصنوعی زد و گفتم:

_ مامان!

مامانم دست هاش رو باز کرد و گفت:

_ پوریا قشنگم بیا بغلم گلکم.

بغل مامانم رفتم و برا امیر چشم غره ای رفتم که بابام گفت:

_ سلام پوریا جان منم باباتم البته اگه یادت باشه.

با لبخند سمت بابام رفتم و مردونه بغلش کردم که مامانم سوگل رو صدا کرد و با خودش توی اتاقش برد
که با تعجب هم من هم امیر به بابام نگاه کردیم ک ه شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ به من چه ؟

امیر به بابا نزدیک شد و گفت:

_ چه خبر عمو جان ؟

_ سلامتی پسرم تو چه خبر ؟ سرش رو

تکون داد و گفت:

_ سلامتی ولا خبری نی، میگم عمو اون جا زید مید بلند نکردی ؟ سریع گفت:

_ دهنتم رو ببند کره خر، می خوامی شرزن عمو رو بندازی گردنم.

یه پس گردنی به امیر زد که با خنده رفت روی مبل ولو شد و گفت:

_ عمو، زن عمو محدودت می کنه یه زن دیگه بگیر.

صدای مادرم به گوشم رسید.

_ ببینم تو داری شوهر کی رو اغفال میکنی بچه؟!

مامان گوش امیر رو گرفت که امیر سریع گفت:

_ ای ... ای زن عمو جون خودم، اشتباه میکنی ... ای گوش م.

منم گفتم:

_ حفته امیر.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 130

امیر عصبی غرید:

_ پوریا خفه.

_شام امدست.

با صدای سوگل مامان گوش امیر رو ول کرد و همه به سمت میز رفتیم و خواستیم غذا بخوریم که مامانم رو کرد سمت سوگل و گف ت:



کجا دخترم؟ تو هم بیا بشین غذا بخور.
 سوگل با استرس نگاه به من کرد که بابام گفت:
 _پوریا چرا این دختره با وحشت نگات میکنه بابا جان؟ با اخم به سوگل نگاه
 کردم و گفتم:

_والا چی بگم؟ سوگل چرا بر و بر منو نگاه میکنی بیا شام دیگه.

امیر سریع گفت:

_حق با پوریاست تو که تا قبل اومدن خاله اینا سفره رو می بلعیدی.

هممون با تعجب به امیر نگاه کردیم که از زیر میز یکی زد تو پام که با اخم گفتم:

_امیر راست میگه مگه نه تو هرشب با ما شام میخوردی؟ الان چته؟ سوگل که از حرص لپاش قرمز
 شده بود و به خاطر دروغ های منو امیر ک ه بابا اینا گیر نندن لبخندی حرصی زد و به سمت میز اومد و
 همراه با ما شروع به خوردن کرد.

همه درحال تماشای سریال کتاب ابی بودیم که مامانم بی مقدمه گفت:

_پوریا مادر نظرت راجب ازدواج چیه؟!

با این حرف همه برگشتن سمت من که با اخم همون جور که به تلویزیون نگاه می کردم گفتم:

_بس کن مامان من کسی رو نمیخواه م.

پدرم سریع گفت:

_نه خب حق با مادرته پسرم تا کی؟ از اون قضیه چند ساله میگذره.

با عصبانیت از سر جام بلند شدم که مامانم گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

131

_فرار نکن که باید یه تصمیم جدی بگیری تا کی میخوای تو فکر اون بند ه خدا که دیگه نیست باشی

؟ عصبی غریدم:

_بس کنید من هرگز ازدواج نمی کنم.

با عصبانیت داشتم به سمت اتاق می رفتم که با شنیدن حرف باب ام سر جام خشکم زد.

_به نظر منو مادرت سوگل دختر خوبیه.

با خشم برگشتم سمت سوگل که از اتاقش در اومده بود و با دهن باز به من نخیره شده بود.

مادرم اومد کنار سوگل ایستاد که با خشم رو به سوگل بلند داد زدم و گفتم:

_اخراج ... همین الان.

با چشم های اشکی نگاه به هممون کرد که بابام با عصبانیت گفت:

سوگل استخدامی.

با بهت برگشتم سمت بابام که مامانم گفت:

نگران نباش دخترم تا ما هستیم کسی حق نداره بیرون کنه این جا خود ش یه مرد داره اون تصمیم میگیره واسه رفت و امد دیگران و استخدام و اخراجشون.

داد زد:

این بحث بی خود رو همین جا تمام کنید، سوگل گفتم اخراجی، بیرون!

پدرم سریع گفت:

منم گفتم سوگل تا آخر عمرش استخدام توهم حق نداره مخالفت کنی.

پوزخندی زد و گفتم:

پس من خونه مجردی میگیرم.

با کدوم پول؟

با عصبانیت رو کردم به مامانم و گفتم:

با پولی که از شرکت در میارم.

این بار بابام گفت:

یا سوگلم با خودت میبری یا دیگه حق نداره اسم...

خاله ... خاله ... چی شد؟

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

132

با صدای سوگل برگشتم سمت مامان که دیدم قلبش رو گرفته.

با ترس به سمتش هجوم بردیم و توی اغوشم گرفتمش و سوگل رو هول داد م کنار، امیرم با خشم با سوگل دعوا می کرد.

بابامم مامانم رو صدا می کرد که مامانم چشم هاش رو باز کرد و به چشم م های سرد اما کمی ترسیده

ی من خیره شد و تیکه تیکه گفت:

پسرم ... با ... سوگل ...

سریع گفتم:

مامان حرف نزن حالت بدتر میشه، امیر زنگ بزن امبولانس.

پسرم ...

با ناراحتی گفتم:

جانم مامان ... جانم.

آروم گفتم:

_به خاطر ... به خاطر مادرت ... با سوگل ... حداقل ... عقد ... عقد کن ...
شاید ... تونستی ... قلبت رو ... دوباره ... زنده ... زنده کنی.

_مامان حرف نزن حالت بد میشه، امیر چی شد لعنتی ؟ امیر عصبی گفت:
_دارم شمارش رو میگیرم.

بابا مامان رو محکم بغل کرد.

_مریم، خانومم حرف نزن قریونت برم من.

با ناراحتی به بابام نگاه کردم.

_بابا بهش بگو ... بهش بگو ولم نکنه.

_پور ... پوریا!

سریع گفتم:

_جانم ... جانم مامان ؟

_بگو ... بگو قبول می کنی ... مرگ مامانت ... قسم بخور.

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

_باشه مامان ... باشه ... تورو خدا تنهام نزار.

*** عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

133

چند ساعتی از او مدنمون به بیمارستان می گذشت و منو بابا و امیر توی سالن انتظار منتظر آقای دکتر بودیم که در اتاقی که مادرم بستری شده بود باز شد و آقای دکتر از اتاق بیرون اومد.

سریع گفتم:

_چی شد دکتر ؟

دکتر لبخند کمرنگی زد و گفت:

_به خیر گذشت، نباید تحت فشار قرارشون بدین، شادی و غم زیادی براشون سمه.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و به بابام و امیر که با نگرانی پشت در ای سی ی و منتظر بودن نگاه کردم که یاد سوگل افتادم.

این دختر بدجور رو مخم بود.

رو به بابام کردم و گفتم:

_من میرم خونه لباس برا مامان بیارم.

بابا سرش رو تکون داد و گفت:

_باشه بابا جان زود بیا.

از بیمارستان خارج شدم و به سمت خونه حرکت کردم، بعد از یک ساعت رسیدم خونه.

از شانسم یه چند ساعتی برف شروع به بارش کرده بود و هوا سرد شده بود، به سمت در رفتم تا خواستم بازش کنم در باز شد و سوگل با یک کوله پشتی ک ه بدون شک لباساش بود؛ از خونه بیرن زد که با دیدن من جیغی زد و دست ش روی قلبش گذاشت.

با عصبانیت به عقب هولش دادم و در رو بستم که با ترس بهم نگاه کرد و گفت:

_ خاله ... خاله چیزیش شده ... به ... من بگو من تحملش رو دار...

وسط حرفش پریدم.

_ دهندو ببند، بخاطر توی احمق مادرم الان تو ای سی یوعه میفهمی؟!

با ناراحتی گفت:

_ من به خدا خبر نداشتم خ...

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

134

سریع وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ ببند دهندو عوض ی.

یقه لباسش رو گرفتم که با ترس دست های یخش رو روی بدن داغم که ب ه خاطر خشم و عصبانیت زیاد داغ و قرمز شده بود قرار داد و سعی می کرد روی پنجه های پاش بایسته تا قدش بهم برسه.

_ ولم کنید تورو خدا.

_ کجا؟ دیر اومدی زودم میخوای بری ؟ با ناراحتی

به چشم هام نگاه کرد.

_ خواهش میکنم آقای شرافت.

بی خود تو هیچ گوری نمیری، این کوله پشتی چیه هان ؟ سریع گفت:

_ میخواستم ... می خواستم برم.

با عصبانیت سرش داد زدم و گفتم:

_ کدوم جهنمی داری فرار میکنی بعد از این گندی که زدی؟!

_ دارم اذیت میشم ولم کنید.

محکم هولش دادم سمت برف ها که با جیغ پخش زمین شد.

بی توجه به این که چیزیش شده باشه انگشت اشارم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

_ هیچ جایی نمیری، همین جا میمونی و با من عقد میکنی، فهمیدی زیون نفهم؟ نمیذارم بخاطر تو حال

مادرم بد تر بشه، به جهنم که خوشم از ریخت و قیافت نمیداد، به جهنم که دوست ندارم، نمیذارم قلب

بابام مثل من تیکه تیکه بشه، نمیذارم مادرم بخاطر یه ادم بی ارزشی مثل تو سخته بعدی رو بزنه، نمیذارم مادرم بخاطر تو دیگه کنارم نباشه.

متعجب گفت:

_ تو دیوونه شدی مگه میشه؟ من هرگز قبول نمی کنم با تو عقد کنم.

با عصبانیت خم شدم و یقش رو کشیدم سمت خودم که چشم های خرماییش رو توی نور زرد تیرک برق، به من دوخت و با دستاش یقم رو پررو پررو گرفت که با خشم و صدای جدی گفتم:

_ به چشم های من خوب نگاه کن ... خوب نگاه کن!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

135

به چشم هام نگاه کرد.

_ بین قلب من سوخته هر بار بهش دست بزنم دلم میخواد بمیرم، کاری نک ن قلبت که هیچ زندگی رو

برات به اتیش بکشم فهمیدی ...؟!

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید.

_ ازت متنفرم روانی!

پوزخندی زد و گفتم:

_ چه خوب منم همین طور حالا راه بیوفت گمشو برا مامانم لباس گرم بپار بدو.

یقش رو ول کردم و ازش فاصله گرفتم که با گریه از روی زمین بلند شد و

کوله پشتیش رو برداشت و خواست فرار کنه که با عصبانیت صداش کردم ک هجیغی زد و شروع کرد به

دویدن که دویدم سمتش و دستش رو کشیدم؛ با جیغ برگشت سمتم که انداختمش روی شونم.

اونم با جیغ شروع به مشت زدن به کمرم کرد.

اما من بی توجه به سمت درخونه می رفتم و می گفتم:

_ حالا که زیون ادم حالت همیشه زندانیت می کنم تو اتاق تا به وقتش ب ه حسابت برسم.

_ ولم کن، کمک ای مردم، کمک این داره من رو میدزده.

عصبی گفتم:

_ دهنتم رو ببند من ابرو دارم تو این محل.

با عصبانیت وارد خونه شدم و به سمت پله ها رفتم و همون جور که ازشون بالا می رفتم گفتم:

_ الان که انداختمت تو زیر زمین می فهمی.

_ نه، نه، نه، من از تاریکی میترسم، توروخدا، التماس میکنم، نه، زیر زمین، نه من آلرژی به

تاریکی دارم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

پس باید مثل بچه ادم به حرفم گوش بدی؛ یا زیر زمین یا ساختن با من، کدوم؟ *** عمر گل شقایق
نویسنده: بانوی طلایی

136

بعد از اون شب مادرم رو خونه آوردیم و طبق گفته ی دکتر تا تونستیم به ش شکی وارد نکردیم و سوگل ...
هوف اون دختره ی مظلوم الان مثل اژده ا شده.

دوباره گفت:

من باهات ازدواج نمیکنم.

عصبی غریدم:

مجبوری وگرنه زندگیت رو سیاه میکنم.

عصبی تر از من گفت:

هیچ غلطی نمی کنی.

با عصبانیت دست هام رو دو طرف میز خم کردم و با پرخاش و صدای اروم



که مامانم نفهمه گفتم:

پشتت به مامانم گرمه اره؟! کاری نکن بزنم کبودت کنم ها، سوگل خیل ی خودم رو نگه داشت
م.

اونم متقابل دست هاش رو دو طرف میز کوبید و گفت:

برو بابا فقط هیکلت رو اندازه غول سنگی کردی وگرنه هیچی نیستی، برا منم لات بازی در نیار،
ببین برا هرکی لاتی برا من شوکولاتم نیستی، اب نباتی.

عصبی و با چشم غره بهش نگاه کردم.

این تیکه کوبوندن دستش به میز بد یاد شقایق انداختم.

سوگل سریع به سمت اتاقش حرکت کرد.

داداش.

با شنیدن صدای روژان متعجب برگشتم به پشت سرم نگاه کردم که با جی غ خودش رو تو بغلم پرت
کرد و گفت:

سلام غول دوس داشتنی من!

متعجب پرسیدم:

وروجک کی از دانشگاه اومدی ؟ با

خوشحالی گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

137

وای دلم برات یه ذره شده بود مرخصی گرفتم وگرنه انقدر امتحاناتم زیاد ه که وقت سر خاروندن
هم نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

گفتم نرو خوابگاه پیش خودمون باش.

ازم جدا شد و گفت:

نه خوابگاه حس دیگه داره داداش.

خیلی خوشحالم برگشتی وروجک.

لبخندی زد و گفت:

منم داداش، مامان یکم بد حاله چیزیش شده ؟ به روژان چیزی

نگفتیم برا همین گفتم:

نه فدات خستس میدونی دیگه زمستونه اونم معمولاً زمستونا چون براتش دل گیره این شکلی میشه.

سرش رو تکون داد.

اها.

بعد سریع گفت:

_ میگویم این دختره که از آشپزخونه در اومد چش بود رنگش مثل گچ شده بود انگار ترسیده بود ؟

پوزخندی به این ترسو بودنش زدم و گفتم:

_ ولش کن اچی اون مشکل داره روانیه.

_ عجیب بر خورد میکنی، چی شده ؟

یعنی همیشه از این زیرکیش من حرصم می گرفت، تا ماجرا رو نفهمه ول کن نیست.

_ هیچی نیست جون خودم.

_ الان زنگ میزنم امیر خبرچین همه چی رو خودم میفهمم.

سریع گفتم:

_ نه نه.

دستی به سرم کشیدم و گفتم:

_ از ... از بابا بپرس من خستم حال ندارم میرم استراحت میکنم فعلا.

از پیش روژان بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و روی تخت افتادم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 138 نفس راحتی کشیدم و چشم هام رو بستم و گذاشتم یکم مغزم

استراحت کنه.

با افتادن چیزی روم داد بلندی زدم و از خواب پریدم که روژان با جیغ موها م روی دستش گرفت و

همونجور که می کشید، گفت:

_ چرا نگفتی داری زن میگیری عوضی ؟ با درد گفتم:

_ ای روژان پاشو موهامو ول کن، وای کمرم بابا بلند شو...

سریع گفت:

_ در جهنم را ببند ای ملعون چرا نگفتی داری زن میگیری؟!

_ اجباریه!

همین کلمه باعث شد موهام رو ول کنه و کنارم بشینه و با تعجب بهم نگاه کنه.

تکیم رو به تاج تختم دادم و همون جور که سرم رو ماساژ میدادم گفتم:

_ همه چی از یک هفته پیش شروع شد، مامان بحث ازدواج رو پیش کشید و من مخالفت کردم که مامان

یکم حالش بد شد و مجبور شدم به دروغ قبول کنم که ازدواج کنم، اما با گذشت چند روز همه چیز جدی تر

شد و قراره هفت ه

دیگه خونه بخرم و با همون دختری که دیدی عقد بکنم و مدتی کنار هم باشیم تا ببینیم می تونیم باهم بسازیم

یا نه.

سرش رو تکون داد و گفت:

پس به خاطر اینکه مامان حالش بده، اون دختر عجیبه و تو هم بدتر از اون برخورد می کردی.

اره.

صدای مادرم روشنیدم:

پوریا مامان با سوگل برو برا خونه خرید کن، دوست داشتی خواهراتم ببر.

کلافه سرم رو تکون دادم و به روژان نگاه کردم که گفت:

میخواهی من بیام اگه چیزی گفت لهش کنم؟ به حرفش خندیدم و

موهاش رو بهم ریختم و گفتم:

برو آماده شو تا من به ژیلایم برگم بیاد.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

139

دستم رو زیر فکم گذاشته بودم و از روی میز کافه به سوگل و روژان و ژیلایم نگاه می کردم که باهم هرهر کرکر راه

انداخته بودن نگاه می کردم.

خوب روژان میخواست لهش کنه؛ پس این منم دهنم مثل اسب ابی بازه و از شدت خنده نفسام بند

اومده؟ عصبی گفتم:

در جهنم رو ببند وجدان جهنمی.

منو باش بخاطر تو نره خر دارم گلستانم رو باز میکنم، اصلاً زنگ بزنی امیر بیاد سریع این

دختره رو قهوه ای کنه بابا دلمون خنک بشه.

گوشیم رو در آوردم و همون جور که شماره امیر رو می گرفتم به دختراک ه داشتن از هم دانشگاهی های

روژان و مسخره بازی هاشون حرف میزدن نگاه می کردم.

امیر جواب داد:

جانم زیبای خ ف...

وسط حرفش پریدم و سریع گفتم:

دهنتو ببند بیا کافه احسان.

الان میام فدا.

گوشی رو قطع کردم که احسان اومد کنارم نشست و پررو دست انداخت گردنم و رو به ژیلایم

گفت:

به ژیلایم خانوم چه عجب بعد از مدت ها یه سری به ما زدین، شما هم دانشگاه میرین دیگه آره؟ روژان گفت:

مثل اینکه این منم بعد یک سال از دانشگاه اومدم.

به ژیلایم نگاه کردم و سومین لیوان اسپرسو که دیگه طعم قهوه سوخته میداد و مثل سگ تلخ بود رو بالا

میزدم که ژیلایم با خجالت گفت:

_ ممنونم بله دانشگاه میرم.

سرش رو تکون داد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

140

_ ای جان ... ای جان ...

با ارنج زدم تو پهلو احسان که به خودش اومد و سرفه ای کرد و گفت:

_ به سلامتی، حالا چه رشته ای ؟

_ معماری.

احسان سرش رو تکون داد و گفت:

_ چه خوب ... چه خوب ...

چشم هام رو ریز کردم و قهوام رو سر کشیدم و رو کردم به احسان و اروم ولی جوری که خودمون

بشنویم گفتم:

_ مرتیکه خجالت نمیکشی جلو من داری مخ خواهرم رو میزنی ؟ سریع گفت:

_ عه داداش، این چه حرفیه پوریا جان ...

وسط حرفش پریدم و سریع گفتم:

_ برو بابا تو رنگ ک ن.

_ اصلا من میرم.

ژیلا سریع گفت:

_ عه داداش ... اقا احسان ناراحت نشین.

ابروی راستم از پررویی این دوتا بالا پرید که احسان با چاپلوسی دست کرد ت و جیبش و کاغذی روی میز

گذاشت و به طرف ژيلا هولش داد و گفت:

_ به هر حال این شماره منه، منم مهندس معماری هستم کمکی خواستین در خدمتم.

_ به احسان خان، از کی تا حالا پزشکا معمار شدن ؟

با حرف امیر زدم زیر خنده که احسان با خجالت رو کرد سمت ژيلا و سوگ ل و روژان که از خنده پشت

سر هم لیوان های شربتشان رو همراه با پارچ خالی می کردن گفت:

_ ساعت سه شد ... دیگه ابجی به هر حال کافه من همیشه درش به روی شم اجازه، با اجازه.

امیر با خنده گفت:

_ برو تا با پوریا درو تخته کافت رو نکردم تو حلقه.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

141

احسان که رفت امیر به سمت من اومد و کنارم نشست که مردونه همو بغ ل کردیم و مشتمون رو بهم کوبیدیم که روزان رو به امیر گفت:

چطوری ترشی بو گندو؟

به به خانوم کپک زاده میبینم هنوز بی شوهری.

با لبخند به بحث این دوتا گوش میدادم که سوگل رو به امیر گفت:

هنوز بچس مغزش رو مثل خودت خراب نکن.

امیر بی تفاوت گفت:

کسی از تو نظر نخواست زلزله خانوم.

سوگل نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

عه بس کنید اومدیم دو دقیقه کافه کنار هم باشیم ها، بلند شید اصلا بری م خریدای خونه رو کنیم و بریم خونه ماما بابا تنها نباشن.

* سوگل *

سرم رو به شیشه ی ماشین چسبوندم.

خرید هامون رو کردیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

من به زور جلو جفت پوریا نشستم و به بیر ون نگاه میکردم.

روزان و ژیلا هم پشت نشسته بودند و ساکت بودند.

من همیشه بدبخت م.

توی بچگی آرزو داشتم با عشق ازدواج کنم.

دوست داشتم عشقم همیشه بغلم کنه و بهم بگه دوسم داره.

بگه من مال اونم و اون مال منه.

اخماش مال بقیه باشه و خنده هاش مال من.

اما انگار آدم به اون چیزی که فکر میکنه نمیرسه.

این ارزوی من چیزی نبود که بتونم براش تلاش کنم.

چون من یک گدام و حتی اگه با پوریا ازدواج کنم تا اخر عمرم همین اس م روی من میمونه.

وای خدا پوریا!

اون اخماش مال کل جامعست.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

142

می ترسم ازش.

خیلی می ترسم.

وقتی عصبانی میشه شبیه گودزیلا میشه ه.

واقعا من موندم این شقایق با پوریا چی کار کرد که بعد مرگش پوریا تبدیل ب ه یه حیوون وحشی شد.

البته بلانسبت حیوون!

نفس عمیقی کشیدم.

بالاخره به خونه رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم.

پدرش اومد به استقبالمون.

بعد از سلام و احوال پرسی آقای شرافت بزرگ گفت که پیش مادر پوریا برم.

چشمی گفتم و به سمت اتاقشون حرکت کردم.

حتی لباسم رو عوض نکردم.

بعد از چند تقه وارد اتاق شدم.

مادرش تا من اومدم روی تخت نشست.

نفس عمیقی کشیدم و بهش نزدیک شدم و روی تخت نشستم، روبه روش نشستم.

_ سلام حالتون خوبه؟!

با مهربونی بهم نگاه کرد.

_ سلام خوبم، تو خوبی؟!

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم.

_ به نظرتون خوبم؟!

_ میدونم که الان ممکنه از من بدت بیاد یا شاید هم متنفر بشی، میدونم آیندت رو خراب کردم، شاید از نظر

تو هم خودخواه باشم.

دستش رو نزدیکم آورد و روی قلبم گذاشت.

نمیدونم چرا اما حرف زدن این زن خیلی برام جالب شده بود.

_ عشق با یک نگاه به وجود نیامد، باید یکم بگذره تا عاشق کسی بشی، من و بهزاد هم تو یک نگاه عاشق

هم نشدیم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

143

کنجکاو بهش نگاه کردم.

_ واقعا؟!

سرش رو تکون داد.

_ آره، عشق توی یک نگاه خیلی کم پیش میاد، اکثرا زود گذره، ولی برای بعضیا این باقی میمونه و تبدیل به

یک عشق واقعی میشه، من و سیامک هم باهم همکار بودیم، زمانی که نوجوون بودم و تو دانشگاه درس

میخوندم برای پزشکی نیاز به پول داشتم و برای همین تو کارخونه ی پدر پوریا کار پیدا کردم، باور کن حتی

باهم زیاد در ارتباط نبودیم، ولی به مرور زمان فهمیدم وقتی میبینم قلبم تند میزنه، بعد از یک سال فهمیدم عاشقشم ولی خوب فکر میکردم یک طرفست ولی در حالی که این عشق دو طرفه بود، سیامک اومد خواستگاریم و من هی دعا دعا میکردم پدرم بهش بگه، آخه زمان های قدیم ما دخترها حق انتخاب نداشتیم پدرم هم بگه روگفت و ماهم ازدواج کردیم، هنوزم مثل قبلاها دوستش دارم.

بعد به چشم هام زل زد.

_ خیلی بیشتر از قبل دوستش دارم!

لبخندی زدم.

_ آخه برای همه که اینطور نیست، پوریا عاشق شقایقه، اینطور که من اون و میبینم نمیتونه شقایق رو فراموش کنه، هنوز باور نکرده که مرده، اون ی ک بیمار شده.

یهو سریع گفتم:

_ تو درمانش کن!

متعجب بهش نگاه کردم.

_ چی؟ چیزه ... آخه ... آخه من بلد نیستم، نمیتونم، من حتی ... حتی از ش می ترسم!

با ناراحتی بهم نگاه کرد.

_ یعنی میخوای بگی نمیخوای باهاش ازدواج کنی؟!

با لبخند سرم رو تکون دادم.

نفس عمیقی کشیدم.

_ باشه خوب، به یک شرط!

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی 144

منتظر شدم تا حرفش رو بزنه.

_ شیش ماه زنش شو، اگه نتونستی طلاق بگیر.

خواستم وسط حرفش بپریم که سریع گفتم:

_ عقده فقط، پس نمیتونه بهت دست بزنه.

چاره ای نداشتم.

باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی به سمت اتاقم حرکت کردم.

پوریا

از شرکت خارج شدم و به سمت ماشینم حرکت کردم و تا رسیدن به خونه گام زدم.

بعد از نیم ساعت به خونه رسیدم و ماشین رو پارک کردم و وارد خونه شدم که صدای روژان به

گوشم رسید.

_ سلام داداش.

_ سلام مامان اینا کجان.

نفس عمیقی کشید و گفت:

«ولا رفتن خونه زن دای، مامان گفت با سوگل برین لباس بخرید و خون ه انتخاب کنید؛ تازه منم میام.»

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

«فعلا خستم بذار یه چرتی بزوم.»

به سمت اتاقم رفتم و کت و پیراهنم رو در اوردم و شلوارم رو با یه شلوارک عوض کردم؛ روی تخت دراز کشیدم و چشم هام کم کم گرم شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

«پوریا ... پوریا.»

آروم گفتم:

«هوم.»

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

145

دوباره صدای روژان به گوشم رسید.

«بلند شو ساعت شیشه باید بریم خرید کنیم تا مامان نیومده.»

عصبی گفتم:

«هوف، جیگرم رو خون کردین شماها.»

از زیر پتو در اومدم و به سمت حمام رفتم و بعد از یه دوش کوتاه به سمت کمد رفتم و یه بافت

زرشکی رنگ جذب تنم کردم و یه شلوار مشکی جذب زمستونه پوشی دم.

موهام رو حالت دادم و عطر تلخمم زدم و پالتوی بلند مشکیم رو تنم کردم.

ساعت مچیم رو بستم و به سمت طبقه ی پایین حرکت کردم.

«سوگل کجایی؟»

صدای آرومش به گوشم رسید.

«الان میام.»

منتظر روی مبل نشسته بودم که روژان اومد کنارم نشست و گفت:

«من حال ندارم دیگه نمیام.»

با حرص گفتم:

«خودت میدونی.»

«بریم.»



با صدای سوگل از روی مبل بلند شدم و برگشتم طرفش که بگم بریم اما با دیدن چادر سیاهی که سرش کرده بود حرفی به زیونم نیومد و تنها به چی ز توی ذهنم اومد.

چقدر چادر بهش میاد!

اما بر خلاف این حرفم گفتم:

راه بیوفت.

با سوگل به سمت ماشین حرکت کردیم و سوار ماشین شدیم و منم به سمت پاساژ ... حرکت کردم. توی راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

وقتی رسیدیم آروم گفتم:

پیاده شو رسیدیم.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

146

با هم از ماشین خارج شدیم و به سمت پاساژ رفتیم و همون جور که از کنار مغازه ها و فروشگاه ها رد می شدیم سوگل گفت:

تو برو خریدای خودت رو کن؛ منم میرم سمت دیگه.

بیا این کارت رو بگیر.

دستم رو پس زد و گفت:

نمیخواه حقوقم رو هنوز دارم.

پوزخندی زدم و گفتم:

البته، یادم نبود دیگه خدمتکار نیستی؛ والا صاحب خونه شدی میخوری میخوابی.

با خشم برگشت سمتم و کارت رو از دستم کشید و گفت:

چنان خالیش کنم که بخور و بخواب واقعی رو فراموش نکنی.

از کنارم گذشت که پوزخندی زدم.

فکر کرده جیب من خالی میشه!

هه!

اون حتی اگه ده ها میلیارد خرج کنه من اونقدر پول دارم که زندگی کنم.

رفتم سمت یکی از فروشگاهها و چند دست لباس خونگی و چند تا کت خریدم؛ در حال گشتن توی فروشگاه

بودم که گوشیم زنگ خورد.

بله.

صدای آقای صدرا (بنگاهدار) به گوشم رسید:

سلام آقای شرافت خوین؟ نمایان؟ سریع

گفتم:

_ اها اره خیابونم سریع میام.

_ چشم منتظرتونم خدانگهدار.

زیر لب گفتم:

_ خداحافظ.

شماره سوگل رو گرفتم که بعد دو بوق جواب داد.

_ سلام بله.

سرد گفتم:

_ بیا همونجایی که پیادت کردم، باید بریم خونه بخریم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

147

_ باشه الان میام.

بعد از انتخاب خونه مورد نظر به سمت خونه حرکت کردم و سوگل رو رسوندم خونه و کمکش خریدها رو بردم و بعدش به سمت خونه امیر حرکت کردم.

_ الو امیر پایینم، بیا دم در.

سریع گفت:

_ الان میام.

منتظر امیر توی ماشین نشسته بودم و به سوگل فکر می کردم.

یعنی چرا چادر سرش کرد ؟

_ سلام.

به سمت امیر برگشتم.

کی اومد تو ماشین؟!

_ علیک کجا بریم؟!

_ بریم فقط دور بنزیم.

همون جور که ماشین رو روشن کردم و شروع کردم توی خیابون دور زدن.

رو کردم به امیر و گفتم:

_ منو سوگل داریم ازدواج می کنیم.

متعجب پرسید:

_ چی ؟ عصبی

گفتم:



_ گوشم درد گرفت چرا داد میزنی ؟ عصبی تر

از من گفت:

_ عقلت رو از دست دادی میخوای باهاش ازدواج کنی ؟

_ مجبورم.

سریع گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

148

_ به نظر من اصلا دختر خوبی نیست اشتباه نکن، اصلا شقایق چی ؟ مگه ت و هنوز عاشق شقایق

نیستی ؟ دستی به صورتت کشیدم و گفتم:

_ فعلا مجبورم، خواستم خبر داشته باشی، ولی مطمئن باش هیچ کس حت ی سوگل هم نمیتونه جای

شقایق رو برام پر کنه.

امیر روش رو برگردوند و منم تو مدتی که دور میزدیم حواسم به امیر بود.

بعد از این خبرم کلافه شده بود و همش نفسش رو کلافه بیرون میداد.

_ نکنه از سوگل خوشش میاد ؟ با حرص

گفتم:

_ خفه وجدان.

_ نه خب جدی میگم فکرش رو کن همش باهاش دعوا میکنه.

پوزخند کمرنگی زدم و گفتم:

_ چه ربطی داشت ؟

_ از قدیم گفتن اگر مرا دوست نداشت لیلی چرا بشکست ظرف مرا لیلی.

کنجکاو رو کردم سمت امیر و گفتم:

_ تو از سوگل خوشش میاد ؟

سریع و متعجب به سمتم برگشت اما من نگاهم به جاده بود و کل حواسم به اون که با صدای شوخی گفت:

_ نه بابا کی خوشش از اون دیوونه ی وحشی میاد ؟ هوم کشیده ای از

گلم خارج کردم.

بعد نیم ساعت گفت:

_ منو ببر کافه احسان.

_ باشه.

امیر رو پیاده کردم و خودمم به سمت فسفودی رفتم.

یک پیترز گرفتم و از فروشگاه سر کوچه یه چند کیلو بستنی گرفتم و به سمت خونۀ حرکت کردم و بعد از

رسیدنم ریموت رو زدم.

بعد از باز شدن در وارد حیاط شدم که سوگل و ژیلا و روژان رو دیدم که ر و تخت اهنی توی حیاط نشسته بودن و منقل ذغالی بینشون بود؛

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

149

باهم می گفتن و می خندیدن که ژیلا با دیدن ماشین من بلند شد و به سمت ماشین اومد.

از ماشین پیاده شدم و پیترها رو توی دستم گرفتم و به سمت تخت رفتم و روش نشستم که سوگل گفت:

_سلام خسته نباشی.

سرم رو بالا پایین کردم که روژان با هیجان گفت:

_داداش بستنی سنتی خریدی ؟ سرم رو

تکون دادم.

_اره.

_ژیلا و روژان بیان اول بستنی بخوریم.

با تعجب به سوگل که این حرف رو زده بود نگاه کردم، که با خجالت گفت:

_بستنی به نظرم خوشمزه تره تا پیتر.

لبخندی ناخودآگاه زدم که با انگشتم روی لبم رو نوازشی کردم و خندم رو پایا ن دادم که ژیلا اومد و با چند تا کاسه کنارمون نشست و شروع به تقسیم بستنی ها بینمون کرد.

بعد از خوردن بستنی شروع کردیم به خوردن پیترهای های گوشت قارچ که در حیاط باز شد و

ماشین بابا وارد حیاط شد.

همه از سر جامون بلند شدیم که مامان و بابا از ماشین در اومدن و ب ه سمتون اومدن، به هردوشون

سلام کردیم و کنار هم روی تخت نشستیم که مامانم گفت:

_پوریا مادر فردا برین آزمایش خون بدین، وقت گرفتیم پس فردا هم بری ن محضر.

با اخم سرم رو تکون دادم و از روی تخت بلند شدم و گفتم:

_من میرم تو اتاقم خستم.

ژیلا گفت:

_داداش تو که چیزی نخوردی، حداقل دو لقمه دیگه بخور.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

150

_نمیخورم اشتها کور شد.

با عصبانیت از حیاط رد شدم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم؛ یه لیوان قهوه درست کردم و به سمت اتاقم رفتم و برای اینکه به چیزی فکر نکنم لب تابم رو باز کردم و همون جور که کارهای شرکت رو می کردم قهوه ام رو مزه مزه کردم.

امی ر

کلافه شیک شکلاتم رو سر می کشیدم و به سوگل فکر می کردم.

این چه شانسی گندیه از هر سگی خوشم میاد زن پوریا همیشه ؟ صدای احسان من رو از افکارم بیرون کشید:

_ به چی فکر میکنی ؟ کلافه
گفتم:

_هیچی خوبم.

_اگه خوب بودی تا الان هشت لیوان قهوه سه تا شیک شکلاتی توت فرنگ ی باهم نمی خوردی؛ تو وقتی عصبی هستی این جور ی پر خوری میکنی.

عصبی غریدم:

_کشش نده احسان خوبم، اصلا چه فضول شدی تو برو به این فکر کن عاشق خواهر پوریایی و جرعت نداری بری بگ ی.

متعجب گفتم:

_کی؟! من؟! نه باب ا.

_واقعا؟

سرش رو تکون داد.

_اره بابا، هه منو چه به اون بچه؟

_اگه راست میگی چرا عکسش بک گراند گوشیته!

با ترس و تعجب بهم نگاه کرد.

_چی؟ تو کی گوشه من رو چک کردی؟ شوونم رو

تکون دادم و گفتم:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

_رفتی سفارش بگیری، تو گوشیت پی ام اومد و صفحش روشن شد و من م دیدم.

_توله سگ بعد میگی من فضولم؟!

دستی به سرم کشیدم و گفتم:

_بیخیال.

بعد کمی مکث گفتم:

_ میگم امیر تو خوشتر از اون دوست ژیلایا میاد؟ متعجب

پرسیدم:

_ کدوم؟

_ همون که باهات کل کل می کرد و پیش ژیلایا و روژان و پوریا بود!

شیک شکلاتم رو گذاشتم روی میز و گفتم:

_ سوگل رو میگی؟ سرش

رو تکون داد.

_ اره همون.

کلافه گفتم:

_ هوف بی خیال.

آروم زد روی بازوم.

_ زکی پسر چرا؟ خب برو به دختره بگو.

پوزخندی به افکارش زد و لیوان شیک شکلاتیم رو سر کشیدم و رو به یک ی از گارسون های احسان

یه شیک دیگه سفارش دادم و رو به احسان گفتم:

_ قراره با پوریا ازدواج کنه.

متعجب پرسید:

_ چی؟ کی؟ چطور؟!

شونم رو بالا دادم.

_ نمی دونم چه زمانی اما پوریا امروز بهم گفت.

_ چه بد!

سرم رو تکون دادم.

_ اره.

صدای گارسون به گوشم رسید.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

152

_ بفرماید چیز دیگه ای نمی خواهید؟

_ بذارش تو ظرف یک بار مصرف، میخوام ببرم خونه.

احسان سریع گفت:

_ حالا میخوای چکار کنی امیر؟!

به چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

_ نمی دونم پسر کلافم.



_کاش یکی بیاد از ذهنت پاک کنه این دختره.

پوزخندی زدم و گفتم:

_من از این شانسا ندارم.

بعد از گرفتن شیک شکلاتم توی ظرف پلاستیکی، از احسان خدافظی کردم و به سمت خونه حرکت

کردم، بعد از رسیدنم به خونه زنگ در رو فشار دادم ک ه ماکان درو باز کرد و گفت:

_سلام داش امیر.

_ببند نفله بزرگ شدی زیون دراز شدی، بیا این شیک شکلات رو بگیر مال خودت.

با خوشحالی گفت:

_چاکرتم.

_حرفای من رو تکرار نکن، کی خونست ؟ شیک

شکلات رو از دستم گرفت و گفت:

_خودمون.

همراه ماکان وارد خونه شدم و در رو پشت سرم بستم و همون جور که ب ه سمت اتاقم میرفتم با

خودم گفتم:

کاش دوتا خواهر داشتم مثل پوریا که ژیلا و روژان رو داره، شاید میتونس ت یکم همدمم باشه.

این ماکان کله خرهیچی نمی فهمه از وقتی هم میره مدرسه زیونش دراز شده.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

153

_سلام پسر مامان.

با شنیدن صدای مامان لبخند کمرنگی زدم و به سمتش برگشتم.

_سلام مامان خوبی ؟ بهم

نزدیک شد.

_قربونت مادر برو لباسات رو عوض کن خسته هستی.

_خوبم مامان بابا کو ؟ پیشونیم رو

بوسید و گفت:

_بیرونه مادر.

پوریا

منتظر جواب آزمایش نشسته بودم که تحمل نکردم و رو کردم به سوگل و گفتم:

_چرا چادر میپوشی دیگه؟ چرا اومدی تو زندگی من؟ چرا نمیری ؟ عصبی گفت:

_بین منم نخواستم باشم خودت نداشتی برم و بعدشم من تا قبل مرگ پدر و مادرم چادری بودم و چادرم رو دزدیدن و این چادر هم مادرت بهم کادو داد و منم از خدا خواسته پوشیدم این یک، دو تو خودت به من کار دادی و ای ن مشکلات پیش اومد، سه الان مادرت مریضه وگرنه منم عاشق چشم و ابروت نیستم. سریع گفتم:

_خداروشکر، پس بین چی میگم سوگل...

رو کرد سمتم و منتظر بهم خیره شد که از اون چشم های سگ دارش نگاه م رو گرفتم و به رو به رو نگاه کردم و با جدیت گفتم:

_دخالت تو رفت و امد هم نداریم، کیو میاریم، کیو نمیاریم، به خودمون مربوطه، بینم پرسیدی کجا بودم یا چی میکردم جیگرتو خون میکنم.

سرش رو تکون داد.

_موافقم منم خوشم نمیاد.

_اتاقامونم جداس ت.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

154 عصبی

گفت:

_نه تورو خدا بیا اتاقارم یکی کن.

دندون هام رو از عصبانیت بهم فشار دادم و گفتم:

_زبون درازی نکن سوگل.

_جواب آزمایشتون اومد اقای شرافت.

با شنیدن صدای منشی از روی صندلی بلند شدم و رفتم جواب آزمایشم رو گرفتم.

سوگل با هیجان اومد سمتم که هر دو با هم گفتیم:

_خدایا منفی باشه.

بهم دیگه نگاهی کردم که برگه رو دادم دست سوگل و گفت م:

_تو جواب رو بگو.

سریع گفت:

_نه خودت بگو.

کلافه به اطرافم نگاهی کردم که سوگل کاغذ رو کشید و برد و داد دست زنی که کنار شوهرش بود و گفت:

_میشه اینو بخونید، ما تحمل دیدن جواب رو نداریم.

به سمت سوگل و اون زن و شوهر رفتم.

حتما الان فکر می کردن چون خیلی عاشقیم دستو دلمون میلرزه جواب رو ببینیم.

_ نود و نه درصد...

با هیجان انگشت هام رو توی دستم فشار میدادم و منتظر جواب بودم ک ه دختره گفت:

_ مثبتته.

عصبی گفتم:

_ لعنتی..

سوگل هم عصبی گفت:

_ گندش بززن.

دختره با تعجب بهمون نگاه کرد.

شوهرشم پهن شده بود از خنده که برگه رو گرفتم و گفتم:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

155

_ ممنون.

با اخم های توی هم، با سوگل به سمت ماشین حرکت کردیم و همون جور که به سمت ماشین حرکت می

کردم گفتم:

_ تو شانسمون.

سرش رو تکون داد.

_ دقیقا.

وارد خونه شدیم که مامان با هیجان به سمتم اومد که نامه رو دستش دادم و بدون هیچ حرفی توی اتاقم

رفتم و روی تخت نشستم.

_ لعنتی دیوونم کردن دیگه.

روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، واقعا خسته بودم برای همین دست م رو بردم زیر بالشتم و عکس

شقایق رو در آوردم.

دستم رو گذاشتم روی عکسش و همون جور که صورت قشنگ و معصومش رو نوازش می کردم چشم

هام رو بستم و با خودم گفتم:

_ کاش بودی، قلبم مثل یه کافه شده که قهوه ای توش وجود نداره تا با عطرش حس تلخی زندگیت رو

فراموش کنی، حتی برای یک ساعت.

_ پوریا بابا جان.

_ هوف...

عکس شقایق رو زیر بالشتم گذاشتم و بلند شدم و در رو باز کردم و برگشت م روی تختم که بابا اومد

پیشم نشست و همون جور که روی شوونم میزد، گفت:

حالت خوبه ؟

با ناراحتی به چشم هاش نگاه کردم که نفس عمیقی کشید.

ببین پوریا، یه زمانی منم عاشق دختر دیگه ای بودم.

با تعجب برگشتم سمت بابا که لبخندی زد و گفت:

اره بابا جان، اسمش لایلا بود دختر خوب و بانمکی بود اما دست تقدی ر جدامون کرد و من افسرده

شدم؛ روزها به پنجره اتاقم خیره میشدم و ارزوم ی کردم یا فراموشش کنم یا برگرده.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

156

خب چی شد بعدش ؟

لبخندی زد و گفت:

یه روز یه دختر نوجوون برای تهیه ی خرج دانشگاهش برای کار اوم د کارخونم، خیلی سر به زیر بود اما

تا من بهش گفتم استفاده سرش رو بلن د کرد و به منی که با سردی بهش خیره شده بودم، با

خوشحالی نگاه کرد و

همون لحظه با دیدن چشم های قشنگش قلب منم لرزید، از وقتی اومده بود تو ی کارخونم من هر روز اون رو

میدیدم، آخر سر زد به سرم و رفتم خواستگاریش و بالاخره با مادرت ازدواج کردم.

با لبخند بهش نگاه کردم که گفت:

خواستم بگم عشق خبر نمی کنه، یهو به خودت میای و میفهمی که عاشق شدی.

سوگ ل

به سمت اتاقم حرکت کردم.

امروز هم مثل همیشه سخت ترین روز زندگیم بود.

قرار بود با کسی ازدواج کنم که هیچ علاقه ای بهش نداشت م.

چادرم رو از روی سرم در آوردم و لباس هام رو با لباس های خونگیم عوض کردم.

روی تختم دراز کشیدم و بعد از یک دقیقه خوابم برد.

آروم چشم هام رو باز کردم.

بازم همون جای قبلی بودم.

به اطرافم نگاه می کنم و از جام بلند می شم.

دوباره همون صدا به گوشم می رسه.

نجاشش بده، نجاشش بده، نجاشش بده!

به اطرافم نگاه کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

_ کی رو؟ کی رو باید نجات بدم؟ تورو خدا بگو، بگو کی هستی؟! دوباره صدا به گوشم رسید.

اما این دفعه صدا رو از پشت سرم شنیدم.

_ نجاتش بده!

سریع به پشتم بر میگردم که یک لحظه با همون دختره، شقایق روبه رو میشم.

اما اونکه مرده بود!

لباس بلند سفیدی تنش بود و داشت بهم نزدیک می شد.

آب گلووم رو با صدا قورت دادم و سر جام ایستادم.

رو به روی من با فاصله ی کمی ایستا د.

_ من شقایقم، پوریا رو نجات بده، از این بند پوریا رو نجات بده، قلب شکستش رو تو ترمیم کن!

نفس عمیقی کشیدم.

_ امکان نداره، اون هنوز به تو فکر می کنه، چپ می ره، راست می ره میگه شقایق، شب و روزش شده

دیدن عکس تو، نمی تونم، نه، واقعا نمیتونم تحملش کنم، می خوام با کسی ازدواج کنم که من رو دوست

داشته باشه، نه کسه دیگه رو!

لبخندی زد.

_ بازم میام پیشت، تا زمانی که پیام لطفا در مورد حرف هام فکر کن!

بعد از گفتن حرفش دیگه در مورد تصمیم مصمم تر شد م.

می خوام به مادرش بگم نمیخوام حتی برای یک لحظه با پوریا ازدواج کن م چه برسه شیش ماه.

به آسمون نگاه کردم که ناگهان رعد و برقی زد که جیغی کشیدم.

با جیغ از خواب بلند شدم.

عرق از سر و صورتم می بارید.

اون رعد و برق برای چی بود آخه؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

به ساعت داخل اتاق نگاه کردم.

ساعت هفت صبح بود.

به سمت دستشویی داخل اتاق حرکت کردم و بعد از انجام کارهای لازم، وض و گرفتم و نماز صبحم رو

خوندم.

بعد از خوندن نماز چادرم رو در آوردم و یه شال پوشیدم و به سمت سالن پذیرایی حرکت کردم.

پوریا سر میز صبحانه نشسته بود و در حال خوردن صبحانه بود.
وارد آشپزخونه شدم و برای خودم یک لیوان چایی ریختم.
تا خواستم از آشپزخونه بیرون بزنم، صدایش به گوشم رسید.
سلامت رو موش خورده؟!

آب گلووم رو به زور قورت دادم و آروم گفتم:

_سلام.

از جاش بلند شد.

_سلام، با مادرم صحبت کردم، خداروشکر گفت فقط شیش ماه قراره عقد کنیم و بعد اگه نتونستیم باهم
بمونیم طلاق می گیریم.

لبخندی می زنم.

_نمیدونم، خدا کنه که اصلا عقد نکنیم که بخوایم طلاق بگیریم.

سرش رو تکون داد.

_منم خوشم نیامد با تو ازدواج کنم.

بعد بهم نزدیک شد و سرش رو بهم نزدیک کرد و آروم گفت:

_چون من فقط عاشق شقایقم، نه کس دیگه ای!

چند لحظه متعجب به چشم های آبییش نگاه کردم.

پوزخندی زد و از کنارم گذشت.

بغضم شکست و لیوان چاییم رو روی میز صبحانه گذاشتم و به سرعت به سمت اتاقم حرکت کردم.

روی تختم نشستم و آروم شروع به گریه کردن کردم.

نمی خوام!

نمی خوام!

من این زندگی رو نمیخوام!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی ط لای 159

من این بیچارگی رو نمیخوام!

من این بی پدری و مادری رو نمیخوام!

من این بی سرپناهی رو نمیخوام!

اصلا من شوهر نمیخوام.

آقا بالا سر نمیخوام.

اصلا غلط کردم عشق نمیخوام!

نمیخوام درد بکشم!

یک لحظه در باز شد و مادر پوریا وارد اتاق شد.

_ سوگل بیا ص..._

تا من رو دید سکوت کرد و اومد روی تخت نشست.

_ چی شده؟!_

با چشم های اشکی بهش نگاه کردم.

_ خاله من رو ببخش، ولی نمیخوام، نمی تونم زن پسر بشم، باور کن کسی چیزی بهم نگفته، باور کن،

قلب من پر از درده، نمیتونه درد من رو تحمل کنه ... هق ... هق ... چه برسه اینکه درد پوریا هم اضافه بشه،

می دونم ناراحت

میشی ولی ... هق ... جای من یکی دیگه رو انتخاب کنی د.

آروم گفت:

_ چرا دخترم؟!_

با گریه گفتم:

_ خاله من بدبختم، من بی چارم، من بی پدر و مادرم، من یک گدام، اصلا ب ه درد شما نمیخورم، همین

الانشم هر جا که برم اسم گدا روی منه، هق ... هق ... هق ... خاله قلبم ... هق ... قلبم درد می گیره، درد میگیره

وقتی بی رحمیه آدمار و می بینم، درد میگیره وقتی من رو به یک چیز اجبار می کنند و من توان نه گفتن رو

ندارم.

محکم بغلم کرد.

_ باشه عزیزم آروم باش، کسی اجبارت نمی کنه، چیزی که زیاده برای پوری ا زنه، عیب نداره این قدر

خودت رو ناراحت نکن، نترس، نترس کسی بهت زور نمیگه.

محکم بغلش کردم و شروع به گریه کردن کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

160

تنهایی بد دردیة!

تنهایی خیلی بده!

مخصوصا وقتی مادر نداری که آرومت کنه.

ازش جدا شدم و سرم رو پایین انداختم.

_ من امروز با پوریا و بهزاد صحبت می کنم.

سرم رو تگون دادم و مادر پوریا از اتاق بیرون رفت.

اشک هام رو پاک کردم و به سمت پنجره ی اتاقم حرکت کردم و بازش کردم.

روی ایوون پنجره نشستم و به آسمون نگاه کردم.

_ معذرت می خوام شقایق، متاسفم که نمیتونم نجاتش بدم.

از پنجره فاصله گرفتم که یک لحظه سرم گیج رفت و به زمین افتادم.

چشم هام رو باز کردم.

دوباره همونجا بود م.

دوباره!

خدایای من!

بلند داد زدم:

_ چیه؟ اومدی سرزنشم کنی شقایق؟ اول باید بگم حق نداری این کار رو کنی، چون من و اون اصلا به درد هم نمیخوریم، پوریا داره تو عشق تو می سوزه، اصلا به من ربطی نداره، به درک بذار اینقدر فکر کنه تا بمیره.

صداش به گوشم رسید.

خیلی آروم حرف می زد.

با مهربونی بهم نگاه کرد.

_ سوگل، قلب تو پاکه!

بلند داد زدم.

_ نیست، قلب من پاک نیست، پر از گرد و خاکه، پر از زخمه، پر از درده، پر از بدبختیه!

بهم نزدیک شد.

_ درکت...

وسط حرفش پرید م.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

161

_ نمیکنی، درکم نمی کنی، نمی تونی درکم کنی، تو جای من نبودی که بین ی چقدر بدبختی کشیدم.

بهم نزدیک شد که گفتم:

_ بهم نزدیک نشو، اون تورو می خواد، پوریا هنوزم مثل قبل تورو دوست داره!

نزدیک تر شد.

_ اگه قسم بخورم بعد از ازدواجتون اون من رو فراموش می کنه باهاش ازدواج می کنی؟!

متعجب بهش نگاه کردم.

_ منظورت چیه؟ اصلا یه سوال، تو مگه پوریا رو دوست نداری؟ پس چرا اینقدر اسرار می کنی که

باهاش ازدواج کنم؟!

روی زمین نشست.

منم کنار اون نشستم.

به چشم هام نگاه کرد.

_دوستش داشتم، چهار سال از مرگ من می گذره، من انتظار نداشتم پوری ا چهار سال منتظر من بمونه، فکر می کردم من رو فراموش میکنه، اما بدت ر



شد، اون هر روز کارش فکر کردن بود، روزها سرکار بود و شب ها ت و خونه با عکس های من حرف میزد و صبح های زود هم سر مزار من میومد، من اینارو می دیدم و عذاب می کشیدم، سوگل تو باید نجاتش بدی!

بعد دستش رو نزدیک قلبم آورد و روی قلبم گذاشت.

_ این قلب پاک می تونه پوریا رو نجات بده، من اگه نمی دونستم تو رو و انتخاب نمی کردم، این آخرین باریه که میام پیشت و ممکنه کم بیام یا اص لا هرگز نیام، انتخاب با توعه هنوز دیر نشده، تا مادر پوریا به کسی چیزی نگفته سریع انتخاب کن، پوریا رو نجات میدی یا نه؟! با چشم های اشکی بهش نگاه کردم.

_ اگه موفق نشدم چی؟!

دست هام رو محکم گرفت.

_ من مطمئنم موفق میشی، اما اگه نشدی نگران نباش، خدا اون بالاست، تنهات نمیذاره!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

162

با چشم های اشکی لبخندی بهش زدم.

_ من همه چیزم رو از دست دادم، پدر، مادر، برادر، همه ی خانوادم رو از دست دادم، دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم، پس می پذیرم، فوقش می میرم، بالاخره آخر و عاقبت همه ی ما انسان ها مرگه، مگه نه؟!

سرش رو تکون داد:

_ اره!

بعد اشاره به پاش کرد.

_ بیا سرت رو بذار روی پاهای من!

باشه ای گفتم و سرم رو روی پاهاش گذاشتم.

با دست های مهربونش موهام رو نوازش کرد.

اینقدر خوب بود که حس می کردم مادرم پیشمه.

بعد از چند دقیقه خوابم برد.

چشم هام رو باز کردم.

خاله بالای سرم بود و با نگرانی بهم نگاه می کرد.

حالت خوبه سوگل؟!

-

لبخندی زدم.

_بله خاله جان.

_پس من برم یه چیزی بیارم بخوری.

دستش رو گرفتم و نداشتم تکون بخور ه.

_قبول میکنم!

اول تعجب کرد و بعد با خوشحالی به من نگاه کرد.

_جدی میگی؟!

لبخندی زدم.

_خوب معلومه!

محکم بغلم کرد.

_وای خداروشکر.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

163

بعد ازم جدا شد.

_خوب شد الان گفتمی وگرنه می خواستم برم به پوریا و سیامک بگم که نم ی خوای ازدواج کنی!

نفس عمیقی کشیدم.

_خداروشکر!

خاله از جاش بلند شد.

_من میرم میز صبحانه رو آماده کنم، ساعت نه صبحه، تو هم بلند شو سری ع صبحانه بخور.

چشمی گفتم و از سرجام بلند شدم و به سمت دستشویی داخل اتاقم رفتم و دس ت و صورتم رو شستم و به

سمت آشپزخونه حرکت کردم.

وارد آشپزخونه شدم و پشت میز نشستم و برای خودم لقمه ی خامه عسل و گردو رو گرفتم.

خیلی خوشمزست!

_سوگل جان!

سرم رو بلند کردم.

_جانم!

یکم من من کرد.

می دونی که تو و پوریا الان نامحرم هستین، من میخوام شما همین هفت ه

عقد کنید، امیدوارم ناراحت نشی!

لبخندی زدم.

دردسر من از الان شروع شد.

_نه مشکلی نیست.

سرش رو تکون داد.

_عالیه، از امروز باید شروع به خرید برای عقد کنیم، عصر بعد از اینکه از مطب اوادم، باهم

میریم خرید.

لبخندی زدم.

_مطب؟!

سرش رو تکون داد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

164

_آره البته توی بیمارستان هم کار می کنم ها، جراح قلب هستم، ولی خوب مطب جداگانه دارم و

اونجا به طور رایگان بعضی از بیمارهام که میدونم از نظر وضعیت مالی ضعیفن رو درمان میکنم.

چه زن سخاوتمندی!

چقدر مهربون!

حیف این زن خوب که پسری مثل پوریا داره.

حیف!

عمو سیامک خونه نبود.

_ببخشید، عمو سیامک کجاست؟!

از جاش بلند شد.

_رفت کارخونه، آخه یک کارخونه ی مواد بهداشتی داره، این کارخونه همون جاییه که برای اولین بار

سیامک رو دیدم.

لبخندی زدم.

_خوش به حالتون، یک عشق پایدار دارین، سرنوشتتون معلوم بود، اما من

بهم نزدیک شد.

_نترس، پوریا عاشقت میشه بهت قول میدم.

به چشم هاش نگاه کردم.

امیدوارم منم عاشقت بشم.

پوریا

ساعت چهار بعد از ظهر خسته و کوفته خونه اومدم.

امروز کلا روز سختی برام بود.

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاقم شدم.

لباس هام رو عوض کردم و دست و صورتم رو شستم.

خیلی گرسنم بود.

بعد از اینکه لباس هام رو عوض کردم، از اتاقم بیرون رفتم.

همزمان با من سوگل هم از اتاقش بیرون اومد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

165

تا من رو دید سرش رو پایین انداخت و به سمت پله ها حرکت کرد.

منم پشت سرش به سمت پله ها رفتم.

_جدیدا بهم سلام نمیکنی.

به سمتم برگشت و آرام بدون هیچ نفرت یا کینه ای گفت:

_برات مهمه؟!

اول چیزی نگفتم ولی بعد یک پوزخندی زدم و گفتم:

_نه!

و بعد از کنارش رد شدم.

شاید نتونم جواب سوگل رو بدم اما جواب خودم رو چی؟!

واقعا سلام کردن سوگل برام مهمه یا نه؟!

سرم رو تکون دادم.

نه مهم نیست.

نباید مهم باشه.

سوگل برای من مهم نیست.

من فقط شقایق رو دوست دارم.

فقط شقایق!

نفس عمیقی کشیدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

مادرم داخل آشپزخونه بود.



_خوش اومدی پوریا جان، بیا بشین پشت میز من و پدرت و خواهرات ناها ر خوردیم فقط تو و سوگل موندین.

باشه ای گفتم و پشت میز نشستم.
مادرم برای من و سوگل غذا کشید.
اما هنوز سوگل نیومده بود.

بعد از اینکه مادرم غذا رو کشید پنج دقیقه بعد سوگل وارد آشپزخونه شد و روبه روی من پشت میز نشست.

سرش رو پایین انداخته بود و غذاش رو میخورد.
مادرم هم از آشپزخونه بیرون رفته بود.
خیلی آروم غذا می خورد.
دلم براش ضعف می رفت.
عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

166

وقتی بهش نگاه می کردم حس می کردم شقایق الان رو به روی منه.
آب گلوم رو به زور قورت دادم و شروع به خوردن غدام کردم.
غذای مورد علاقم زرشک پلو با مرغ .
سوگل

نمیدونم چرا تا چشم های آبیش رو میبینم هول می کنم.
چرا اینقدر دلم میخواد زود به زود ببینمش؟!
چرا؟!

نفس عمیقی کشیدم و بعد از اینکه غدام رو خوردم ظرفم رو جمع کردم و توی سینک ظرف شویی گذاشتم و شروع به شستن ظرف ها کردم.

نمیدونم چرا حس می کردم که پوریا داره نگاه می کنه.

بعد از شستن ظرفم خواستم از آشپزخونه برم بیرون که پوریا صدام زد.
_ظرف منو نمیشوری؟!

آب گلوم رو به زور قورت دادم و به سمت میز رفتم و ظرف غذاش رو برداشتم و شروع به

شستن کردم.

وقتی که ظرف ها رو شستم به عقب برگشتم.

داشت بهم نگاه می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم از آشپزخونه بیرون برم که صدام زد.

_می دونستی، بعضی از رفتارها مثل شقایقه؟!

عمر گل شقایق

به سمتش برگشتم.

_ واقعا؟!

از جاش بلند شد.

_ آره، ولی هیچ کس برای من مثل شقایق نمیشه.

سرم رو تکون دادم.

_ هیچ کس توی این دنیا مثل عشق اول آدم نمیشه!

بهم نزدیک شد.

_ آره، ولی تو اینو از کجا میدونی؟ نکنه عاشق شدی؟!

سرم رو به معنای آره تکون دادم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 167

_ آره!

به چشم هام نگاه کرد.

_ ولت کرد؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

_ نه!

مستقیم به چشم هاش نگاه کردم.

_ ولش کردم!

بعد از کنارش رد شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

بازم فکر فرشاد افتادم.

پسر خالم!

کسی که از ته دلم عاشقش بودم.

کسی که براش میمردم و زنده می شدم.

ولی آخر سر خودم تنهاش گذاشتم و رفتم.

خودم به پیشنهاد دوستیش جواب منفی دادم.

خودم گول مهربونیش رو نخوردم.

چونکه میدونستم اون به دنبال منه تا از طریق من به مهسا یکی از بهترین دوست هام برسه.

اینو زمانی فهمیدم که مادرم بهم گفت.

آخه فرشاد با مادرم راحت بود و باهاش دردودل می کرد.

به مادرم گفته بود عاشق مهسا دوست سوگل شدم.



درست زمانی که به مادرم گفتم عاشق فرشادم مادرم هم به من گفت که اون منو دوست نداره بلکه عاشق مهساس ت.
هیچ وقت یادم نمیره روزی که مادرم بهم گفت مواظب رفتارت پیش فرشاد باش.

هیچ وقت!

پوریا ولش

کرد؟

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

168

چقدر بی احساس و خودخواه ، حتما پسره رو عاشق کرد بعد هوایی شده رفت ه دنبال یکی دیگه اونم ردش کرده و وقتی خواسته برگرده به رابطه ی قبلی ش اون شخص هم ردش کرده؛ چقدر حقیر! با رفتن سوگل به سمت اتاقم رفتم و روی تختم نشستم.
سریع شماره ی امیر رو گرفتم که بعد چند بوق جواب داد.
_ الو امیر چکار میکنی انقدر دیر جواب میدی ؟
_ با غسل بیرون بودم، الان پیاده شد جانم ؟
احساس می کردم ازم ناراحته اما با خودم گفتم حتما چون زیاد بهش زن گ نمیزنم اینقدر سرد شده.
_ پوریا چی شد؟ ال و!
_ اها ... هیچی خواستم یکم احوالت رو پرسم.
امیر تک خنده ای کرد.
_ چه عجب، خوبم تو چطوری.
لبخند کمرنگی زدم.
_ منم خوبم، چیکار میکنی ؟
_ هیچی ولا با غسل اومدم بیرون رفته بستنی بخره و بیا د.
سرم رو تکون دادم که سریع گفت:
_ غسل اومد من بعدا بهت زنگ می زنم خداحافظ.
گوشی رو قطع کرد که متعجب به صفحه گوشیم خیره شدم، معمولا اول بهم میگفت زیبای خفته در هر شرایطی که بود و بعدش کلی کل کل داشتیم ... ام | الان ... الان چش شده این پسر ؟ _ پوریا.
ترسیده به سمت مادرم برگشتم.
_ ج ... جانم ماما ن.
_ چته پسرم ترسوندمت ؟
نفس عمیقی کشیدم.
_ نه، جانم چی شد چی میخوای ماما؟!

_ پسر امروز عقدتونه، شما چکار کردین؟ خوب معلومه هیچی.

پوف کلافه داری کشیدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

169

_ او اره الان میریم محضر.

با دلخوری گفت:

_ پسر این جور که نمیشه، باید جشن بگیرم.

با حرص گفتم:

_ مامان میدونی دیگه همین الانم به زور قبول کردم اگه میدونی میخوای اذیت کنی سوگل رو بیرون

کنم و از خیر همتون بگذرم.

_ باشه پسر، باشه، خب برین محضر ماهم میایم یکم دیگه.

از پله ها پایین رفتم و سوگل رو صدا کردم که وارد خونه شد و با عجله جلوم قرار گرفت و گفت:

_ چیزی شده؟

اخم کردم.

_ کجا بودی؟

_ تو حیاط، کسی چیزیش شده؟ بی تفاوت

گفتم:

_ نه، آماده شو بریم محضر.

متعجب پرسید:

_ چی؟ امروز؟!

_ پس کی همین الانشم دیره زود باش.

دیگه منتظرش نمودم خودم رفتم سمت اتاقم تا یه دوش بگیرم و آماده بشم، بعد از یه دوش حسابی خستگیم

رفع شد و به سمت کمد رفتم و یه پیراهن استی ن بلند آبی نفتی تنم کردم و کت و شلوار مشکیمو پوشیدم و عطر

تلخمو زدم و موهام رو حالت دادم و از اتاق بیرون رفتم.

* سوگل *

یه مانتوی بلند پوشیدم و روسریم هم روی سرم گذاشتم.

روسریم بزرگ بود برای همین به صورت لبنانی بستمش و حجاب کردم.

تا از در اتاق بیرون رفتم مادرش به سمتم اومد.

_ الهی بمیرم، عقدت که اینطور شد انشالله عروسیت جبران می کنم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 170

لبخند کم جونی زد م.

_ عیب نداره.

مادر پوریا یک چادر سرم کرد.

یک چادر سفید بزرگ که با گل های صورتی متوسط تزئین شده بود.

صدای پوریا به گوشم رسید.

_ سوگل عجله کن، دیرمون شد.

باشه ای گفتم و از کنار مادر پوریا گذشتم.

به سمت ماشین پوریا حرکت کردم.

سوار ماشین شدم.

من جلو نشستم و ژیل و روژان پشت ماشین نشستند.

مادر و پدرش هم پشت سرمون با ماشین آقای شرافت اومدن.

با ناراحتی سرم رو به شیشه ی ماشین چسبوندم.

پوریا ضبط ماشین رو روشن کرد.

ساده میپوشه! ... ساده میگردد! ...

با همین کاراش! ... عاشقم کرده! ...

خوبه اخلاقش! ... برنمیگرده! ...

با همین چیزاش! ... عاشقم

کرده! ... شدی مال من! ... تو

هستی ایده آل من! ... با تو عجیبه

حال من! ... خوش اومدی به

قلبم! ... تو به تنهایی! ...

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

171

واسه خودت یه دنیای! ... چقد

خوبه که اینجایی! ... خوش

اومدی به قلبم! ...

ربع ساعت بعد رسیدم به محضر.

از ماشین پیاده شدیم.

روبه روی یک در بزرگ ایستادم.

روی اون در نوشته بود دفتر ازدواج آقای کیمیایی.

با استرس وارد اونجا شدم.

کسی نبود.

انگار از قبل وقت داشتیم.

به سمت اتاق آقای عاقد رفتیم.

وقتی وارد اتاق شدیم؛ عاقد که یه پیرمرد پنجاه یا شصت ساله می خورد از جاش بلند شد.

پوریا محکم دست هام رو گرفت.

متعجب بهش نگاه کردم.

سوئی نده، عادی رفتار کن.

باشه ای گفتم و باهم روی صندلی نشستیم.

عاقد بعد از سلام و احوال پرسی شناسنامه هامون رو گرفت.

قرآن روی میز رو برداشتم و بازش کردم.

برای من سوره ی نور باز شد.

به قرآن توی دستم نگاه کردم و شروع به خوندن کردم.

عاقد بعد از خوندن کلمات عربی که زبان فارسی هم باهاش مخلوط بود، گفت:

خانوم سوگل وفایی میتونم با مهریه ی صد و چهارده سکه ی طلای بها ر آزادی به همراه یک کلام

قرآن مجید و صد شاخه گل رز قرمز شمارو به عقد آقای پوریا شرافت در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟!

به آیه ی شیشم رسیده بودم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

172

اما ادامه دادم که ژیلا گفت:

عروس رفته گل بچینه.

بعد مادرش و روزان و ژیلا کل کشیدن.

دوباره عاقد گفت:

برای بار دوم می پرسم، خانوم سوگل وفایی میتونم شما رو با مهریه ی ذکر شده به عقد آقای

پوریا شرافت در بیارم؟ آیا وکیلیم؟!

روزان گفت:

عروس زیر لفظی می خواد.

بعد پوریا پنج تا صد هزار تومنی داد دستم.

بعد دوباره همه کل کشیدن.


عاقده دوباره گفت:

_ برای بار سوم و انشالله بار آخر می پرسم.
آیا وکیلیم شمارو به عقد آقای پوریا شرافت در بیاورم؟!
قران رو بستم و آروم بوسیدم.

_ با یاری خداوند متعال و با اجازه ی بزرگ ترها بله!

بعد دوباره همه کل کشیدن.

عاقده رو به پوریا گفت:

_ آقای پوریا شرافت آیا وکیلیم شمارو به عقد خانوم سوگل وفایی در بیاورم؟! 

پوریا آروم گفت:

_ بله!

و بعد دوباره همه دست زدن و کل کشیدن.

عاقده گفت:

_ پس من شمارو رسماً زن و شوهر اعلام می کنم، فردا برای تحوی ل شناسنامه هاتون بیان.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.

پوریا هم بلند شد و باهم به سمت ماشین حرکت کردیم.

روژان و ژیلای خواستن پشت ماشین بشینن که مادر پوریا صدایشون زد.

اوناهم رفتن و من و پوریا تنها موندیم.

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

173

پوریا با عصبانیت گفت:

_ حس می کنم خبر مرگم رو آوردن.

هرچند باز اگه خبر مرگم رو میاوردن اینقدر ناراحت نمیشدم.

به پوریا نگاه کردم.

_ حال من بدتر از توعه، حکم مرگ من از الان صادر شده.

پوریا

بالاخره رسیدیم خونه و سوگل سریع داخل اتاقش رفت.

خداکنه این ازدواج زوری سریع تموم بشه.

نمیتونم تحمل کنم با یکی غیر از شقایق باشم.

واقعا نمیتونم.

صدای مادرم به گوشم رسید.

پوریا!

به سمت صدا برگشتم که مادرم رو روی پله ها دیدم.

جانم مامان؟!!

دیگه کم کم داشت اشکم در میومد.

بیا بالا کارت دارم.

خدایا خودت بهم صبر بده.

به سمت پله ها حرکت کردم.

خونه ی ما دوبلکس بود.

یعنی دو طبقه بود و طبقه ی اولش شامل سالن پذیرایی، سالن جشن ک ه مخصوص تولد یا عروسی

بود و یک آشپزخونه ی بزرگ هم در طبقه ی اول بود.

توی هر دو تا سالنمون دو دست مبل وجود داشت یعنی سر جمع طبقه ی اولمون چهار دست مبل

داشت که به سلیقه ی مادرم دو دست قهوه ای و دو دست سلطنتی و سفید گرفتیم.

طبقه ی دوم هم یک سالن داشت که ما بیشتر برای جشن هامون استفاده م ی کردیم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

174

طبقه ی دوم کلا فقط مخصوص اتاق خواب هامون بود و ما بیشتر از ده تا اتاق خواب داشتیم.

پنجمه بانوی طلایی
niceroman.ir

banooyet

چون هر موقع که جشن میگیریم، فامیل هامون از خارج هم میان و ما بای د بهشون اتاق خواب بدیم. ما فامیل خارجی هم داریم چون پدرم دو رگست و یه رگش ایتالیاییه. درواقع پدر بزرگم یعنی پدر پدرم یک مرد ایتالیایی بوده. از پله های بزرگ خونمون بالا رفتم و به سمت اتاق مادرم حرکت کردم.



_ مامان کارم داشتی؟!
 با لبخند به سمتم برگشت.
 _ آره پسرم بیا کارت دارم.
 بهش نزدیک شدم و کنارش روی تخت نشستم.
 _ بفرما، سراپا به گوشم.
 لبخند دلنشینی زد و به من نگاه کرد.
 _ می خوام دیگه بری سر خونه زندگی ت.
 متعجب بهش نگاه کردم.
 _ متوجه نمیشم.
 جدی بهم نگاه کرد.
 _ خیلی سادست، باید سوگل رو به خونه ی خودت ببری.
 اخم غلیظی کردم.
 _ چی داری میگی مامان؟ ما هنوز عروسی نکردیم!
 مادرم دستم رو گرفت.
 _ الان محرم هستین، لطفا نه نیار پوریا، برو سر خونه زندگیت، قلبم رو شا دکن!
 نفس عمیقی کشیدم.
 حداقلش با سوگل تنهام و هرکار که دلم بخواد انجام میدم.
 اینطور پدر و مادرم هم نیستن که بهم گیر بدن.
 _ باشه، امروز میرم دنبال کاراش.
 مادرم سرش رو بهم نزدیک کرد و صورتم رو بوسید.
 از جام بلند شدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

همین الان میرم کارهارو سریع انجام میدم تا از این حصار راحت بشم.
 خونه بیرون زدم و به سمت ماشینم حرکت کردم.

از

به ساعت روی دیوار نگاه کردم.

چقدر زمان دیر می گذره.

شایدم زود می گذر ه.

اصلا چرا زمان زود میگذره؟!

چرا اینقدر زود عروس این خانواده شدم؟!

چرا زندگی به من اجبار می کنه؟!

چرا نمیتونم برای خودم تصمیم بگیرم؟!

آخه چرا اینقدر زمان دیر می گذره؟!

چرا اینقدر این زندگی نحس من دیر میگذره و من رو اذیت می کنه؟!

خدایا چرا من دیوونه شدم؟!

می ترسم فردا، پس فردا بپریم تیمارستان.

روی تختم دراز کشیدم.

خوابم نمیومد.

فقط به سقف اتاقم نگاه می کردم.

چهره ی خندان پدر و مادرم ظاهر شدن.

لبخندی به صورت مادرم زدم.

همراه لبخندم اشک هام شروع به باریدن کردند.

چقدر دلم برایشون تنگ شده بود.

روی تختم جا به جا شدم.

چهره ی خندان سهیل رو به روم قرار گرفت.

شدت گریم بیشتر شد.

داداش مهربونم داشت به چشم هام نگاه می کرد.

از جام بلند شدم و خواستم برم بغلش کنم که ناپدید شد.

خدایا دارم دیوونه میشم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

به سمت دستشویی حرکت کردم و چند مشت آب روی صورتم ریختم.

اما هنوز داغ داغ بودم.

خدایا خودت به خیر بگذرون.

از

اتاقم بیرون رفتم.

مادر پوریا توی پذیرایی در حال تماشای تلویزیون بود.

بهش نزدیک شدم.

_سلام!

روش رو طرف من کرد و تا من رو دید سریع از جاش بلند شد.

_سلام خانوم خوشگله!

لبخندی زدم و سکوت کردم.

یکم نزدیک تر شدم.

_امم ... راستش خاله مریم ساعت ده شبه و من هنوز خوابم نمیاد، کاری هست که من انجام بدم؟

حوصلم سر رفته!

آروم خندید.

_دلت می خواد با من حرف بزنی؟!

لبخندی زدم.

_چرا که نه!

دستم رو گرفت و من رو کنار خودش نشوند.

_می دونم الان دلت میخواد بدونی پوریا کجاست؟!

متعجب بهش نگاه کردم.

ولی منکه به همچین چیزی فکر نمی کردم.

حتما خواب دیده.

ادامه داد:

_راستش پوریا رفته تا خونتون رو بچینه، انشالله تا فردا یا پس فردا میری خونه ی خودت.

متعجب بهش نگاه کردم.

_آخه ما هنوز عروسی نکردیم، به نظرتون زود نیست؟!

لبخندی زد.

_نه عزیزم، عیب نداره!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 177 وای

خدا.

خدای من الان پوریا هر بلایی که بخواد میتونه توی اون خونه سر من بدیخ ت بیاره.

جام بلند شدم.

از

_ خاله جان من برم، فکر کنم خوابم میاد.

با مهربونی بهم نگاه کرد.

_ برو عزیزم، برو راحت بخواب.

پوریا

صبح زود از خواب بیدار شدم.

دیشب یکم از وسایل رو بردم و توی خونم چیدم و امروز هم بقیه رو به همراه کارگرایی که گرفتم می برم.

خونه ای که از قبل خریده بودم یک خونه ی ویلا ی بزرگ بود.

فکر کنم دویست و بیست یا دویست و پنج متر باشه.

از تخت جدا شدم و به سمت دستشویی حرکت کردم و بعد از انجام کارها ی لازم وارد اتاقم شدم و یکم

موهام رو مرتب کردم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

تا رسیدم به آشپزخونه، سوگل رو در حال خوردن صبحانه دیدم.

تا من رو دید با ناراحتی به چشم هام نگاه کرد و بعد سرش رو پایین انداخت.

چرا نگاه هاش مثل شقایق مظلومه؟!

انگار خدا یه شقایق رو روبه روی من قرار داده.

روبه روی سوگل پشت میز نشستم.

چند لحظه با اخم بهش نگاه کردم.

بعد شروع به خوردن صبحانم کردم.

سوگل

_ خیلی دوست دارم بدونم چرا اینقدر ساکتی؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

178

با شنیدن حرفش سرم رو بلند کردم.

_ چرا بهم نگفتی دیشب رفتی وسایل رو تو خونه بجینی؟!

یک پوزخندی زد و گفت:

_ خوب معلومه، برام مهم نبود که بهت بگم، انتظار که نداری با ذوق و شوق پیام بهت بگم قراره

خونه ی مرگ تو رو بخرم!

با ترس بهش نگاه کردم.

_ به هر حال امروز قراره اسباب کشی کنیم لباس هات رو جمع کنم.

بعد از سرجاش بلند شد و سرش رو نزدیکم آورد.

_ گدا!

بغض به گلووم فشار میآورد.

سریع از جام بلند شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

پسره ی عقده ایه بی همه چیز.

شیطون میگه...

استغفرالله!

خدایا خودت بهم صبر بده.

روی صندلی پشت میز آرایشم نشستم و به خودم نگاه کردم.

اون چطور جرعت کرد به من بگه گدا؟!!

خودم جواب خودم رو دادم.

_ معلومه چون من یک گدام.

پوریا

نفس عمیقی کشیدم.

نمیدونم چرا از حرفی که زدم پشیمون شدم.

از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت ماشینم حرکت کردم و به سمت مزارها رفتم.

می خوام برم پیش عشقم!

برم پیش خانومم!

حداقل یکم آرامش بگیرم!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

179

بعد از نیم ساعت رسیدم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت گل فروشی نزدیک مزارها رفتم و شیش تا گل شقایق خریدم؛ بعدش دوتا

شیشه گلاب خریدم تا قبرش رو تمیز کنم.

برای گل پژمرده ی خودم گل خریدم، گلاب خریدم.

گلی که الان زیر خاکه!

به سمت قبر شقایق رفتم و کنارش نشستم.

با گلاب قبرش رو شستم و همزمان حرف زدم.

_ سلام شقایقم، سلام خانومی، سلام عشقم، میدونم الان از دستم ناراحتی، می دونم ها، ولی ببخش چون

اگه ازدواج نمیکردم میترسیدم مادرم هم از دست بدم، ولی به خدای خودت قسم هنوز دلم پیش تو گیره،

اون اصلا به گرد پای ت و نمی رسه، شقایق، خیلی دوست دارم خانومی، خیلی زیاد!

بعد از شستن قبرش گل ها رو روی قبرش گذاشتم.

_ شقایق بهت قول میدم اجازه ندم قلبم رو بدزده، بهت قول میدم سری ع طلاقش بدم، شقایق دلم برات تنگ شده.

به اسم شقایق روی سنگ دست زدم و اون رو لمس کردم.

_ خیلی دوست دارم عزیزم، خیلی زیاد!

یک لحظه گوشیم زنگ خورد.

تلفن رو جواب دادم.

_ بله!

صدای احتشام اوم د:

_ سلام قربان خونه تکمیل و همه وسایل رو چیدیم، الان چی کار کنیم؟!

نفس عمیقی کشیدم.

_ فردا صبح بیان دفتر مزدتون رو بدم.

باشه ای گفت و بعد از خدا حافظی تلفن رو قطع کردم و به سمت خونه حرکت کردم.

* سوگ ل *

آینه ی اتاقم رو تمیز کردم و لباس هام رو جمع کردم و داخل چمدونم چیدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

180

از اتاقم بیرون رفتم و به سمت پذیرایی حرکت کردم.

تا رسیدم سالن پذیرایی، پوریا هم وارد خونه شد.

_ خدمتکارا وسایل رو تو خونه چیدن، سریع سوار ماشین شو تا برسونمت.

باشه ای گفتم و به سمت ماشین حرکت کردم.

در جلوی ماشین رو باز کردم و کنار پوریا نشستم.

سرم سنگین شده بود و کم کم خوابم گرفت.

خیلی خسته بودم.

نمیدونم چی کار کردم که اینقدر خوابم میومد؟!

آروم چشم هام رو بستم و خوابیدم.

* پوریا *

_ رسی...

تا چشمم به سوگل افتاد ساکت شدم.

خوابیده بودم.

کمی لب هاش رو تکون داد و یکم جابه جا شد.

مثل بچه های کوچولو خوابیده بود.

اما من حوصله ی ناز کشیدنش رو نداشتم که مثل این عاشقا بغلش کنم و روی تخت بذارمش.

برای همین بیدارش کردم.

_بلند شو، سوگل بلند شو حوصلت رو ندارم.

آروم گفت:

_ولم کن بابایی، خوابم میاد!

اون به من گفت بابایی؟!!

پوزخندی زدم.

_بلند شو، من پوریام، رسیدیم خونه.

سریع از جاش بلند شد و کمی چشم هاش رو مالید.

_کی رسیدیم؟!!

اخم کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

181

_ده دقیقه ای میشه.

خمیازه ای کشید و از ماشین پیاده شد.

به سمت صندوق عقب ماشین رفت.

_در صندوق عقب رو باز کن تا چمدونم رو در بیارم.

بی تفاوت بهش نگاه کردم.

_بادیگارد هام میارن بالا، فعلا بیا بریم خونه تا اتاقت رو نشونت بدم.

باشه ای گفت و به سمت داخل خونه حرکت کردیم.

سوگ ل بد اخلاق

تخس.

در حیاط رو که باز کرد، من محو حیاط خونه شدم.

یک حیاط بزرگ که سمت چپش یک باغ پر از گل با درخت انجیر بود.

وای انجیر!

من عاشقشم!

سمت چپ حیاط یه حوضچه ی کوچیک بود که لبه های حوض دو تا گلدون قهوه ای بود.

یک تخت توری هم کنارش بود.

وای عالی بود.

عالی!

پوریا محکم دستم رو گرفت.
_ کم به این و اون نگاه کن، سریع بیا!
وارد خونه شدیم.
وای خدای من الان از خوشحالی منفجر میشم.
یک خونه ی دوبلکس بزرگ.

سریع پریدم روی مبل ها.
_ یوهو ... عجب خونه ایه!
بعد از مبل های قهوه ای رنگ دل کندم و به سمت تابلو های نقاشی حرکت کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

182

_ وای چه تابلوهایی!
به نقاشی هایی بزرگ و زیبا نگاه کردم.
نقاشی یک مزرعه ی بزرگ، نقاشی گل شقایق و در آخر نقاشی خود پوریا!
اینا به صورت نامنظم در جای جای سالن پذیرایی قرار داشتن.
_ اینارو کی کشیده؟! چقدر خوشگلن!
پوریا خشک و بی تفاوت گفت:

_ خودم!
متعجب به سمتش برگشتم که چشمم به آشپزخونه افتاد.
سریع رفتم داخل آشپزخونه.
خیلی بزرگ بود.

یک یخچال دو دره و یک یخچال یک دره داخلش بود.
ماشین لباس شویی و گاز و فر و ...
وای خدا!

چقدر چیز!
با خوشحالی از آشپزخونه بیرون اومدم.

_ خواب از سرت پرید؟!
به سمت پوریا برگشتم و با لبخند بهش نگاه کردم.
_ خیلی قشنگه!

پوزخندی زد.
_ خوبه، اما بدون شیش ماه بیشتر اینجا نمی مونی!



با حرفی که زد گند زد به شوق و ذوقم.

لبخندم رو حفظ کردم.

_ می دونم.

از پله ها بالا رفت.

_ بیا تا اتاق رو بهت نشون بدم.

به سمت پله ها حرکت کردم و با پوریا به طبقه ی بالا رفت م.

وای خدا اینجا هم مثل پایین تلویزی ون و مبل داشت.

_ این سالن بیشتر برای پذیرایی از مهمون ها استفاده میشه، این طبقه پرا از اتاقه.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

183

بعد به سمت یک اتاق با در سفید رفت.

_ این اتاق توعه، سوالی داشتی اتاق من جفت اتاقه!

بعد به اتاقی که درش مشکی بود و جفت اتاقم بود اشاره کرد.

باشه ای گفتم.

_ چمدونتم الان یکی از بادیگارد هام میاره بالا، من می رم استراحت کنم.

باشه ای گفتم و پوریا به سمت اتاقش رفت و من محورفتنش شدم.

با صدای یکی به خودم اومدم.

_ خانوم چمدونتون رو کجا بذارم؟!

به سمتش برگشتم.

یک مرد قوی هیکل رو به روم بود.

_ ممنونم، همینجا خوبه شما برید!

لبخندی زد و رفت.

چمدونم رو گرفتم دستم و به سمت اتاقم رفتم.

یک اتاق خیلی بزرگ بود که تخته قشنگ کنار دیواری بود که پشت دیوار اتاق پوریا بود.

یک طرف تخت عسلی به رنگ قهوه ای بود.

یک کمد سفید خیلی بزرگ سمت راست اتاق بود.

به سمت کمد رفتم و لباس هام رو چیدم.

اینقدر لباس هام کم بودن که جا خیلی اضاف آورده بود.

لبخندی زدم و لباس هام رو عوض کردم و موهای موج دارم رو باز گذاشتم.

روی تخته نشستم و سرم رو به دیواری که پشتش اتاق پوریا بود تکیه دادم.

پوریا

اتاقم بزرگ بود و یک کمد سیاه سمت راست اتاقم قرار داشت و تختم سمت چپ اتاق بود.
پشت دیواری که تختم بهش چسبیده بود اتاق سوگل بود.
حوصله ی دید زدن اتاقم نداشتم.
روی تختم دراز کشیدم و به سقف اتاق نگاه کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

184

من قبل از اینکه سوگل رو بیارم لباس هام رو آورده بودم.
چشم هام رو بستم و آرام به اتفاق های اخیر فکر کردم.

شقایقم!

چقدر دلم هوات رو کرده.

زندگی بدون تو بی معناست برام.

کجایی؟!

هوم؟؟

کجایی؟!

چشم هام از اشک پر شده بود.

از سر جام بلند شدم و به سمت کمد توی اتاقم حرکت کردم و عکس شقایق رو در آوردم.

بغضم شکسته شد و مثل پسر بچه های کوچیک شروع به گریه کردن کردم.

_ چطور بدون تو زندگی کنم لعنتی؟ چطور؟ نمیتونم دوریت رو تحمل کن م شقایقم، گل قشنگم،

تموم عمر من، همه کس من، چ!...

با شنیدن صدای در حرفم رو خوردم.

صدای سوگل به گوشم رسید.

_ پوریا، میشه بیام داخل؟!

سریع اشک هام رو پاک کردم.

_ نه، نمیشه بیای!

دیگه صدایی نشنیدم.

سریع عکس شقایق رو زیر بالتم گذاشتم و رفتم داخل دستشویی اتاقم و شروع به شستن صورتم کردم.

چشمهام مثل خون قرمز قرمز شده بود.

بعد از شستن دست و صورتم وارد اتاقم شدم و رو به روی آینه قرار گرفتم.

باید یک کاری کنم که سوگل از من فراری بشه.

باید کاری کنم که خودش با پای خودش از زندگیم بره بیرون.

می خواستم از شما پرسش کنم اما نداشت داخل اتاق پیام.

نمی دونم چرا دلم می خواد همش پوریا رو ببینم.

اصلا باورم نمیشه.

آخه وقتی به چشم هاش نگاه می کنم، این قلبم یه جور تند می زنه که حس می کنم قراره بیرون بزنه. بیخیال افکارم شدم و به سمت پذیرایی حرکت کردم.

صدای قدم های کسی به گوشم رسید.

از بوی عطر تلخ مردونش فهمیدم که پوریاست.

تا خواستم از سر جام بلند شم، داد زد:

« بشین سر جات! »

سکوت کردم. « باشه » بعد از گفتن

« بشین سر جات! » سکوت کردم. « باشه » بعد از گفتن
 _ببین خوش ندارم زمانی که حرف می زنی کسی وسط حرفم بپره، هر چی می گفتم و تو سوال داشتی نگه می داری واسه بعد حرف زدنم، این خونه، خونه ی منه، خونه ی من قوانین داره! تو باید به تمام و تک به تک قوانین احترام بذاری، حتما می خواد بدونی چرا؟ بهت می گم، چون خودت این راه رو انتخاب کردی، خودت انتخاب کردی زن من بشی، قوانین رو می گم و تو باید تک به تک همه رو انجام بدی، یک! تو زن من نیستی و خدمتکار ای ن خونه ای، دو! هر روز ساعت هفت صبح صبحانم رو باید آماده کنی، یک ثانیه از هفت بگذره شکنجه میشی، سه! ناهار راس ساعت یک و شام ساعت نه شب باید آماده باشن. اگه آماده نباشه شکنجه میشی، چهار! نباید غذای من دوبار گرم بشه یعنی بای د جوری سر ساعت درست کنی که من غذام رو همونطور گرم بخورم و اگه غذا من یخ کرد و تو دوباره گرمش کردی به بدترین نوع شکنجه میشی، پنج! من با دوست دخترهام میام خونه اکثرا هم شب هم هستن و پیش من میمونن من به همشون می گم تو کنیز خونه ی منی، حق نداری به هی چ کدومشون بی احترامی کنی، شش! حق نداری پات رو از خونه بیرون بندازی، خریدی چیزی داشتی به من بگو خودم می خرم؛ هفت! حق نداری اتفاق های تو خونه رو به مادرم بگی، وگرنه به بدترین نوع شکنجه میشی، خوب اگه بازم یادم اومد بقیه قوانین رو می گم، سوالی داری؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

سرم رو تکون دادم.

« بگو! »

نفس عمیقی کشیدم.

_ شکنجت چطوریه؟!

پوزخندی زد.

_ یک اتاق دارم پر از وسایل شکنجست،

وسایلی که دردناک ترین و وحشت ناک ترین بلاها رو سرت میارن و ممکنه باعث مرگت بشن.

آب گلوم رو به زور قورت دادم.

_ من رفتم بیرون، تو هم برو توی آشپزخونه و لباس های خدمتکاریت رو بپوش و شروع به پختن غذا کن تا من بیام.

* امی ر *

گوشی رو برداشتم و به پوریا زنگ زدم.

بعد از شیش بوق جواب داد.

_ سلام چه عجب آقا امیر زنگ زدی؟!

لبخندی زدم.

_ چطوری زیبای خفته؟!

لبخندی زدم.

_ خوبم، کجایی؟!

یکم سرم رو خاروندم.

_ بیرونم، میای بریم کافه احسان؟!

سریع گفت:

_ آره بریم، حوصلم سر رفته، کاری نداری؟!

نفس عمیقی کشیدم.

_ نه، پس اونجا می بینمت، خدانگهدار!

_ خدانگهدار!

تلفن رو قطع کردم و به سمت کافه ی احسان حرکت کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

187

این چند روز همش پیش غسل بودم اما نمیشه.

سوگل مثل شقایق نبود که سریع فراموشش کنم.

نه نبود.

واقعا نمیتونم!

اون چشم های مشکیش اصلا از یادم نمیره.

نمیدونم چی کار کنم که فراموشش کن م.
احساس میکنم هر لحظه دارم دیوونه تر میشم.

* سوگ ل * یا امام

حسین!

عجب غلطی کردم زن این شدم.

نکنه یه کار اشتباهی کنم و اون واقعا من رو شکنجه بده.

بدنم شروع به لرزیدن کرد.

از ترس!

حس می کردم اکسیژن برای تنفس کم ه.

سریع روی مبل نشستم و دستم رو روی صورتم گذاشتم.

خدایا چی کار کنم؟!

چی کار کنم تا از این بند نجات پیدا کنم؟!

اشک هام رو پاک کردم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

گریه امونم رو بریده بود.

با گریه شروع به پختن استنبولی کردم.

غذام که اما ده شد؛ خدا خدا می کردم سریع بیاد خونه تا غذاش رو بخوره ک ه شکنجم نده!

تا منو زجر نده!

این چه زندگی کوفتیه؟!

این چه زندگی احمقانه ایه که برای من به ارمغان اومده؟!

به ساعت روی دیوار نگاه کردم.

ساعت دوازده و نیم شب بود.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

188

نفس عمیقی کشیدم و توی خونه راه می رفتم.

صدای زنگ خونه به گوشم رسید و پوریا و امیر وارد خونه شدن.

سریع شالم رو روی سرم گذاشتم و به سمتشون حرکت کردم.

چند دقیقه به چشم های امیر زل زدم.

_ سلام.

سریع سلام کردم.

به سمت پوریا برگشتم.

خداروشکر علائم بی حالی نداشت.



_ چرا دیر اومدی؟ نگران شدم.

پوزخندی زد.

_ دلیل نمی بینم به تو جواب پس بدم، شام امدست؟!

سرم رو تکون دادم.

تا پوریا رفت که لباس هاش رو عوض کنه، من سریع میز شام رو چیدم.

امیر وارد آشپزخونه شد.

_ حالت خوبه؟!

به سمت امیر برگشتم.

_ آ... آره!

اخم کرد.

_ پس چرا چشم هات قرمزن؟ گریه کردی؟!

متعجب بهش نگاه کردم.

_ واقعا؟!

سرش رو تکون داد.

_ چیزی نیست، یعنی مهم نیست.

پوریا وارد آشپزخونه شد.

نفس عمیقی کشید.

_ خوبه، حالا می تونی بری!

متعجب به پوریا نگاه کردم.

_ چ... چی؟!

آروم و شمرده گفتم:

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

189

_ گفتم می تونی از آشپزخونه بری بیرون تا ما غذامون رو بخوریم.

باشه ای گفتم و از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

نفس عمیقی کشیدم و به تنها یادگاری مادرم که یه گردنبند نقره ای بود نگاه کردم.

یک گردنبند که شکل دو بال فرشته بود و زنجیرش ظریف بود.

این رو مادر بزرگم به مادرم داده بود و بعد مادرم اون رو به من داد.

زانو هام رو جمع کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.

چرا من هم از پوریا می ترسم و هم قلبم براش تند می زنه؟!

چرا حس می کنم به قاتل جونم علاقه دارم؟!

چرا فکر می کنم پوریا رو دوست دارم؟!

زمان زود می گذره!

کی فکرش رو می کرد منی که گدام، زن یه آدم پولدار بشم؟!

اما چه فایده که این شاهزاده ی تاریکی به من علاقه نداره.

شاهزاده ی تاریکی خیلی بهش میاد.

چون همیشه کت و شلوار مشکی با پیراهن مشکی و کروات آبی می پوشه.

کلا لباس هاش همه تیرن!

موهاشم که مشکیه و چشم هاش آبی.

پس شاهزاده ی تاریکی خیلی بهش میاد.

اما این شاهزاده من رو نمی خواد!

این شاهزاده عاشق یک دختریه که الان زیر خاکه.

_ سوگل، بیا میز رو جمع کن.

با شنیدن صدای پوریا به خودم اومدم و از تختم جدا شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

گرسنم نبود.

چون عصرونه یکم کیک خوردم.

تا چشمم به پوریا افتاد؛ یهو این قلب دیوونم شروع به تپیدن کرد.

این قلب خیلی تند می زنه.

می ترسم لو برم!

سریع سرم رو پایین انداختم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

190

اون چشم های آبیش داشتن من رو دیوونه میکردن.

_ میز رو جمع کن، بعد بیا اتاقم!

باشه ای گفتم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

بعد از جمع کردن میز، ظرف هارو شستم و دست هام رو خشک کردم.

آز آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت اتاق پوریا حرکت کردم.

چند تقه به در زدم.

_ بیا تو!

وارد اتاق شدم و رو به روش ایستادم.

روی تخت نشسته بود.

_ کارم داشتی؟!_

با اخم بهم نگاه کرد.

_ کارم داشتی نه، باید بگی کارم داشتین! از این به بعد باهام رسمی حرف می زنی.

آب گلوم رو به زور قورت دادم.

_ چشم.

از جاش بلند شد و رو به روی من ایستاد.

_ امشب اینجا بخواب متعجب

بهبش نگاه کردم.

_ چ ... چی؟!_

پوزخندی زد.

_ کاری نکن به زور باشه وای خدا چقدر

راحت حرف می زد.

سریع به سمت در اتاق پا تند کردم که گرفتم و به سمت تخت بردم.

با اشک به چشم هاش نگاه کردم.

_ نه ... نه ... پوریا تورو خدا نکن، تنها چیزی که برام مونده همینه!

سیلی محکمی به گوشم زد.

_ خفه شو.

سریع پیراهنش رو کند.

تقلا می کردم و جیغ می کشیدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

191

_ ولم کن، ولم کن عوضی، آشغال!

یهو دوباره محکم زد زیر گوشم.

_ آفرین، جیغ بکش، گریه کن، فریاد بزن، التماس کن! اما فایده ای نداره.

بعد دندون هاش رو بهم چسبوند و گفت:

_ دوست دارم عذاب کشیدنت رو ببینم.

_ پوریا خواهش میکنم، التماس میکنم ولم کن!

نفس عمیقی کشید و خنده ی شیطانی کرد.

_ امشب هیچ کس نیست نجات بده، نه مادرم و نه پدرم، و نه حتی اون خدا، امشب هرچقدر جیغ بکشی

کسی صدات رو نمیشنوه، هیچ کس!

بلند گریه میکردم و جیغ میکشیدم.

_خدا!...

با دست های قدرتمندش نابودم کرد.

کسی که دوشش داشتم قلبم رو شکست.

هرچقدر تقلا کردم نتونستم ازش جدا بشم و فرار کنم.

امشب برای همیشه نابودم کرد.

منی که آرزو داشتم یه شب عاشقونه با عشقم داشته باشم، الان به دست ی ک غریبه که به تازگی

همسرم شده، مورد دست دازی قرار گرفتم.

به بدترین نوع!

به بدترین شکل!

برای مرد سنگ دلی مثل پوریا اشک و گریه هام مهم نبود.

برای نامردی مثل اون دردی که می کشیدم مهم نبود.

بدن بی جونم روی تخت بود، اما روح من مرد!

روح من مرد و من موندم چطور زنده؟!

درد تمام وجودم رو فرا گرفته بود و من توان تکون خوردن نداشتم.

پوریا از اتاق بیرون زد.

فکرکردم میخواد بره برام مسکن بیاره.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

192

اما خبری نشد.

نیومد.

منم همونطور سرجام دراز کشیده بودم و بی صدا اشک می ریختم.

شقایق یادته قسم خوردی و قول دادی که پوریا بعد ازدواج عاشقم میشه؟!

پس کو؟!

کجاست این عشق؟!

کجاست این علاقه؟!

کجاست؟!

چشم هام تار تار شدن و من توی تاریکی فرو رفتم.

چشمهام رو آروم باز کردم که خودم رو توی یک اتاق سفید دیدم.

یک خانوم پرستار هم داخل اتاق بود.

تا چشم های باز من رو دید سریع از اتاق بیرون رفت و بعد به همراه یه دکت ر میانسال وارد اتاق شدن.
اشک هام سرازیر شدن.
دکتر بالای سرم اومد.
بی صدا اشک می ریختم.
_دخترم حالت خوبه؟!

سرم رو به معنای نه تکون دادم.

با ناراحتی به من نگاه کرد.

_سرمت که تموم شه مرخصی، شوهرتم بیرون منتظرته.

آب گلوم رو به زور قورت دادم.

منظورش کدوم شوهر بود؟!

همون شوهری که بهم طعنه می زنه؟!

همون شوهری که بهم سرکوفت می زنه؟!

همون شوهری که من رو کتک می زنه؟!

همون شوهری که به زن خودش دست دازی می کنه؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 193

من شوهر ندارم که یه بلا دارم که از آسمون سر من بدبخت نازل شده.

بعد از اینکه پرستار و دکت از اتاق خارج شدن، پوریا وارد اتاق شد.

سریع زیر پتو قایم شدم.

از کوچیکی همیشه وقتی می ترسیدم، زیر پتو می رفتم.

زیر پتو دوباره اشک هام سرازیر شدن.

«!هق» یک لحظه هواسم نبود و گفتم صدای پوریا

به گوشم رسید.

_ناز نکن، سریع اشک هات رو پاک کن و بعد اینکه سرمت تموم شد، بی ا بیرون بیمارستان، اونجا

منتظرتم.

niceroman.ir

سکوت کردم.

با شنیدن صدای باز و بسته شدن در از زیر پتو بیرون اومدم.

سریع اشک هام رو پاک کردم.

بعد از نیم ساعت سرمم تموم شد و پرستار سرم رو از توی دستم در آورد.

_ممنون!

لبخندی زد.

_ خواهش، میگم بهت برنخوره ها، عجب شوهر جیگری داری!
به چشم هاش نگاه کردم.

اگه میدونست همین همسر بی وجدان من چه بلایی سر من آورده همچی ن حرفی رو هرگز به زیون
نمیآورد.

تشکری کردم و از سرجام بلند شدم.

وقتی پرستار از اتاق بیرون رفت لباس هام رو پوشیدم و به سمت بیرون بیمارستان حرکت کردم.
آروم قدم بر می داشتم تا دیرتر به پوریا برسم.

به ماشین که رسیدم، در عقب ماشین رو باز کردم و پشت صندلی پوری انشستم.
پوریا یک آهنگ غمگین رو پلی کرد.

*** عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

194

من هنوز گوشه ی تنهایی نشستم!...

درد و دل با هیچ کی جز خدا نکردم!...

هیچکدوم نامه هام رو باز نکردی!...

هیچکدوم نامه هات رو تا نکردم!...

ای کاش!...

می شد یه بار به تو بگم درد و دلامو!...

فقط یه بار می دیدی تو حال و هوام و!...

غمامو!...

ای وای!...

اگه بدونی بعد تو من چی کشیدم!...

یه روز خوشو یه خواب آروم ندیدم!...

ندیدم!...

....

«اگه بدونی از مسعود امای»

بالاخره به خونه رسیدیم.

به سمت اتاقم حرکت کردم که پوریا صدام زد.

_ سوگل!

با ناراحتی به سمتش برگشتم و به چشم هاش نگاه کردم.

اخم کرده بود و خیلی سرد بهم نگاه می کرد اما من توی عمق چشم ها ش ناراحتی و پشیمونی رو می دیدم.

ولی چه فایده!

اونکه بالاخره کار خودش رو کرد.

_استراحت کن بعد شام درست کن!

باشه ای گفتم و وارد اتاقم شدم.

ظهر بود.

یعنی من دیشب تا الان بیمارستان بودم یا صبح پوریا من رو آورد؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

195

سرم رو روی بالشت گذاشتم.

حتی لباس هامم عوض نکردم.

فقط خوابیدم.

فقط خواب!

آروم چشم هام رو باز کردم.

روی تختم دراز کشیده بودم.

از جام بلند شدم و لباس هام رو عوض کردم و به ساعت روی دیوار اتاقم نگاه کردم.

ساعت شیش عصر بود.

از اتاقم خارج شدم به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

خیلی گرسنم بود؛ از توی یخچال یکم پنیر در آوردم و شروع به خوردن کردم.

چند لقمه خوردم و پنیر رو توی یخچال گذاشتم.

خواستم از آشپزخونه خارج بشم که چشمم به پوریا افتاد.

بهش نگاه نکردم و خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت.

_چرا یه طوری رفتاری می کنی انگار چیز مهمی اتفاق افتاده؟ تو زن م ن هستی و من هرکاری دلم

بخواد میتونم باهات کنم.

با ناراحتی بهش نگاه کردم.

_اون کاری که دیشب کردی زوری بود، ناگهانی بود، اجبار بود، بهش میگن

دست درازی یعنی تو به زن خودت دست درازی کردی، یعنی تو زنت رو نابود کردی!

اینجاش دیگه بغضم شکست و گریه کردم.

_یعنی تو قلب زنت رو شکوندی!

همونطور اخم کرده بود و نگاهش سرد بود اما یهو محکم من رو بغل کرد.
 قد من به زور تا روی شونش می رسی د.
 اشک هام جاری شدن.
 ولی مثل همیشه بی صدا اشک می ریختم.
 چقدر این آغوش گرم بود.

برای اولین بارم بود که اینقدر به یک پسر نزدیک می شدم.
 می تونستم ضربان قلبم رو حس کنم.
 من رو از خودش جدا کرد و سریع از خونه بیرون رفت.
 عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

196

اشک هام رو پاک کردم.
 باید شام درست می کردم.
 به ساعت نگاه کردم.
 ساعت شیش و چهل و پنج دقیقه بود.
 خوبه وقت دارم!
 سریع شروع به درست کردن زرشک پلو با مرغ کردم.
 تازگیآ فهمیده بودم پوریا رو دوست دارم!
 با اینکه دیشب با من اون کار رو کرده بود اما حسم بهش عوض نشده بود.
 شاید به خاطر اینه که به مرد هست که ازم مراقبت کنه.
 شاید هم به خاطر اینه که حس می کنم عاشقم میشه.
 اما فکر نکنم عاشقم بشه.
 آخه هنوز تو عشق شقایق درگیره.
 ای کاش من جای شقایق بودم.
 اصلا نه!
 ای کاش شقایق نمیمرد!
 ای کاش!

بعد از اینکه کارم تموم شد؛ به سمت تلویزیون حرکت کردم و سریع شبکه ی پویا زدم.

سینمایی سیندرلا رو داشت نشون می داد.
 با عشق شروع به نگاه کردنش کردم.
 تموم که شد به فکر فرو رفتم.
 یعنی میشه شاهزاده ی منم بیاد دنبالم؟!

یعنی مردی توی این دنیا هست که من رو دوست داشته باشه؟!
واقعا هست؟!

ای کاش من سیندرلا بودم که شاهزاده میومد دنبالم.

نه نه!

نمی خوام سیندرلا باشم!

ای کاش شقایق بودم!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

197

ای کاش شقایق بودم که پوریا فقط من رو دوست داشته باشه.

تلویزیون رو خاموش کردم و خواستم برم اتاقم که در سالن پذیرایی باز شد و پوریا به همراه یک دختر وارد سالن شدن.

دختره ناز خرکی برای پوریا میومد و پوریا هم لبخند می زد و چیزایی در گوش دختره می گفت و

دختره هم می خندید.

متعجب به هردوشون نگاه کردم.

دختره به من نزدیک شد.

_ عشقم، این دختره کیه؟!

پوریا پوزخندی زد.

_ خدمتکار خونمه!

متعجب به پوریا نگاه کردم.

چشم هام اندازه ی نلبکی باز شده بود.

دختره پالتو و شالش رو در آورد و گذاشت تو دستم.

_ خوشبختم، اسم من شادیه، اسم تو چیه؟!

آب گلوم رو به زور قورت دادم.

_ س ... سوگل!

پوزخندی زد.

_ خوب، سوگل سریع برو یه شام خوشمزه برای من و آقاییم درست کن.

بعد خودش و پوریا سریع از کنارم رد شدن.

متعجب به هردوشون نگاه کردم.

به من چه اصلا دوست دختر داره!

خودش از همون اول گفت دوست دخترش رو میاره خونه!

اما اونکه عاشق شقایق بود!

نباید به خاطر شقایق با دختر دیگه ای بگرده!

نه نباید بگرده!

آخه چرا دختر میاره خونه؟!

چرا وقتی زن داره دختر میاره؟!

شانس منه دیگه!

همه پوریا رو دوست دارن اما هیچ کس من رو دوست نداره!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

198

شام آماده بود.

به سمت اتاق پوریا حرکت کردم.

خواستم چند تقه به در اتاق بزنم اما صداشون به گوشم رسید و کنجکاوای امونم رو برید.

پوریا من از این دختره خوشم نیامد، برو به خدمتکار پیرزن بیار!

نفس عمیقی کشیدم.

پوریا جوابش رو داد.

عزیزم اون فقط به خدمتکاره، نترس، چیزی نمیشه، پیرزن بیارم گرم ی زنه منم حوصله ندارم.

بعد صدای بوس او آمد.

دست هام رو مشت کردم.

دندون هام رو از فشار زیاد روی هم می ساییدم.

چند تقه به در اتاق زدم و وارد اتاق شدم.

پوریا دختره رو بغل کرده بود.

نفسم به شمارش اومده بود.

پوریا سریع از دختره جدا شد.

متعجب به هردوشون نگاه کردم.

آب گلوم رو به زور قورت دادم.

ش... شام... آ... آ... آمادست!

پوریا اخم کرد و گفت:

باشه الان میایم.

سریع به سمت آشپزخونه حرکت کردم و میز شام رو چیدم و به سمت اتاق م حرکت کردم.

روی تختم نشستم.

هیچ حسی نداشتم.

شاید هم داشتم.
 نمیدونم ولی یکم به دختره حسودیم شده بود.
 چشم هام رو بستم.
 از حق نگذریم دختر قشنگی بود.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 199

چشم هاش سبز بود و موهاش هم بور بود.
 ابرو هاش تتو شده بودن و آرایش ملایمی هم کرده بود.
 قشنگ بود!
 اعتراف می کنم خیلی خوشگل بود اما پوریا حق نداشت.
 حق نداشت که جلوی من با یه دختر دیگه باشه!
 حق نداشت!
 سرم رو روی زانو هام گذاشتم.
 گریم نمیومد.
 بی حس شده بودم.
 دلم فقط آرامش می خواست.
 یک آرامش ابدی!
 ای کاش مردی هم پیدا می شد که من رو دوست داشته باشه!
 ای کاش!
 صدای پوریا به گوشم رسید.
 _ سوگل بیا میز رو جمع کن!
 از اتاقم خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.
 پوریا و شادی به سمت پله ها حرکت کردن.
 خواستم از کنارشون بگذرم که دختره سریع دستم رو گرفت.
 به سمتش برگشتم.
 _ دفعه ی آخرت باشه یهوپی میای داخل اتاق، اوکی؟!
 با ناراحتی به پوریا نگاه کردم.
 بعد سریع به شادی نگاه کردم.
 _ چشم خانوم!
 پوزخند صدا داری زد.
 _ آفرین!



نفس عمیقی کشیدم و وارد آشپزخانه شدم.

میز رو جمع کردم و شروع به شستن ظرف ها کردم.

پسره ی عقده ای دیوونه!

تند تند ظرف می شستم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

200

یهو بشقاب توی دستم رو سریع و کمی محکم توی سینک ظرف شویی انداختم!

چرا من دارم همش به اون خل و چلا فکر می کنم؟!

اصلا به درک رفت دختر آورد.

آخه اصلا چرا رفت دختر آورد؟!

وای خدا اینقدر دلم میخواد موهای دختره رو بکشم که نگ و.

ظرف ها رو که شستم سریع به سمت تلویزیون حرکت کردم و شروع به دیدن برنامه کودک کردم.

داشت باب اسفنجی رو نشون می داد.

نفس عمیقی کشیدم.

صدای قدم هاشون به گوشم رسید.

سریع تلویزیون رو خاموش کردم و از سر جام بلند شدم.

شادی لباس هاش رو از روی مبل برداشت و به سمت حیاط رفت.

پوریا هم دنبالش رفت.

از توی پنجره ی خونه بهشون نگاه کردم.

شادی سرش رو به صورت پوریا نزدیک کرد و لب پوریا رو بوسید و رفت.

بری که برنگردی!

پوریا وارد خونه شد.

بهش نگاه نکردم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

دستم رو روی دستگیره ی اتاقم گذاختم که صدای پوریا به گوشم رسید.

_ چیه حسودی کردی؟!

اخم کردم و بهش نگاه کردم.

_ کی گفته من حسودی کردم؟!

پوزخندی زد:

_ آره معلومه!

خواستم وارد اتاق شم که دوباره صداش به گوشم رسید.

_ ببین، فکر نکن تو آدم مهمی هستی، تو فقط یک گدایی، یک گدا، الانم سری ع گمشو قیافت رو نبینم.

با عصبانیت بهش نگاه کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

201

_ببین شازده فکر نکن خیلی شاخی ها، اگه برا همه لاتی برا ما شوکولاتی، تو یه عمر تو خونه زندگی کردی ولی من یه عمر تو جامعه، پس من از تو س رترم، در ضمن، خیال برت نداره که بهت حسودی کردم، چون برام مهم نیستی!

بعد سریع وارد اتاقم شدم و در رو قفل کردم.

پوریا محکم روی در زد.

_در رو باز کن عوضی، در رو باز کن ترسو، باز کن تا بگم کی اینج ا رئیسه!

وسط اتاق ایستادم و بلند خندیدم.

_اوخیش، حرصت دادم؟ آخی بیچاره، حقیقت تلخه دیگه عزیزم باید یه جور ی باهانش کنار اومد، من درکت میکنم!

بعد دوباره خندیدم.

تا حالا اینقدر از ته دلم نخندیده بودم.

پوریا با حرص زیاد گفت:

_سوگل در رو بازکن، در رو باز کن!

بلند گفتم:

_هه، هه در قفله شرمنده بازش نمی کنم، دیگه دستت بهم نمی رسه!

محکم به در زد.

_تا آخر عمرت که توی اون اتاق نمی مونی!

لبخند از روی صورتم پاک نمی شد.

_شاید فرار کردم.

بعد دوباره خندیدم.

_سوگل میکشمت!

پوزخندی زدم.

_فعلا که در بستست.

بلافاصله بعد از حرفم در باز شد و پوریا وارد اتاق شد.

متعجب بهش نگاه کردم.

بعد کلید توی دستش رو نشونم داد.

_یادت نرفته که اینجا خونه ی منه، اینجا من کلید زاپاست برای اتاق ها م دارم.

با ترس بهش نگاه کردم.

سریع دویدم به سمت در که گرفتم.

_ چیزی نمی خوام ازت فقط حرفت رو پس بگیر.

اینقدر تقلا کردم که آخر سرم به سرش خورد و یک لحظه فاصله ی صورت

من با صورتش خیلی کم شد.

هر دو به چشم های همدیگه نگاه می کردیم.

محو چشم های آبیش شدم.

بعد به لب هاش نگاه کردم.

سرامون بهم دیگه نزدیک میشد اما من سریع خودم رو ازش جدا کردم.

اون ادم کثیفن!

اون دختره شادی بوسیده بودشون!

نمی خوامش!

نه نمی خوام!

با اخم به پوریا نگاه کردم.

_ حرفم رو پس نمی گیرم، اما یه جمله ای که توی حرفم گفتم رو پس م ی گیرم.

اونم اخم کرد.

_ کدوم جمله؟!

سرم رو پایین انداختم.

_ همونی که گفتم ببین شازده فکر نکن خیلی شاخی، اون دروغ بود، تو خیل ی شاخ و قشنگی!

بعد به چشم هاش نگاه کردم.

_ خیلی زیبایی، همه دوست دارن، فوق العاده ای، جنتلمنی، برای همه ی دخترا مثل شاهزاده ی سوار بر

اسب سفیدی! اما یه چیزو میدونم، شاید هم ه دوست داشته باشن، شاید خیلی شاخ باشی، اما یه نقطه

ضعف داری، نقطه ضعف هم شقایقه، کسی که الان زیر خاکه!

به چشم هام نگاه کرد و منم ادامه داد م.

_ اما اون مرده، هرکاری کنی دیگه زنده نمیشه، ما آدما، وقتی کسی ک ه دوستشون داریم رو از دست

میدیم؛ نمیتونیم فراموششون کنیم، ولی خوب عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

نمیشه که زندگی نکنیم، میشه؟ آره زندگی بدون اونا سخته ولی باید تحمل کرد، من مادرم رو از دست دادم،

پدرم رو از دست دادم، برادر کوچیکم رو از دست دادم، خونوادم مردن و من از بی پولی و فقر مجبور به

گدایی شدم، همین باعث شد امثال تو توی خیابون مسخرم کنن و بهم بگن گدا! ولی خودت رو بین، تو عشقت رو از دست دادی، درد سختیه چون منم تجربش کردم، ولی تو پدر، مادر، ژیل و روژان رو داری، چی از این بهتر؟ شقایق توی اون دنیا روحش در عذابه وقتی تورو اینطور می بینه، باور کن راست میگم. بعد سرم رو پایین انداختم.

_من رو کسی نخواست، همه یه جور خواستن ازم سو استفاده کنن، اما پوری ا تورو همه می خوان، همه! با اشک به پوریا نگاه کردم.

_من فقط یه بار عاشق شدم، فقط یه بار، اونم ازم سو استفاده کرد و کاری کرد خودم ولش کنم، آخرم به خواستش رسید، اما خداروشکر من از نظر جسمی سالم مونده بودم ولی از نظر روحی مردم، پوریا من مردم! این سوگلی که الان می بینی یه زمانی غرور داشت، یه زمانی کلی مرد عاشق و سینه چاکش بودن، یه زمانی سر من دعوا بود.

بعد آرام گفتم:

_اما این سوگل کجا و اون سوگل کجا!

بعد از اتاق خارج شدم و به سمت حیاط حرکت کردم و روی طناب نشستم.

شروع به گریه کردن، کردم.

واقعا اون سوگل کجاست؟!

چرا من نمی بینمش؟؟ چرا؟!

سرم رو پایین انداختم و به بخت بد خودم لعنتی فرستادم.

صدای پوریا به گوشم رسید.

_من می رم بیرون، سریع میام تو هم برو یکم استراحت کن.

باشه ای گفتم و از سر جام بلند شدم.

_سوگل!

سریع به سمتش برگشتم.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلاپی

204

_بله!

چند لحظه به چشم هام نگاه کرد.

_هیچی!...

بعد از در حیاط بیرون رفت.

سریع داخل اتاقم رفتم.

خوابم نمیومد فقط خیلی توی این خونه احساس تنهایی می کردم.



اشک هام رو پاک کردم و به سمت حمام داخل اتاق حرکت کردم.

یه دوش آب گرم سرحالم میاورد.

لباس هام رو در آوردم و زیر دوش رفت م.

حمام داخل اتاقم از حمای که آقا نصرت برای ما دخترا گذاشته بود خیل ی بزرگ تر بود.

آقا نصرت رئیس ما گداها بود.

برای ما کلا دو تا خونه گذاشته بود یکی مخصوص پسرا و یکی مخصوص دخترا.

اوف خدا چقدر آب گرم خوبه.

بعد از حمامم حوله رو دور خودم پیچیدم و وارد اتاقم شدم.

پوریا روی تختم نشسته بود.

سریع یه هیئی گفتم و وارد حموم شدم.

یه اهمی اوهمی چیزی میگفتی!

نفس عمیقی کشید.

ده دقیقه دیگه میام، سریع لباس هات رو عوض کن.

باشه ای گفتم و شروع به عوض کردن لباس هام کردم.

یعنی می خواد چی بگه؟!

بعد از ده دقیقه وارد اتاق شد.

می خوای بری سرکار؟!

متعجب بهش نگاه کردم.

خوب معلومه که می خوام برم!

سرش رو تکون داد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

205

خوب یکی از دوستانم برای شرکتش به منشی نیاز داره، اگه می خوای منشیش بشی که بهش

بگم.

با لبخند سرم رو تکون دادم.

عالی میشه!

یهو نمیدونم چی شد پوریا رو محکم بغل کردم.

مرسی پوری !!

سریع ازش جدا شدم و سرم رو پایین انداختم.

ممنونم.

با ناخن هام ور می رفتم.

_ از فردا کارت شروع میشه، تو که خونه بودی من یه دست مانتو شلوار برات گرفتمو آوردم، فردا ساعت هفت صبح باید آماده باشی.

باشه ای گفتم و پوریا از اتاقم بیرون رفت.

وای خدا باورم نمیشه.

یعنی دیگه دستم تو جیب خودمه؟!

خدایا شکرت، خدایا شکرت!

وای خدا خیلی خوشحالم!

از تخته بلند شدم و به سمت کمد حرکت کردم.

یه دست مانتو شلوار سرمه ای به همراه ی مقنعه ی سرمه ای برام خریده بود.

آستین ها، یقه و دور کمر مانتوم با ریان ساده ی قرمز تزئین شده بود.

روی سر مقنعه ام هم با نوار قرمز تزئین شده بود.

خیلی قشنگ بود.

باورم نمیشد که قراره فردا برم سرکار.

با شنیدن صدای زنگ ساعت که دیشب کوکش کرده بودم سریع از جام بلند شدم.

ساعت شیش صبح بود.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

206

با انرژی زیاد به سمت دستشویی حرکت کردم و بعد از انجام کارهای لازم وضو گرفتم و نماز رو خوندم.

بعد از خوردن نماز لباس های کارم رو پوشیدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم و میز صبحانه رو

چیدم.

اینقدر گرسنه بودم که حد نداشتم.

برای خودم چند لقمه نون و پنیر گرفتم و خوردم.

درحال خوردن صبحانه بودم که پوریا وارد آشپزخونه شد.

مثل همیشه کت و شلوار مشکی و پیراهن مشکی و کروات سرمه ای پوشیدم.

از سر جام بلند شدم که اومد رو به روی من نشست.

_ بشین صبحانه رو بخور.

لبخندی زدم و دو تا لیوان چایی ریختم و یکی رو گذاشتم جلوش و یکیم جلوی خودم گذاشتم و شروع به

خوردن ادامه صبحانه کردم.

بعد از اینکه صبحانه خوردیم؛ میز رو جمع کردم و خواستم ظرف ها رو بشورم که صدام زد.

_ سوگل؟!!

به سمتش برگشتم.

_ جان دلم!

یهو دستم رو گذاشتم روی دهنم و سرم رو پایین انداختم.

بهم نزدیک شد.

_ نمی خواد ظرف ها رو بشوری، دیرت میشه!

باشه ای گفتم و سریع چادر رو پوشیدم و پشت سرش به راه افتادم.

وقتی سوار ماشین شدیم کمر بندم رو بستم.

این دفعه جلوی ماشین نشستم.

پوریا کیف زنانه ی گر و ن قیمتی به سمتم گرفت.

_ بیا اینو بگیر!

متعجب بهش نگاه کردم.

_ چرا؟!!

همونطور به جلو خیره شده بود.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

207

_ برای اینکه وسایلت رو بذاری داخلش.

لبخندی زدم.

_ ممنونم، ولی منکه چیزی ندارم بذارم داخلش!

نفس عمیقی کشیدم.

_ وقتی میری اونجا بالاخره چادرت رو درمیاری، چادرت رو میذاری، در ضمن یه گوشی نوکی هم برات

گرفتم که اگه کاری داشتی باهام بهت زن گ بزنم.

با خوشحالی در کیفم رو باز کردم و به گوشی ساده ی نوکیم نگاه کردم.

اولین بار بود توی عمرم گوشی داشتم.

با خوشحالی بهش نگاه می کردم.

_ می توئم ترانه هم بذارم داخلش؟!!

پوریا سرش رو تکون داد.

_ آره!

_ آخ جون، حالا چطور کار می کنه؟!!

بعد از کمی مکث جواب داد.



_رسیدیم شرکت بهت میگم!
_گوشیم رو داخل کیفم گذاشتم.
_میگم پوریا، دوستت بد اخلاقه؟!
بعد دست هام رو روی صورتم گذاشتم.

_وای خدایا، نکنه روز اول کاری بهم سخت بگیره؟ صلا چه شکلیه؟ پیره؟ جوونه؟ زشته؟
خوشگله؟ ک...
[نیکرمان]

_بسه سوگل، سرم رفت، چقدر فک می زنی خسته نشدی؟!
_سریع سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

_بد اخلاق!

صداش به گوشم رسید.

_شنیدم چی گفتی!

سرم رو بلند کردم.

_منکه چیزی نگفتم!

پوزخندی زد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

208

_اره!

بعد از بیست دقیقه به شرکت رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم.

یه شرکت خیلی بزرگ بود که از نمای بیرون فوق العاده زیبا بود.

_واقعا این شرکت دوستته؟!
[نیکرمان]

به سمت برگشت.

_اره!

گوشیم رو از کیفم در آوردم.

پانزده بانوی طلایی
niceroman.ir

baoyit

میشه کار باهاش رو بهم یاد بدی؟!

باهمون اخم همیشگیش گوشه‌ی رو از دستم گرفت و گفت:

این دکمه قرمزه رو آگه زیاد فشارش بدی روشن میشه!

حالا آگه برعکس خواستی گوشیت رو خاموش کنی باز همین دکمه رو فشار میدی، فعلا همین رو

بدون، امروز خودم بهت زنگ می‌زنم، بقیش رو ش ب توضیح میدم الان خیلی دیرت میشه سریع برو،

فقط رسیدی سراغ مدی ر شرکت رو بگیر، بگو با منشی رئیس کار دارم، درضمن تو یک دفترداری نه یه

منشی، اونجا که رسیدی خود منشی برات همه چیز رو توضیح میده.

باشه ای گفتم و خواستم برم که پوریا دستم رو محکم گرفت و باعث شد که ه بهش نزدیک بشم.

سرش رو به صورتم نزدیک کرد و لپم رو بوسید.

موفق باشی.

ممنونم!

لبخندی زدم و ازش دور شدم و وارد شرکت شدم.

یک شرکت بزرگ بود که خیلی شلوغ بود.

به نگهبان ورودی که یه مرد جوان بود نزدیک شدم و گفتم:

سلام ببخشید با منشی آقای رئیس کار دارم.

لبخندی زد.

به سمت آسانسور برین و طبقه‌ی ششم رو بزید.

باشه ای گفتم و به سمت آسانسور حرکت کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

209

قبل از اینکه سوار آسانسور بشم یک اتاقی رو دیدم که درش شیشه‌ای بود و خیلی بزرگ بود.

چند تا مرد و زن داخل اون اتاق بودن و داشتن مدلینگ های مرد رو آماده می کردن.

لبخندی زدم.

چه شرکت با کلاسی ه.

سوار آسانسور شدم و شماره‌ی شیش رو زدم و طبقه‌ی شیشم رفتم.

وقتی رسیدم از آسانسور پیاده شدم و به سمت خانومی که پشت میز نشسته بود رفتم.

سلام ببخشید منشی رئیس کجاست؟!

لبخندی زد.

من هستم، شما باید خانوم وفاپی باشین درسته!

سرم رو تکون دادم

بله!

از جاش بلند شد.

پس لطفا دنبالم بیاین!

باشه ای گفتم و پشت سرش شروع به حرکت کردم.

طبقه ی شیشمش خیلی بزرگ بود و چندین اتاق داشت که بالای هرکدوم نوشته شده بود که این اتاق

مخصوص چیه!

بالاخره روبه روی اتاقی که بالاش نوشته شده بود اتاق دفتردار ایستادیم.

اینجا اتاق توعه!

با لبخند بهش نگاه کردم.

ممنون، فقط من نمیدونم که باید چی کار کنم؟!

در اتاق رو باز کرد.

یک اتاق خیلی بزرگ بود با چهار تا میز بزرگ قهوه ای و زیبا که با فاصل ه ی زیاد از هم سرچاشون

قرار داشتن.

دو تا کو لر دوتیکه ی سفید هم بالای اتاق بودن.

وارد اتاق شدم.

یک گلدون بزرگ مشکی هم گوشه ی اتاق بود.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

210

خودم بهت یاد میدم که باید چیکار کنی!

تشکری کردم و پشت سرش به راه افتادم.

به میزی که سمت راست اتاق بود اشاره کرد.

جای تو اونجاست!

تشکری کردم و به سمت اون میز حرکت کردم.

روی میز پر از برگه، خودکار و دفتر بود.

یک کامپیوتر با کلاس که انگار نو بود هم روی میز قرار داشت.

پشت میز بشین.

باشه ای گفتم و پشت میز نشستم.

این برگه ها نامه های اداری، نامه های درخواست مدلینگ و لباس، قراردادهای و ... هستند.

تو باید اینارو تایپ کنی و به آدرس این ایمیل بفرستی.

بعد ایمیل رو بهم نشون داد.

بلدی با کامپیوتر کار کنی؟! _

سرم رو به معنای نه تکون دادم.

نه اما یاد میگیرم.

لبخندی زد.

عیب نداره، فقط یک نکته با عجله ننویس، آروم بنویس و یک دور چک کن که غلطی نداشته باشی

بعد بفرست وگرنه رئیس خیلی عصبی میشه.

آب گلوم رو به زور قورت دادم.

رئیستون خیلی خشنه؟! _

لبخندی زد.

آره اما هیچی تو دلش نیست، اون خیلی مهربون بود اما یهو خیلی اخلاقش بد شد.

متعجب بهش نگاه کردم.

چطور؟! _

یه صندلی آورد و جفتم نشست.

چند ساله پیش من و چند تا از دوستانم توی این اتاق کار می کردیم و رئی س عاشق یکی از کارمندا ش شد،

اون دو تا باهم بودن تا اینکه اون دختره بیچاره عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

211

مرد و رئیس ما هم از یه مرد مهربون به یه هیولای بداخلاق تبدیل شد، جوری که الان همه ی کارمندا با

ترس کارهاشون رو انجام میدن.

وای خدا چقدر زندگیش مثل پوریا بود.

وای خدا بهمون رحم کنه.

لبخندی زد.

آره واقعا، بعد از اینکه دختره مرد من شدم دستیار مدیر، راستی خودم رو معرفی نکردم، من زهرا

غبادی هستم.

لبخندی زد.

خوشبختم، منم سوگل وفایی هستم.

لبخندی زد.

توی این اتاق خیلی وقت بود که کسی کار نمیکرد.

متعجب بهش نگاه کردم.

چرا؟!

دستم رو گرفت.

چون این همون اتاقی بود که چند سال پیش عشق رئیس داخلش کار می کرد.

یک بسم اللهی زیر لب گفتم.

نکنه روح توشه!

آروم خندید.

نه بابا نترس، تنها نیستی، قراره سه نفر دیگه هم بیان پشت.

نفس عمیقی کشیدم.

خداروشکر.

خوب سوگل جان میتونی برام یه نامه تایپ کنی ببینم.

باشه ای گفتم و کارهایی که خواست رو انجام دادم و به اون ایمیل ارسال کردم.

آفرین، حالا من دیگه برم، بقیه کارها رو خودت انجام بده.

باشه ای گفتم و چادرم رو در آوردم و گذاشتم داخل کیفم و شروع به تایپ کردم.

یهو با شنیدن صدای چند نفر به خودم اومدم و سرم رو بلند کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 212

سه نفر وسط اتاق ایستاده بودند.

یکیشون گفت:

تو کارمند جدیدی؟!

از سرجام بلند شدم و دستم رو جلو بردم.

سلام بله، من سوگل وفایی هستم، خوشبختم!

دو نفر از اونا پوزخندی زدن و از کنارم گذشتن.

خواستم دستم رو بیارم پایین که یه نفر دستم رو گرفت.

سلام خوشبختم عزیزم، من سحر محمدی هستم.

لبخندی زد.

خوشبختم.

سحر رفت پشت میز نشست.

میزش با فاصله ی کم کنار میز من بود.

یک چیزی روی کاغذ نوشت و به من داد.

از دستش گرفتم و خوندم.

_ بهشون اهمیت نده، گناز و پونه هردوشون اینطورن.

لبخندی زدم.

_ عیب نداره!

و بعد برگه رو بهش دادم.

به گناز و پونه نگاه کردم.

اصلا کدوم گنازه و کدوم پونه؟!!

اما هردوشون مثل من مانتو شلوار پوشیده بودن ولی موهاشون رو خیل ی انداخته بودن بیرون و

کلی ارایش کرده بودن.

البته سحر هم موهاش رو انداخته بود بیرون ولی نه دیگه اندازه ی اونا.

تازه معلوم بود که سحر اصلا ارایش نکرده و خودش خوشگل خدادادی بود.

منم ارایش نکرده بودم.

آخه فکر نکنم پوریا اجازه بده.

بهتر!

خودمم زیاد از آرایش خوشم نمیاد.

اصلا به من چه که اونا با حجابن یا بی حجابن.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

213

من باید بیشتر به فکر خودم باشم نه دیگران.

تایم کاریم تموم شده بود.

خواستم از جام بلند بشم که زهرا با کلی برگه پیشم اومد.

_ سلام سوگل جان ببخشید مزاحمت شدم اما رئیس این نامه هارو داد تا تایپ کنی.

متعجب بهش نگاه کردم.

گناز و پونه پوزخندی زدن و به خون رفتن.

سحر بهم نزدیک شد.

_ سوگل می خوای کمکت کنم؟!!

لبخندی زدم.

_ نه، خودم میتونم گلی، تو برو.

بعد لپش رو بوسیدم و برگه ها رو از زهرا گرفتم و شروع به تایپ نامه ه کردم.

صدای زنگ گوشیم به صدا در اومد.
گوشی رو از توی کیفم درآوردم.
حالا کدوم دکمه رو بزنم؟!

یک دکمه ی الکی زدم که صدای زنگ قطع شد.

کتر از یک دقیقه بعد صدای ویره ی گوشیم بلند شد.

گوشی رو باز کردم که اشاره به دکمه ای می کرد.

همون دکمه رو زدم که پیامکی برام باز شد.

_وقتی زنگ می زنی بهت دکمه ی سبز گوشیت رو بزنی.

بعد صدای زنگ گوشیم بلند شد و منم دکمه ی سبز گوشیم رو زدم.

_الو سوگل کجایی منتظرتم؟ ؟ نفس

عمیقی کشیدم.

_پوریا می تونی بیای داخل شرکت؟ کارم یکم طول میکشه.

باشه ای گفت و منم تلفن رو قطع کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

214

پنج دقیقه بعد در اتاق رو زد و وارد اتاقم شد و یه صندلی برداشت و روبه روی من نشست.

_میگم مگه تایم کاریت تموم نشده بود؟!

بوف کلافه ای کشیدم.

_اره، اما کلی بهم نامه داد تا تایپ کنم، عجب دوستی داری تو، خیلی سخت گیره! من امروز اولین روز

کاریم بود؛ ببین چقدر کاریخت روی سرم ن بدبخت.

بعد با عصبانیت گفتم:

_رئیس بد اخلاق غوزمیت.

پوریا تک سرفه ای کرد و گفت:

_حالا عیب نداره که، سریع نامه ها رو تایپ کن بریم.

سرم رو تکون دادم.

_زهرا خانوم گفت باید آروم نامه تایپ کنم تا غلط نداشته باشم، وگرنه رئی س دعوا می کنه، آروم تایپ

می کنم، بعد که تموم شد میریم.

لبخند کمرنگی زد و دستش رو روی صورتم گذاشت.

_باشه کوچولو.



کارهام که تموم شد کامپیوتر رو خاموش کردم و سرم رو بلند کردم که چشم م به پوریا افتاد که داشت با اخم بهم نگاه می کرد.

_ آقا پوریا کارم تموم شد بریم.

از جاش بلند شد که منم بلند شدم و چادرم رو از توی کیفم در آوردم و سرم کردم.

از میز فاصله گرفتم و باهم به سمت خونه حرکت کردیم.

خیلی خسته و گرسنه بودم.

ساعت شیش عصر بود.

تا به خونه رسیدم سریع لباس هام رو عوض کردم و دست و صورتم رو شستم.

بعد به سمت آشپزخونه حرکت کردم و مرغ سوخاری با سیب زمینی درست کردم.

یکم سس تند هم درست کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

215

بعد از سرخ شدن مرغ و سیب زمینی، میز رو چیدم و پوریا رو صدا زدم.

بعد پنج دقیقه وارد آشپزخونه شد.

لباس خونگی پوشیده بود.

هر دو پشت میز روبه روی هم نشستیم و شروع به خوردن غذا کردیم.

برای خودم دو تا رول مرغ سوخاری و دو تا بال برداشتم و سیب زمینی هم چند تا درشت برداشتم و با

سس تند شروع به خوردن کردم.

بعد از خوردن غذا پوریا از سرجاش بلند شد.

_ ممنون، من باید برم بیرون، توهم برو یکم بخواب.

لبخندی زدم.

_ کجا می خوای بری!؟

پوزخندی زد.

_ دلیلی نمی بینم که برات توضیح بدم.

آب گلووم رو به زور قورت دادم.

_ باشه خوب!

بعد سریع میز رو جمع کردم و ظرف ها رو شستم.

اما فکرم درگیر بود.

نکنه بره پیش شادی!

وای خدا!!



ای کاش پوریا اینقدر بد نبود.

ای کاش ازش متنفر می شدم.

چرا برام مهم شده بود این پسر؟!

سر درد وحشتناکی داشتم؛ بعد از شستن ظرف ها به سمت اتاقم حرکت کردم و خوابم برد.

با شنیدن صدای پچ پچ کسی از خواب بیدار شدم.

پشت در اتاقم وایسادم که صدا واضح تر شد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

216

_پسرم این دختر فقط شیش ماه پیشت میمونه، بعد طلاقش می دی و میره پی کارش، مگه یه مادر می خواد که پسرش با یه دختر خیابونی ازدواج کنه ؟ من فقط برای اینکه بتونی شقایق رو فراموش کنی گفتم بیاد، بعد شیش ماه طلاقش بده بره پی کارش، ولی من مطمئنم یه روز عاشق میشی، سوگل نش د یکی دیگه، تو باید شقایق رو فراموش کنی.

صدای پوریا اومد.

_آخه مادر من آگه بفهمه داریم ازش سواستفاده می کنیم میدونی چه حالی میشه؟ می دونی؟!

صدای خاله مریم اومد.

_پوریا بعد شیش ماه آگه عاشق هم شدین چی؟ من به عشق خیلی اعتقاد دارم، باور کن، شاید بگیم گدا باشه ولی به صد تا از این پولدارها می ارزه، ی ه جوری منو یاد جوونیم میندازه، این بدبخت هم که از اول گدا نبود، روزگار مجبورش کرد این راه رو بره.

اشک هام سرازیر شدن.

_مامان، من هنوز عاشق شقایقم، اونو می خوام، اونو دوست دارم، من سوگ ل رو نمی خوام، حالم ازش

بهم میخوره، ولی باز به خاطر شما شیش ماه صب ر میکنم و بعد طلاقش می دم.

مادرش آروم گفت:

_باشه.

پشت در اتاقم نشستم و زانو هام رو بغل کردم و گریه کردم.

خدایا خودت من رو از این زندگی بد نجات بده.

اشک هام رو پاک کردم و به سمت دستشویی حرکت کردم و بعد از انجام کارهای لازم وارد اتاق

شدم و یه شال سرم کردم و از اتاق خارج شدم ک ه پوریا و مادرش من رو دیدند.

_سلام!

مادرش لبخندی زد.

_سلام عزیزم.

بهشون نزدیک شد م.

_سلام خاله جان شما کی اومدین؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

217

بهم نزدیک شد و محکم بغلم کرد.

_یک ساعت پیش!

پوریا با اخم بهم نگاه کرد.

_ازت متنفرم!

و بعد به سمت اتاقش حرکت کرد.

متعجب به رفتنش نگاه کردم.

مادرش ازم جدا شد و روی مبل نشست ت.

منم جفتش روی مبل نشستم

گریه نکردم و به روبه روم نگاه می کردم م.

چیز عادی برام بود.

خوب معلومه اون من رو دوست نداره.

قشنگ معلومه که من رو نمیخواد.

مگه عشق زوریه؟!

اصلا مگه عشق الکیه؟!

مادرش ازم جدا شد.

_منو ببخش دخترم، اول خواستم ازت استفاده کنم تا پوریا شقایق رو فراموش کنه اما بعد فهمیدم تو با

شقایق زمین تا آسمون فرق می کنی، تو خیلی پاکی، اگه نمیتونی بگو، اگه نمیخواهی بگو تا خودم کارهای

طلاقتون رو انجام بدم.

پیشونیش رو بوسیدم.

_نه خاله جان، من از مادرم صبر رو یاد گرفتم، صبوری می کنم و تمام تلاشم رو میکنم که توی این شیش

ماه شقایق رو فراموش کنه، فوقش اگه نشد حداقلش اینه که عذاب وجدان نمی گیرم که نتونستم کاری کنم

براتون.

لبخندی زد.

_ به خدا تو یه فرشته ای، به خدا قسم! ممنوندم همچین فرشته ای چرا روی زمینه؟!

سرم رو پایین انداختم.

_ بگذریم خاله جان یه خبر خوش دارم براتون.

اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

_ واقعا؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 218

سرم رو بلند کردم.

_ بله، دارم می رم سرکار، توی شرکت یکی از دوستای پوری !!

کنجکاو پرسید:

_ کدوم دوستش؟!

یکم سرم رو خاروند م

_ ولا من هنوز ندیدمش، اما خیلی سخت گیره!

متعجب گفت:

_ چطور؟!

با ناراحتی گفتم:

_ تایم کاری من ساعت سه و نیم ت موم می شد این نامرد تا شیش من رو نگ ه داشت، خدا ازش نگذره

مثلا روز اول کاریم بود، کلی نامه و پرونده داد ت ا تایپشون کنم، بدبخت پوریا تا شیش منتظرم موند.

یهو سریع گفت:

_ آخ الهی مادرش بمیره، بچم حتما نهار هم نخورده بود.

دست هاش رو گرفتم.

_ تا رسیدم خونه غذا درست کردم و باهم خوردیم.

خدارو شکری زیر لب گفت که صدای گوشیش بلند شد.

_ جانم عزیزم.

_ باشه الان میام خدانگهدار.

از جاش بلند شد.

_ سیامک اومده دنبالم من دیگه برم.

لبخندی زد.

_ خوب بهش بگین بیاد داخل.



لیم رو بوسید.

_ انشالله یه روز دیگه.

خواستم بدرقش کنم که جلوم رو گرفت ت.

_ نمی خواد بیای عزیزم، من خودم می رم.

باشه ای گفتم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 219

بعد از رفتنش روی مبل نشستم و تلویزیون رو روشن کردم.

شروع به دیدن یه فیلم ترسناک کردم.

وقتی می دیدمش از ترس به خودم می لرزیدم.

به جایی از فیلم رسیده بود که دختره داشت تو تاریکی راه می رفت که یهو یه هیولا ظاهر می شد.

همراه با دختره جیغ بلندی کشیدم که پوریا وارد پذیرایی شد.

_ چی شده؟!

با گریه به تلویزیون نگاه کردم.

_ مرد!

با ترس بهم نگاه کرد.

_ کی؟ کی مرد؟ وای خدا نکنه مادرم!...

سریع اومد یقم رو گرفت و گفت:

_ سریع بگو چی شده؟!

به تلویزیون اشاره کردم.



دختره مرد.

بعد اشک هام رو پاک کردم و با لبخند به پوریا نگاه کردم.

با عصبانیت بهم نگاه کرد.

_ تو که جنبه فیلم ترسناک نداری غلط می کنی همچین فیلمایی نگاه می کنی.

لبخند از روی صورتم پاک شد و سرم رو پایین انداختم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

با ناراحتی روی تختم دراز کشیدم و بعد از چند دقیقه خوابم برد.

وارد اتاقم شدم و پشت میزم نشستم و شروع به تایپ نامه ها کردم.

صدای پیج دخترها به گوشم می رسید.

_ خیلی ازش بدم میاد سحر، چرا بهش سلام کردی؟!

سحر آرام تر از بقیه گفت:

_ هیش، ساکت الان میشنوه!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

220

اون یکی دختره گفت:

_ خوب بشنوه، به درک، حتما می خواد خودش رو آویزون رئیس کنه، هه!

سحر گفت:

_ اینطور نگو، اون شوهر داره، تازشم هنوز رئیس رو ندیده، گلناز تو رو خدا اینقدر بد نباش!

صدای عصبی گلناز به گوشم رسید.

_ مطمئنم رئیس رو ببینه شوهرش رو فراموش میکنه، من خودم دو ساله ت و کف رئیس.

سحر سریع گفت:

_ خاک بر سرت، رئیس زن داره!

یهو گلناز بلند گفت:

_ چی؟!

که یهو هممون بهش نگاه کردیم.

سحر گفت:

_ اره رئیس دو هفتهست عقد کرده، خود زهرا بهم گفت.

آروم گفتم:



بچه ها چی شده؟!

یهو همون دختره که فهمیده بودم اسمش گلنازه گفت:

به تو چه؟ سرت توی کار خودت باشه!

نفس عمیقی کشیدم.

خوب شد!

الان دیگه اون روی سوگل هم می بینن د.

خوب پس بشین سر جات کارت رو کن، به جای اینکه زرمی زنی، کارت رو انجام بده!

یهو با عصبانیت از جاش بلند شد.

چیگفتی؟!

پوزخندی زدم.

من عادت ندارم حرفم رو دوبار تکرار کنم.

بهم نزدیک شد که صدای زهرا متوقفش کرد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

221

بسه دخترا، برین سرکارتون، گلناز برو اتاق رئیس کارت داره!

گلناز باشه ای گفت و رفت.

منم بقیه ی نامه ها رو تایپ کردم.

بعد از اینکه تایم کاریمون تموم شد، از جام بلند شدم که برم خونه که زهرا ب ا چندین برگه به سمتم

اومد.

سلام سوگل جان آقای مدیر خواستن که تو این نامه ها رو تایپ کنی بعد بری.

با ناراحتی به نامه ها نگاه کردم.

باشه عزیزم.

بعد چادرم رو در آوردم و شروع به تایپ نامه ها کردم که صدای بازوبست ه شدن در اومد.

سرم رو بلند کردم که پوریا رو دیدم.

خداروشکر دخترا خونه رفتن.

با عصبانیت گفتم:

سلام پوریا.

روی صندلی نشست و گفت:

سلام چته عصبی هستی؟!

با عصبانیت زدم روی میز و گفتم:

_ پوریا این چه دوستیه تو داری؟ خیلی احمقه، اه! دلم میخواد ببینمش و خفش کنم، بیچاره زنش چی میکشه از دستش، اه، اه! یه بار توی عمرم به طور رسمی کار کردم.

هرموقع میخوام برم خونه به زهرا چندین برگه و نامه میده تا من تایپشون کنم، خستم کرده!

_ یکم آروم باش، عیب نداره من منتظرت می مونم.

با اخم بهش نگاه کردم.

_ باشه، فکر کنم بازم باید امروز دیر بریم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع به تایپ نامه ها کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

222

از توی آشپزخونه بیرون اومدم.

_ پوریا غذا امداس ت.

_ هوی پوریا چیه آقا پوریا!

با شنیدن صدای شادی به سمتش برگشتم.

آب گلوم رو به زور قورت دادم.

به سمتم اومد و سیلی محکمی به صورتم زد و بلند داد زد:

_ پوریا نامزدمه خجالت نمی کشی اینطور صدات می زنی؟ باید از همون اول می فهمیدم تو هم مثل بقیه

دنبال پول و اموالشی.

تعجبم بیشتر شد.

_ م... من؟!

پوریا پایین اومد.

_ چه خبره شادی؟!

پوریا تا من رو دید عصبی بهم نگاه کرد.

_ بین این دختره ی چشم سفید چی کار کرد، اومد و محکم زد توی صورتم و گفت پوریا مال منه، هه، این

میخواد گولت بزنه و اموات رو بالا بکشه، م...

با شنیدن صدای داد پوریا ساکت شد.

پوریا اومد سمتم و سیلی محکمی توی گوشم زد که پخش زمین شدم.

اشک هام سرازیر شدن.

_دفعه ی آخرت باشه دست روی عشق من بلند می کنی!

شادی با پوزخند از کنارم گذشت.

_عشقم شام باید بیای خونم.

پوریا سرش رو بوسید.

_باشه خانومم، باشه!

بعد به سمت اتاقش حرکت کرد و لباس هاش رو عوض کرد و به سمتم اومد.

_لاشه ی گندت رو بلند کن و کارها رو انجام بده، باید وقتی میام خونه برق بزنه وگرنه من می دونم و

تو.

بعد از اینکه رفتن از سر جام بلند شدم.

گونه هام می سوختن.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

223

اول سیلی محکمی که شادی بهم زد و دوم سیلی محکم تر تری که پوریا به م زد.

چقدر خوش خیال بودم.

فکر می کردم اونم بهم یک حس هایی داره.

اما کور خونده بودم.

اون هنوز تو عشق شقایق غرقه.

شروع به تمیز کردن و جارو کشیدن خونه کردم.

اصلا این زندگی رو نمی خواستم.

اصلا!

به هیچ عنوان!

بعد از اینکه کارها رو کردم روی مبل نشستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.

اشک هام داشتن در میومدن که در خونه باز شد.

سریع به سمت در حرکت کردم که پوریا رو دیدم که با ظاهری آشفته وارد خونه شد.

دستش رو گرفتم.

خیلی داغ بود.

بوی گند می داد.

کشدار شروع به صحبت کرد.

سوگلی؟ اومدی؟ ببینمت!

به چشم هاش نگاه کردم.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و کشار گفت:

_اگه گفتم چی کار کردم؟!

شروع به گریه کردن کردم.

_بیا بریم داخل اتاق تو حالت خوب نیست.

دستش رو محکم گرفتم و به سمت اتاقش بردم.

روی تخت گذاشتمش که دستم رو گرفت و من با شدت روش افتادم.

_سوگلی دلم برات تنگ شده.

با شنیدن این حرفش شدت ضریان قلبم بالا رفت.

ولی سریع از جام بلند شدم.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

224

_تو حالت خوب نیست پوریا باید یک کاری کنم، اینطور نمیشه.

سریع دستش رو گرفتم و بلندش کردم و به سمت حمام داخل اتاق حرکت کردم و گذاشتمش زیر دوش آب

سرد.

_الان حالت خوب نیست از سرت می پره پوریا یکم تحمل کن.

پوریا محکم دستم رو گرفت و زیر دوش بردم.

آروم گفتم:

_وای سرده.

دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت خودش برگردوند.

_سوگل دلم خیلی برات تنگ شده.

آروم روی بازوش زدم.

_لعنتی تو نمی فهمی چی داری میگ ی!

دست راستش رو بلند کرد و با دستش گونه ای که عصر محکم بهم سیلی زد رو نوازش کرد.

_دردت کرد؟!

آروم گفتم:

_خیلی، حتی اون گونه ای که شادی سیلی بهم زد هم دردم می کرد.

سرش رو نزدیک برد.

_ مگه شادی هم تو رو زد؟!

سرم رو آرام تکون دادم.

گریه امونم رو بریده بود.

با گریه گفتم:

_ خیلی درد می کرد.

تازه فهمیده بودم خیلی خیلی تنهام.

بعد صورتم و با دست هام پوشوندم و شروع به گریه کردم.

پوریا محکم بغلم کرد.

سرم رو روی قلبش گذاشتم و گریه کردم.

اب دوش رو بست و باهم وارد اتاق شدیم.

به چشم هام نگاه کرد.

_ من میرم حموم کنم تو هم برو اتاق لباسات رو عوض کن.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 225

باشه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم.

با خودم گفتم یه دوش آب گرم بگیرم بد نیست.

برای همین رفتم یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و بیرون اومدم.

سریع لباس هام رو عوض کردم و روی تختم نشستم.

پوریا صدام زد.

_ سوگل بیا کارت دارم.

از جام بلند شدم و به سمت اتاق پوریا حرکت کردم.

سشوار رو دستم داد.

_ موهام رو سشوار بزن.

روی صندلی جلوی آینه ی اتاقش نشستم.

منم سشوار رو به برق زدم و شروع به سشوار کشیدن موهای پوریا کردم.

توی این مدت نگاه سنگینش رو به خودم حس می کردم.

بعد از اینکه موهایش رو سشوار کشیدم؛ سشوار رو از برق در آوردم و روی میزش گذاشتم.

_ من دیگه برم!

تا خواستم برم پوریا سریع از جاش بلند شد و دستم رو گرفت و منو به سمت خودش کشوند.

دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و به چشم هام نگاه کرد.
دلم نمی خواد کسی غیر از من دست روت بلند کنه.
به چشم هاش نگاه کردم.
سرش رو بیشتر نزدیک صورتم کرد.

_دلم نمی خواد کسی غیر از من به تو حرف بدی بزنه.

از خجالت سرم رو پایین انداختم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

226

اونم یک دستش رو زیر زانو هام و دست دیگش رو زیر کمرم گذاشت و من رو از زمین بلند کرد و به سمت تخت خوابش برد.

آروم چشم هام رو باز کردم که دیدم پوریا کنارمه و من توی بغل پوریا خواب بودم.
تا خواستم از سر جام بلند بشم صداسش به گوشم رسید.
_کجا؟!

وای خدا الان از خجالت آب میشم.

_م ... می خوام برم لباسمو بپوشم.

لبخند محوی زد.

_باش برو!

_چی شد؟ چرا نمیری؟!

آب گلوم رو به زور قورت دادم.

به سمتم برگشت که سریع پتو رو دور خودم پیچیدم.

لبخندی زد و یه ملافه از زیر تخت در آورد و دستم داد.

_بیا!

تشکری کردم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

227

لباس هام رو پوشیدم و وضو گرفتم و نماز صبحم رو خوندم و بعد به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

دیشب زیباترین شبی بود که تا حالا توی عمرم دیدم.
دیشب رویایی ترین شبی بود که دیده بودم.
ای کاش هیچ وقت تموم نمی شد.
ای کاش!

شروع به چیدن میز کردم.
امروز پنج شنبه بود و نمی رفتیم سرکار.
پوریا داخل آشپزخونه اومد.
_ من صبحانه املت می خورم.
چشمی گفتم و شروع به سرخ کردم تخم مرغ کردم.
بعد داخل یه بشقاب گذاشتم و رو به روش گذاشتم.
برای خودم خامه مربا درست کردم و شروع به خوردن کردم.
صدای پوریا به گوشم رسید.
_ امروز بی کاریم آگه می خوای یکم بریم بیرون.
لبخندی زدم.
_ آره منم حوصلم سر رفته!
سرش رو تکون داد.
_ خوبه، اما تنهایی می ریم، حوصله ی خواهرامو و پدر و مادرم رو ندارم، میدونی که!
آروم خندیدم.
_ باشه، چشم!
بعد از خوردن صبحانه میز رو جمع کردم و ظرف ها رو شستم.
بعد از شستن ظرف ها به سمت پذیرایی حرکت کردم.
اما یک لحظه پوریا رو دیدم که با کت و شلوار مشکیش داره پایین میاد.
جلو رفتم.
_ تو که گفتی امروز نمی ری سرکار!
بهم نزدیک شد و سرش رو جلو آورد.

_ الان بهم زنگ زدن یک کار کوچیک مونده که باید انجامش بدم، سریع میام.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

_ باشه برو.

سرش رو نزدیک صورتم کرد و پیشونیم رو بوسید.

_ پس خدانگهدار.



لبخندی زدم.

_خدا پشت و پناهِت.

از خونه بیرون رفت.

نکنه عاشقم شده؟!

وای خدا منکه خیلی دوشش دارم!

با خوشحالی دور خونه می چرخیدم.

وای خدا اگه عاشقم بشه عالی میشه.

من می خوام ش!

خیلیم می خوامش و دوستش دارم.

بعد از کلی چرخیدن و رقصیدن تلویزیون رو روشن کردم و شروع به دیدن برنامه کودک کردم.

حدود دو ساعتی از رفتن پوریا می گذشت که صدای آیفون به گوشم رسید.

رفتم تا در رو باز کنم که چهره ی امیر رو دیدم.

در رو باز کردم و سریع رفتم لباس های پوشیده پوشیدم و شالم رو هم سرم کردم.

امیر بلند گفت:

_سلام بر زیبای خفته!

از اتاقم بیرون اومدم و پایین رفتم.

_سلام امیر، پوریا رفته شرکت یکم کار داشت ولی گفت زود میاد.

تا من رو دید لبخندی زد.

_باشه، پس بهش زنگ بزن و بگو امیر اومده.

باشه ای گفتم و به سمت تلفن خونه حرکت کردم.

بعد از دو بوق جواب داد.

_بله!

تک سرفه ای کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

229

_سلام پوریا، امیر اومده گفت بهت خبر بدم سریع بیای.

باشه ای گفت و تلفن رو قطع کرد.

_امیر بشین تا من چایی درست کنم و بیام.

یک لحظه امیر بهم نزدیک شد.

_ سوگل!

با لبخند گفتم:

_ بله!

نفس عمیقی کشید.

_ پوریا که اذیت نمی کنه؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

_ نه!

سریع به سمت آشپزخونه حرکت کردم و شروع به درست کردن چای کردم.

چاییم که آماده شد پوریا خونه اومد.

وارد پذیرایی شدم و به سمت دو تا رفیق حرکت کردم و بهشون چای تعارف کردم و بعد کنار پوریا

نشستم.

امیر گفت:

_ چه خبرا چی کارا می کنین؟!

پوریا نفس عمیقی کشید.

_ می گذره، خدارو شکر هر روز داریم سود می کنیم.

امیر لبخندی زد.

_ خوبه، سوگل تو چی؟ خوبی؟!

سرم رو پایین انداختم.

_ ممنونم خدارو شکر خوبم، تو خوبی؟ چی کار می کنی؟!

پوریا دست هاش رو دور شونه هام حلقه کرد.

امیر گفت:

_ خوبم خدارو شکر، می گم پوریا راست میگه قراره پنج ماه دیگه از هم جدا بشین؟!

سرم رو تکون دادم.

_ اوهوم!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلائی 230

امیر خیلی جدی گفت:

_ بعدش می خوام چی کار کنی؟!

شونم رو تکون دادم.

_ خوب پوریا برام کار پیدا کرده توی شرکت دوستش، بعد از طلاق کار

میکنم و روی پاهای خودم می ایستم.

_ ازدواج چی؟ ازدواج می کنی؟!

با این حرف امیر پوریا دست هاش رو بیشتر دور شونه هام فشار دادم.
آب گلوم رو به زور قورت دادم.

_ خوب من خودم رو دست خدام سپردم، ببینم چی میشه.
پوریا اخم شدیدی کرده بود.

_ خوب امیر از رابطت با عسل بگو، به کجا کشیده؟!
سریع گفتم:

_ عسل کیه؟ زنته امیر؟!
امیر سریع گفت:

_ نه نه نه بابا، من زنم کجا بود؟ دوست دخترم بود که باهاش بهم زدم، باهاش حال نمی کردم، چشمش
همش به دنبال جیبم بود.

پوریا گفت:

_ اها پس مهناز و شهناز چی؟ بهار و شیما هم هستن، تازه خیلایا رو هم نگفت م.

متعجب به امیر نگاه کردم.

_ تو این همه دوست دختر داری؟!!

امیر عصبی گفت:

_ پوریا داداش یکم صبر کن، الا و بلا باید کل زندگیم رو جلوی زنت بگی؟!!

پوریا حرصی گفت:

_ چطور تومی تونی با زنم درمورد زندگی ایندش حرف بزنی؟!!

امیر از جاش بلند شد.

_ من برم فعلا زیبای خفته تبدیل شده به زیبای وحشی بعدا باهات تماس می گیرم.

بعد رفت.

به سمت پوریا برگشتم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

231

_ پوریا گناه داشت بدبخت، چرا اینطور باهاش حرف زدی؟!!

پوریا اخم غلیظی کرد و از جاش بلند شد که منم بلند شدم.

_ انگار تو هم بدت نمیداد که باهاش حرف بزنی.

لبخند مهربونی زدم و به چشم هاش نگاه کردم.

_ پس بگو، آقامون حسودی کرده!



بانوی طلایی
niceroman.ir

با حرص گفت:

_من حسودی نکردم.

لبخندم پررنگ تر شد.

_باشه آقای، شما راست میگی!

بهم نزدیک شد.

همونطور با لبخند بهش نگاه می کردم.

_چرا هی میخندی سوگل؟!

بهبش چشم دوختم و دست هام رو روی بازوش گذاشتم.

_چیزی نیست.

بعد خندم رو خوردم و خواستم برم آشپزخونه که دستم رو گرفت و من رو ب ه سمت خودش

برگردوند.

_فکر نکنی که بهت حسودی کردم، چون برام اصلا مهم نیستی، شقایق برام مهمه!

سرم رو پایین انداختم.

_معلومه که میدونم شقایق برات مهمه، و اینم میدونم توی دنیا هیچ کس مثل عشق اول آدم نمیشه،

عشق مثل شکلاته، گاهی اینقدر شیرینو خوشمزه میش ه و تا آخر عمر همراسته که تو فکر می کنی که صد

درصد خوشبخت ترین فرد دنیایی، اما این شکلات ممکنه اونقدر تلخ باشه و زندگی رو تا آخر عمر تلخ

و بدمزه کنه که تو فکر کنی قطعاً یکی از بدبخت ترین آدم های جهانی!

پوریا بهم نزدیک شد.

_آره، فکر کنم شکلات من و توهم تلخ در اومد.

بعد از گفتن حرفش از من دور شد.

زیر لب گفتم:

_آره متأسفانه تلخ در اومد، خیلیم تلخ در اومد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

232

چهار ماه بعد

مثل همیشه تا خواستم از جام بلند بشم صدای زهرا به گوشم رسید.

_سوگل جان خودت می دونی که!

آروم گفتم:

_بله میدونم طبق معمول این پرونده ها رو رئیس به من داده تا تایپشون کنم، چشم، شما بفرمای د.

پشت میزم نشستم و شروع به تایپ پرونده ها کردم.

دخترها هم دیگه به خونشون رفته بودن.

پنج ماه از رابطه ی بین من و پوریا می گذشت.
چهار ماه پیش بعد از رفتن امیر که بین من و پوریا بحث شد؛ بعدش پوریا ی ه طور دیگه باهام رفتار می کرد.

یعنی خیلی خشن رفتار می کرد.

به همه چیم گیر میداد.

از غذا درست کردنم تا حتی نماز خوندم که یکم طول می کشید، یعنی دیگ ه در این حد!

یک ماه دیگه هم که قراره از هم جدا بشیم.

صدای در اتاقم رو شنیدم و پوریا داخل اتاق اومد.

_سلام پوریا، بیا بشین!

همونطور که اخم کرده بود روی صندلی نشست.

_کی کارت تموم میشه سوگل؟!

با ناراحتی گفتم:

_یک ساعت دیگه!

باشه ای گفت و منم سریع شروع به تایپ نامه ها کردم.

بعد از اینکه کارم تموم شد؛ چادرم رو پوشیدم و وسایلم رو جمع کردم و همراه پوریا از شرکت بیرون رفتم.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

آروم گفتم:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

233

_یک ماه دیگه قراره که طلاق بگیریم.

سرش رو تکون داد.

_می دونم!

نفس عمیقی کشیدم.

_خوبه!

سرم رو به شیشه ی ماشین چسبوندم که یک لحظه سرعت ماشین افزایش پیدا کرد.

متعجب به سمت پوریا برگشتم.

دیدم داره با اخم به جلو نگاه میکنه و با سرعت زیاد رانندگی می کنه.

سریع گفتم:

_پوریا آروم تر برو، من از سرعت زیاد می ترسم.

یکم سرعت ماشین رو کاهش داد.

_ کاش سریع این یک ماه بگذره که از شر تو خلاص بشم.

سرم رو پایین انداختم.

بلند بلند حرف می زد:

_ یعنی اینقدر حالم بهم می خوره ازت سوگل که حد نداره، نمیتونم تحمل ت کنم، تا الانشم آگه تحمل

کردم واقعا خیلی مرد بودم.

من فقط در جواب صحبت هاش ساکت موندم.

چون دوستش داشتم.

خیلی ناراحت بودم که میخوام ازش جدا بشم.

اما چی کار کنم؟!

مجبورم!

پوریا ادامه داد:

_ خدا کنه سریع این یک ماه بیاد، خدا کنه، واقعا من دیگه تحمل ندارم.

خیلی آرام گفتم:

_ تو رو خدا بسه!

دیدم دیگه حرف نزد و بقیه ی مسیرون توی سکوت گذشت.

وقتی رسیدیم خونه به سمت اتاقم حرکت کردم و لباس هام رو عوض کردم.

بعد وارد آشپزخونه شدم و شروع به درست کردن سالاد پاستا کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

234

در حال خورد کردن کالباس بودم که نگاه سنگینی رو به خودم احساس کردم.

به عقب برگشتم و به پوریا نگاه کردم.

آروم گفتم:

_ عزیزم تو برو من غذا آماده شد صدات میزنم.

بهم نزدیک شد و دست هام رو گرفت.

_ نمی خوام جوابم رو بدی؟!

کنجکاو بهش نگاه کردم.

_ جواب چی؟!

نفس عمیقی کشید.

_ جواب حرف هایی که توی ماشین بهت زدم.

لبخندی زدم.

چرا باید جوابت رو بدم؟ یه جورایی حق داری، عذاب وجدان بدی اومد ه سراغت، روت نمیشه به عکس عشقت نگاه کنی چون با من اردواج کردی اونم به اجبار، من یک دلیل هم ندارم که جواب تیکه ها و دعواها رو بدم ام ا هزارویک دلیل دارم که چرا در برابر حرفات سکوت می کنم.

پوریا یکم بیشتر نزدیک شد.

آروم گفت:

سوگل حالم بده، خیلی حالم بده!

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و چشم هاش رو بست.

اینقدر اومده بود جلو که من به کابینت آشپزخونه چسبیدم.

چشم هام رو بستم.

میدونم، اگه یکم دیگه صبر کنی این یک ماه هم میاد و میره.

اخمش غلیظ ترش د.

باید یک کاری کنی که آروم بشم.

می دونستم چی می خواد.

پیشونیم رو از پیشونیش جدا کردم و دست هام رو روی بازوش گذاشتم.

چی کار کنم که آروم بشی؟!

به چشم هام نگاه کرد و سرش رو جلو آورد.

پیشم بمون

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

235

یک دستش رو زیر زانو هام و دست دیگش رو روی کمرم گذاشت و از روی زمین بلندم کرد و به سمت اتاق حرکت کردیم.

دوست داشتنی.

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم.

ای کاش مال هم بودیم!

ای کاش جدا نشیم!

ای کاش!

چشم هام رو باز کردم.

صبح شده بود.

به جفتم نگاه کردم.

پوریا خواب بود.

بهش نزدیک شدم و شروع به نوازش صورتش کردم.

زیر لب گفتم:

— خیلی زیبایی!

چشم هاش رو باز کرد.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

236

— می دونم!

متعجب بهش نگاه کردم.

— ب ... بیدار شدی؟!

لبخندی زد و بهم نزدیک شد و بغلم کرد.

— اوهوم!

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

— می گم دیرمون نشه!

به چشم هام نگاه کرد.

— خوب دیرمون بشه، رئیس آشناست!

لبخندی زدم.

— ممنون، میگم پوریا این دوستت رو یه روز دعوت کن من ببینمش، چهار ماه هست که دارم می رم سرکار اما

یک بار هم ندیدمش، همه دیدنش الا من.

دستی به موهام کشید.

— اول برو موهای فرت رو شونه بزن، لباس هات رو بپوش؛ تو راه درموردش حرف می

زنیم.

اخم کردم.

— موهای من فر نیست، موج داره!

لبخند کمزنگی زد.

— جدی؟!

سرم رو تکون دادم.

— پس چرا من فر می بینمشون؟!

اخم غلیظ تر شد.

همیشه بدم میومد بهم بگن موهاش فره!



آخه واقعا موهای من موج دار بود.
موی فر زمین تا آسمون با موی موج دار فرق می کنه.
_ پوریا حرصم نده موهای من موج دارن، خیلی قشنگن من عاشقشونم.
_ آروم خندید.

_ باشه تنبل، حالا بلند شو سریع!
عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

237

باشه ای گفتم و

بعد از تعویض لباسم از اتاق بیرون اومدم و سوار ماشین پوریا شدم و به سمت شرکت حرکت کردی م.

_ سوگل یه لحظه بیا!

با شنیدن صدای سحر به سمتش رفتم.

_ جانم!

به کامپیوتر اشاره کرد.

_ میگم ایمیل رو یادم رفت، می تونی بهم کمک کنی تا این نامه رو برای رئیس بفرستم؟!

سرم رو تکون دادم و بهش کمک کردم.

تشکری کرد.

تا خواستم ازش جدا بشم صدای پونه به گوشم رسید.

_ نگاه کن، اینقدر بیکاره که رئیس آخر سر پرونده هاش رو میاره بهش م ی ده!

اخم می کنم.

_ ببین به نظرم یه سر به چشم پزشک بزن!

پونه اخم می کنه!

_ اونوقت چرا؟!

پوزخندی می زنم.

_ چون اینقدر کوری که نمی بینی از صبح که میام تا زمانی که می رم هم ش دارم نامه تایپ می کنم.

بعد رفتم سر جام نشستم و شروع به کار کردم؛ صدای پونه به گوشم رسید.

_ شیطونه می گه!...

به سمتش برگشتم.

_ آآآ... پس کار این شیطونست، به نظرم کمتر به حرفش گوش بده، باشه؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 238

پونه خواست بیاد سمتم که سحر جلوش رو گرفت.

ولم کن تا بهش نشون بدم با کی طرفه؟!

اخم می کنم.

_لطفا بس کن پونه، از وقتی که وارد شرکت شدم خوت و گلناز همش داری ن بهم تیکه می ندازین و بهم

حرف می زنین، مگه من چی کار کردم؟ من خودم از این اوضاع اصلا راضی نیستم که بخوام با شما قهر

باشم، به خدا قسم دارم راستش رو میگم، خیلی می خوام چهار نفری دوست های خوبی باشیم اما هر

دفعه که خواستم بهتون نزدیک بشم خودت و گلناز زدین به برجکم، هرکسی تا یک حدی توان داره، تا

یک حدی صبر داره، تا یک حدی تحمل میکنه، تا یک حدی از غ رورش می گذره، لطفا اذیتم نکن، قول

میدم دیگه کاری باها ت نداشته باشم.

زهرای سریع داخل اومد.

_پونه و گلناز سریع برین اتاق رئیس!

هر دو سریع می رن.

با ناراحتی رفتم پشت میز نشستم.

_خودت رو ناراحت نکن!

سرم رو پایین انداختم.

_چی کار کنم سحر؟ خودت که میدونی، از دست پوریا فرار می کنم میا اینجا آرامش داشته باشم

که اینا آرامشم رو می ریزن بهم.

سحر محکم من رو بغل کرد.

اون از کل زندگیم خبر داشت.

آخه از تنهایی رفته بودم همه چیزم رو بهش گفته بودم.

اونم قسم خورد که به کسی نگه.

بعد از ده دقیقه پونه و گلناز هر دو متعجب وارد اتاق شدن.

بهشون نگاه کردم که سریع اومدن پیشم و محکم بغلم کردن.

پونه با ناراحتی گفت:

_تو رو خدا ببخشید سوگل جان من از رفتارم منظور بدی نداشتم، همین!

آب گلووم رو به زور قورت دادم که گلناز گفت:

_سوگل منم مثل پونه منظور بدی نداشتم عزیزم ببخشید تو رو خدا.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

239

تعجبم هر لحظه بیشتر می شد.

_ نکنه فهمیدین که رئیس دوست شوهرمه!
هر سه متعجب به هم نگاه کردن.
سحر سرش رو تکون داد.
_ آره ... آره عزیزم.

لبخندی زد.

_ نترسین من اگه میخواستم پیش شوهرم شکایت کنم که بره به رئیس بگه همون اول میگفتم، الانم از دستتون ناراحت نیستم.

هرسه تاشون پریدن روم و محکم بغلم کردن.
پونه گفت:

_ خیلی خوبی دخت را!
گلناز گفت:

_ مثل تو کم پیدا میشه گلی!
سحر گفت:

_ خیلی مهربون و بخشنده ای!

با خوشحالی بغلشون کردم و بعد ازشون جدا شدم.

_ خوب دیگه پررو نشین برید سر کارتون.

همه سریع رفتن سر کارشون.

بعد از اینکه تایم کاریم تموم شد طبق معمول زهرا با کلی پرونده داخل اتاق اومد.

لبخندی بهش زد و پرونده ها رو برداشتم و روی میز گذاشتم.

سحر و پونه و گلناز بهم نزدیک شدن.

سحر گفت:

_ سوگل ماهم میخوایم کمکت کنیم.

لبخندی زد.

_ خودم میتونم شما برین خونه!

گلناز گفت:

_ نه می مونیم.

بعد گلناز چند تا پرونده برداشت.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

سحر و پونه هم چند تا پرونده برداشتن و سر میزشون رفتن.
خدایا شکر باهام دوست شدن.
در اتاقم به صدا در اومد.
به در نگاه کردم که پوریا وارد اتاق شد.
از جام بلند شدم.

_ سلام پوریا، امروز چقدر زود اومدی!
لبخندی زد و داخل اومد.
_ حالا که اومدم.

به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.
پونه و سحر و گلناز از سر جاشون بلند شدن.
از پوریا جدا شدم.

_ اممم ... اینا دوستانم، سحر، پونه و گلناز.

پوریا با اخم بهشون سلام کرد و یه صندلی برداشت و جلوی میز من گذاشت.

_ بیا سریع کارت رو بکن که عجله دارم.

باشه ای گفتم و پشت میزم نشستم.

پوریا هم بهم نگاه می کرد.

_ چقدر پرونده هات کم شدن.

لبخندی زدم.

_ آخه دوستانم گفتن کمکم کنن یکم از پرونده ها رو برداشتن تا خودشون تا یپ کنند.

سرش رو تکون داد.

_ اوهوم، خسته که نیستی؟!

سرم رو تکون دادم.

_ نه فقط خیلی گرسنمه، آخه نه صبحانه خوردم نه نهار، فقط یه لیوان چای ی خوردم.

همونطور اخم کرده بود.

_ باشه، من پایین منتظرت میمونم، سریع کارت رو انجام بده.

بعد از جاش بلند شد.

منم تا دم در همراهیش کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

_ سریع کارم رو انجام میدم میام.

پوریا سرش رو به صورتم نزدیک کرد و پیشونیم رو بوسید.

_ زشته!

لبخندی زد.

_ دلم میخواد!

بعد از اتاق بیرون رفت و منم سرم رو پایین انداختم و پشت میزم نشستم.

سحر بهم نزدیک شد.

_ عجب شوهر جیگری داری!

لبخندی زد.

_ خیلی دوستش دارم، باورم نمیشه یه ماه دیگه قراره ازش جدا بشم.

لبخندی زد.

_ طلاقتمی ده!

متعجب بهش نگاه کردم.

_ چطور؟!

دستم رو گرفت.

_ کاملاً معلومه که عاشقته، ازت نمیگذره، مطمئنم میخواد کاری کنه که طلاقتمی نده!

شونم رو تکون دادم.

_ خدا کنه!

سریع کارم رو انجام دادم و با بچه ها از شرکت بیرون اومدم.

ازشون خداحافظی کردم و سوار ماشین پوریا شدم.

مثل همیشه بهش سلام کردم و لپش رو بوسیدم.

_ ببخشید دیر شد.

به سمتم برگشت.

_ جات خوبه، اذیتت که نمیکنن؟!

سرم رو تکون دادم.

_ نه بابا، تازه امروز اینقدر باهام خوب رفتار کردن.

صورتش رو بهم نزدیک کرد و منم مستقیم به چشم هاش نگاه کردم.

_ اگه اذیتت کردن بهم بگو!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

242 چشمی

گفتم.

دیدم هی داره بهم نگاه می کنه.

بهبش نگاه کردم.

چیزی می خوام بگی؟!

سرش رو عقب برد.

نه!

منم دیگه چیزی نگفتم و بقیه ی راه توی سکوت گذشت.

وقتی رسیدیم خونه بعد از اینکه لباس هام رو عوض کردم به سمت آشپزخونه حرکت کردم و شروع به

پختن استنبولی کردم.

حدود دو ساعت طول کشید تا آماده بشه.

بعد از اینکه آماده شد پوریا رو صدا زدم.

اونم پایین اومد و پشت میز نشست.

برای خودم و خودش غذا کشیدم و پشت میز نشستم.

وای دوغ یادم رفت، یه لحظه صبر کن الان میارم.

پوریا دستم رو گرفت.

نمیخواه خودم میارم.

باشه ای گفتم و نشستم.

بعد از اینکه پارچ دوغ با دو تا لیوان آورد نشست و گفت:

میگم سوگل این چند روز احساس ناخوشایندی نمی کنی؟!

یک قاشق دمپخت خوردم.

نه چطور مگه؟!

شونه هاش رو تکون داد.

همینطوری پرسیدم.

سرم رو تکون دادم و بعد از خوردن غذا میز رو جمع کردم و ظرف ها رو شستم.

بعد از شستن ظرف ها اول داخل اتاقم رفتم و مسواک زدم و بعد به سمت اتاق پوریا حرکت کردم.

دلم می خواست چیزی که توی دلمه رو بهش بگم.

چند تقه به در زدم که گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

243

بیا تو!

وارد اتاق شدم.

روی صندلی نشسته بود و داشت روی بوم نقاشی، نقاشی میکشید.

خود پوریا رو به روم بود و بوم نقاشیش فقط پشتش معلوم بود.
همین باعث میشد نتونم نقاشی رو ببینم.
تا من وارد اتاق شدم سریع یه پارچه روی اون نقاشی انداخت و گفت:
_ کارم داشتی؟! _

سرم رو تکون دادم.

_ آره، می خواستم راجب موضوع مهمی باهات حرف بزنم.
سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد و روی تختش نشست.
_ بیا اینجا بشین ببینم چی می خوای بگی؟! _
لبخندی زدم و به سمت تخت حرکت کردم و روبه روش نشستم.
_ می خوام حرف مهمی بهت بزنم.
اخم کرد.

_ بگو!

نفس عمیقی کشیدم.

_ می دونی که کمتر از یک ماه دیگه صیغمون خاتمه پیدا میکنه و راهمون از هم جدا میشه.

تا اینو گفتم اخمش غلیظ تر شد.

_ چیه پول میخوای؟! _

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

_ نه، توی این یه ماه ازت محبت می خوام، پنج ماه باهات بودم و با تمام ب د اخلاقیات ساختم، این یک

ماه آخر رو بذار به خوشی بگذره، بیا همدیگه رو اذیت نکنیم، لطفا!

به چشم هام نگاه کرد.

_ نمیتونم!

سرم رو پایین انداختم.

_ باشه، حق داری، میدونم هنوزم به فکر شقایقی!

تا خواستم از جام بلند بشم دستم رو گرفت.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

244

_ اما تو خیلی شبیه شقایقی!

بغض کردم.

_ اما من شقایق نیستم، سوگلم!
بعد با ناراحتی از اتاق بیرون زدم.
غرورم له شد اما حرفمو زدم.
منکه بالاخره یک ماه دیگه ازش جدا میشم.
ولی خدا کنه یه اتفاقی بیفته که تا ابد کنارش بمونم.
خدا کنه!

یه هفته بعد

به سمت آشپزخونه حرکت کردم و شروع به درست کردن برنج و خورش ت قیমে کردم.
اما همین که پیاز هارو سرخ کردم و ادویه هارو ریختم یهو حالم بهم خورد و سریع به سمت دستشویی
داخل اتاقم رفتم.
همش عق میزدم و بالا میاوردم.
پوریا محکم به در دستشویی می زد.
_ سوگل حالت خوبه؟!
_ آره ... عق!
محکم به در زد.
_ در رو باز کن ببینم چته؟!
بعد از اینکه خوب خودم رو تخلیه کردم دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم.
_ پوریا نمی دونم چ!...
یهو دوباره خواستم بالا بیارم که سریع رفتم دستشویی هرچی زور می زدم چیزی بالا نمیاوردم.
حالم داشت بهم می خورد.
صدای پوریا به گوشم رسید.
_ سریع لباس هات رو عوض کن و بیا پایین منتظرتم.
عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

245

بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم لباس هام رو عوض کردم و به سمت ماشین پوریا حرکت کردم.
اما همینکه خواستم از در حیاط بگذرم سرم گیج رفت و به زمین افتادم.

چشم هام رو آرام باز کردم که پوریا رو بالای سرم دیدم.
به اطرافم نگاه کردم.
از رنگ سفید اتاق متوجه شدم که توی بیمارستانم.
پوریا با نگرانی داشت بهم نگاه می کرد.

چ ... چه اتفاق افتاده ؟ سرش

رو تکون داد.

نمی دونم، تا الان که بیهوش بودی و دکتر داشت چکابت می کرد.

بعد از پنج دقیقه دکتر وارد اتاق شد و بهمون نزدیک شد.

پوریا از جاش بلند شد.

سلام شما همسرشون هستین.

پوریا سرش رو تکون داد.

بله!

دکتر با لبخند بهمون نگاه کرد.

تبریک می گم همسرتون باردارن!

متعجب به دکتر و بعد به پوریا نگاه کردم.

پوریا آرام گفت:

چی؟!

دکتر روی شونه ی پوریا زد.

داری پدر میشی!

بعد از گفتن حرفش از اتاق بیرون رفت.

وای خدا!

این چه بلایی بود که به سرم نازل شد.

پوریا متحیر روی صندلی نشست.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

246

وای خدا من نمیتونم این بچه رو تنهایی بزرگش کنم.

بین پوریا، نگران نباش من سریع این بچه رو سقط می کنم، وای خدا، ای ن چه بلایی بود که سرمون

اومد.

پوریا اومد و روی تخت نشست.

من بچم رو می خوام!

متعجب بهش نگاه کردم.

چی؟!

بی تفاوت گفت:

_ من این بچه رو میخوام، اگه تو هم می خواهی سریع این صیغه رو باط ل می کنم و عقد می کنیم.
 سرم رو پایین انداختم.
 دستم رو گذاشتم روی شکمم.
 _ اگه قبول نکنم؟!
 پوزخندی زد.

_ بچه که به دنیا اومد میارمش پیش خودم و هرگز نمیذارم ببینیش!
 تا اینو گفت سریع سرم رو بالا آوردم.
 _ خیلی خوب، منم بچم رو می خوام.
 لبخند کمرنگی زد و به شکمم نگاه کرد.
 _ سوگل بچه ی من تو شکمته، ازش خوب مراقبت کن، خیلی دلم می خواد سریع ببینم دختره یا پسر؟!
 لبخندی زدم و با دستم شکمم رو لمس کردم.
 _ پوریا نمیدونم چرا هنوز هیچی نشده حسش می کنم.
 آرام خندیدم.

منم آرام خندیدم، خوبه تا چند دقیقه پیش می خواستم سقطش کنم.
 خیلی دلم می خواد دختر باشه!
 پوریا یکم بهم نزدیک شد.
 _ همین فردا با مادر و پدرم میریم عقدمون رو دائمی می کنیم.
 سرم رو تکون دادم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

247

_ راستی دکتر نگفت باید چی کار کنم؟ توصیه ای چیزی؟ پوریا گفت:
 _ الان خودش میاد.

باشه ای گفتم و با لبخند به شکمم نگاه کردم.

خدایا عذاب نازل نکردی!

یه فرشته نازل کردی که باعث شد از پوریا طلاق نگیرم.

چند دقیقه بعد دکتر وارد اتاق شد و شروع به حرف زدن کرد.

_ سعی کن زیاد غذاهای چرب نخوری، میوه و سبزیجات رو هر روز برای میان وعده بخور، وسایل سنگین رو به هیچعنوان بلند نکن، در روز یا شب که ترجیح میدم شبا بری چون شب ها آرام تر از روزهاست، پیاده روی کنی، توی دوران بارداری مسافرت ممنوع برای اینکه جاده ها خطرناکه و ممکنه به بچه آسیب برسونه، بقیه ی توصیه هامم توی برگه نوشتم.

تشکری کردم و سر جام نشستم.

برگه رو به پوریا داد.

پوریا هم اونو توی جیب پالتوش گذاشت.

روی تختم نشست و دست هام رو گرفت.

_ شاید باورت نشه پوریا نمیدونم چرا اینقدر هیجان دارم.

لبخندی زد.

_ منم!

دستم رو شکم گذاشتم.

_ واقعا نمیدونم چرا هنوز چیزی نشده حسش میکنم، حس می کنم دختره، پوریا اگه دختر بود میشه

من اسمش رو انتخاب کنم؟!

یکم بهم نزدیک ش د.

_ اگه پسر بود؟!

به چشم های آبییش نگاه کردم.

_ تو اسمش رو انتخاب می کنی!

سرش رو آورد جلو و پیشونیم رو بوسید و بعد لپم رو لم می خواد سریع به دنیا بیاد! عمر گل شقایق نویسنده :
بانوی طلایی

248 ب،

گفتم:

_ پوریا اگه دلت راضی به این ازدواج نیست بگو، من ناراحت نمیشم!

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

_ معمولا بعد از بوسه حرف عاشقونه می زنن!

لبخندی زد.

_ ما که همدیگه رو دوست نداریم که حرف عاشقونه بزنیم، اما من دوست ت دارم!

سرش رو ازم جدا کرد و متعجب بهم نگاه کرد.

_ چی؟!

با ترس بهش نگاه کردم.

_ ناراحت شدی؟ خوب باشه حرفم رو پس می گیرم.

اخم کرد.

_ بگو سریع!

سرم رو پایین انداختم.

_ دوستت دارم، البته با اینکه میدونم شقایق رو دوست داری دوستت دارم، دلم می خواد نداشته باشم اما

دوست دارم!

صورتتم رو با دست هاش قاب گرفت و گفت:

_ متاسفم اما من دوستت ندارم، اگر الان پیشتم و میخوام عقدمون رو رسمی کنم فقط به خاطر این

بجست، وگرنه عشق اول و آخر من شقایقه!

سرم رو پایین انداختم.

بغضم گرفته بود.

اشک هام داشتن در میومدن.

_ می دونم!

از سر جاش بلند شد.

_ من برم برگه ی ترخیصت رو امضا کن م!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

249

سرم رو تکون دادم و تا از اتاق بیرون رفت، بغضم شکست و شروع به گریه کردم.

غرورم له شد!

شکست!

قلبم نابود شد!

بعد از سال ها عاشق شدم اما پسم زد.

چطور می تونم بقیه ی عمرم با کسی ازدواج کنم که من رو نمی خواد.

صورتتم رو با دست هام پوشوندم و آروم گریه کردم.

آروم و بی صدا!

دستی روی شکمم کشیدم.

_ مامانی، تو دیگه از این به بعد همدرد منی، باید همیشه به درد و دلام گوش بدی، همیشه، تو دختر منی، از

این به بعد عاشق تو میشم عزیزم، تموم زندگیمو فدای تو می کنم تا تو مثل من بزرگ نشی، دعا می کنم هیچ

وقت تو ی عمرت مثل من شکست عشقی نخوری، هیچ وقت!

اشک هام رو پاک کردم که پوریا به همراه یک پرستار وارد اتاق شد.

پرستار بهم نزدیک شد و سرم رو از توی دست هام جدا کرد و رفت.

پوریا هم بهم کمک کرد تا لباس هام رو بپوشم و بعد از اینکه لباس هام رو پوشیدم دستم رو گرفت و

باهم به سمت ماشین حرکت کردیم.

سوار ماشین شدم و سرم رو به پنجره ی ماشین تکیه دادم.

اونم ماشین رو روشن کرد.

دستی روی شکم کشیدم.

_خیلی دوست دارم دخترم، خیلی زیاده!

پوریا پوزخندی زد.

_از کجا مطمئنی دختره؟ همش یک هفتهست که بارداری!

بی تفاوت بهش نگاه کردم.

_حسم بهم می گه، حس یک مادر هیچ وقت بهش دروغ نمیگه، نمی خوام دخترم شبیه تو باشه، می

خوام شبیه من باشه!

یک لحظه ماشین از حرکت ایستاد و پوریا با عصبانیت به من نگاه کرد.

_فکر کردی کی هستی که با من اینطور حرفی می زنی؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 250

سرم رو پایین انداختم.

_دیگه دوست ندارم، چون از این به بعد تمام قلب من سهم دخترمه!

متعجب به من نگاه کرد.

_چقدر زود نظراتت عوض میشه!

چونم شروع به لرزیدن کرد.

_وقتی تو منو دوست نداری انتظار داری چی کار کنم؟! تنها چیزی که می خوام این بچست، از این به بعد

اون عشق و همه کس منه، در ضمن، هیچ کس حتی تو نمی تونه اون رو از من بگیره!

اخمش غلیظ تر شد!

_فعلا بارداری و به خاطر سلامت بچم کاری باهات ندارم، بعد از زایمان بهت میفهمونم که من

کی هستم!

آب گلوم رو به زور قورت دادم.

مردک روانی!

سرم رو به شیشه ی ماشین چسبوندم و آروم خوابیدم.

چشم هام رو که باز کردم خودم رو توی اتاق پوریا دیدم.

لباس هام همون لباس بیرونی ها بودن.

از سر جام بلند شدم و به سمت دستشویی حرکت کردم.

بعد از انجام کارهای لازم لباس هام رو عوض کردم و به سمت پذیرای ی حرکت کردم.

خاله مریم و عمو بهزاد و ژیلا و روژان داخل پذیرایی بودن.

خاله مریم تا من رو دید به سمتم اوم د.

_ سلام خاله مریم!

محکم بغلم کرد.

_ سلام عزیز دلم، مبارک باشه!

دستم رو نوازش وار روی شکمم کشیدم.

_ خیلی ممنونم!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 251

رفتم بین ژیلا و روژان نشستم و بهشون سلام کردم.

به عمو بهزاد نگاه کردم.

_ سلام عمو جان، پوریا کجاست؟!

شیطون خندید.

_ توی آشپزخونس ت!

متعجب بهش نگاه کردم.

_ واقعا؟!

بعد از سر جام بلند شدم و رفتم داخل آشپزخونه که دیدم در حال چیدن میوست.

آروم خندیدم که به سمتم برگشت.

_ بیدار شدی؟!

سرم رو تکون دادم.

_ آره!

بهم نزدیک شد.

_ امروز میریم محضر و عقد دائمی می کنیم، من میرم پیش پدر و مادرم ت و هم برو میوه ها رو بیار!

لبخندی زدم.

_ چشم!

میوه ها رو توی ظرف مرتب چیدم و ژیلا رو صدا زدم که اومد کمکم و باه م میوه ها و بشقاب های میوه

خوری رو به پذیرایی بردیم.

جلوی همه بشقاب گذاشتم و آخر سر کنار پوریا نشستم و براش سیب پوست ت کردم و خورد کردم و به

دستش دادم.

عمو سیامک گفت:

_ خوب شیطونا چی شد که بچه دار شدین؟!

تک سرفه ای کردم و سرم رو پایین انداختم.

ژیلا گفت:

_هیچ کاری بابا جان، نصف شب سوگل رفت توی اتاق پوریا و باه م سجادهشون رو پهن کردن و شروع به دعا کردند که خدا بهشون بچه بده.

آروم خندیدم.

بقیه هم خندیدن.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی 252

_ولا خوبه، پسر همینطوری پیش بری فکر کنم سالی یه بچه میاری، من و مادرت که ازدواج کردیم بعد دو سال بچه دار شدیم.

خاله مریم با مشت روی بازوی عمو سیامک زد آخه کنار همدیگه نشست ه بودن.

_خجالت بکش اینجا بچه نشسته!

عمو اخم کرد.

_بچه کجا بود؟ این از تک پسرته که بعد شیش ماه زنشو حامله کرد اینم از دختراته که داره شر شر خواستگار براشون میاد و دم بختن.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و شروع به خندیدن کردم.

ای کاش پوریا مثل پدرش اینقدر شوخ بود!

ای کاش!

صدای مادر پوریا به گوشم رسید و باعث شد سرم رو بلند کنم.

_سوگل جان، بلند شو لباسات رو عوض کن می خوایم بریم محضر عقدتون رو رسمی کنیم.

چشمی گفتم و لباس هام رو عوض کردم و به سمت پذیرایی حرکت کردم.

بعد از پنج دقیقه به سمت محضر حرکت کردیم.

نفس عمیقی کشیدم و از داخل محضر بیرون اومدم.

پوریا محکم دستام رو گرفته بود.

_سوگل من خیلی خستم!

به سمتش برگشتم.

سرم درد می کرد.

_منم!

باهم به سمت ماشین حرکت کردیم.

_باورم نمیشه که شبا هم محضر باز باشه!

پوریا

عمر گل شقایق
niceroman.ir

پوریا لبخندی زد.

_آره منم!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

253

بالاخره به خونه رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و به همراه پوریا وارد خونه شدم.

خواستم برم توی اتاقم که پوریا دستم رو گرفت.

_سوگل بیا اتاق من، تو الان بارداری باید کنارت باشم تا اگه چیزی خواستی یا اتفاقی افتاد من باشم.

چشمی گفتم و سریع وارد اتاقم شدم و لباس هام رو عوض کردم و بعد از خدا خواسته وارد اتاق پوریا شدم.

موهای موج دارم رو باز کردم و روی تخت پوریا دراز کشیدم.

هردومون از همدیگه فاصله داشتیم اما صورتامون روبه روی هم بود.

دستامون هم زیر لپمون بود.

_پوریا بچه که به دنیا اومد می خواد طلاقم بدی؟!

به چشم هام نگاه کرد.

_بستگی به تو داره، می خواد همراه من بچه رو بزرگ کنی یا نه؟!

لبخندی زدم.

_می خوام، آخه خیلی دوستش دارم!

پوریا یکم بهم نزدیک شد.

_چرا اینقدر مظلوم به نظر میای؟!

نفس عمیقی کشیدم.

_نمی دونم، شاید واقعا مظلومم!

آغوشش رو باز کرد و منم بغلش رفتم و سرم رو توی بغلش گذاشتم و آروم خوابیدم.

چهار ماه بعد

در حال خوردن لواشک بودم که پوریا وارد اتاقم شد.

_سوگل باز شروع کردی به خوردن.

با دهن پر گفتم:

_دوس دارم خو، چی کار من داری!

لبخندی زد و بهم نزدیک شد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

254



_ به خاطر خودت می گم، بعد زایمان چاق میشی!
روم رو اونطرف کرد م.

_ بذار چاق بشم، اتفاقا توپولوها خیلیم مهربونن، تازه چاق بشم تو منو طلاق میدی.
بعد آروم خندیدم.

سریش رو بهم نزدیک کرد.

_ چاق هم بشی من طلاق نمی دم.

به چشم هاش نگاه کردم.

_ می دونی من از چه نوع آدمایی متنفرم؟!

بعد کمی مکث گفت:

_ حتما کسانی که زیاد دروغ می گن یا تهمت میزنن.

سرم رو تکون دادم.

_ خوب آره، ولی بیشتر از اینجور آدمای از مردهایی متنفرم که زیبایی زن رو در ظاهرش می بینن.

پوریا پوزخندی زد.

_ زیبایی زن آگه توی ظاهرش نیست پس توی چیه؟!

لبخندی زد.

_ توی باطنشه، تو یک زن زیبا رو تصور کن، به این زن زیبا همه نگاه می کنند، چه بسا همین زن از زیباییش

سو استفاده کنه و خیلی کارها انجام بده، اما زنی که باطنش زیباست؛ هیچ مردی نمیتونه زیباییش رو ببینه غیر

از همسرش، برادرش و پدرش!

پوریا گفت:

_ یعنی تو میگی زن باید زشت باشه؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

_ هرگز، خدا به تمام دخترای جهان زیبایی داده، اما همه چیز زیبایی ظاهر نیست، قبل از مرگ پدر و مادرم،

می رفتم مدرسه، یکی از دوستانم قرار بود ازدواج کنه و به قول خودش عاشق شده بود، البته شاید واقعا

عاشق شده بود، با پسری زیبا ازدواج کرده بود، پسر هم دختره رو خیلی دوست داشت اما بعد ازدواج هر

روز دختره رو می برد بیرون پیاده روی...

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

_ صبر کن حرفم تموم بشه، اون پسر دختره رو تهدید می کرد که به هی چ عنوان نباید چاق بشی؛
وگرنه طلاق میدم.

اینارو دوستم اومد بهم گفت و باهام دردو دل کرد، حالا به نظرت اون مرد عاشق زیبایی ظاهر همسرش بود یا باطنش؟ اون چه بخواد چه نخواد همسرش بعد زایمان کمی اضافه وزن پیدا می کنه، بعد اون جریان از هرچی

مرده که

به ظاهر همسرش اهمیت میده متنفرم، مهم عشقه، مهم علاقت، مهم اخلاق ه!

ادم چاق رو میشه لاغر کرد اما آدم بد ذات و بد اخلاق رو هرکاری کنی نمیشه، چون اینطوری بزرگ شده، الان خیلی از دخترا هستن که با چادر م ی گردن و حجاب می کنن، خیلی از مرد ها هستن که هر شب میرن مسجد و نماز می خونن، کی از زندگیشون خبر داره؟! شاید اینا فقط ظاهری باشه و پشت این کاراشون کارهایی کنند که دهن شیطان از تعجب باز بمونه، کی غی ر از خدا می دونه؟ شاید دختر بی حجاب توی خیابون پاک تر از دختر چادری توی مسجد باشه!

پوریا سرش رو تکون داد.

_ حرفت درسته، ولی خوب این ذات ما مرداست نمیتونیم و نمیخوایم باطن زنا رو ببینیم، همینکه زیبا

و خوش اندام باشن برامون کافیه!

لبخندی زد.

_ مطمئنم بعد ها از این حرفی که زدی پشیمون میشی، خیلی زیاد!

پوزخندی زد.

_ مطمئن باش من هیچ وقت از حرفی که می زنی پشیمون نمیشم، تو الان جامعه رو نگاه کن، هیچ

پسری یه دختر چاق رو نمی پسنده، هیچ وقت، ام ا دختری ظریف رو چرا!

چون زیبان، چون خوش اندام!

با لبخند سرم رو تکون داد.

_ اما هنوز نمردن مردهایی که زیبایی زن رو توی باطنش می بینن.

پوریا پوزخندی زد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

_ مثلاً کی؟!

به تختم تکیه دادم.

_ دوران دبیرستان من خیلی چاق بودم، خیلی زیاد، جوری که کسی باها م دوست نمیشد، همه یه جور از من

چندششون می شد، اما خوب من با یکیشون صمیمی شدم، چون اون با همه فرق داشت، اسمش معصومه

بود و مثل اسمش معصوم و مظلوم بود، خلیلیم مهربون بود، هرکسی مسخرم می کرد یا اذیتم می کرد جوابش

رو میداد، یه روز که داشتم با معصومه میرفتم خونه با پسری به اسم علیرضا برخورد کردم، میدونی پسر قشنگی بود، اما من اون موقع ها

فقط به فرشاد فکر می کردم، اما اصلا باورم نمی شد که توی همون نگاه اول علیرضا بهم علاقمند بشه و بیاد بهم بگه، اون بهم گفت برایش مهم نیست که چاقم و من رومی خواد، اما من اون رو به خاطر فرشاد پس زدم و آه علیرضا من رو گرفت و دل منم توسط فرشاد شکست، الان نمیدونم کجاست اما امیدوارم خوشبخت باشه، بعد از فرشاد هم اینقدر گریه کردم و به خودم گرسنگی دادم تا لاغر و ضعیف شدم.

به چشم های پوریا نگاه کردم.

_اما میدونی به نظر من علیرضا یک قهرمان واقعیه، یک مرد واقعی که زیبایی یه دختر چاق رو توی باطنش دید نه ظاهرش!

پوریا پوزخندی زد.

_نکنه دوشش داری؟!

آروم خندیدم.

_معلومه که نه، من الان یه همسر دارم، حتی فکر کردن به مرد دیگه ای خیانت محسوب میشه چه برسه به دوست داشتن.

پوریا لبخندی زد.

_ولی باز من سر حرفم هستم.

سرم رو تکون دادم.

_باشه، ولی همونطور که گفتم یه روز پیشمون میشی!

از جام بلند شدم و به سمت پذیرایی حرکت کردم.

چهار ماه از دوران بارداریم می گذشت و شکمم جلو اومده بود.

هنوز برای سونوگرافیم دکتر نرفته بودم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلاپی

257

آخه وقت نمیکنم.

با اینکه پوریا دیگه نمیذاره برم سر کار اما خوب تنها نمیتونم برم دکتر بای د با پوریا برم.

روی مبل نشستم.

_سوگل فردا میریم سونوگرافی!

با خوشحالی به پوریا نگاه کردم.

_عالیه، می خوام چهره ی دخترمون رو ببینم!

پوریا لبخندی زد.

_پسره!

چشم هام رو ریز کردم.

_دختره!

پوریا بهم نزدیک شد.

_پسره، البته پسرم با دخترا هم بازی می کنه!

آروم خندیدم.

_نخیرم دختره، می خوام همیشه کنارم باشه تازه اسمشم انتخاب کردم.

پوریا یک تای ابروش رو بالا داد.

_واقعا؟!

سرم رو تکون دادم.

_اره، لاله.

آروم خندیدم.

_حیف که الان کلی کار دارم، اما وقتی اومدم یک اسم مناسب برای پسرو ن انتخاب می کنم.

_می کشمت پوریا!

به سمت در حرکت کرد و منم دنبالش رفتم.

پسره ی دیوونه!

از در که رفت بیرون نفس عمیقی کشیدم و روی مبل نشستم.

تلویزیون رو روشن کردم و شروع به دیدن یه فیلم هندی کردم.

اسم فیلمش دل داده بود.

خیلی قشنگ بود.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

258

حدود یک ساعت داشتم فیلم رو می دیدم که صدای زنگ در خونه به صدا دراومد.

تلویزیون رو خاموش کردم و یه شال گذاشتم روی سرم و به سمت در حیا ط حرکت کردم.

امیر پشت در بود.

در رو براش باز کردم.

_سلام امیر، پوریا رفته شرکت!

سرش رو تکون داد.

_می دونم، من با تو کار دارم.

یکم ترسیدم.

_ بیا داخل!

سرش رو تکون داد.

_ نه، باید بریم یک کافه، اینجا راحت نیستم، فقط پوریا نفهمه.

باشه ای گفتم و وارد خونه شدم و به پوریا زنگ زدم.

اما جواب نداد.

پنج بار دیگه هم زنگ زدم اما جواب نداد.

آخر سر یک نامه براش نوشتم که من می رم بیرون.

اما نوشتم که پیش امیر می رم.

بعد از نوشتن نامه لباس هام رو عوض کردم و بعد از پوشیدن چادرم از خون ه بیرون رفتم اما قبلش

درها رو قفل کردم.

سوار ماشین امیر شدم و باهم به سمت کافه حرکت کردیم.

_ نمی خوام بیگی چی شده!؟

سرش رو به معنای نه تکون داد.

بعد از رسیدن به کافه از ماشین پیاده شدیم و وارد کافه شدیم.

به سمت میزی که کنار پنجره بود و پشت پنجره یک باغ کوچیک بود حرکت کردیم.

پشت میز نشستیم.

_ بگو!

نفس عمیقی کشید.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

259

_ عجله نکن دختر!

سرم رو پایین انداختم و گارسون به سمتون اومد.

من شکلات داغ سفارش دادم و امیر هم نسکافه سفارش داد.

_ ببین سوگل!

به چشم هاش نگاه کردم.

_ تا قبل از بارداریت من خیلی دوستت داشتم!

تا اینو گفت متعجب بهش نگاه کردم.

_ خیلی دوستت داشتم، تنها امیدم بعد این شیش ماه بود که قرار بود تو از پوریا طلاق بگیری اما به خاطر این بچه نشد، تا قبل این بچه عشقم بودی اما با اومدن این بچه مثل خواهری، خواستم اینو بگم تا توی دلم نمونه، من هرموق ع از کسی خوشم بیاد پوریا تصاحبش می کنه، من عاشق شقایقم بودم که مرد، بعد شقایق فکر نمی کردم که به تو علاقمند بشم، اما شدم، ولی دیگه نیستم، ت و الان مثل خواهری، منم مثل برادرت، هرموقع کاری داشتی یا کمک خواستی به من بگو، مطمئن باش همه جوره حمایتت می کنم.

لبخندی زدم.

_ ممنون!

سفارشاتمون رو آوردن تا خواستم لیوانم رو توی دست هام بگیرم سایه ی کسی رو بالای سرم حس کردم. به چشم های آبی کسی که بالای سرم بود متعجب نگاه کردم.

_ پوریا!

از جام بلند شدم.

امیر هم بلند شد.

آروم زیر لب گفت:

_ سوگل گمشو تو ماشین!

از ترس زیاد سریع به سمت ماشین پوریا حرکت کردم و سوار ماشین شدم.

پوریا هم اومد و سوار ماشین شد.

_ پوریا ب...

بلند داد زد:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

260

_ خفه شو، هیچی نشنوم، زن باردار من با یک مرد توی کافه چی می خواست؟ ها؟! حرمت این بچه ی

توی شکتم نگه نداشتی و رفتی باهاش ت و کافه؟ شادی راست میگفت تو زن زندگی نیستی، یه دختر

کثیفه گدا هستی!

آروم اشک ریختم.

_ ت...

بلند داد کشید:

_ خفه شو، ساکت شو، ساکت شو، نمیخوام صدای تورو بشنوم، ساکت باش، ت ا برسیم خونه و به

حسابت برسم!

با ترس به رو به روم نگاه کردم.

دستم رو روی شکم گذاشتم.

خدایا به بچم رحم کن!
بعد از اینکه به خونه رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و باهم وارد خونه شدیم.
به در سالن پذیرایی رسیدیم.

پوریا در رو باز کرد و من رو داخل خونه هل داد.

اینقدر محکم هولم داد که خوردم زمین!

چشم هام شروع به باریدن کردند.

پوریا دستش رو به سمت کمر بندش برد.

با ترس به کمر بند توی دستش نگاه کردم.

_ میخوای چی کار کنی؟!

بهم نزدیک شد.

چشم هاش کاسه ی خون شده بود.

_ می خوام ادبت کنم، عوضی!

بعد دستش رو بالا برد و کمر بندش رو محکم روی پاهام فرود آورد که بلن د جیغ کشیدم.

ضرباتش پشت سر هم روی بدن ظریف من فرود میومدند.

بلند گریه می کردم.

_ تورو خدا نزن، نزن پوریا، من حاملم نزن!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

261

اما اون بی رحمانه و پی در پی کمر بندش رو روی بدن بی جون من فرود میاورد.

یهو با کمر بندش محکم زد روی شکمم؛ که جیغ بلندی کشیدم اما بعدش چند بار همین کار رو تکرار کرد که

من خیسی خون رو بین پاهام حس کردم.

پوریا متعجب به بین پاهام نگاه کرد.

چشم هام تار می دیدن و اکسیژن برای نفس کشیدن نداشتم.

فقط تونستم آروم بگم:

_ ب ... بچم!

و بعد چیزی جز تاریکی ندیدم.

چشم هام رو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم.

دستم رو روی شکمم گذاشتم.

برآمدگی شکمم پیدا نبود.

با اشک به رو به روم نگاه کردم.

هق هقم اوج گرفته بود.

خدایا بچم!

دختر قشنگم!

لاله ی مهربونم!

بلند شروع به گریه کردم که چند تا پرستار بهم نزدیک شدن.

چهار ماهش بود آخه مگه میشه؟!

دست یکی از پرستارها رو گرفتم و همراه گریه با التماس گفتم:

_تورو خدا بگین بچم زندست، تورو به همون خدا بگین زندست، بگین لاله ی من زندست، بگین دیگه!

اشک هام تمومی نداشت!

پرستاره با ناراحتی بهم نگاه کرد.

_عزیزم تو هنوز جوونی انشاءالله باز هم بچه دار میشی!

به زور کاری کرد دراز بکشم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

262

با التماس بهش نگاه کردم.

_نمیخوام، من بچه ی خودم رو میخوام، من لاله ی خودم رو می خوام!

هق هقم بلند شد.

_بچمو میخوام خدا!

یکی از پرستارها با یه آمپول بهم نزدیک شد.

_تورو خدا بگین لاله زندست، چرا جوابم رو نمیدین؟ چرا دارین دیوونم م ی کنید؟!

سوزن آمپول رو توی دستم فرو کرد.

_بذارین بیدار بمونم، ب ... ذارین، ب ... بچ ...

و بعد در تاریکی مطلق فرو رفتم.

با صدای گریه ی یه بچه از خواب بیدار شدم.

چشم هام رو باز کردم.

توی خونه ی خودم بودم.

صدای بچه رو دنبال کردم که به اتاق خودم رسیدم.

در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

یه بچه ی کوچولو که دورش یک پارچه ی سفید پیچیده شده بود روی تخت م بود.

ببین

عمر گل شقایق
بانوی طلایی
niceroman.ir

_ لاله، مامانی خودتی؟!_

به سمت بچه حرکت کردم و بغلش کردم.
تا بغلش کردم دست از گریه برداشت و بهم نگاه کرد.
چشم هاش مثل من مشکی بود.

_ قربونت بشم من نفس مامانی، دردت توی سرم!

پیشونیش رو بوسیدم و سرم رو نزدیکش بردم و بوسیدم و بعد بوییدمش!

یک آرامش عجیبی بهم می داد این بچه!

روی تخت گذاشتمش و شروع به ناز کشیدنش کردم.

_ قربونت بره مامانی، قربونت برم عزی ز دردونه ی من، تک دختر من، عشق مامانی!

لپش رو بوسیدم و سرم رو بلند کردم.

یکم احساس خواب آلودگی می کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

263

کنارش دراز کشیدم و سرم رو گذاشتم روی بالشت و خوابیدم.

چشم هام رو باز کردم.

پوریا دستم رو گرفته بود و داشت بهم نگاه می کرد.

دلم نمیخواست سرو صدا کنم.

من یک بار آبروم جلوی اهل محل و خونوادم رفت.

دلم نمیخواست الان هم آبروم بره!

با خشونت دستم رو از توی دستش در آوردم و روم رو طرف مخالف کردم و آرام شروع به گریه کردم.

عمر گل شقایق

niceroman.ir

_س... سریع وسط حرفش پریدم.

_هییس، هیچی نگ و!

به سمتش برگشتم و به چشم هاش نگاه کردم.

_زمانی که رفتی بیرون امیر اومد دم خونه و خواست باهام حرف بزنه و بهم گفت که بهت چیزی نگم، باز با

این حال من برات نامه نوشتم که رفتم بیرون و قبلش پنج، شیش بار بهت زنگ زدم، وقتی رفتم امیر بهم

گفت قبلا عاشقم بود و الان من رو به عنوان خواهرش دوست داره، خواستم پیام خونه و برات هم ه چیز

رو توضیح بدم.

به اینجاش که رسیدم بغضم گرفت.

_ تو نداشتی برات توضیح بدم، تو حتی به بچه ی خودت هم رحم نکردی، لاله ی من رو کشتی، تمام احساسم رو نابود کردی، زندگیم رو به تباهی کشیدی پوریا، دخترم رو کشتی قاتل، قاتل، قاتل، قاتل کثیف! حالم ازت بهم می خوره، دیگه نمیخوام ببینمت، نمیخوام، دوست ندارم! تا اینو گفتم اول متعجب و بعد با اخم بهم نگاه کرد.

_ ببین، الان مراعات حالت رو می کنم که چیزی بهت نمیگم، وگرنه ی ک بلاپی سرت میاوردم که...

سریع وسط حرفش پریدم.

_ به نظرت الان چی کار کردی؟ کاری بدتر از گرفتن یه بچه از مادرش؟ ت و کاری کردی که نه تنها مرغ های آسمون بلکه تمام موجودات زمین به حال م خون گریه کنند، چی بدتر از این؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 264

آب گلوم رو به زور قورت دادم.

_ من طلاق میگیرم پوریا، از تو و از این زندگی نکبت جدا میشم، می رم پی کارم، می رم جایی که تو دیگه نباشی!

متعجب بهم نگاه کرد.

_ چی؟!

سرم رو پایین انداختم.

_ طلاق، کاری که قرار بود قبلا انجام بدیم اما با اومدن لاله نشد و الانم ک ه نیست، حالا که نیست

طلاق می گیریم، تو میری با شقایقت زندگی می کنی و منم میرم پی کارم!

پوریا اخم کرد.

_ نمی دارم، من طلاق نمیدم، نه، من طلاق نمیدم!

بعد از گفتن حرفش سریع از اتاق بیرون رفت.

اشک هام رو پاک کردم.

مجبوری!

مجبوری که طلاقم بدی!

به زور هم که شده طلاقم رو ازت میگیرم پوریا!

روی تختم دراز کشیدم.

تمام حس دوست داشتنم برای یک لحظه به نفرت تبدیل شد.

چطور یک انسان می تونه اینقدر نفرت انگیز باشه؟!

چطور؟!

به یاد خوابم افتادم.

به یاد لاله افتادم!
آخ که چقدر دلم می خواد باز بغلش کن م!
وای خدای من!
لاله ی من!

تموم هستی من!

تموم زندگی من!

دوباره هجم سنگینی از غم روی شونه هام قرار گرفت.
باید یکم فکر کنم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

265

اولین کاری که میکنم اینه که از پوریا طلاق میگیرم.

بعدش توی شرکت دوست پوریا کار میکنم.

مهریم رو هم به پوریا می بخشم.

چون نیازش ندارم.

من هیچی از مال اون کثافت نمی خوام.

با پول خودم برای خودم خونه و زندگی میسازم.

آره همین کار رو می کنم.

چشم هام رو بستم و آرام خوابیدم.

بعد پنج دقیقه چشم هام رو باز کردم.

هنوز توی اتاقم بودم.

با خودم شروع به حرف زدن کردم.

_ من دیگه پوریا رو نمی خوام، باید سریع طلاق بگیرم.

یک لحظه صدایی به گوشم رسید:

_ از ته دلت این رو می گی؟!!

متعجب به اطرافم نگاه کردم.

_ تو کی هستی؟!!

صدا گفت:

_ جواب سوالم رو بده، از ته قلبت میخوای از پوریا جدا بشی؟!!

چونم شروع به لرزیدن کرد.



_ نه، ولی باید فراموشش کنم، اون قاتل بجمه، اون لاله ی من رو کشت، هیچ وقت نمی بخشمش، هیچ وقت! اون باید تاوان کاری که کرده رو پس بده.

صدا آروم تر شد.

_ دلت میاد؟!

سرم رو سریع تکون دادم.

_ آره، اصلا تو کی هستی؟ من چرا باید به حرفت گوش بدم؟!

یک لحظه در اتاق باز شد و شقایق وارد اتاق شد.

چشم هام شروع به باریدن کردند.

با گریه گفتم:

_ شقایق، دیدی چی شد؟ دیدی پوریا چی کار کرد با بجم؟ با بچه ی بی گناه م!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

266

بهم نزدیک شد و من رو بغل کرد.

سرم رو گذاشتم روی شونش و آروم شروع به گریه کردم.

_ سوگل، اگه تو پوریا رو با شادی توی کافه میدیدی چی کار می کردی؟!

ازش جدا شدم.

_ از پوریا می خواستم برام توضیح بده، هرچند که باز بهم می گفت به توجه!

شقایق لبخند زد.

_ اگه گفت به توجه چی میگفتی؟!

اخم کردم.

_ از پیشش می رفتم!

دست هام رو گرفتم.

_ پوریا منو فراموش کرده سوگل!

متعجب بهش نگاه کردم.

_ چی؟!

نفس عمیقی کشید.

_ اون الان چهارماهه که بهم سر نزده، باهام حرف نمیزنه، همش به فک رتوعه، دیدی گفتم

عاشقته!

اخم کردم.

_ اون تورو دوست داره، باگفتن این حرف ها سعی نکن نظرم رو عوض کنی، من از پوریا جدا

میشم.

آروم خندید.

_ حتی آگه طلاق بگیری باز بر می گردی، سرنوشت تو و پوریا بهم گر ه خورده، تو نمیتونی ازش جدا بشی.

داد زدم:

_ اون بچم رو کشت، چطور ازم انتظار داری که با قاتل بچم زندگی کنم؟ ها؟! چطور؟!

لبخند از روی لب هاش پاک شد.

_ اون تورو خیلی دوست داره، وقتی تورو با امیر دید غیرتی شد و خون جلوی چشم هاش رو گرفت، زمانی که آوردت بیمارستان فقط دعا می کرد زنده بمونی، حتی به فکر بچش هم نبود، فقط می خواست تو زنده بمونی!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 267

دندون هام رو از عصبانیت محکم بهم ساییدم.

_ به درک، ای کاش دعا می کرد من بمیرم.

شقایق از جاش بلند شد.

_ نمیدونم تا کجا قراره پیش برین، اما امیدوارم کنار همدیگه خوشبخت بشین!

داد زدم:

_ من ازش طلاق می گیرم حالا ببین!

بعد سرم رو زیر پتو کردم.

خدایا همه منو ول کردن تو من رو تنها نذار!

چشم هام رو آروم باز کردم.

یه پرستار بالای سرم بود!

_ چه عجب بیدار شدی!

چشم از چشم های پرستار برداشتم و به دستم نگاه کردم.

_ سرمت تموم شده، شوهرت بیرون منتظرته!

از جام بلند شدم.

پرستار سوزن سرم رو از توی دست هام در آورد و کمکم کرد تا لباس هام رو بپوشم.

بعد از اینکه لباس هام رو پوشیدم از اتاق بیرون رفتم.

پوریا منتظرم بود.

سرم رو پایین انداختم و بهش نزدیک شدم.

حالت خوبه؟!

پوزخندی زدم.

_آره خیلی، از خوبم خوب تره!

دست هام رو گرفت و باهم به سمت ماشین حرکت کردیم.

سوار ماشین شدم و سرم رو به پنجره تکیه دادم.

چشم هام رو بستم.

چهره ی لاله همش جلوی چشم هام بود.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

268

اینقدر محو صورت زیبای دخترم شده بودم که خیسی اشک رو روی گونم حس نکردم.

بالاخره بعد از نیم ساعت به خونه رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت در خونه حرکت کردیم.

پوریا در رو باز کرد و باهم وارد حیاط شدیم.

اول رفتم سمت حوض و یکم از آب حوض به صورتم زدم و بعد وارد خون ه شدم.

آب حوض تمیز بود و هر روز آبش تعویض میشد.

تا به سالن پذیرایی رسیدم، سریع از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاق حرکت کردم.

چمدونم رو از توی کمدم در آوردم و شروع به تا کردن لباس هام کردم.

چی کار داری می کنی؟!

سریع به سمت صاحب صدا برگشتم.

پوریا بود.

_همون کاری که از قبل باید انجام می دادم، می خوام برم!

پوزخندی زد.

می خوای بری تو خیابون باز گدایی کنی؟!

بغضم گرفت.

_تو خیابون گدایی کنم بهتر از اینه که اینجا باشم.

زیپ چمدونم رو سریع بستم و به سمت در اتاق حرکت کردم.

پوریا محکم دستم رو گرفت.

_حق نداری پات رو از این خونه بذاری بیرون.

با عصبانیت بهش نگاه کردم.

_می خوام برم، تا دو سه روز دیگه هم احضاریه ی طلاقم میاد دستت.

مچ دستم رو محکم فشار داد که از درد آخ کوتاهی گفتم.

_ تو هنوز زن منی، اختیارت دست منه!

مستقیم به چشم هاش نگاه کردم.

باید باهاش با آرامش و صداقت حرف بزنم.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

269

_ ببین پوریا بذار برم، من الان یک مادر داغ دیدم، بذار حداقل یکم تنها باشم، من به تنهایی و آرامش نیاز

دارم، باید یک چند روز ازت دور باشم، می خوا م خودمو با کار سرگرم کنم.

سریع گفت:

_ کدوم کار؟!

سرم رو پایین انداختم.

_ همون شرکت دوستت، اما تو دیگه حق نداری بیای دنبالم فهمیدی؟!

مچ دستم رو ول کرد.

_ باشه، برو، ولی با چی می خوای بری؟!

_ با تاکسی.

سرش رو تکون داد.

_ باشه!

خواستم از در اتاق بیرون برم که صدام زد.

_ سوگل!

به سمتش برگشتم.

عمر گل شقایق

niceroman.ir

banooyet

بله!

بهم نزدیک شد و لپم رو محکم بوسید.

_چادرت یادت نره!

بعد از اتاق بیرون رفت.

عصبی به یه تاکسی زنگ زدم و بیرون خونه منتظر تاکسی شدم.

بعد از پنج دقیقه تاکسی زرد رنگی جلوم ترمز کرد.

سوار ماشین شدم و آدرس خونه ی خاله مریم (مادر پوریا) رو بهش دادم.

آخه جایی رو برای زندگی نداشتم.

بعد از ربع ساعت به خونه ی خاله مریم رسیدم.

کرایه ی تاکسی رو دادم و دم در خونه ی خاله مریم ایستادم.

با استرس زنگ در خونه رو زدم.

بعد از چند دقیقه صدای مادر پوریا به گوشم رسید.

_کیه؟!

آب گلوم رو به زور قورت دادم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

270

_سلام، منم سوگل خاله!

یک چیزی به ترکی گفت و در رو برام باز کرد.

وارد حیاط شدم که با دو اومد سمتم و محکم بغلم کرد.

اما یهو متعجب بهم نگاه کرد.

_سلام دخترم، چرا شکمت تخت شده؟ نکنه...

اشک هام سرازیر شدن و روی زمین نشستم و شروع به گریه کردم.

خاله هم محکم بغلم کرد و همراه من اشک ریخت.

هق هقم اوج گرفته بود.

چشم هام تار میدیدن.

آب گلوم رو به زور قورت دادم.

حالم داشت بد می شد.

خواستم از خاله جدا بشم که نتونستم و همونجا توی بغل خاله بیهوش شدم.

چشم هام رو آرام باز کردم.

توی اتاق سابقم بودم.

همون اتاقی که قبلا توی خونه ی عمو سیامک خدمتکاری می کردم.
از جام بلند شدم.

خاله مریم پایین تخت روی سجاده نشسته بود و در حال دعا کردن بود.

تا چشمش به من افتاد لبخندی زد و مهرش رو بوسید و بهم نزدیک شد.

بهتری دخترم؟!

لبخندی زدم.

ممنون یکم بهترم!

پیشونیم رو بوسید.

خیلی اذیت شدی نه؟!

با ناراحتی سرم رو تکون دادم.

خیلی!

سرم رو توی اغوشش گذاشت.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

271

آه دخترم، دنیا چقدر بی رحمه، تا قبل از اینکه ژیلایه به دنیا بیاد منم یه بار حامله شدم اما بچم رو از دست دادم.

واقعا؟!

سرم رو آرام بوسید.

آره عزیزم، تو نگران نباش، انشالله بازم بچه دار میشین!

سریع ازش جدا شدم.

دیگه نه، تورو خدا نه، من میخوام از پوریا طلاق بگیرم.

با ناراحتی بهم نگاه کرد.

حدس می زدم، حق داری، خیلی زجر کشیدی.

سرم رو تکون داد.

من طلاقمو می گیرم، اما پوریا مخالفت می کنه!

دستی به روی سرم کشید.

خیلی مهربون بود!

چی می شد به جای مادر پوریا مادر من می شد؟!

_ عزیز دلم بذار یکم بگذره، بعد تصمیم بگیر، به مرور زمان همه چیز حل میشه، انشاالله خدا خوشبختت کنه!

لبخند مصنوعی زدم.

ممنونم، راستی خاله جان من میرم سرکار، توی شرکت دوست پوریا کار می کنم، می خوام کسب در آمد کنم، هر روز از ساعت هفت تا سه و نیم ظهر سرکارم.

لبخند از روی لب هاش پاک شد.

_ مگه اینکه من مرده باشم بذارم بری سرکار! دست هاش رو گرفتم.

_ خدا نکنه، من فقط برای اینکه دستم توی جیب خودم باشه می خوام برم، تازه یکم سرم گرم میشه و از فکر و خیال میام بیرون.

نفس عمیقی کشید.

_ چی بگم ولا!

یک لحظه صدای گوشی خاله بلند شد.

به صفحه ی گوشی نگاه کرد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

272

_ پوریاست!

آب گلووم رو به زور قورت دادم.

خاله مریم جواب داد.

_ جانم پسرم؟! ...

خاله متعجب بهم نگاه کرد.

_ تو از کجا فهمیدی؟! ...

مادر پوریا از جاش بلند شد و بیرون رفت.

متعجب به روبه روم نگاه کردم.

نکنه فهمیده من اومدم اینجا؟! ...

بعد از پنج دقیقه خاله وارد اتاق شد.

_ سوگل فهمیده اومدی اینجا!

سریع از سر جام بلند شدم.

_ از کجا فهمیدی؟! ...



—
نفس عمیقی کشید.
_ مثل اینکه تعقیبت کرده!
با ناراحتی روی تخت نشستم.



نترس نمیذارم بهت نزدیک بشه، زنگ زد که مطمئن بشه که پیش خودمی، گفت که کاری باهات نداره!
 نفس عمیقی کشیدم.
 _خداروشکر.

خاله سرم رو بوسید و خواست ازم دور بشه که نمیدونم چرا اما حس می کردم توده ی عظیمی از درد
 توی دلمه، دوست داشتم با خاله مریم درد و دل کنم!

حرف بزنم!

اون مثل مادرم مهربون بود.

برای همین قبل از اینکه از در بیرون بره صداش زدم.

_خاله جان!

به سمت برگشت.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

273

_جان دلم عزیزم!

با گفتن این حرفش بغضم شکست و اشک هام شروع به ریختن کردند.

_هم از پسرت متنفرم هم دوستش دارم!

بعد صورتم رو با دست هام پوشوندم و گریه کردم.

بهم نزدیک شد و محکم بغلم کرد.

_آخه قربونت برم تو که دوستش داری چرا میخوای ازش جدا بشی؟!

از خاله جدا شدم.

_خاله بحثه اعتماد، نمی تونیم بهم دیگه اعتماد کنیم، چطور میتونیم بدون اعتماد از هم دیگه

باهم زندگی کنیم؟ در ضمن اون لاله رو کشت، عزیزدردونم رو، پاره ی وجودم رو، تازشم پوریا هنوز به

فکر شقایقه و دوستش داره!

یک لحظه ازم جدا شد.

_سوگل یعنی تا الان هنوز نفهمیدی که تورو دوست داره؟!

سرم رو پایین انداختم.

_خاله اون شقایق رو دوست داره، خودش بهم میگه، تازه اگه اون منو دوست داشت، کتکم نمیزد.

لبخند دلنشینی زد.

نمیدونم چطور قانعت کنم ولی مطمئنم که یک روز می فهمی که پوریا عاشقته!

چونم شروع به لرزیدن کرد.

_ دلم برای مادرم تنگ شده!

یک لحظه خنده از روی لب هاش پاک شد.

من رو محکم بغل کرد.

_ قربونت برم من الهی، چقدر تو زجر کشیدی، آخه چطوری شد که خونوات رو از دست دادی؟!

آب گلوم رو به زور قورت دادم.

_ حدود شونزده سالم بود که پدر و مادرم و برادر کوچیکم سهیل که چهارده سالش بود، قرار شد برن

تهران، من خودم نخواستم برم چون توی اون دوران من مجبور بودم تو خونه بمونم آخه پاهام بر اثر

افتادن از پله ها شکسته بود، عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

274

پدرم خیلی می خواست من پیام اما نمیشد، منو سپردن دست دوستم شیدا، ی ک هفته از رفتنشون می گذشت

اما نه زنگی بهم زده بودن نه خبری ازشون بود، خودم کم کم داشتم نگران می شدم، بعد از یک هفته از

بیمارستان بهم زنگ زدن که پدر و برادرت فوت کردن و مادرت یک روز بیشتر زنده نیمونه و باهات کار داره،

هر جور بود خودم رو به بیمارستان رسوندم مادرم بهم گفت که توی راه تصادف کردن.

بعد گردنبندم رو از توی گردنم در اوردم.

_ اینو به عنوان یادگاری داد و به همراه پدر و برادرم رفت پیش خدا، بعد از مرگ پدر و مادرم طلبکارها ولم نمی

کردن، منم مجبور شدم خونمون رو با وسایلم بفروشم و پول طلبکارها رو بدم؛ خودم دیگه پول نداشتم با خودم

گفتم برم سرکار اما هر جا که می رفتم صاحب اون شغل ها ازم چیز بدی میخواستن برای همین دست به گدایی زدم،

رئیسمنون یک مرد به نام

ناصر بود که ما پولامون رو به اون میدادیم و اونم بهمون جا و غذا و لباس میداد، از هفده سالگی تا الان

که بیست و یک سالمه گدایی می کردم تا اینکه با پوریا آشنا شدم.

نفس عمیقی کشیدم و به خاله نگاه کردم.

داشت گریه می کرد.

ازش جدا شدم و اشک هام رو پاک کردم.

_ گذشته ها گذشته دیگه!

صدای در اتاق باعث شد که هر دو به در نگاه کنیم.

ژیلا بود.

_ مامان...

تا خاله رو دید کمی مکث کرد و گفت:

_ شام آمادست بیاین پایین!

لبخندی زدم.

_ ممنون ژيلا جان الان ميایم.

ژيلا لبخندی زد.

_ پس منتظر تونیم!

بعد از رفتن ژيلا خاله اشک هاش رو پاک کرد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلائی

275

_ سوگل جان تو برو منم الان میام.

چشمی گفتم و به سمت دستشویی حرکت کردم و دست و صورتم رو شستم و بعد از اینکه از اتاق بیرون زدم خاله رو ندیدم.

روسریم رو روی سرم مرتب کردم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

ژيلا و روزان و عمو سیامک پشت میز نشسته بودن اما خبری از خاله مری م نبود.

ژيلا صدام زد:

_ سوگل، بیا پیش منو روزان بشین.

چشمی گفتم و رفتم بین ژيلا و روزان نشستم.

شام لازانیا بود، لبخندی زدم.

_ کی زحمت همچین غذای خوشمزه ای رو کشیده؟!

ژيلا سریع گفت:

_ من!

به سمش برگشتم.

_ به به ماشاالله بزرگ شدیا واسه خودت!

روزان گفت:

_ بزرگ بود.

بانوی طلائی

عمر گل شقایق

پنجمه بانوی طلائی
niceroman.ir

banoyt

بعد خود ژیلا گفت:

_راست میگه من بچه ی اولم، یک سال و شیش ماه از پوریا بزرگ ترم.
متعجب بهش نگاه کردم.

_چی؟ مگه پوریا بچه ی اول نیست؟!

روژان گفت:

_نه بابا، مامانم چون علاقه ی شدیدی به پوریا داره اینقدر بزرگش میکنه، وگرنه بچه اول ژیلا، بچه دوم پوریا و ته تغاری خونواده هم خودمم.

عمو سیامک سریع گفت:

_باز تو مزه ریختی دختر؟!

بعد روش رو طرف من کرد.

_سوگل جان این عشق ما کجاست غذا یخ کرد؟!

تا خواستم چیزی بگم صدای خاله مریم به گوشم رسید.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

276

_اومدم.

بعد رفت کنار عمو سیامک نشست.

بعد از اومدن مادر پوریا همه با یک بسم الله شام رو شروع کردیم.

بعد از صرف شام من ظرف ها رو شستم و وارد اتاقم شدم.

همینکه سرم رو روی بالشت گذاشتم صدای پیامک گوشیم بلند شد.

گوشیم رو از روی میز عسلی کنار تخت برداشتم.

یک پیام از پوریا بود.

پیام: با دوستم حرف زدم از فردا می تونی بری سرکار، از ساعت هفت و نی م تا چهار.

گوشی رو کنار گذاشتم.

خمیازه ی عمیقی کشیدم.

خیلی خوابم میومد.

گوشیم رو سر ساعت شیش و نیم تنظیم کردم.

چشم هام رو بستم و بعد از چند دقیقه خوابم برد.

صبح با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم.

به سمت دستشویی حرکت کردم و بعد از انجام کارهای لازم، وضو گرفتم و وارد اتاق شدم و چادر و سجادمو از توی چمدونم در آوردم.

سجادمو پهن کردم.

روسی سفیدم رو پوشیدم و چادرم رو به سرم زدم و شروع به خوندن نماز صبح کردم.

بعد از خوندن نماز سجادم رو جمع کردم و چادر و روسریم رو در آوردم و مانتو و شلواری که پوریا

برام خریده بود که باهاش پیام شرکت رو پوشیدم.

بعد از اینکه خوب آماده شدم به یک تاکسی زنگ زدم تا بیاد دنبالم و بعد به سمت سالن پذیرایی رفتم.

خاله سوگند توی آشپزخونه بود.

به ساعت نگاه کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

277

ساعت هفت صبح بود.

آخ آخ دیرم شد.

خواستم بدون خوردن صبحانه برم شرکت که خاله صدام زد.

_ سوگل صبر کن!

به سمتش برگشتم.

_ جانم!؟

لبخندی زد و دو تا ساندویچی که برام گرفته بود و توی پلاستیک گذاشت و بهم داد.

_ بیا، ساندویچ نون و پنیر و گردو، گرسنت نشه!

لبخندی زدم و ساندویچ رو ازش گرفتم و گونش رو بوسیدم.

_ خیلی ممنونم!

بعد از خاله دور شدم و به سمت حیاط خونه حرکت کردم.

در رو که باز کردم تاکسی دم در خونه منتظرم بود.

سوار ماشین شدم.

حدود بیست دقیقه تو راه بودم تا بالاخره به دم در شرکت رسیدم.

از ماشین پیاده شدم و وارد شرکت شدم.

بعد به سمت اسانسور حرکت کردم و دکمه ی طبقه ی ششم رو زدم.

از اسانسور بیرون اومدم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

تا در اتاقم رو باز کردم دخترا رو دیدم.

سریع به سمتشون رفتم و محکم بغلشون کردم.

سلام دخترا چطورین؟!

سحر گفت:

_ما خوبیم تو خوبی؟ بی معرفت چهارماه رفتی، نه زنگی، نه پیامی، نه چیزی.

لبخندی زد.

_ببخشید سحر.

گلناز گفت:

_چه عجب اومدی!

پونه گفت:

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

278

سوگل مگه حامله نبودى؟ ب...

یهو دستش رو گذاشت جلوی دهنش و متعجب بهم نگاه کرد.

نکنه سق...

سریع وسط حرفش پریدم.

_من این کارو نکردم، خودش سقط شد.

بعد سرم رو پایین انداختم و آرام به سمت میز حرکت کردم.

الان وقت گریه نیست سوگل!

تو رو خدا طاقت بیا ر!

تورو خدا!

سرم رو روی میز گذاشتم.

چشم هام داشتن می سوختن!

دلم میخواست گریه کنم.

بغض درون گلوم رو به زور قورت دادم.

_بچه ها لطفا برین سرکارتون، ممکنه رئیس عصبی بشه.

همه باشه ای گفتن و هرکدوم پشت میزاشون نشستن.

منم برگه های روی میز رو مرتب چیدم و تا خواستم تایپشون کنم صدای باز شدن در اومد و زهرا وارد

اتاق شد.

تا منو دید سریع به سمتم اومد.

محکم همدیگه رو در آغوش کشیدیم.

_وای دختر چقدر دلم برات تنگ شده بود، چهار ماه رفتی یه سر نزدی به ما!

لبخندی زد.

_تو رو خدا ببخشید شرایط مناسبت نبود.

لبخندی زد.

_عیبی نداره.

ازم جدا شد و چند تا برگه ای که دستش بود رو گرفت بالا و رو به هممون گفت:

_بچه ها این برگه ها رو خود رئیس داده تا به شما بدم، این برگه ها یه قرارداد بین شما و رئیس که شما

توی این قرارداد قبول میکنید که تا پنج سال توی این شرکت کار کنید و از شرکت استعفا ندین.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

279

بعد دونه دونه برگه ها رو بینمون پخش کرد.

_ده دقیقه دیگه میام ازتون میگیرم.

بعد از گفتن حرفش رفت.

_متعجب به برگه ای رو به روم نگاه کردم.

بعد یک دقیقه شروع به پر کردن اون برگه کردم و بعد از اینکه کارم تموم شد شروع به تایپ نامه ها و

قراردادها کردم.

سحر صدام زد.

_سوگل چایی میخوری؟!

بهش نگاه کردم.

_نه ممنونم!

تایم کاریمون دیگه تموم شده بود.

تا خواستم از سرجام بلند بشم زهرا با کلی نامه به سمتم اومد.

_سوگل جان خ...

لبخندی زد.

_خودم میدونم!

نامه ها رو ازش گرفتم و پشت میزم نشستم و شروع به تایپشون کردم.

تقریبا همه رفته بودند.

صدای در اتاق به گوشم رسید.

سرم رو بلند کردم.

متعجب به فرد رو به روم نگاه کردم.
پوریا با قامتی بلند و همون اخم همیشگیش جلوی چهار چوب در ایستاده بود.
اخم کردم و سرم رو پایین انداختم و شروع به انجام کارهام کردم.
زیر چشمی بهش نگاه کردم.

مثل همیشه یک صندلی آورد و روبه روی من نشست.
در سکوت به من نگاه کرد.
با اخم بهش نگاه کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

280

_ مگه بهت نگفتم وقتی میام سر کار دنبال من نیا؟!
اخمش غلیظ ترش د.

_ من که دنبال تو نیومدم اومدم پیش دوستم بعدش گفتم بیام ببینم تو داری هنوز کار می کنی یا رفتی خونه ؟
حرصم گرفته بود.

_ حالا که دیدی دارم کار می کنم، برو!
به صندلی تکیه داد.
_ نمیروم.

نفس عمیقی کشیدم.

_ چرا انقدر اذیت می کنی پوریا؟!
محکم روی میز زد که ترسیدم.

_ بر عکس، تو داری منو اذیت می کنی سوگل، اصلا درکم نمیکنی، برای چی پا شدی رفتی خونه مامانم؟ مگه خودت خونه زندگی نداری؟ اون بچه، بچه ی منم بود؛ آگه بیشتر از تو زجر نکشیدم؛ کمتر از تو هم نبوده، چرا هم خودت رو اذیت می کنی هم منو؟!
niceroman.ir

با بغض بهش نگاه کردم.

_ من فقط یه چیزی ازت می خوام، طلاق!
با حرص از جاش بلند شد.

_ دفعه ی آخرت باشه اسم طلاق میاری!
از جام بلند شدم.

_ پوریا یا طلاق میدی یا به زور ازت طلاق میگیرم.
پوزخندی زد.

_ به همین خیال باش که طلاق بدم.
از پشت میز رد شدم و رو به روش قرار گرفتم.
_ چرا اذیت می کنی؟ تو که منو دوست نداری، هنوز به فکر شقایقی، ه...
دستشو روی دهنم گذاشت

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 281

سرم رو پایین انداختم.
_ بیرون منتظرتم، می برت خونه ی مادرم.
_ ک...
وسط حرفم پرید.
_ به دوستم اطلاع میدم.
باشه ای گفتم و وسایلم رو جمع کردم و به سمت ماشین پوریا رفتم.
سوار ماشین شدم.
پوریا هم ضبط ماشین رو روشن کرد و یک ترانه ی قشنگ گذاشت.

میشه برگردی...؟!
خواهش نیست این دستوره!...
حالم از وقتی!...
تو رفتی!...
بد ناجوره!...
اصلا زوره باید برگردی!...
چجوری بی من سرگردی...؟!
پرس از این و اون حال من بی تو!...
اگه نباشی!...
آشوب گر دیوونه میشم!...
کولی بی خونه میشم!...
بسه!...

تموم کن بچه بازیت و!...
آخه دلبر با عشق من ای قاتل جونم!...
دلیل خنده و گلایه و اخم و جنونم!...
با ما بد تا نکن دوستم داری منکه میدونم!...



تو که میدونی ندارم دلشو پیشم نباشی!...
 ما که خرابتیم دلت میاد با ما نباشی...؟!
 عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

282

تصدق چشات نذار که بغض این صدا شی!...
 "عاشقیات از رضا صادقی"

آهنگ قشنگی بود!

خیلی به دلم نشست!
 بالاخره رسیدیم خونه.
 از ماشین پیاده شدم.

_ خدا نگهدار!

به سمتش برگشتم.

نمیدونم چرا اما یهو از دهنم پرید و گفتم:

_ خدا پشت و پناهت!

وارد خونه شدم و به خاله سلام کردم.

_ سلام عزیزم چرا دیر کردی؟!

نفس عمیقی کشیدم.

_ مثل همیشه رئیسم آخر ساعت نامه های دیگش رو میده من تایپ کنم.

با ناراحتی بهم نگاه کرد.

_ الهی زلیل شه این رئیسست، آخه این چه کاریه؟ خوب همون اول وقت بد ه بهت کارتو انجام بدی!

گونه ی خاله مریم رو محکم بوسیدم.

_ ولش کن خاله جان، راستی امروز پوریا منو رسوند.

متعجب بهم نگاه کرد.

_ پوریا؟ چرا؟ اصلا کجا بود؟ کی اومد؟ چرا نیومد داخل؟!

سرم رو به معنای نمیدونم تکون دادم که در خونه باز شد و پوریا وارد خون ه شد.

وا این مگه نرفته بود خونه ی خودش؟!

تک سرفه ای کرد و با همون اخم همیشگیش گفت:



ط لایی

283

_سلام مامان من انجام!

_خاله به سمت پوریا رفت.

_الهی دورت بگردم من عشق مامان، فدات بشم الهی دردت تو جونم ناها ر خوردی؟!!

_پوریا پیشونی مادرش رو بوسید.

_خدا نکنه نه هنوز نخوردم.

_خاله همونطور که به سمت آشپزخونه می رفت گفت:

_عیب نداره، سوگل هم تازه از سرکار اومده، هنوز ناها ر نخورده، تا شم ا میرین لباساتون رو

_عوض کنید منم غذا بکشم.

_پوریا تشکری کرد و به سمت اتاقش رفت.

_مگه لباس همراه خودش آورده بود؟!!

_سوگل جان برو لباسات رو عوض کن!

_به سمت خاله برگشتم.

_خاله مریم مگه پوریا لباس آورده بود با خودش؟!!

_لبخندی زد و گفت:

_نه بابا، یه چند دست از لباساش رو گذاشته اینجا که اگه اومد پیشمون بدون لباس نباشه، الان سریع برو

_لباسات رو عوض کن تا غذات یخ نکرده.

_چشمی گفتم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

_بعد از اینکه لباس هام رو عوض کردم؛ به سمت دستشویی اتاقم رفتم و دست و صورتتم رو شستم.

_بعد وارد اتاق شدم و شال صورتیم رو سرم گذاشتم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

_پوریا پشت میز نشسته بود.

_خاله توی آشپزخونه نبود.

_منم رفتم پشت میز رو به روی پوریا نشستم.

_مگه نرفته بودی خونه؟!!

_بهم نگاه کرد.

_نه، دلم برای مادرم تنگ شده بود گفتم پیام!

_با حرص بهش نگاه کردم.

طلایی

284

_ چرا قبلا دلت تنگ نمی شد؟!

لبخند عمیقی زد.

_ کار دله، چه میشه کرد؟ دلتنگه!

دندون هام رو از حرص زیاد بهم ساییدم.

_ پوریا می کشمت!

نوچ طولانی گفت:

_ نمیتونی!

خواستم از جام بلند بشم که خاله سوگند وارد آشپزخونه شد.

به پوریا نزدیک شد و جفتش نشست.

_ چه خبرا چی کارا می کنی پسرم؟!

پوریا یک نگاهی به من انداخت و بعد گفت:

_ ولا همش سرکارم، این روزا هم اصلا حال خوب نیست!

مادرش صورتش رو بوسید.

_ الهی بمیرم برا دوتاتون، انشالله بازم بچه دار میشین.

پوریا برای اینکه حرص منو در بیاره کشیده گفت:

_ انشالله!

با حرص بهش نگاه کردم.

_ خاله جون من سیر شدم.

از جام بلند شدم و غذایی که توی بشقابم اضافه اومده بود رو داخل قابلمه ریختم و بعد شروع به شستن ظرف هام کردم.

niceroman.ir

خاله گفت:

_ سوگل مادر، نمیخواه زحمت بکشی!

تا کلمهی مادر رو شنیدم دست هام شل شدن.

مادر؟!!

چه کلمه ی آشنایی!

مادر!

بغض به گلوم فشار میاورد.

چقدر دلم برای مادرم تنگ شده بود!

به سمت خاله برگشتم.

طلایی

285

فکر کنم حلقه ی اشک رو توی چشم هام دید، چون لبخند مهربونی زد.

_ شستمشون!

بعد از سینک ظرف شویی فاصله گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.

صدای ویره ی گوشیم بلند شد.

پوریا یک پیامک داده بود.

_ عروسکی که برای لاله خریده بودی رو برات آوردم، نمیخوایش؟!

تا اسم عروسک لاله رو شنیدم یاد گذشته افتادم.

* گذشته *

چشمم به عروسک بچه خرس سفید روی ویتزین مغازه ی عروسک فروش ی افتاد.

_ پوریا بیا بریم اینجا، می خوام برای لاله اینو بخرم!

پوریا بهم نگاه کرد.

_ از کجا میدونی دختره؟!

بازوش رو گرفتم.

_ تورو خدا اذیتم نکن، دلم میخواد دخترم مثل این خرسه توپل و سفید باشه.

آروم خندید و باهم وارد مغازه شدیم و اون عروسک بچه خرس سفیدی که دور گردنش یه پاپیون قرمز بود

رو خریدیم.

* حال *

از فکر گذشته بیرون اومدم و به سمت پذیرایی حرکت کردم.

پوریا جلوی در پذیرایی منتظر بود و عروسک لاله توی دست هاش بود.

حلقه ی اشک رو دور چشم هام حس می کردم.

به سمت پوریا دویدم تا عروسک رو ازش بگیرم اما نمودنم چی شد که یه و دست هاش رو باز کرد و منو محکم بغل کرد.

سرم رو توی اغوشش قایم کردم.

بعد یک دقیقه سرم رو بالا بردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

286

سرش بین موهام بود و چشم هاش بسته!

تک سرفه ای کردم که چشم هاش رو باز کرد.



گفت و بعدش اخم کرد. « اِهمی » ی کا ز بغلش
بیرون اومدم.

عروسک رو به سمتم گرفت.

_بیا!

عروسک رو محکم بغل کردم.

_ممنون!

خواستم ازش دور بشم که صداهش به گوشم رسید.

_ مواظب خودت باش!

به سمتش برگشتم.

_ تو هم همینطور!

به سمت اتاقم حرکت کردم.

عروسک رو سفت بغل کرده بودم.

خیلی دوستش داشتم.

بوی خوبی میداد.

روی تختم گذاشتمش.

از این به بعد هرشب اینو بغل می کنم و می خوابم.

اما باید یک اسم قشنگ برای عروسکم بذارم!

پوپ خیلی قشنگه!

اسمش رو میذارم پوپ!

متعجب به سحر نگاه کردم.

_ جشن چی؟!

سحر گفت:

_ عزیز دلم چند بار بگم، قراره از رئیسمون به عنوان جوان ترین مدی ر شرکت های مدلینگ و لباس و همچنین به عنوان مدیریت بزرگ ترین شرک ت عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

287

مدلینگ و لباس در ایران تقدیر بشه، در ضمن رئیسمون مدلینگ هم هست، برای همین قراره از رو
فرش قرمز رنگ رد بشه!

لبخندی زدم.

_ آخ جون میتونم رئیس سخت گیرم رو ببینم، حالا کی هست؟!
پونه گفت:

_ امشب، راس ساعت هشت، تالار ... آگه بلد نیستی منو گناز و سحر
میخوایم ماشین بگیریم بریم، توهم با خودمون می بریم؛ وای خدا ما کارمندا ش قراره سمت چپ فرش قرمز
باستیم.

لبخندی زد.

_ وای خ دا، آخ جون، بهتر از این نمیشه!
به پونه نگاه کردم.

_ فقط پونه بیاین دنبالم!

آدرس خونه ی خاله مریم و شماره ی خودم رو توی کاغذ نوشتم و به پون ه دادم.

پونه لبخندی زد.

_ ممنونم!

هر سه تاشون توی بغلم اومدن.

_ وای بچه ها استرس دارم!

گناز گفت:

_ چرا؟!!

نفس عمیقی کشیدم.

_ آخه اولین باره می خوام رئیس شرکت رو ببینم، به نظرتون قشنگه ی ازشته؟!!

سحر گفت:

_ نظر منو آگه پرسی می گم زیباترین مردیه که تا به حال توی عمرم دیدم.

لبخندی زد.

توی دل خودم گفتم:

_ هرچقدر قشنگ هم باشه به پای پوریا نمیرسه!

از بچه ها جدا شد م.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

288

_ خوب بریم سر کارمون الان زهرا میاد!

باشه ای گفتن و هرکدوم رفتن پشت میز خودشون نشستن.

بعد از اینکه کارم تموم شد منتظر زهرا بودم تا نامه های اضافه ای که همیشه آخر وقت رئیس بهم میداد
تا تایپ کنم رو بیاره اما خبری نشد.

بعد چند دقیقه زهرا اومد.

از سر جام بلند شد م.

سلام خوبی؟!

دستش خالی بود برای همین گفتم:

پس برگه ها کو؟!

زهرا گفت:

_امروز خدارو شکر زود میری.

تشکری کردم و وسایلم رو جمع کردم و از زهرا خداحافظی کردم و از شرکت بیرون رفتم.

یک تاکسی گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم.

عجیبه امروز پوریا دنبالم نیومده بود.

به خونه که رسیدم سریع وارد خونه شدم.

خاله از آشپزخونه بیرون اومد.

به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

وای خاله جون یه خبر خوش!

خاله مریم لبخندی زد.

چه خبری؟!

دست هام رو روی شونه هاش گذاشت م.

_امشب قراره از مدیر شرکتمون تقدیر بشه، ماهم دعوتیم، البته کارمنداش!

لبخندی زد.

خدارو شکر عزیزم، ساعت چند هست حالا؟!

یکم مکث کردم و بعد گفتم:

هشت!

سرش رو تکون داد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

289

_الان ساعت چهاره برو دوش بگیر و بیا ناهار بخور بعد لباس قشنگت رو و بپوش و بعد هم برو به

تالاری که قراره از ریست تقدیر بشه!

چشمی گفتم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

اول یک دوش ده دقیقه ای گرفتم و بعد یک لباس آستین بلند سفید و ساپورت مشکی و شال سفید پوشیدم و

بعد دست و صورتم رو شستم و به سمت پذیرایی رفتم.

بعد از اینکه ناهارم رو خوردم ظرفم رو شستم و داخل اتاقم رفتم.
به ساعت داخل گوشیم نگاه کردم.
پنج بود.

تا ساعت شیش و نیم می خوابم.

گوشیم رو سر ساعت شیش و نیم هشدار گذاشتم و بعد آروم خوابیدم.
با شنیدن صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم.
سریع به سمت دستشویی رفتم و بعد از انجام کارهای لازم، وارد اتاقم شدم و پشت میز آرایشیم نشستم.
به چشم هام نگاه کردم.

_وای یعنی دوست پوریا چه شکلیه؟ اصلا من چرا ذوق دارم که اون رو ببینم؟!

نفس عمیقی کشیدم.

موهام رو شونه کردم و به صورت دم اسبی بستمشون و بعد بافتمشون.
یک رژ لب قهوه ای هم زدم به روی لب هام و از توی کمدم مانتوی بلند سب ز رنگم که با دکمه های
طلایی تزئین شده بود رو در آوردم.

مانتوم رو پوشیدم و یک ساپورت مشکی هم پوشیدم.

یک روسری بزرگ سبز هم از توی کمدم در آوردم و پوشیدم.

البته به صورت لبنانی بستنش که موهام معلوم نباشن.

دیگه گفتم چادر نزنم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

پونه بود.

جواب دادم.

_اومدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

290

بعد از اتاقم خارج شدم و از خاله و ژیل و روژان و عمو سیامک خداحافظی کردم و از خونه بیرون
رفتم.

دختر سوار تاکسی شده بودن و منتظر من بودم.

به سمتشون رفتم و پشت ماشین نشستم.

پونه جلو نشسته بود.

_سلام بچه ها!

همه سلام کردن.

پونه گفت:

_ آقا لطفا برین تالا ر..._

اون مرده هم باشه ای گفت و به سمت تالار حرکت کرد.

بعد از اینکه رسیدی م.

از ماشین پیاده شدیم.

سحر سریع گفت:

_وای فرش قرمز رو پهن کردند.

سریع بریم سمت چپ باستیم.

همراه دخترا رفتم و آخرین نفر بعد از پونه سمت چپ ایستادم.

دلم میخواست اولین نفر باشم ولی نشد.

حیف!

یک ماشین دراز و بلند و مشکی جلوی فرش ایستاد.

از این ماشینا که آدمای معروف و پولدار سوارش میشن.

راننده از ماشین پیاده شد و در ماشین رو باز کرد.

اولین چیزی که توجه من رو جلب کرد.

کفش های مشکی و براق اون آقا بود.

بعد رئیس از ماشین پیاده شد و من متعجب بهش نگاه کردم.

نگاه سنگین پونه رو به خودم حس می کردم.

دهنم باز و بسته میشد اما نمیتونستم چیزی بگم.

فقط متعجب به رد شدن پوریا نگاه کردم.

پوریا نگاه کوتاهی بهم انداخت و رد شد.

از صف بیرون اومدم که سحر و پونه و گلناز بهم نزدیک شدن.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 291

دهنم باز و بسته میشد اما دریغ از یک کلمه حرف!

اشک هام شروع به ریختن کردند.

فقط میدونم متعجب داشتم به دخترا نگاه میکردم.

بالاخره بعد از چند بار بازو بسته کردن دهنم تونستم حرف بزنم.

_ پ ... پ ... پو ... پوریا ... ر ... رئیس ... ش ... شر ... شرکته؟! سحر محکم بغلم

کرد که سریع از بغلش بیرون اومدم.

_ چرا بهم نگفتین!؟

_باور کن رئیس نداشت، تهدید کرد که آگه بهت چیزی بگیم اخراجمون م ی کنه.

وای خدا!

_من باید برم خون ها!

ازشوندور شدم و برای یک تاکسی دست تکون دادم.

نمیتونستم اون فضا رو تحمل کنم.

نمی تونستم.

من ساده و احمق رو بگو که گولش رو خورده بودم.

بعد پنج دقیقه یه تاکسی جلوم نگه داشت و منم سوار شد م.

آدرس خونه ی خاله مریم رو گفتم و سرم رو به پنجره ی ماشین تکیه دادم.

اشک هام شروع به ریختن کردند.

چطور نفهمیدم که مدیر اصلی شرکت پوریاست؟!

چطور نفهمیدم؟!

بعد از نیم ساعت دم در خونه پیادم کرد.

تشکری کردم و کرایه ی ماشین رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

وارد خونه شدم.

خاله با خوشحالی بهم نزدیک شد اما تا چهره ی گریون من رو دید خنده از روی لب هاش پاک شد و

متعجب بهم نگاه کرد.

_سوگل حالت خوبه؟!

حیرون به خاله نگاه کردم.

_پوریا بود، رئیس شرکت من پوریا بود!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

292

یهو سرم گیج رفت و چیزی جز تاریکی ندیدم.

آروم چشم هام رو باز کردم.

خاله مریم بالای سرم بود.

_وای خدا روشکر بهوش اومدی دخترم!

سرم به شدت درد می کرد.

دستی روی سرم کشیدم.



چشم بانوی طلایی
niceroman.ir

با یادآوری خاطرات هجوم عظیمی از غم روی شونه های ظریف و نحیف م نشست.
 دردهام تبدیل به قطرات آب شوری شدند و از توی چشم هام شروع به ریختن کردند.
 چونم شروع به لرزیدن کرد.
 خاله بهم نزدیک شد و محکم بغلم کرد.

_ آروم باش دخترکم، آروم باش عسلم، آروم باش همه چیز حل میشه، آروم باش!

هق هقم بلند شد.

_ چطور آروم باشم خاله؟ چطور؟ من این همه مدت توی شرکت همسر خود م کار می کردم بدون اینکه
 اطلاعی داشته باشم، می فهمی؟ به نظرت این هم ه بلا برای یک دختر بیست و یک ساله زیاد نیست؟!
 خاله سرم رو بوسید.

_ گریه کن، گریه کن تا سبک بشی قربونت برم، گریه کن تا آروم بشی!
 دست هام رو روی صورتم گذاشتم.

_ چطور همچین حسی وجود داره که هم عاشق یه نفر باشی هم از همون نف ر متنفر باشی؟ چطور
 میشه؟!
 خاله ازم جدا شد.

_ اینطور نگو سوگل، جیگر گوشه ی من اینطور نبود، نمونه این کارو باهاش کرد، پسر من اینطور
 نبود.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

293

بلند داد زدم:

_ اما شد، اینطور شد، حرف های عاشقونش! خنده هاش! نگاه های عاشقان ش!
 بوسه های عاشقانش! آغوش گرمش! اخلاق مهربونش! همش مال شقایق بود!
 همش، اما کتک کاریاش! بد اخلاقیاش! تیکه هاش! تعنه زدناش! گیر دادناش!

مال من بود! آخه تا چه حد فرق؟ تا چه اندازه؟!

خاله سرش رو پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت.

اونم نتونست جواب منو بده!

چون حق با من بود!

چون من حقیقت رو میگفتم!

چون من راستش رو میگفتم!

حق با من بود!

با من!

پاهام رو روی شکمم جمع کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.
چشم هام رو بستم که چشم های ابیش جلوم ظاهر شدن.
آشغال عوضی!
کثافت لعنتی!

از قلبم گمشو برو بیرون!

نمیخوام عاشقت باشم!

نمی خوا م!

نمی خوا م!

بلند داد زدم:

_ نمی خوام!

یک لحظه در اتاق باز شد.

پوریا وارد اتاق شد و در رو بست.

سریع از جام بلند شدم و بهش نزدیک شدم.

_ وای پوریا، چطور تونستی با من این کارو کنی؟!

سریع گفت:

_ سوگل ص...

وسط حرفش پریدم و با مشت پشت سر هم میزدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

294

_ ساکت باش، ساکت باش، هیچی نگ و!

بلند داد زدم:

_ هیچی نگو!

دوباره گفت:

_ بذار حقیقتو بهت بگم، بذ...

دوباره وسط حرفش پریدم.

همزمان پشت سر هم محکم میکوبیدم.

_ تو فقط ساکت باش، ساکت، هیچی نگو، هرچی بود خودم دیدم!

دستم رو بالا بردم که بزنم که یهو دستم رو گرفت و بلند داد زد:

_ خفه شو سوگل، اگه بهت نگفتم من رئیس شرکتم به خاطر خودم بود، نم یخواستم کسی بفهمه که من

و تو زن شوهریم!



پوزخندی زدم.

_آفرین، نه آفرین، خوب کاری کردی، نمی خواستی بفهمن که من زنتم؟! یهو عصبی شد.

_اره، نمیخواستم بفهمن که یک گدا زن منه!

متعجب بهش نگاه کردم.

دست هام شل شدن و پایین افتادن.

_گدا؟!!

پوریا بهم نزدیک شد.

_م ... من منظور بدی نداشتم، از دهنم پرید.

بهم نزدیک شد تا دستم رو بگیره که خودم رو کنار کشیدم.

با چشم هاش اشکی بهش نگاه کردم.

_هنوزم عاشق شقایقی، هنوزم داری منو تحقیر می کنی، تو عوض نشدی پوریا، نه عوض نشدی! بعد ازش فاصله گرفتم و به سمت اتاق خاله مریم حرکت کردم.

اشک هام سرازیر شدن.

به اتاق خاله که رسیدم در رو روی خودم بستم و روی تخت خاله و عم و نشستم و به تاج تخت

تکیه دادم.

پاهام رو روی شکم جمع کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 295

چقدر روزها زود می گذره!

چقدر زود دلباخته ی پوریا شدم و چقدر زود ازش متنفر شدم!

اما هنوز دوسش دارم!

صدای در اتاق اومد که سرم رو بلند کردم.

خاله مریم وارد اتاق شد.

اشک هام رو پاک کردم و از جام بلند شدم.

_رفت، پوریا رفت خوش، میدونم خسته ای سوگل، پس برو توی اتاق ت استراحت کن!

حس میکردم از دستم دلخوره!

بهبش نزدیک شدم و دست هاش رو گرفتم.

_از دست من دلخوری خاله جان؟!!

با ناراحتی بهم نگاه کرد.

_هم از دست تو و هم از دست پوریا، من فکر می کردم کنار هم خوشبخت میشین، اما شما همش از همدیگه فاصله می گیرین در حالی که همدیگه رو دوست دارین!
سرم رو تکون دادم.

_خاله جان شاید من دوستش داشته باشم؛ اما اون ش...

وسط حرفم پرید.

_بسه سوگل، هی شقایق شقایق می کنی که اینطور شد، اون بدبخت عمرش به این دنیا کوتاه بود و مرد، الان مهم تو و پوریا هستین، اون تورو می خواد!

اون تورو دوست داره! آخه چرا تا حالا نفهمیدی تو؟!

سرم رو تکون دادم.

_خاله اون منو نمیخواد، اون حتی به من فکر هم نمیکنه، هم ش

کار، کار، کار! اون هیچ وقت بهم ابراز علاقه نکرد معلومه که هنوز دلش پی ش شقایق گیره.

خاله نفس عمیقی کشید و روی تخت نشست.

_اگه دوستت نداره پس چرا همش میاد پیشت و ازت میخواد برگردی س ر خونه و زندگیت؟ اگه براش

مهم نبودی امشب نمیومد که برات توضیح بده ک ه چرا مدیر شرکت تو بودن رو ازت قایم کرده، تمام اینا

یک نشونست دختر!

عمر گل ش قایق نویسنده : بانوی طلایی

296

پوزخندی زد.

_همه ی اینا به خاطر عذاب وجدانیه که به خاطر کشتن دخترم به وجود اومده، وگرنه قبل اون

بهم محل نمیداشت.

خاله روسریش رو کند و موهای حالت دار و زردش که بلند بودن رو باز گذاشت.

_خفه شدم من، دو ساعت روسری پوشیدم.

متعجب بهش نگاه کردم.

_چرا؟!

بهم نگاه کرد.

_هیچی امیر اومده بود سراغ تورو می گرفت، منم گفتم خوبی و رفتی جش نقدیر از مدیر شرکتت، اونم

تشکری کرد و رفت.

اهانی گفتم و به سمت در اتاق رفتم و قبل از اینکه از اتاق خارج بشم روم رو طرف خاله کردم و گفتم:

_شب بخیر!

روی تختش دراز کشید.

_ شب تو هم بخیر دخترم!

به سمت اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم.

بعد از چند دقیقه به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح با شنیدن صدای خاله از خواب بیدار شدم.

چشم هام رو باز کردم.

_ صبح بخیر سوگل جان، ببخشید بیدارت کردم، معاون شرکت پوریا اومده دم در و باهات کار داره!

متعجب از سر جام بلند شدم.

_ چرا؟!

شونش رو تکون داد.

_ نمیدونم.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

297

سریع از جام بلند شدم و به سمت دستشویی حرکت کردم و بعد از انجام کارهای لازم؛ روسریم رو روی

سرم گذاشتم و به سمت در حیاط خونه حرکت کردم.

معاون شرکت پوریا آقای رضوی دم در منتظرم بود.

در رو باز کردم.

_ سلام آقای رضوی!

بعد کنار رفتم.

_ بفرمایید تو!

لبخندی زد.



_سلام، تشکر نمیتونم پیام آقای شرافت گفتن سریع پیام دنبالتون که بیای ن سرکار!
متعجب بهش نگاه کردم.

_شرمنده من دیگه نمیتونم پیام سرکار!
تک سرفه ای کرد و برگه ای جلوم گرف ت.

تعجبم بیشتر شد!

همون برگه ای بود که چند روز پیش امضاش کرده بودم.
یک لحظه یاد گذشته افتادم.

گذشته

_بچه ها این برگه ها رو خود رئیس داده تا به شما بدم.

این برگه ها یک قرارداد بین شما و رئیس که شما توی این قرارداد قبول میکنید که تا پنج سال توی این شرکت کار کنید و از شرکت استعفا ندین.

بعد دونه دونه برگه هارو بینمون پخش کرد.

_ده دقیقه دیگه میام ازتون میگیرم.

بعد از گفتن حرفش رفت.

متعجب به برگه ی رو به روم نگاه کردم.

بعد یک دقیقه شروع به پر کردن اون برگه کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

298

حال وای خدای

من!

من چیکار کردم؟!

پوریا تمام این نقشه ها رو از قبل کشیده بود.

سریع برگه رو ازش گرفتم و پارش کردم.

آقای رضوی لبخندی زد.

_هرچقدر که میخواین پارش کنید و آتیشش بزنید، آقای رئیس چندین کپی ازش داره!

با حرص به رضوی نگاه کردم.

_به اون رئیسست بگو من دیگه نمیام شرکت.

تا خواستم در رو ببندم؛ بهم نزدیک شد و گفت:

لطفا برای خودتون درسر درست نکنید، شما اونجا فقط یک کارمند هستین، لطفا بیاین سر کارتون!

سرم رو به معنای نه تکون دادم.

_ نمیخوام پیام، مگه زوره؟!_

سرش رو تکون داد.

_ نمی خواستم بگم ولی مجبورم کردین بگم، رئیس گفت اگه نیاین ازتون شکایت میکنه!

پوزخندی زدم.

_ خوب شکایت کنه به درک!

نفس کوتاهی کشی د.

_ شما متوجه نیستین، اگه شکایت کنه ممکنه برین زندان!

یک لحظه متعجب شدم.

_ ز ... زندان؟!_

سرش رو تکون داد.

_ بله، شما بیاین سرکار لطفاً، از جانب رئیس هم خیالتون راحت باشه، مطمئن باشین هیچ آزاری از ایشون

به شما نمیرسه!

سرم رو پایین انداختم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 299

پوریا چرا اینقدر اسرار داره پیام شرکت؟!_

_ باشه، شما برین من میام!

سرش رو به معنای نه تکون داد.

_ آقای شرافت من رو به همراه دو تا از بادیگارد ایشون فرستادن تا بیای م دنبالتون، شما برید آماده

شین ما همینجا منتظرتونیم!

سرم رو تکون دادم.

_ باش ه

وارد خونه شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم و مانتو شلوار اداریم رو پوشیدم و چادرم رو زدم و به سمت

در حیاط حرکت کردم که خاله بهم نزدی ک شد.

_ کجا سوگل؟!_

رفتم و خاله رو سریع بغل کردم.

خاله جون فعلاً دیرم شده، وقتی اومدم بهتون میگم.

ازش جدا شدم و به سمت در حرکت کردم.

خاله بلند گفت:

—

_ حداقل یه چیزی میخوردی، شکم خالی کجا می خوای بری آخه؟!
منم بلند گفتم:

_ عیب نداره، خدانگهدار!

اونم گفت:

_ خداحافظ!

وارد حیاط شدم و به سمت ماشین حرکت کردم.

یکی از بادیگاردها بهم نزدیک شد و در ماشین رو برام باز کرد.

سوار ماشین شدم و اون بادیگارد هم در رو بست.

دو تا بادیگارد جلو نشستن و منو آقای رضوی پشت ماشین نشستیم.

ماشین حرکت کرد و من به بیرون نگاه می کردم.

چقدر روزگار عجیبه!

چقدر خدا بزرگه!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 300

کی فکرش رو می کرد منی که هر روز صبح زود بلند میشدم و تا شب ت و خیابون ها برای مردم اسفند دود می کردم تا هزار تومن پول کف دستم بندازن؛ الان سوار ماشین یه میلیاردی شدم.

سرم رو به شیشه چسبوندم.

خدایا یه کاری کن که من پوریا رو فراموش کنم یا اینکه حداقل اونو عاشق م ن کن!

بعد از نیم ساعت به شرکت رسیدیم.

یکی از بادیگاردها اومد و در رو برام باز کرد و منم وارد شرکت شدم و بدون سرو صدا وارد اتاقم شدم.

دختر منتظرم بودن.

هر سه نفرشون بهم نزدیک شدن.

سحرگفت:

_ سلام سوگل حالت خوبه؟!

پونه گفت:

چرا دیر اومدی؟!



گلناز گفت:

_ چرا زیر چشات پف کرده؟ گریه کردی؟ سرم رو پایین انداختم.

_ سلام بچه ها من حالم خوبه، خواب موندم برای همین دیر اومدم و دیش ب چون خیلی ناراحت بودم گریه کردم برای همین زیر چشم پف کرده.

بعد به سمت میز حرکت کردم و پشت میز نشستم.

گلناز گفت:

_ امروز صبح رئیس به همه گفت که تو زنتی!

متعجب گفتم:

_ چی؟!

سحر گفت:

_ ناراحت شدی؟!

یکم سردرگم شده بودم.

اما ناراحت نه!

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

301

ناراحت نشده بودم.

ولی با آبروم بازی کرده بود.

الان همه پشت سر من بدبخت حرف می زنن.

ناراحت نبودم اما عصبی آره!

خیلیم عصبی بودم.

_ مهم نیست، خدا کنه پشت سرم حرف در نیارن.

شروع به تایپ نامه ها و قراردادهای اداری کردم.

یک ساعت بعد

صدای در اتاق به گوشم رسید.

زهرا داخل اومد.

_ سلام، سوگل رئیس گفت تمام نامه هایی که تایپ کردی رو بیار اتاقم.

نفس عمیقی کشیدم و نامه هایی که تایپ کردم و برداشتم و به سمت اتاق پوری حرکت کردم.

وارد اتاق شدم و خیلی سرد و خشک سلام کردم و برگه ها رو روی می ز گذاشتم و تا خواستم برم صداس به گوشم رسید و باعث شد برگردم و بهش نگاه کنم.

_ چرا اینقدر سرد شدی؟!_

دندون هام رو از حرص زیاد بهم ساییدم.

_ خودت این آدم رو ساختی!

بهم نزدیک شد و خیلی سرد بهم نگاه کرد.

اما ته چشم هاش حس ناراحتی عجیبی رو میدیدم.

_ به همه گفتم تو زنی!

پوزخندی زدم.

_ آفرین، خوب کاری کردی، قبلا که ازم پنهن کردی که رئیس شرکتی ت ا کسی نفهمه من زنتم

اما الان گفتم، به نظرت یکم دیر اقدام نکردی؟!_

بیشتر بهم نزدیک شد.

_ سوگل من..._

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 302

وسط حرفش پریدم.

_ تو چی؟ هنوز شقایق رو دوست داری؟ هه خوب معلومه دیگه! چپ میری، راست میری می گی شقایق!

صورتتم رو بهش نزدیک کردم و مستقیم به چشم هاش نگاه کردم.

_ اما من شقایق نیستم، من سوگلم، سوگل وفایی و در آینده میشم همسر سابق پوریا شرافت!

یک لحظه با سیلی محکمی که به صورتتم زد دستم رو روی صورتتم گذاشتم و با ناراحتی به چشم هاش

نگاه کردم.

_ عوض نشدی، هنوز همون پوریای بی رحمی!

اشک هام رو پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق خودم رفتم و پشت میزم نشستم.

سحر گفت:

_ س..._

وسط حرفش پریدم.

_ هیچی نگو سحر لطفا!

بعد شروع به کار کردم.

اما همش به اون سیلی محکمی که پوریا بهم زده بود فکر می کردم.

عوضی!

بعد از اینکه تایم کاریم تموم شد خواستم از جام بلند بشم که زهرا با کلی نام ه توی اتاقم اومد.

_ سوگل رئیس اینارو داده تا تایپ کنی!

با حرص نامه ها رو گرفتم و روی میزم گذاشتم.

_ باشه زهرا جان شما برید من اینارو تایپ میکنم.

پشت میزم نشستم و شروع به تایپ نامه ها کردم.

صدای قدم های کسی به گوشم رسید.

حدس می زدم پوریا باشه.

برای همین اصلا سرم رو بلند نکردم و بهش نگاه نکردم.

نامه ها رو که تایپ کردم سرم رو بلند کردم که دیدم داره با اخم بهم نگاه می کنه.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

303

کامپیوتر رو خاموش کردم و از جام بلند شدم و چادرم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم.

اونم از جاش بلند شد.

_ می رسونمت!

بی تفاوت بهش نگاه کردم.

_ لازم نکرده، خودم تا کسی می گیرم.

بهم نزدیک شد و بازوم رو محکم گرف ت.

_ کاری نکن به باد کتک بگیرمت، اگه الان مراعات حالت رو میکنم فقط به خاطر اینکه که می دونم

داغداری.

بعد پوزخندی زد.

_ درواقع دلم واسه بدبختیت میسوزه.

بغض به گلوم چنگ می زد اما سکوت کردم و به چشم هاش نگاه کردم.

_ نسوزه، دلت نسوزه!

دست هاش شل شدن.

بازوم رو از توی دست های قدرتمندش در آوردم.

سرم رو پایین انداختم.

_ من بدبختم، من بیچارم، من حتی خونه و زندگی هم ندارم، درسته!



بعد سرم رو بلند کردم.

_ تو چرا باهام ازدواج کردی؟ چرا حالا که به قول خودت به اجبار باهام ازدواج کردی نمی

خوای طلاقم بدی؟!

نفس عمیقی کشیدم.

_ سوگل من ...

وسط حرفش پریدم.

_ میدونم دوستم نداری و به خاطر مرگ اون بچه نمی خوای ازم طلاق بگیری؛ اما دیگه گذشته ها

گذشته، بیا از هم جدا بشیم، من برم پی زندگی ی خودم تو هم برو پی زندگی خودت.

بعد ازش دور شدم و از شرکت بیرون رفتم و برای یک تاکسی دست تکون دادم.

بعد از نیم ساعت به خونه رسیدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

304

از ماشین پیاده شدم و کرایه ی تاکسی رو حساب کردم.

وارد خونه شدم و به همه سلام کردم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

لباس هام رو عوض کردم و وارد پذیرایی شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

بعد از خوردن غدام که ته چین مرغ بود؛ شروع به شستن ظرف ها کردم.

_ نمی خوای برام توضیح بدی که صبح چی شد که رفتی سرکار؟!

با شنیدن صدای خاله برگشتم و با مهربونی بهش نگاه کردم.

_ چشم الان میام بهتون همه چیز رو می گم.

ظرف ها رو شستم و پشت میز ناهار خوری رو به روی خاله نشستم.

شروع به توضیح ح دادن تمام ماجرا کردم.

از روزی که اون برگه رو امضا کرده بودم تا الان.

خاله یکم به فکر فرو رفت.

_ گفتم پوریا همیشه قبل از اینکه بیای خونه بهت نامه میده تا تایپ کنی که ه دیرتر بری؟!

سرم رو تکون دادم.

_ آره!

نفس عمیقی کشیدم.

_ اون این کار رو با شقایق هم می کرد.

متعجب بهش نگاه کردم.

چی؟!

چشم هام اندازه ی نلبکی باز شده بود.

اینو شقایق خدا بیامرز قبل از مرگش بهم گفته بود، پوریا قبل از اینکه ب ه شقایق بگه دوستش داره همیشه تایم اداریش که تموم میشد، نامه ها و قراردادهای اداری رو بهش میداد و خودش هم پشت صندلی رو به روی شقایق مینشست و کارش رو تماشا می کرد.

باورم نمیشد.

دقیقا کارهایی که داره با من انجام میده رو قبلا با شقایق انجام میداد.

نکنه فکر کرده من مثل شقایقم؟!

دستی روی صورتم کشیدم.

خاله گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

305

تازه پوریا تا چند روز اول کاری شقایق بهش نگفته بود که مدیرشرکته، گفت ه بود معاون شرکته!

لبم رو محکم به دندون گرفتم.

خاله من شقایق نیستم، دلم نمیخواد کارهایی که قبلا با شقایق انجام داده رو با من انجام بده.

خاله دستم رو گرف ت:

دختر داره بهت می فهمونه عاشقته، چرا نمیتونی درک کنی؟ داره از غرورش می گذره تا بهت

بگه که دوست داره!

از جام بلند شدم.

حتی اگه واقعیت هم داشته باشه که میدونم نداره هضمش برام سخته، ت از زمانی که پوریا با زبون

خودش همچین حرفی رو بهم نزنه من باور نمی کنم.

بعد به سمت اتاقم حرکت کردم.

روی تختم نشستم و سرم رو روی بال شتم گذاشتم و پوپی رو بغل کردم.

عروسک خرس دخترم بود!

چقدر بده قبل از اینکه حس مادری رو بچشم بچم رو از دست بدم.

خیلی بده!

وارد شرکت شدم و به بچه ها سلام کردم و پشت میزم نشستم.
شروع به تایپ نامه ها کردم.
زهرا وارد اتاق شد.

_ سوگل رئیس گفت بعد از اینکه ده نامه ی اولت رو تایپ کردی بیارشون اتاقم!

سرم رو تکون دادم.

_ باشه چشم!

زهرا از اتاق بیرون رفت.

_ سوگل چرا اینقدر ناز می کنی؟!

با شنیدن صدای گلناز به طرفش برگشتم!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

306

بغض به گلوم چنگ می زد.

اون نمی فهمید که من چی کشیدم!

اون نمیفهمید کشتن بچه ی یک مادر اونم توسط همسرش چقدر درد داره!

اون نمی فهمید دروغ گفتن به همسر چقدر درد داره!

اون نمی فهمید قایم کردن همسرت پیش بقیه که اونا نفهمن زنت یک گدا بوده چقدر درد داره!

نمی فهمید.

_ من ناز نمی کنم!

گلناز سریع گفت:

_ داری ناز می کنی، این همه دختر با اینکه میدونن رئیس زن داره با ز چشمشون به دنبالشه اما

اون به خاطر تو بهشون نگاه نمی کنه!

سریع گفتم:

_ به نظرت باید نگاه کنه زمانی که زن داره، ت...

یک لحظه با شنیدن صدای پوریا همه به سمتش برگشتیم.

_ بستونه!

چهار نفرمون از سر جامون بلند شدیم.

پوریا با اخم غلیظ به هممون نگاه می کرد.

_ سوگل بیا اتاقم!

بعد از اتاق خارج شد.

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقش رفتم.
چند تقه به در زدم که صدایش به گوشم رسید.

_ بیا تو!

وارد اتاق شدم و بهش نگاه کردم.

به میزش تکیه داده بود و بهم نگاه می کرد.

چند دقیقه می گذشت و پوریا هنوز داشت بهم نگاه می کرد.

گاهی فقط یکم سرش رو تکون میداد.

اما نگاهش فقط رو من بود.

ده دقیقه گذشته بود، اما هنوز هیچی نگفته بود.

_ چیزی شده؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

307

از میز جدا شد و بهم نزدیک شد.

سرم رو طرف مخالف بردم و بهش نگاه نکردم.

خیلی بهم نزدیک شد.

اونقدر نزدیک که نفس هاش رو روی صورتم حس می کردم.

دستش رو بالا آورد و چونم رو گرفت و سرم رو به سمت خودش برگردوند.

به چشم هام نگاه کرد.

ضربان قلبم بالا رفته بود..

صورتش رو خیلی نزدیک صورتم آورد.

جوری که با یک تکون دماغ هامون بهم برخورد می کرد.

_ سوگل من...

یک لحظه در اتاق باز شد و زهرا وارد اتاق شد.

یهو سریع دستش رو روی چشم هاش گذاشت.

_ وای ببخشید رئیس!

بعد از اتاق خارج شد.

سریع از پوریا جدا شدم و از اتاق بیرون رفتم.



آبروم رفت.

حالا چه خاکی به سرم بریزم؟!

آبروم جلوی زه را رفت!

خدا کنه که زهرا به کسی چیزی نگه!

خدا کنه!

سریع وارد اتاقم شدم و پشت میزم نشستم.

حس می کردم می خوام بیهوش بشم.

دستام می لرزیدند.

سحر بهم نزدیک شد.

_حالت خوبه سوگل؟!

آب گلوم رو به زور قورت دادم.

_آ... آره!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

308

پونه اومد کنار سحر و بهم نگاه کرد.

_پس چرا رنگ صورتت عین گچ دیوار سفید شده؟ رئیس چیزی بهت گفت؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

_نه چیزی نگفت، من حالم خوبه شما برید سر کارتون.

تایم کاریم تموم ش د.

طبق معمول زهرا اومد و چند تا قرارداد بهم داد تا تایپشون کنم.

منم شروع به تایپشون کردم.

عجیب بود!

پوریا نیومده بود تا کارم رو ببینه!

بعد از اینکه کارم تموم شد از میز فاصله گرفتم و از جام بلند شدم.

از اتاق بیرون رفتم که امیر رو دم در اتاقم دیدم.

لبخندی زد.

_تو اینجا بودی؟!



لبخندی زدم.

_آره، تو اینجا چی کار می کنی؟!

تک سرفه ای کرد.

_اومده بودم دنبالت، گفتم امروز من برسونمت!

باشه ای گفتم و خواستم برگردم که چشمم به چهره ی اخموی پوریا خورد.

اون فکر می کرد بین منو امیر چیزی هست درحالی که نمیدونست منو امی ر مثل خواهر و برادریم.

به امیر لبخندی زدم.

_بریم!

امیر از پوریا خداحافظی کرد و باهم به سمت ماشین امیر رفتیم.

سوار ماشین شدم و امیر حرکت کرد.

_حالت خوبه؟!

دستی روی صورتم کشیدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

309

_ولا چی بگم؟ از لحاظ جسمی آره اما از لحاظ روحی افتضاحم.

با ناخن هام شروع به ور رفتن کردم.

_شرمندتم، به خاطر من اون اتفاق افتاد.

سرم رو تکون دادم.

_نه اینطور نیست، پوریا به من اعتمادی نداشت برای همین زود قضاوت کرد و اون اتفاق افتاد.

امیر سرش رو تکون داد.

_به هر حال بازم معذرت می خوام، تو مثل خواهر برام عزیزی اما پوری ا همش فکرای بد می کنه،

واقعا نمیدونم چی کار کنم؟!

به بیرون پنجره نگاه کردم.

_هیچی، باید صبر کنیم ببینیم خدا چی می خواد؟!

بقیه ی راه رو دیگه باهم حرفی نزدیم.

به خونه که رسیدیم از امیر خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم.

اول به همه سلام کردم و بعد وارد اتاقم شدم و لباس هام رو عوض کردم و دست و صورتم رو

شستم.

خیلی گرسنم بود از اتاق خارج شدم و خواستم برم آشپزخونه که صدای فریاد پوریا به گوشم رسید که
اسمم رو صدا می زد.

_سوگل!

متعجب به سمتش برگشتم.

سریع دستم رو گرفت و داخل اتاقم بردم و در رو قفل کرد!

_با اون عوضی چی کار داشتی که باهاش رفتی؟ چرا با اون اومدی خونه؟ چرا داری کثافت بازی در میاری؟!
مثل خودش عصبی داد زدم:

_پوریا ولم کن، دست از سرم بردار، می فهمی؟ دست از سرم بردار، م ن دیگه نمی خوامت!

بلند داد زد:

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

310

_خفه شو، خفه شو، باید بخوای با من زندگی کنی، این یک اجباره، ی ک دستوره!

اشک هام شروع به باریدن کردند.

_نمی خوام پیشت باشم، تو منو خیلی اذیت می کنی، خیلی زیاد!

سعی در مخفی کردن صدای گریه داشتم.

بلند گفتم:

_خوب چرا پیشم موندی وقتی میدیدی اذیت می کنم؟!

کنترل خودم رو از دست دادم و بلند گفتم:

_چون دوست دارم!

بلند تر از من داد زد:

_منم دوست دارم!

متعجب بهش نگاه کردم.

اشک هام همونطور از چشم هام در میومدند اما من فقط متعجب به پوریا نگاه کردم.

_چه... چی؟!

آروم تر گفتم:

_بهت گفتم من دوست دارم! یعنی عاشقتم! یعنی نمیتونم بدون تو زندگی کنم!

چند بار خواستم بهت بگم سوگل من دوست دارم اما هر دفعه یک اتفاقی میفتاد، دیگه صبرم تموم شده، تحمل

دوریت رو ندارم! دوست ندارم وقتی میرم خون ه تو نباشی، دلم نمی خواد بفهم!

تعجب من هر لحظه بیشتر می شد.

ت ... تو ... م ... من ... ر ... رو ... د ... دوست ... د ... داری؟!

سرش رو تکون داد و بهم نزدیک شد و محکم بغلم کرد.

شالم رو از روی سرم برداشت و کش موهام رو در آورد و کاری کرد ک ه موهام باز بشن.

بعد سرش رو به سمت موهام برد و شروع به بوییدنشون کرد.

اشک هام رو پاک کردم و دست هام رو محکم دور گردنش حلقه کردم.

اونم من رو بیشتر به خودش فشرد.

بعد چند دقیقه ازش جدا شدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

311

_دلم واسه موهای فرت تنگ شده بود!

اخم کردم.

_موهای من حالت داره!

لبخندی زد و اول پیشونیم رو بوسید.

بعد سرش رو عقب برد.

خنده از روی لب هاش پاک شده بود.

_دیگه طاقت ندارم!

یکی از دست هاش رو از دور کمرم بلند کرد و بالا آورد و گردنم رو گرفت و باعث شد بیشتر بهش

نزدیک بشم.

په قلم: بانوی طلایی

niceroman.ir

از خجالت سرم رو پایین انداخته بودم.

پوریا هم پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند!

صدای در اتاق به گوشم رسید.

خاله مریم گفت:

_بچه ها چی شد؟ تورو خدا دعوا نکنید بیاید بیرون.

عمو سیامک گفت:

_ پوریا، پسر تو که اینقدر وحشی نبودی!
با این حرف عمو هر دو باهم خندیدیم.

پوریا دستم رو گرفت و باهم به سمت در حرکت کردیم و پوریا هم قفل در رو باز کرد و خاله و عمو وارد اتاق شدند.

خاله گفت:

_ چی شد؟ بازم دعوا کردین؟!

سرم رو تکون دادم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

312

_ اره دعوا کردیم.

بعد به چشم های پوریا نگاه کردم.

_ یک دعوای عاشقانه!

پوریا دستم رو بلند کرد و بوسید.

_ خیلی دلم می خواد باز باهات دعواکنم!

لبخندم رو خوردم.

_ آره؟!

آروم خندید.

_ آره!

عمو سیامک سریع گفت:

_ بستونه، آره و آجر پاره، بیاین برین سر خونه زندگیتون!

آروم خندیدیم و دست پوریا رو رها کردم و چمدونم رو از زیر تخت در آورد م و شروع به چیدن وسایلم توی چمدون کردم.

پوریا اومد روی تخت نشست.

_ فردا یادم بنداز بمرمت خرید، لباسات یکم کهنه شدن، می خوام برای م ن لباس های قشنگ

بپوشی.

دست از تا کردن لباسام برداشتم و بهش نگاه کردم.

_ باشه آقاییم!

نفس عمیقی کشیدم.

_من آقای توعم، یعنی تو مال منی، یعنی حق منی، یعنی من صاحب توعم!

لبخندی زدم.

_تو همه کس منی!

چشم هاش رو محکم بست.

_نکن لعنتی، با من این کار رو نکن!

دستم رو روی لبم گذاشتم و شروع به خندیدن کردم.

_چقدر عاشقی خوبه!

پوریا چشم هاش رو باز کرد و دستش رو زیر چونش گذاشت.

_خانوم خانوما سریع لباس هات رو جمع کن بریم خونه که کلی کار باها ت دارم!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 313

لب هام رو از خجالت بهم فشردم.

شروع به جمع کردن لباس هام کردم.

بعد از اینکه کارم تموم شد از جام بلند شدم.

_میگم پوریا نمیخواه دیگه لباس بیرونی بپوشم، یه چادر و روسری می زنم بسه!

باشه ای گفت و منم چادرم رو روی سرم گذاشتم.

از اتاق بیرون زدیم و از خاله و عمو و ژیللا و روژان خ دا حافظی کردیم و به سمت ماشین حرکت

کردیم.

سوار ماشین شدیم و پوریا پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد.

با لذت به بیرون نگاه می کردم.

پوریا هم یک ترانه ی قشنگ از محمد لطفی گذاشته بود.

دوباره فکر کردم به تو دلم پر کشید!...

نکنه نیای بازم قهر کنی بچه شی!...

یک ماهه منتظرم از این کوچه رد بشی!...

یادته گفתי بمون نرو اگه مردشی!...

تو دلت میاد نیای مشکمو حل کنی...؟!...

تو که میدونی واسم هیچکی بهتر از تو نیست!...

میشه بی خبر بیای حالمو عوض کنی...؟!...

بانوی طلایی

بانوی طلایی
niceroman.ir

میشه با دیدن من مثل قدیم حض کنی...؟!
 گل به چه کارم میاد...؟!
 تو خودت گلی تورو خوب دل آدم می خواد!...
 شبیت رو زمین کم میادا!...

تو رو دوست دارم از وقتی که یادم میادا!...
 بدون تو سخت می گذره!...
 آخه کی تو دنیا از من به تو نزدیک تره...؟!
 عشق عطره مگه پیره...؟!
 عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

314

هرچیم بد بشی حسم به تو هی بیشتره!...

"محمد لطفی_ گل ل"

بالاخره به خونه رسیدیم.

وارد حیاط خونه شدم و دست هام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.

یک لحظه پوریا دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و بغلم کرد.

_چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود!

پوریا هم آرام گفت:

_منم دلم واسه تو خیلی تنگ شده بود.

به سمتش برگشتم.

_بدو بریم خونه که خیلی خوابم میادا!

باشه ای گفت و چمدونم رو بالا آورد!

درخونه رو که باز کردم متعجب به همه جا نگاه کردم.

کل خونه بهم ریخته بود و عکس های من روی میز و مبل ها پخش شده بود و از همه بدتر این نوشیدنی و

ته مونده ی سیگارهای داخل زی ر سیگاری منو متعجب می کرد.

پوریا دستی به سرش کشید.

_اممم چیزه خودم مرتبش می کنم!

چمدون رو ازش گرفتم و کنار سالن پذیرایی گذاشتم.

چادرم و روسریم رو در آوردم.

_ تا زمانی که این خونه مثل روز اولش مرتب نشه حق نداری بشینی!
پوریا پوف کلافه داری کشید و کمک من شروع به جمع کردن خونه کرد.
ته مونده ی سیگار رو توی سطل زباله ریختم!

عکس هام رو که پخش شده بودند برداشتم و لباس های پوریا هم که هرکدوم یک ور خونه بودند رو هم برداشتم.

پوریا هم شروع به گردگیری کرد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

315

منم سریع رفتم جارو برقی رو برداشتم و شروع به جاروکشیدن خونه کردم.
بعد از دو ساعت دست از کار کشیدم و از خستگی زیاد روی مبل ولو شدم.
پوریا هم بعد از گردگیری اومد و کنار من نشست.

_ خونه که توش خانوم نباشه همین میشه!
به سمتش برگشتم.

_ پوریا دیگه هیچ وقت از این چیزا نخور، تو رو خدا، اگه من رو دوست داری!

قول بده حتی اگه دعوا من شد و قهر کردیم هم نخوری!

بهم نزدیک شد.

_ قول میدم.

انگشت کوچیکم رو جلو آوردم.

_ حالا دوباره قول بده!

لبخندی زد و انگشت کوچیکش رو آورد و به انگشت کوچیکه ی من قفل کرد.

_ بهت قول میدم.

لبخندی زدم و محکم بغلش کردم.

_ خدارو شکر آقایی، خداروشکر را!

بعد از سر جام بلند شدم و چمدونم رو بردم سمت اتاق پوریا و لباس هام رو داخل یکی از کشوهای

کمدش که خالی بود چیدم.

بعد از جام بلند شدم و دستشویی رفتم و دست هام رو شستم و بعد به سمت تخت رفتم.

پوریا داخل اومد.

_ سوگل من برم یه دوش بگیرم و میام!
لبخندی زدم.

_ باشه منم خیلی خوابم میاد؛ میرم بخوابم!
باشه ای گفت و داخل حموم رفت!

سرم رو روی بالش گذاشتم اما هرکاری می کردم خوابم نمیومد.
منکه خیلی خسته بودم.

پس چطور الان خوابم نمیاد؟!

بعد ده دقیقه پوریا با حوله ی دور کمرش از حموم بیرون اومد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

316

کثافت سیکس بک داشت.

_ نخوابیدی که!

از جام بلند شدم.



_ خوابم نمیاد، نمیدونم چرا؟ من برم یکم چایی بخورم.

قبل از اینکه از اتاق بیرون برم پوریا دستم رو گرفت و من رو به خودش نزدیک کرد.

دستم رو روی بازوش گذاشتم.

سرش رو خیلی بهم نزدیک کرد.

جوری که نفس هاش به صورتم برخورد میکرد.

_ برای من بمون

با شیطنت بهش نگاه کردم.

_ و اگه قبول نکنم؟!

سرش رو به سمت پیشونیم برد و بوسید.

_ عواقبش با خودته.

آروم خندیدم.

_ دیوونه!

اخم کرد.

_ من دیوونه نیستم، دیوونت هستم!

لبخندی زدم و لپش رو بوسیدم.

سرم رو عقب بردم که اون سرش رو جلو آورد پوریا یک دستش رو زیر زانو هام

گذاشت و دست دیگش رو روی کمرم گذاشت و من رو به سمت تخت برد.

روی تخت منو گذاشت.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

امشب بهترین و زیباترین شب رویایی من بود.

زیباترین شبی که با کسی که عاشقانه دوستش دارم گذشت!

صبح زود از خواب بیدار شدم.

پوریا منو بغل کرده بود و داشت با موهام ور می رفت.

_ صبح بخیر!

لبخندی زدم.

صبح بخیر!

یکم خودم رو تکون دادم.

-



_ ساعت چنده؟ دیر نریم سرکار؟!
لبخندی زد.
عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

318

_ امروز پنجشنبهست خانوم خانوما!

متعجب بهش نگاه کردم.

_ واقعا؟!

سرم رو بوسید.

_ اوهوم!

لبخندی زد.

_ پوریا به نظرت ما کی بچه دار میشیم؟!

با شیطنت بهم نگاه کرد.

_ هر وقت دلت بخواد.

آروم روی بازوش زد.

_ ا... جدی گفتم من!

محکم بغلم کرد.

_ منم جدی گفتم!

ازش جدا شدم.

_ تورو خدا یک جواب درست و حسابی بهم بده!

به چشم هام نگاه کرد.

_ خوب به نظر من هر موقع خدا خواست بچه دار میشیم، تو دوست داری بچمون چی باشه؟!

یکم فکر کردم.

_ اول دختر خیلی دوست داشتم اما الان هرچی خدا بخواد ولی سالم باشه، همین برام کافیه!

پیشونیم رو عمیق بوسید.

_ اگه دختر باشه اسمش رو لاله میذارم؟!

یکم به فکر فرو رفتم.

لاله!

لاله ی من!

تموم زندگی و عمر من!

خنده از روی لب هام پاک شد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

319

_ نه، اسمش رو یک چیز دیگه می ذارم، اما اگه پسر بود تو باید اسمش رو انتخاب کنی!

پوریا بهم نگاه کرد.

_ خدا کنه روزی نیاد که تو به خاطر بچه کمتر به من برسی!

شیطون بهش نگاه کردم.

_ اگه اینطور شد چی میشه؟!

ریز بهم نگاه کرد.

_ چطور؟!

لبخندی زدم.

_ نمیدونم، آخه شاید پیش اومد!

پرید روم.

_ متوجه نشدم!

لبخندی زدم.

_ گفتم ممکنه من به بچه بیشتر از تو برسم!

پوریا شیطون بهم نگاه کرد.

_ که اینطور!

سرم رو تکون دادم.

_ آره!

یهو شروع به قلقلک دادن من کرد.

بلند جیغ کشیدم.

_ پوریا غلط کردم ولم کن، پ ... پوریا!

بلند شروع کردم به خندیدن.

_ که می خوای به من کمتر از بچه برسی آره؟!

بلند شروع به خنده کردم.

_ ن ... نه نه حرفمو پس می گیرم.

یهو دست از قلقلک دادن من برداشت.

خوب منتظرم، از اول حرفتو بگو!



تک سرفه ای کردم.

_ میخوام زمانی که بچه دار شدیم تمام هوش و هواسم به بچم باشه!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 320

یهواخم کرد.

_ پس تو دلت تنبیه می خواد.

دوباره شروع به قلقلک دادنم کرد.

_ تورو خدا ولم کن، باشه باشه!

از کارش دست نکشید.

_ من گولت رو نمی خورم، باشه چی؟!

همونطور که می خندیدم گفتم:

_ باشه من بیشتر از بچه به تو می ... می رسم!

دست از کارش برداشت و لپم رو بوسید.

_ آفرین خانوم!

به چشم هاش نگاه کردم و صورتش رو با دست هام قاب گرفتم.

_ همیشه امروز بریم بیرون بگردیم؟!

_ چرا نشه خانومم، تو امر بفرما!

لبخندی زدم.

دستش رو به سمت موهام برد و یک تیکه از موهام رو توی دستش گرفت.

_ من دیگه دوست ندارم!

متعجب بهش نگاه کردم.

_ چرا؟!

شونش رو تکون داد.

_ نمیدونم فقط میدونم حس دوست داشتن من به عشق تبدیل شده، اوایل فکر می کردم دوست دارم اما

الان نه، الان واقعا عاشقتم!

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند بهش نگاه کرد.

_ منم عاشقتم!

اول به چشم هام نگاه کرد وبعد گفت

_ هیچ وقت تنهام نذار!

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم.

هیچ وقت؛ به هیچ عنوان تنهات نمیذارم!
عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

321

_پوریا من خیلی گرسنمه!

اونم سرش رو تکون داد.

_منم!

سریع از جام بلند شدم و اول حمام رفتم و یک دوش ربع ساعته گرفتم و بعد داخل اتاق رفتم و ل باس هام رو عوض کردم.

پوریا هم بعد از من رفت یک دوش گرفت و اومد.

موهام رو با حوله خشک کردم و توی آئینه به خودم نگاه کردم.

صورتتم بیشتر از قبل زیبا شده بود.

نمیدونم چرا همچین حسی داشتم.

عشق چقدر خوبه!

چقدر زیباست!

سایه ی پوریا رو بالای سر خودم حس کردم.

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

لبخندی زدم.

_سریع لباسات رو بپوش بریم صبحانه بخوریم.

باشه ای گفت و رفت لباس بپوشه.

منم شروع به سشوار کشیدن موهام کردم.

خدایا شکرِت بابت این زندگی زیبای که بهم دادی!

شکرِت خدا!

شیش ماه بعد

_خانوم من رفتم، نمیای بدرقم کنی؟!

با لبخند از آشپزخونه بیرون اومدم و به پوریا نزدیک شدم.

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و روی پنجه ایستادم و پیشونیش رو بوسیدم.

_خدانگهدار!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

322

—

خدانگهدار!

آروم گفتم:

_ خدا پشت و پناهت!

از در بیرون رفت و منم به سمت اتاقم رفتم.

باید یک دستی به خونه می کشیدم.

شروع به گردگیری خونه کردم.

فردا تولد پوریا بود.

تولد بیست و پنج سالگیش.

قربونش برم من!

درحال فکر کردن بودم که چیکار کنم برای تولدش که یه و

حس حالت تهوع بهم دست داد و سریع به سمت دستشویی حرکت کردم و محتویات درون معدم رو

خالی کردم.

از دستشویی بیرون اومدم اما دوباره عقم گرفت و سریع دوباره به سمت دستشویی رفتم و هرچی

عق میزدم چیزی بالا نمیآوردم.

با ناباوری توی آینه به خودم نگاه کردم.

خداکنه چیزی که توی ذهنمه درست باشه!

سریع لباس هام رو عوض کردم و به یک تاکسی زنگ زدم و به سمت نزدیکی ترین بیمارستان حرکت

کردم.

بعد از رسیدن به بیمارستان رفتم تست بارداری دادم و روی صندلی انتظار نشستم.

کمتر از یک ماهه که همچین حسی داشتم اما جرات نمی کردم برم تست بدم.

آخه می ترسیدم حامله نباشم و بخوره تو ذوقم.

اما نمیدونم چرا الان یه حسی دارم.

حس خیلی عجیبیه که حتی اسم هم نداره.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

323

بیمارستانش خیلی خلوت بود.

برای همین زیاد طول نکشید تا نوبتم بشه.

بعد از دو ساعت صدام زدن.

-

به سمت خانومی که صدام زد رفتم و برگه ی آزمایشم رو ازش گرفتم.

توی دلم گفتم:

خدایا خودت کمک کن، خدایا به خودت قسم آس نذری میدم فقط چیزی که



توی ذهنمه درست باشه!

آروم برگه رو باز کردم و به جواب مثبت روی برگه که نشونه ی بارداریم بود نگاه کردم.

متحیر روی صندلی نشستم.

اشک هام شروع به ریختن کردند.

خدایا شکر! شکر!

خدایا شکر! شکر!

وای خدا باورم نمیشه!

سریع از جام بلند شدم و یک تاکسی گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم.

به سمت آشپزخونه رفتم.

باید یک چیز خوشمزه درست می کردم.

در یخچال رو باز کردم که حالم بهم خورد و سریع به سمت دستشویی رفتم.

اما هرکاری می کردم بالا نمیاوردم.

خدایا خودت بهم صبر بده!

هرچی عق می زدم بالا نمیاوردم.

بعد چند دقیقه دوباره وارد پذیرایی شدم که صدای در خونه به گوشم رسید.

وای خدا پوریا اومد.

نباید بفهمه که من حاملم!

می خوام کادوی تولدش بهش نتیجه ی آزمایشم رو بدم.

پوریا وارد خونه شد.

_ سلام سوگلم، کجایی خانومی؟!

از توی اتاقم بیرون اومدم و به سمت سالن پذیرایی حرکت کردم.

_ سلام آقاییم، تو خوبی؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 324

اومد سمتم و سفت بغلم کرد.

_ تا تورو دارم مگه میشه بد باشم؟!

بعد پیشونیم رو بوسید.

_ خوب ببینم غذا چی درست کردی؟!

سرم رو پایین انداختم.

شرمندتم به خدا نتونستم چیزی درست کنم!



لبخندی زد و منو بیشتر به خودش فشار داد.

_ عیب نداره عشقم، الان زنگ میزنم برامون غذا بیارن.

بعد از اینکه پوریا زنگ زد نیم ساعت بعدش غذا رو آوردن یعنی دقیقا الان ساعت شیش عصر بود.

پشت میز روبه روی پوریا نشستم.

غذا زرشک پلو با مرغ بود.

تا در ظرف غذا رو باز کردم؛ بوش باعث شد حالم بهم بخوره!

یک لحظه حس کردم میخوام بالا بیارم برای همین سریع از سر جام بلند شدم و به سمت دستشویی

حرکت کردم.

پوریا سریع دنبالم اومد.

وارد دستشویی شدم و در رو بستم.

پوریا محکم به در زد.

_ سوگل حالت خوبه؟ چی شدی تو؟ می خوامی بیروم دکتر؟ هرچی عرق میزدم بالا

نمیاوردم.

وای خدا تحمل ندارم.

این بچه هنوز نیومده قصد کشتن من رو داره!

سریع دست و صورتم رو شستم و از دستشویی بیرون رفتم.

_ من حال خوبه پوریا!

اخم کرد.

_ آخه چرا اینطور شدی؟ سریع لباس بپوش بریم دکتر!

سریع گفتم:

_ ن ... نه ... ف ... فکر کنم مسموم شدم.

الان خیلی بهترم!

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

325

نفس عمیقی کشید و بغلم کرد.

_ آخه کی میخوای بفهمی که تو همه ی دارو ندار منی؟ باید مواظب خودت باشی!

لبخندی زد و از من جدا شدم.

_ پوریا خیلی دوست دارم!

پیشونیم رو بوسید.

_ من بیشتر!

بعد از کمی مکث گفتم:

_ خوب تو برو غذات رو بخور تا منم یکم اتاق رو مرتب کنم!

جدی گفت:

_ نمیخورم، اشتهام کور شد.

باشه ای گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

غذاها رو ریختم توی سطل زباله و قاشق و چنگال ها رو شستم.

من از غذاهای بیرون به شدت بی زارم.

چون معلوم نیست توشون چی ریختن؟!

برای همین غذاها رو توی سطل زباله ریختم و بعد به ساعت نگاه کردم.

هفت بود.

به سمت تلویزیون حرکت کردم و یکم فیلم نگاه کردم.

پوریا جفتم اومد.

_ یک لیوان چایی واسه آقات نمیاری تنبل؟!

به سمتش برگشتم.

_ دیوونه خودت تنبلی، الان میرم چایی درست کنم!

بعد از سرجام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و دو لیوان چایی واسه خودم و پوریا درست کردم.

لیوان ها رو توی سینی گذاشتم و پذیرایی بردم.

یک قلوپ چایی خوردم که حالم بهم خورد و سریع دستشویی رفتم وهمون ی ک قلوپ چایی رو هم بالا

آوردم.

پوریا بهم نزدیک شد.

_ سوگل بیا سریع لباس بپوش بریم دکتر!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

326 سریع

گفتم:

_ نه نه ن عق!

هرکاری کردم بالا نیاوردم.

آخر سر دست و صورتم رو شستم و به همراه پوریا وارد پذیرایی شدیم.

ساعت نه شب بود.

_ پوریا بریم بخوابیم.

اخم کرد.

_ همین الان لباس میپوشی و میرمت دکتر!

سریع لج کردم.

_ امشب خستم ولی فردا بعد از اینکه از سرکار اومدی میریم!

پوریا گفت:

_ا...

سریع گفتم:

_ خواهش می کنم، باور کن الان خیلی خستم!

نزدیکم شد و محکم بغلم کرد.

_ باشه خانومی باشه، ما که نمی تونیم یک جواب نه به شما بگیم!

لبخندی زدم و سرم رو روی شونه هاش گذاشتم.

_ خیلی دوست دارم!

چونش رو روی سرم گذاشت.

_ مشکل اصلی همینجاست، اونم اینه که من بیشتر دوست دارم!

ازش جدا شدم.

_ بریم بخوابیم؟!

به چشم هام نگاه کرد.

_ باشه!

به سمت اتاق حرکت کردیم.

روی تخت دراز کشیدم و بعد از چند دقیقه به خواب آرومی فرو رفتم.

*** عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

327

_ تورو خدا قسم عجله کن ژيلا، دو ساعت ديگه می رسه!

ژيلا عصبی گفت:

_ من موادم رو آماده کردم، چند بار بگم؟ الان دارم میذارمش تو قالب، لطف اساکت باش!

به کیکی که ژيلا درست کرده بود نگاه کردم.

_ کی آماده میشه؟!

بهم نگاه کرد.

_ یک ساعت ديگه!

تشکری کردم و به سمت پذیرایی حرکت کردیم.

کنار من روی مبل نشست.

_ خوب کلک چی توی ذهنته ها؟ برادر بدبخت من رو از راه به در نکنیا!
لبخندی زد.

_ نه نترس، خبر خوش دارم برات!

یک لحظه خنده از روی لباش پاک شد.

_ چه خبری؟!

لبخندم رو حفظ کردم.

_ بماند!...

متعجب بهم نگاه کرد.

_ ببینم نکنه حامله ای؟!

لبخندم پررنگ تر شد.

_ به کسی نگیا، میخوام سوپرایزش کنم!

ژیلا سریع توی بغلم پرید.

_ وای خدایا شکر!

سریع ازش جدا شدم.

_ هیس، دیوونه ممکنه پشت در باشه!

باشه ای گفت و ازم فاصله گرفت.

_ چند وقتشه؟!

دستی روی شکم کشیدم.

_ دو هفته!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 328

لبخندی زد.

_ به سلامتی!

یکم با ژیلا حرف زدم تا بالاخره کیکمون آماده شد.

با کمک ژیلا تزئینش کردم و توی یخچال گذاشتمش.

بعد از اینکه کارهامون تموم شد ژیلا خونه رفت و منم روی میز بزرگی که توی پذیرایی بین مبل ها بود رو با

شمع تزئینش کردم و چند تا بادکنک دورش چیدم و کیک رو وسط گذاشتم.

خودمم موهام رو باز گذاشته بودم و یک لباس آستین کوتاه قرمز به همراه ی ک شلوارک قرمز پوشیده

بودم و یک رژ لب قرمز به لب هام زده بودم.

بعد از چند دقیقه صدای در خونه اومد.

آیفون رو زدم تا در باز شد.

برف شادی رو توی دستام گرفتم.

زمانی که پوریا در رو باز کرد و وارد پذیرایی شد برف شادی رو بالای سرش ریختم.

_ تولدت مبارک آقاییم!

یهو به خودش اومد و متعجب بهم نگاه کرد.

آروم خندیدم و بهش نزدیک شدم و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم.

_ تولدت مبارک زندگیم!

دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد.

_ فکر کردم یادت رفته!

لبخندی زدم و ازش جدا شدم.

_ مگه میشه یادم بره؟!

باهم به سمت میزی که کیک و شمع توش بود رفتیم.

روی مبل کنارم نشست.

_ هعی بالاخره منم پیر شدم، بیست و پنج سالمه!

اخم کردم.

_ کجا پیر شدی تازه اول جوونیتته، سریع فوتش کن من صبر ندارم کی ک میخوام!

لبخندی زد و پیشونیم رو بوسید.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

329

بعد چشم هاش رو بست و یک آرزو کرد و بعد شمع ها رو فوت کرد.

بلند گفتم:

_ تولدت مبارک!

_ مرسی خانومم!

بهش نگاه کردم.

_ چه آرزویی کردی؟!

لبخندی زد.

_ آرزو کردم همیشه کنارم باشی!

با عشق بهش نگاه کردم.

_ انشالله!



برای اینکه جو عوض بشه سریع از جام بلند شدم.

_ و اما کادو!

از جاش بلند شد.

_ منکه تورو دارم کادو برای چیمه؟!

شیطون نگاهش کردم.

_ این یک کادوی مخصوصه!

سریع برگه ی تست بارداریم رو از زیر تلویزیونی در آوردم و بهش دادم.

لبخندی زد.

_ برام نامه عاشقانه نوشتی ؟ آرام

خندیدم.

_ تو اینطور فکر کن!

با خنده پاکت رو باز کرد و بهش نگاه کرد.

ثانیه به ثانیه که می گذشت لبخندش کمرنگ تر میشد و جاش رو تعجب م ی گرفت.

سرش رو بلند کرد و بلند خندید.

_ دروغه مگه نه؟ سرکاری؟ کلک از این کار را بلد بودی و رو نمی کردی؟!

جدی بهش نگاه کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

330

_ نخند پوریا، جدی میگم، روی برگه رو نگاه کن تاریخ دیروز روش نوشت ه شده.

به برگه نگاه کرد و چشمش به تاریخ افتاد.

انگار خیلی شوک شده بود چون بی حال روی مبل نشست.

بهش نگاه کردم.

حلقه ی اشک رو دور چشم هاش میدیدم.

جلوش زانو زدم.

_ چی شد آقاییم؟!

نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد و با اخم بهم نزدیک شد.

وای خدا نه!

من نمیخوام این بچه رو هم از دست بدم.

یک قدم جلو اومد که یک قدم عقب رفتم.



بلند داد زد:

_ سوگل!

با ترس بهش نگاه کردم.

_ ج ... جانم؟!

محکم بغلم کرد که جیغ بلندی کشیدم و اونم من رو دور خودش چرخوند.

بلند خندید و گفت:

_ خدایا شکر! خدایا شکر!

بعد سه دور چرخوندن من ایستاد و با دست هاش صورتم رو قاب گرفت.

_ ببینم درد که نداری؟ رفتی دکتر نگفت بچه چند وقتشه؟!

نگفت چی هست؟!

آروم خندیدم.

_ دیوونه همش دو هفتهشه از کجا باید بفهمیم که دختره یا پسر؟!

به چشم هام نگاه کرد و سرش رو نزدیک صورتم کردم و آروم لپم و بوسی د اونم یک دستش دور

گردنم بود و یک دستش دور کمرم حلقه شده بود.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

331

_ بیست و پنج سال از خدا عمر گرفتم و این بهترین و زیباترین کادویی بود که من تا حالا گرفتم!

به چشم هاش نگاه کردم.

_ خیلی خوشحالم پوریا، خیلی زیاد!

مستقیم تو چشم هام نگاه کرد.

_ من بیشتر!

بعد از یک دقیقه مکث گفت:

_ نمیذارم، دیگه نمیذارم هیچ اتفاقی برای تو و این بچه بیفته، هیچ وقت!

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم!

_ نمیخوای به خانومت کیک بدی؟!

لبخندی زد.

_ آخه وسط حرف عاشقانه این هم شد حرف؟!

آروم خندیدم.



بانوی طلایی

بانوی طلایی
niceroman.ir

قربون اون خنده هات!

پیشونیم رو از پیشونیش جدا کردم.

باهم به سمت مبل حرکت کردیم و پوریا هم کیکش رو برش داد و برام ی ک قاچ بزرگ توی بشقاب

گذاشت.

پس بگو چرا دیروز حالت تهوع داشتی!

بهش نگاه کردم.

خودم چند وقت همینطور بودم البته می ترسیدم برم تست بدم.

یک تیکه از کیک رو توی دهنش گذاشت.

چرا ترسیدی؟!

یک تیکه از کیکم رو که خوردم گفتم:

می ترسیدم حامله نباشم، وای پوریا هنوز هیچی نشده حسش می کنم!

لبخندی زد و به شکم نگاه کرد.

ای کاش دختر نباشه!

متعجب بهش نگاه کردم.

چرا؟!

با ناراحتی بهم نگاه کرد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

332

چون اونوقت به یاد لاله میفتم و حس می کنم قاتلم!

محکم بغلش کردم.

عزیز دلم اصلا اینطور فکر نکن، تو قاتل نیستی! این بچه هرچی خدا خواست میشه!

ازش جدا شدم.

لبخند زده بود اما یهو اخم غلیظی کرد.

سوگل باید خیلی مواظب خودت باشی ها، تو الان یک نفر نیستی، دو نفری.

سرم رو تکون دادم.

چشم.

با شنیدن سر و صدایی سریع از خواب بیدار شدم.

خیلی زود یک لباس مناسب پوشیدم و شال قرمزم رو زدم و به سمت سالن پذیرایی حرکت کردم.
 خاله و ژیلا و روزان تو پذیرایی بودند.
 لبخندی زدم و بهشون نزدیک شدم.
 _سلام خوب هستین؟!

یک لحظه خاله بهم نگاه کرد.

_به به عروس خانوم، چرا تو اینقدر می‌خوابی؟ بچت تنبل میشه ها!
 با خجالت سرم رو پایین انداختم.

_مگه ساعت چنده؟!

روزان گفت:

_نه صبح!

آروم خندیدم که ژیلا گفت:

_مامانم همیشه شیش صبح بیدار میشه برای همین نه صبح براش لن گ‌ظهره!

بهشون نزدیک شد م.

_حالا اتفاقی افتاده؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

333

خاله مریم سریع گفت:

_نخیر، از امروز به مدت نه ماه ما اینجا گارد ویژه هستیم تا از شما مراقب ت کنیم!

متعجب گفتم:

_من!

ژیلا و روزان هردو همزمان گفتن:

_بله!

لبخندی زدم.

_شما؟!

دوباره ژیلا و روزان همزمان گفتند:

_بله!

خاله سریع چمدونش رو برداشت و بالا برد.

ژیلا و روزان هم دنبالش رفتن.

سریع به سمت تلفن خونه رفتم و به پوریا زنگ زدم.



بعد دو بوق جواب داد.

جان دلم مامان بچم!

لبخندی زدم و گفتم:

_سلام خسته نباشید آقای!

صدای نفس عمیقش به گوشم رسید.

_ممنونم قربانت!

یکم مکث کردم و گفتم:

_پوریا نیاز نبود مادر و خواهرات رو به زحمت بندازی ها!

پوریا سریع گفت:

_نخیرم، من پیشت نیستم که مراقبت باشم، می ترسم دوباره تو بلند بشی بری کارهای خونه رو بکنی، از این به بعد هم فقط استراحت می کنی و شب ها نیم ساعت با من میای پیاده روی، سپردم به جمشیدی (بادیگارد) بره یکم میوه و جیگر و یه چند نوع مواد غذایی پروتئین دار برای خودت و بچم بخره!

نفس عمیقی کشیدم.

_آ...

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

334

دوباره سریع گفت:

_آخه و اما و اگر نداریم!

دوباره خواستم حرف بزنم که گفت:

_جلسه دارم اومدیم خونه حرف می زنیم!

باشه ای گفتم و تلفن رو قطع کردم.

خاله و روزان و ژیلا از پله ها پایین اومدند.

خاله رو به روی من ایستاد و گفت:

_سوگل جان من و روزان میریم یکم خرید کنیم تو و ژیلا هم خونه باشین تا ما بیایم.

باشه ای گفتم و اونا هم رفتن.

بعد از رفتنشون به سمت مبل رفتم و روی مبل نشستم.

ژیلا هم اومد کنارم روی مبل نشست.

_س ... سوگل!

بهش نگاه کردم.

جانم!

سرش رو پایین انداخته بود و با ناخن هاش ور می رفت.

اتفاقی بین تو واحسان افتاده؟ باهم قهر کردین؟!

آخه حدود پنج ماه پیش ژیلا و احسان باهم عقد کرده بودند.

اما بی سر و صدا.

منم این حرف رو برای همین زدم.

یکم با ناخن هاش ور رفت و گفت:

می ترسم بگم!

با آرامش بهش نگاه کردم.

بگو عزیزم، نترس!

بهم یکم نزدیک ش د.

راستش بعد عقد یعنی پنج ماه پیش، من و احسان...

سرش رو بین دست هاش گرفت وگفت:

سوگل من دو ماهی هست که حامله هستم!

متعجب بهش نگاه کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

335

دوماه؟ چقدر زود!

با بغض بهم نگاه کرد.

اینو ولش کن، چطور به بابا و پوریا توضیح بدم؟!

دست هاش رو گرفتم.

خاله میدونه!

سرش رو به معنی بله تکون داد.

احسان چی؟!

با ترس به چشم هام نگاه کرد.

نه نمیدونه، یه وقت بهش نگی ها، می ترسم بگه باید سقطش کنم، من بچم رو نمیخوام بکشم!

محکم بغلش کردم که بغضش ترکید و شروع به گریه کرد.

بدبخت چه زجری می کشید.

آروم باش قربونت برم، همه چیز درست میشه، همه چیز!

بعد آروم سرش رو بوسیدم و موهاش رو نوازش کردم.
بعد چند دقیقه ازم جدا شد.
سوگل خیلی ممنونم که هستی!
لبخندی زدم.

_ خواهش می کنم!

بعد با ناز گفتم:

_ حیف که قدم رو نمی دونید.

آروم خندید.

_ دیوونه!

نفس عمیقی کشیدم و جدی بهش نگاه کردم.

_ نمی خوامی به احسان بگی؟!

یهو سریع بهم نگاه کرد.

_ نه، هیچ وقت! تازه می گه باید بچم رو سقط کنم.

دست هام رو محکم گرفت.

اونقدر محکم که دست هام درد گرفت.

_ تورو خدا قسم به احسان چیزی نگو، لطفا، خواهش می کنم!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

336

با ناراحتی بهش نگاه کردم.

_ آقا من چیزی نمیگم خوب، ولی خودت یکم فکرکن، ماه که همیشه پشت اب ر نیمونه مگه نه؟ یک ماه

دیگه شکمت میاد بالا اونوقت جواب پوریا و عم و سیامک و از همه مهم تر شوهرت رو چی می خوامی

بدی؟ می دونی اگه احسان بفهمه تو بارداری و بهش نگفتی چی میشه؟ اونوقت فکر می کنه بهش اعتماد

نداشتی و برای همین همه چیز رو ازش پنهان کردی، اونوقت تور و یک دروغگو میدونه؛ میگم دروغگو چون

به خاطر این ترست ممکن ه هزاران هزار دروغ به احسان بگی.

با ناراحتی بهم نگاه کرد.

دست هاش شل شده بودن.

_ من الان باید چی کار بکنم؟!

نفس عمیقی کشیدم.

_ برو بهش بگو، بگو همسر عزیزم من حامله هستم و بچم می خوام، به همین راحتی!

از جاش بلند شد.

به همین راحتی هم نیست، نه واقعا نیست.

لبخندی زدم و گوشه ژیلایم رو از روی مبل برداشتم و به ژیلایم نزدیک شدم.

من پشتتم ژیلایم!

بعد گوشیش رو بهش دادم.

بهش بگو!

با تردید گوشه رو از من گرفت و به احسان زنگ زد.

الو سلام آقای خوبی؟!

شروع به راه رفتن کرد.

منم خوبم یعنی بهترم، میشه بیای خونه ی پوریا کارت دارم.

روی مبل نشستم و به مبل تکیه دادم و با خوشحالی به ژیلایم نگاه کردم.

احسان لطفا بیا!

بعد کمی مکث گفت:

پس من منتظرت م!

گوشه رو قطع کرد و بهم نزدیک شد و روی مبل نشست.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

337

ژیلایم

با استرس زیاد به در نگاه کردم.

هنوز نیومده بود.

بهم گفته بود که ربع ساعت دیگه میاد اما الان دقیقه ربع ساعت می گذشت و نیومده بود.

از جام بلند شدم و خواستم برم توی آشپزخونه یک لیوان آب بخورم که صدای در به گوشم رسید.

با ترس به سوگل نگاه کردم.

خیلی خونسرد به سمت در حیاط رفت و بعد از چند دقیقه همراه احسان وارد خونه شد.

احسان بهم نزدیک شد و محکم بغلم کرد.

صدای سوگل به گوشم رسید.

من میرم چایی درست کنم.

بعد یک چشمکی به من زد و رفت.

خیلی دلتنگ شده بودم کوچولو!

لبخندی زدم.

_منم همینطور.

بعد کمی مکث گفتم:

_احسان یک چیز خیلی مهم هست که باید به تو بگم.

نفس عمیقی کشید.

_بگو جانم سراپا گوشم.

لبم رو گریدم.

_آخه چطور بگم؟ راستش ... راستش من ... من ...

یک لحظه با ترس بهم نگاه کرد.

_تو چی؟ اتفاقی افتاده؟!

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

338

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی به چشم هاش نگاه کردم.

_احسان من ... من ... من حاملم!

بعد سریع سرم رو پایین انداختم.

بلند گفتم:

_چی؟!

سرم رو بلند کردم.

از ترس زیاد گریم گرفته بود.

_می دونم خیلی تعجب کردی ولی من این بچه رو می خوام، نمی خوام سقطش کنم!

شوکه زده روی مبل نشست.

_وای خدا باورم نمیشه!

به احسان نزدیک شدم.

_تو رو خدا قسم وادارم نکن سقطش کنم، من دوستش دارم!

به چشم هام نگاه کرد.

_چند وقتشه؟!

سرم رو پایین انداختم.

_دوم اه!

نفس عمیقی کشید.

_با این حساب مجبوریم جشن عروسیمون رو خیلی سریع بگیریم.



متعجب بهش نگاه کردم.

یعنی سقطش نمی‌کنم؟!

از جاش بلند شد و روبه روی من ایستاد.

دیوونه شدی ژایلا؟ آدم مگه پاره ی وجودش رو میکشه؟!

با خوشحالی محکم بغلش کردم.

مرسی آقاییم.

دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو تو موهام فرو کرد و نفس عمیقی کشید.

بوی بهشت میدی!

ازش جدا شدم و صورتش رو با دست هام قاب گرفتم.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

339

خیلی دوست دارم

من بیشتر!

گونش رو بوسیدم و ازش جدا شدم.

سوگل با یک سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومد که احسان گفت:

سوگل خانوم نمیخواست به زحمت بیفتی من دارم می‌رم.

* سوگل ل *

متعجب گفتم:

چرا؟!

به سمت در حرکت کرد.

باید برم کافه کلی کار دارم آخه.

لبخندی زدم و سینی رو روی میز گذاشتم.

ژایلا خانوم بلند شو شوهرت رو بدرقه کن.

ژایلا از جاش بلند شد و احسان رو تا دم در همراهی کرد و وارد خونه شد.

روی میبل در حال دیدن تلویزیون بودم که اومد محکم بغلم کرد.

سوگل بچم رو نگه میدارم.

میدونستم.

لبخندی زدم.

میدونم.

با خوشحالی از من جدا شد.

_قراره عروسیمون رو زود بگیریم، احسان گفت با بابا و پوریا حرف میزنه.

با خوشحالی بهش نگاه کردم.

_انشالله خوشبخت بشی!

لبخندی زد و دستی روی شکمش کشی د.

_انشالله!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلاپی

340

به سمت آشپزخونه حرکت کردم که خاله بهم نزدیک شد و من رو روی مبل نشوند.

_بشین سر جات ما کارها رو انجام میدیم، فعلا باید استراحت کنی.

غر زدم:

_خاله میخوام یکم از اون میوه هایی که آقای جمشیدی (بادیگارد پوری ا) خریده بخورم.

روژان بهم نزدیک شد.

_خوب بگو خودمون برات میاریم، تو فقط استراحت کن!

صدای در اومد.

ژیلا بهمون نزدیک شد و گفت:

_پوریا اومد.

خواستم از جام بلند بشم که خاله جلوم رو گرفت.

_برای بچت خوب نیست توی این نه ماه به شوهرت نزدیک بشی، باید تو این نه ماه جدا از هم بخوابین.

با ناراحتی گفتم:

_نه من بدون پوریا شبا خوابم نمیبره.

خاله تا خواست چیزی بگه صدای پوریا اومد.

_سلام بر اهالی خونه.

از جام بلند شدم و پوریا بهم نزدیک شد؛ تا خواست منو بغل کنه خاله جلوش رو گرفت.

از این به بعد یک متر با سوگل فاصله میگیری و بغل و بوس و ... هم نداریم، برای بچت مضره،

الانم برو لباسات رو عوض کن و بیا تا من میزرو می چینم.

پوریا با ناراحتی بهم نگاه کرد.

با ناراحتی گفتم:

_به خدا تقصیر من نیست!

چشم هاش رو ریز کرد و به مادرش نگاه کرد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

341

بعد از موزن دور شد و به سمت اتاقش حرکت کرد.

نفس عمیقی کشیدم و روی مبل نشستم.

حدود یک ساعت بعد خاله مارو برای صرف شام صدا زد.

به همراه ژیلو وارد آشپزخونه شدم و پ شت میز نشستم.

پوریا با یک پیراهن قرمز جذب و شلوارک آبی قشنگی که پوشیده بود؛ وارد آشپزخونه شد.

اومد کنارم و خواست جفتم بشینه که خاله صداش زد.

_پسرم بیا کنار من بشین.

پوریا با ناراحتی ازم دور شد و رفت کنار مادرش رو به روی من نشست.

بعد با حرص به من نگاه کرد.

_سوگل بعد از شام باید با من بیای پیاده روی!

لبخندی زدم.

_ب...

یهو خاله سریع گفت:

_نخیرم، زن باردار باید استراحت کنه، حق نداری بیریش بیرون.

پوریا به سمت مادرش برگشت.

_آخه مادر من برای اینکه بچه تنبل نشه باید سوگل فعالیت داشته باشه.

خاله مریم برای پوریا غذا کشید.

_سریع غذات رو بخور تا فردا خدا کریمه!

غذا دمپخت بود و منم برای خودم یک کفگیر توی بشقاب ریختم.

بعد از صرف شام خاله نداشت ظرف هارو بشورم؛ خودش ظرف هارو شست.

منم به سمت اتاقم حرکت کردم و روی تختم دراز کشیدم.

چشم هام رو بستم.

اما هرکاری می کردم خوابم نمی برد.

ساعت دوازده شب شده بود و من خواب به چشم هام نمیومدم.

خواستم از جام بلند بشم که صدای باز شدن در اتاق اومد و بعدش پوریا آهسته وارد اتاقم شد.

با لبخند از جام بلند شدم و بهش نزدیک شدم و محکم بغلش کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

اونم سرش رو توی موهام فرو کرد و گفت:

_دلم برای موهات یک ذره شده بود.

ازش جدا شدم.

_مامانت نمیداره بهت نزدیک بشم، میگه واسه بچمون خوب نیست.

با اخم به شکمم نگاه کرد.

_بذار این نوله به دنیا بیاد انتقام سختی ازش میگیرم.

آروم خندیدم.

_خیلی کار اشتباهی می کنی، من اجازه نمیدم به بچم نزدیک بشی.

بهم نگاه کرد.

_هنوز نیومده دارم بهش حسودی می کنما!

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم.

_خیلی دوست دارم ببینم چه شکلیه!

_خیلی دوست دارم سوگل، خیلی زیاد!

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم.

_من بیشتر آقاییم.

چند دقیقه بهم خیره شده بودیم که پوریا گفت:

_با اینکه سخته ولی مجبورم برم، مادرم بفهمه اومدم پشت پوست هردومون رو می کنه!

آروم خندیدم و لپش رو بوسیدم.

_شب بخیر!

پیشونیم رو بوسید.

_شب بخیر خانوم م!

بعد از گفتن حرفش از اتاق بیرون زد.

منم به سمت تختم حرکت کردم و روی تختم دراز کشیدم.

من خوشبخت ترین زن دنیام.

من خیلی خوشبختم و مطمئنم با به دنیا اومدن این بچه خوشبخت تر هم میشم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

نه ماه بع د

در حال پوست کندن میوه بودم و هم زمان به تلویزیون نگاه می کردم.

پوریا اومد کنارم نشست.

_ باید این روزا خیلی مواظب خودت باشیا، روزای آخر بارداریته پنگوئن!
سریع روی بازوش زدم.

_ میدونم فقط نترسونم، درضمن پنگوئن هم خودتی.

شکمم اینقدر بزرگ شده بود که نمیتونستم خوب راه برم و زمانی که راه میرفتم مثل پنگوئن بودم.

پوریا اسم پنگوئن رو روی من گذاشته بود و دیوونه مسخرم میکرد.

ژیلا هم که بالاخره زمانی که من سر بچم دوماهه بودم ازدواج کرد و رفت پ ی بختش و الانم بچش به دنیا اومده.

بچش یک پسر خوشگل و توپل به اسم سام هست.

برای منم مشخص کرده بودن که بچم دختره و من و پوریا قراره اسمش رو لیلیا بذاریم.

یک لحظه با به یاد آوردن روزی که با پوریا رفتم سونوگرافی خنده بر لب هام ظاهر شد.

گذشته

خانوم دکتر یک دستگه رو به شکمم نزدیک کرد.

وقتی دستگه به شکمم برخورد کرد حالت ژله ایه مایع کمی حالم رو بد کرد.
پوریا هم کنارم بود.

به چشم های پوریا نگاه کردم که خانوم دکتر گفت:

_ اینم از بچه ی قشنگتون!

سریع به سمت تصویر مانیتور نگاه کردم.

یک چیز کوچیک در حال وول خوردن بود.

خانوم دکتر خندید.

_ از الان معلومه بچتون شیطونه!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

344

پوریا بهم نزدیک شد.

_ سوگل اون بچمونه!

دلم نمیخواست چشم از رو تصویر بچم بردارم برای همین بدون اینکه نگاهم رو از بچم بگیرم به خانوم دکتر گفتم:

_ نمی تونین بفهمین که بچم چیه؟!

خانوم دکتر گفت:

_ولا اینطور که من میبینم و طبق آزمایشاتی که شما انجام دادی به احتمال زیاد دختره!

با خوشحالی به پوریا نگاه کردم.

_پوریا دختره، دخترمه، دخترمونه!

بهم نزدیک شد و پیشونیم رو بوسید.

_آره عزیز دلم دخترمونه!

* حال *

یکم خواستم جابه جا بشم که یک لحظه درد وحشتناکی رو حس کردم.

اینقدر دردش زیاد بود که بلند جیغ کشیدم.

یک لحظه همه به سمتم اومدن.

خاله بلند گفت:

_وقتشه!

پوریا سریع برو ماشین رو آماده کن.

دست خاله رو سفت گرفتم.

_خ ... خاله ... د ... درد ... د ... داره!

خاله مریم عرق های روی صورتم رو پاک کردم.

_میدونم گلم آرام باش الان پوریا میاد.

بلند شروع به نفس کشیدن کردم.

اشک هام داشتن در میومدن.

خدایا خودت بهم کمک کن!

خدایا جز تو پناهی ندارم!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

345

خدایا کمک کن!

خاله زیر لب صلوات می فرستاد.

پوریا اومد و یک دستش رو زیر زانو هام گذاشتم و دست دیگش رو روی کمر م گذاشت و به سمت ماشین

حرکت کرد.

منو عقب نشوند و خاله هم اومد کنارم نشست.

دستم رو روی شکمم گذاشتم.

خاله هنوز داشت صلوات میفرستاد و پوریا هم رانندگی می کرد.

خاله بلند گفت:

_ پس کی میرسیم پوریا!

پوریا بلند گفت:

_ فعلا دارم میرم به نزدیک ترین بیمارستان.

بعد از چند دقیقه رسیدیم.

درد امونم رو بریده بود.

پوریا اومد و بغلم کرد و به سمت پذیرش رفت.

_ سلام خانوم من بارداره و بچم داره به دنیا میاد لطفا یه برانکارد بیارین.

پرستارها سریع رفتن.

پوریا پیشونیم رو بوسید.

_ آروم باش سوگم الان می رسن!

نفسم به شمارش افتاده بود.

اینقدر درد کشیدم که در آخر چشم هام سیاهی رفت.

چشم هام رو آروم باز کردم.

توی یک اتاق سفید رنگ بودم و سوزش دستم باعث شد بفهمم که سرم بهم وصله.

پرستار بالای سرم بود.

_ بیدار شدی؟!

سرم رو آروم تکون دادم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

346

پرستار هم از اتاق بیرون رفت و بعد از ربع ساعت پوریا به همراه یک بچ ه ی خوشگل توی بغلش

وارد اتاق شد.

به زور سر جام نشستم و خواستم دستم رو تکون بدم که سوزن بیشتر تو دست م فرو رفت و دردم گرفت.

پرستار بهم نزدیک شد و آهسته سرم رو از دستم در آورد و یک تیکه پنبه ر روی دستم گذاشت.

بعد چند دقیقه پنبه رو از روی دستم برداشت.

توی این مدت من فقط به بچم که تو بغل پوریا بود نگاه کردم و دعا دعا م ی کردم که سریع کار پرستار

تموم بشه و من بتونم بچم رو بغل کنم.

بعد چند دقیقه پرستار بیرون رفت.

سریع بچم رو از پوریا گرفتم و بغلش کردم و به صورت غرق در خواب ش نگاه کرد.

با نگرانی به پوریا نگاه کردم.

_ چرا خوابه؟ مگه نباید بهش شیر بدم؟!

پوریا صورتم رو نوازش کرد.

_ خانومم الان بیدار میشه.

چشم از پوریا گرفتم و به بچم نگاه کردم.

_ قربونت برم دختر قشنگم.

پوریا خندید.

_ فندق باباشه!

لبخندی زدم و سر دخترم رو آرام بوسیدم.

_ پوریا می ترسم سردش باشه!

سرش رو به من نزدیک کرد

_ از الان داره حسادتم شروع میشه ها!

لبخندی زدم.

_ تو همیشه آقا بالا سر منی!

تا خواست چیزی بگه صدای گریه ی دخترم بلند شد.

سریع گفتم:

_ قربونت برم مامانی گریه نکن دردت تو جونم، الهی من فدات بشم مامانی.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی ط لایی

347

بهش شیر دادم انگار خیلی

گرسنش بود.

شروع به قربون صدقه ی دخترم رفتم.

_ الهی من قربونت بشم عشق مامان، زندگی منی تو نفسم!

به پوریا نگاه کردم.

_ الهی بمیرم خیلی گرسنش بود، چرا منو بیدار نکردین بهش شیر بدم؟!

پوریا آرام خندید.

_ دیوونه تو بیهوش بودی خواب نبودى که!

سر بچم رو بوسیدم.

_ الهی من قربونت برم.

_ مبارک باشه دخترم!

سرم رو بلند کردم و به خاله مریم نگاه کردم.



خاله همراه ژاله و ژایلا و بچه ی ژایلا که تو بغل خود ژایلا بود وارد اتاق شد ه بود.

خاله بهم نزدیک شد و گفت:

_ انشالله قدمش مبارک باشه!

لبخندی زد.

_ ممنونم، پس عمو و احسان کجان؟!

روژان گفت:

_ بیرون منتظرن!

آهانی گفتم و به بچم نگاه کردم.

_ خاله بچم عین قرص ماه میمونه دردش تو جونم!

خاله پیشونیم رو بوسید.

_ مبارکت باشه مادر!

تا کلمه ی مادر رو شنیدم سریع سرم رو بلند کردم و با بغض به چشم های خاله نگاه کردم.

اشک هام شروع به ریختن کردن.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

348

_ مادر؟!

خاله گفت:

_ آره مادر، از وقتی با پوریا عروسی کردی حسرت به دلم که منو به جای خاله، مامان صدا کنی!

لبخندی زد.

_ منکه از خدامه ای کاش زود ترمی گفتین!

خاله لبخندی زد.

_ حالا که گفتم، از این به بعد بهم بگو مامان!

سرم رو تکون دادم.

_ چشم مامان!

روژان سریع گفت:

_ راستی باید سوگل و لیلا رو ببریم پیش عزیز جون تا تو گوش لیلا اذان بگه.

میدونستم عزیز کیه!

مادر بزرگ پوریا یعنی مادر پدر پوریاست.

یک زن خیلی مهربون که با لهجه ی ترکی حرف میزد.

پوریا کلا از یک خوانواده ی ترکه و بعضی وقتا هم با خونوادش ترکی حرف میزنه اما جلوی من سعی میکنه که فارسی حرف بزنه.

به پوریا نگاه کردم.

_ پوریا بعد اینکه مرخصم کردن منو لیلا رو ببر پیش عزیز جون.

پوریا هم چشمی گفت.

بعد اینکه به لیلا شیر دادم بچم رو دست مامان (خاله مریم) دادم و لباسم رو مرتب کردم.

ژیلا رفت و عمو سیامک و احسان رو صدا زد.

اوناهم اومدن داخل و به منو پوریا تبریک گفتن.

مامان (خاله مریم) هم بچم رو دست عمو سیامک داد.

عمو هم بوسه ای روی صورتش گذاشت و بچه رو دست ژيلا و بعد روژان داد.

بچه ی ژيلا هم دست احسان بود.

یک خانوم دکتر وارد اتاق شد و رو به من گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

349

_ تبریک میگم بهت مامان خانوم، انشالله قدمش خیره!

زیر لب تشکری کردم که رو به پوریا گفت:

_ امروز ساعت پنج عصر مرخصه میتونین بیاین بیرینش.

پوریا چشمی گفت و خانوم دکتر رو به همه گفت:

_ لطفا مادر و بچه رو تنها بذارید هر دو نیاز به استراحت دارن.

مامان هم اومد لیلا رو دستم داد و به همراه بقیه از اتاق بیرون رفت.

لیلا توی بغلم بود و من همش قریبون صدش می رفتم.

خیلی دوستش داشتم.

خیلی زیاد!

یک لحظه یک پرستار وارد اتاق شد.

_ ببخشید خانوم وفایی باید دخترتون رو ببریم شما هم باید یکم استراحت کنی د.

با ناراحتی به بچم نگاه کردم.

_ همیشه پیشم بمونه؟!

با لبخند بهم نزدیک شد.

_ نه عزیزم، یه چند ساعت دیگه مرخصی اونوقت ببر خونت و هی بشی ن نگاهش کن!

با ناراحتی صورت دخترم رو آرام بوسیدم و بچم رو به دستش دادم.

لیلا که رفت با ناراحتی به رو به روم نگاه کردم.
هنوزهیچی نشده دلم واسه ی دخترم تنگ شده.
قربونش برم من!

صدای در اتاق اومد و پوریا وارد اتاق شد.

_ حال خانومم چطوره؟!

به چشم هاش نگاه کردم.

_ افتضاحم، پوریا بهشون بگو بچم رو بدن بغلش کنم، تورو خدا!

پوریا یکم فکر کرد و از اتاق بیرون رفت.

بعد پنج دقیقه با یک ویلچر داخل اومد و من رو روی ویلچر گذاشت.

_ الان میبرمت پیش دخترمون فقط باید از پشت شیشه بهش نگاه کنی.

باشه ای گفتم و بعد پوریا دسته ی ویلچر رو گرفت و حرکت کرد.

عمر گل شقایق نو یسنده : بانوی طلایی

350

بعد از چند دقیقه پشت یک شیشه ی بزرگ که داخلش یک اتاق پر از بچه بود؛ نگاه داشت.

بچم بغل یکی از پرستارها بود و داشت گریه می کرد.

بغض به گلوم چنگ میزد.

سریع به پوریا گفتم:

_ پوریا بچم داره بی تابیمو می کنه منو ببر پیشش بغلش کنم، تورو خدا بی ن داره گریه می کنه.

پوریا اومد رو به روم ایستاد.

_ عزیز دلم ما نمیتونیم بریم داخل، درضمن اونجا پرستار هست.

اشک هام شروع به ریختن کردند.

گریه های لیلا خیلی اذیتم می کرد.

_ تورو خدا قسم، تورو جون بچمون بذار بغلم باشه، طاقت دوریش رو ندارم.

پوریا از جاش بلند شد و یکی از پرستارها رو صدا زد.

یکم با پرستار حرف زد و پرستار هم به من نگاه کرد.

_ باشه چشم بذارید از خانوم دکتر رضایی اجازه بگیرم.

پوریا باشه ای گفت و اون پرستار رفت.

_ چی گفتی بهش؟!

با شیطنت بهم نزدیک شد.

_ ولا گفتم اینجا یک مامان کوچولو داره واسه بچش بی تاب می کنه ه بچشو بدین بره.

لبخندی زدم و اشک هام رو پاک کردم که خانوم دکتر اومد.

_ آخی عزیزم چرا گریه میکنی؟!

به لیلا که توی دست یکی از پرستارها داشت گریه می کرد اشاره کردم.

_ میخوام بچم پیش خودم باشه.

دکتر سرش رو تکون داد و به پرستاری که بچم تو بغلش بود اشاره کرد که بیاد.

اونم اومد.

_ لطفا این بچه رو بده به مادرش.

پرستار هم چشمی گفت و لیلا رو دستم داد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

351

تا بغلش کردم دوباره شروع به قریبون صدقش کردم.

پوریا تشکری کرد و من رو به سمت اتاقم برد.

کمکم کرد تا روی تخت بشینم.

انگار بچم واقعا بی تابیم رو می کرد چون تا بغلش کردم آرام شد.

_ها مامانی؟ جون مامانی، دلت واسم تنگ شد؟ آره مامانی دلت واسم تنگ شد؟!

پوریا دستش رو جلو آورد تا بچمو بگیره که با صدای بچه گونه گفتم:

_ نه بوبویی مه مامامو موخوام!

پوریا آرام خندید و پیشونیم رو بوسید.

_ قریبون مادر بچم برم.

لبخندی زدم.

_ خدا نکنه.

بعد به دخترم نگاه کردم.

_ اینجور که پیش میره انگار حسرت بغل کردن بچم تو دلم میمونه.

آرام خندیدم و لیلا رو بهش دادم.

_ بیا اینم از بچتون.

پوریا لیلا رو بغل کرد و پیشونیش رو بوسید و شروع به بو کردنش کرد.

_ بوی بهشت میده، فندق باباشه!

* یک هفته بعد *

در حال شستن ظرفها بودم که صدای پوریا به گوشم رسید.

_ سلام من اومدم.



از آشپزخانه بیرون زدم.

_سلام خوش اومدی!

تا خواست بره سمت لیلا جلوش رو گرفتم.

_اول برو دست و صورتت رو بشور بچم مریض نشه!

پوف صدا داری کشید.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلاپی

352

_سوگل تو هم با این وسواس بازیات سر لیلا، اعصابمون رو خورد کردی اه!

لیلا رو بغل کردم.

_خوب راست میگ م.

پوریا بالا رفت.

به لیلا نگاه کرد.

_باباتو می بینی؟ همش منو اذیتم میکنه!

بعد ربع ساعت پوریا پایین اومد.

_حالا اجازه میدی بچمو بغل کنم؟!

سرم رو تکون دادم.



بله!

لیلا رو دستش دادم و توی آشپزخونه رفتم و ظرف ها رو که شستم وار د پذیرایی شدم.
پوریا در حال بازی با لیلا بود.
_ به به پدر و دختر خیلی خوش بهتون میگذره.

پوریا سریع گفت:

_ معلومه، مگه میشه آدم پیش این فندق کوچولو باشه و بهش خوش نگذره؟!
لبخندی زدم و کنار پوریا نشستم.

_ میگم ژیلا امشب منو تو رو به جشن تولد احسان دعوت کرده، دختر و پس ر قاطیه ولی خوب
نتونستم به ژیلا نه بگم حتما باید بریم.

با خنده گفتم:

_عالیه حتما می ری م.

تا پوریا از جاش بلند شد منم بلند شدم و باهم به سمت آشپزخونه حرکت کردیم.
لیلا رو نشوندم توی صندلی بچه و خودمم کنار پوریا نشستم.

_ یعنی کی میشه بچم غذا بخوره؟!

پوریا دست از خوردن غذا برداشت.

_ عزیز دلم تازه اول راهی، هنوز دو هفتش هم نشده تازه یه هفته!

با شیطنت به دخترم نگاه کردم.

_ ولی از الان معلومه به خودم رفته.

پوریا بلند خندید.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

353

_ خدا نکنه زبونت رو گاز بگیر.

نمکدون رو به سمتش پرت کردم.

_ برو گمشو از خداتم باشه!

نمکدون رو تو هوا تو دستش گرفت و جدی گفت:

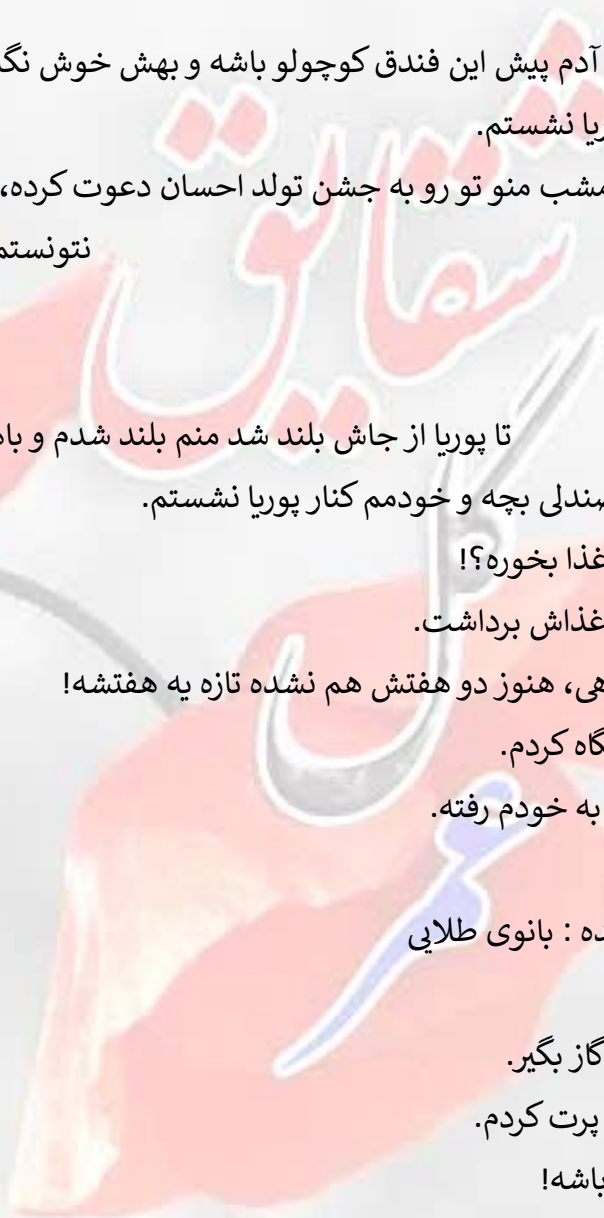
_ چرا اینطوری می کنی؟ ممکنه بود به بچه صدمه بزنی!

بعد با خنده گفت:

_ واسه همینه میگم خدا کنه بچه مثل تو نشه.

سریع به سمت پوریا رفتم که از جاش بلند شد و فرار کرد.

پوریا



بانوی طلایی
niceroman.ir

با دمپایی فرشی دنبالش افتادم.

صبر کن پوریا، صبر کن کاری باهات ندارم، صبر کن!
با خنده گفت:

اگه کاری نداری چرا با دمپایی افتادی دنبالم؟

دمپایی رو پرت کردم سمت پوریا که پوریا جا خالی داد و دمپایی به دیوار خورد.

خدا منو از خطر مرگ نجات داد.

بلند خندیدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

بیا غذات رو بخور کاری باهات ندارم.

پوریا اومد و پشت میز نشست.

زن وحشی!

لیوان و برداشتم و خواستم بزخم بهش که سریع گفت:

جلو بچه خوبیت نداره!

آروم خندیدم.

آخه این بچه که چیزی نمیفهمه!

پوریا سرش رو تکون داد.

از قدیم گفتن بچهی آدم از خود آدم باهوش تره، اینم که کارای تورو میبینه پس فردا سر شوهرش
پیاده می کنه.

با حرص گفتم:

پوریا حرصم نده!

از جام بلند شدم که اونم از جاش بلند شد.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

354

بهش نزدیک شدم و روبه روش قرار گرفتم.

پوریا اذیتم نکن، دخترمون مثل هردومون باشه، باشه؟!

آرومخندیدم و دوباره سرش رو نزدیک صورتم کرد.

بذار ببینه تا شوهر داری یاد بگیره!

آروم زدم روی بازوش که پیشونیم رو بوسید و سرم رو روی بازوش گذاشت.

ببین چقدر شیطون شدی که وسط غذا خوردنم هم راحتم نمیذاری، نداشتی ی یک لقمه غذا بخورم.

لیلا رو محکم بغل کردم.

کجایی سوگل؟ سریع بیا!

سریع از پله ها پایین رفتم و به پوریا نزدیک شدم.

اومدم آقایی!

سریع به سمت ماشین پوریا حرکت کردم و پوریا هم در ماشین رو باز کرد و من سوار ماشین شدم و بعد

خودش هم پشت فرمون نشست و شروع به رانندگی کرد.

پوریا یادت نره زهرماری نخوری یه وقت ها، میدونی که خط قرمز من.

سرش رو تکون داد.

باشه عزیز دلم چشم؛ شما فقط مواظب فندق من باش!

لبخندی زدم و لیلا رو آرام بوسیدم.

به روی چشم!

به پوریا نگاه کردم.

راستی پوریا احسان چند سالش میشه؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 355

همونطور که به رو به رو نگاه میکرد گفت:

بیست و نه!

متعجب بهش نگاه کردم.

یعنی از تو بزرگ تره؟!

آروم خندیدم.

ژیلا هم از من بزرگ تره، برای همین همیشه حس می کنم چند سال از دنی عقب افتادم.

بلند خندیدم.

دیوونه!

لبخندی زد و گفت:

دیوونتم خانومی!

با خنده به رو به رو نگاه کردم.

بقیه ی مسیر رو دیگه زیاد باهم حرف زدیم.

بعد از نیم ساعت بالاخره به خونه ی احسان و ژیلا رسیدی م.

از ماشین پیاده شدیم و وارد خونه شدیم.

بعد از سلام و احوال پرسی پیش مامان(خاله مریم) رفتم.

سلام مامان خوبی؟!



لبخندی زد و لیلا رو بغل کرد.

معلومه عزیز دلم، چرا بد باشم؟!

صورت لیلا رو بوسید و به دستم دادش.

اگه دنبال ژیلا و روزان می گردی باید بگم که داخل آشپزخونه هستن!

تشکری کردم و توی آشپزخونه رفتم تا به ژیلا کمک کنم.

تقریبا تمام مهمون ها اومده بودند.

لیلا رو بغل روزان گذاشتم و کنار ژیلا رفتم و کمکش کردم.

خوب چه خبر؟ چی کار می کنی ژیلا؟!

لبخندی زد.

ولا چی بگم؟ یکم استرس دارم!

متعجب بهش گفتم:

استرس؟ استرس برای چی؟!

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

356

نفس عمیقی کشید و با ناراحتی گفت:

شادی هم قراره بیاد!

متعجب به ژیلا نگاه کردم و بلند گفتم:

چی؟!

روزان سریع گفت:

هیس!

دست از چیدن میوه ها کشیدم و با ناراحتی به ژیلا نگاه کردم.

کی دعوتش کرد؟!

ژیلا با ناراحتی گفت:

به خدا من دعوتش نکردم، شادی دختر عموی احسانه حتما پدر احسان دعوتش کرده.

niceroman.ir

با ناراحتی پشت میز نشستم و سرم رو با دست هام گرفتم.

وای خدا، از دست این دختر کی خلاص میشم؟ یعنی اسمش هم که میاد تن و بدن من می لرزه!

ژیلا دستم رو گرفت.

نترس اتفاقی نمیفته عزیزم، پوریا دیگه تورو دوست داره، پس یعنی به او ن

نگاه نمی کنه.

با ناراحتی سرم رو تکون دادم.

_ میدونم من به پوریا اعتماد دارم، فقط از وجود این دختر می ترسم، همین!

لبخندی زد و سرم رو بوسید.

_ نترس عروس، تا خواهر شوهری مثل ما داری پشتت خالی نیست.

ژیلا و روزان باهم خندیدن.

منم لبخند کوچیکی زدم و بعد از چیدن میوه ها به سمت سالن پذیرایی رفتم و ظرف میوه ها رو روی میز

گذاشتم.

صدای پدر احسان بلند شد.

_ سلام به مهمان های عزیز، خیلی خوش اومدین، امروز تولد پسر ارشد م احسانه، پسر عزیزم!

پسری که خیلی دوستش دارم و عصای دست من و مادرش بوده، امیدوارم همینطور زندگی پر برکت

و خوبی رو داشته باشه، تولدت مبارک احسان جان.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

357

احسان به پدرش نزدیک شد و محکم بغلش کرد.

پدر احسان بلند گفت:

_ بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

بعد از گفتن حرفش چراغ ها خاموش شد و رقص نور پخش شد و آهنگ بلند ی پلی شد.

تمام دخترا لباس های باز پوشیده بودن.

فقط من بودم که بینشون حتی روسریم رو هم در نیاورده بودم چون پوریا نمی داشت.

خیلی دلم می خواست برم برقصم اما از واکنش پوریا می ترسیدم.

به سمت روزان رفتم و لیلا رو بغل کردم.

دخترم داشت گریه می کرد.

ژیلا رو صدا زدم.

_ جانم سوگل!

سریع گفتم:

_ اتاقت کجاست؟ من باید به لیلا شیر بدم.

بهم نزدیک شد و گفت:

_ برو طبقه ی بالا دومین اتاق از سمت راست اتاق من و احسانه.



تشکری کردم و به سمت اتاق رفتم و روی تخت نشستم و به لیلا شیر دادم.
 اما منو پس زد و دوباره شروع به گریه کرد.
 یا خدا حس میکنم اتفاق شومی قراره بیفته.
 با ناراحتی بهش نگاه کردم.

_ چرا اینطوری میکنی مامانی؟ چرا آرام نمیشی؟!
 یک لحظه صدای در اومد و پوریا وارد اتاق شد.
 صدای گریه ی بچم بلند تر شد.
 _ چی شده سوگل؟!
 با ناراحتی گفتم:

_ نمیدونم پوریا لیلا همش داره گریه می کنه، من می ترسم، حس می کنم قراره اتفاق بدی بیفته!
 عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

358

متعجب بهم نگاه کرد و خواست لیلا رو بغل کنه که دوباره گریش شدت گرفت.

_ بسم الله این بچه چش شده؟!
 لیلا رو تو دستم جا به جا کردم.
 _ همیشه بریم خونمون؟!
 پوریا بهم نزدیک شد و پیشونیم رو بوسید.
 _ بذار کیک رو بپرن بعد میریم، زشته تازه احسان ناراحت میشه!
 نفس عمیقی کشیدم.
 _ باشه!

خواست بره که صداش زد.

_ کجا می خوای بری؟!
 به سمتم برگشت.

_ میرم پیش بچه ها.

لیلا رو محکم تو بغلم فشردم.

_ یه وقت نوشیدنی نخوریا!

فقط سرش رو تکون داد و رفت.

متعجب به جای خالیش نگاه کردم.

گریه ی لیلا هم بند نمیومد.

اینقدر تو اتاق راه رفتم و اینقدر تکونش دادم تا اینکه بالاخره خوابش برد.



مامان وارد اتاق شد.

_سلام سوگل چرا نمیای پایین؟ میخوان کیک رو ببرن!
چشمی گفتم و خواستم برم پایین که دستم رو گرفت.

_چرا رنگت پریده؟!

لبخند زورکی زدم.

_چ ... چیزی نشد ه!

مامان، لیلا رو از من گرفت.

_بیا برو یکم تفریح کن خسته شدی همش بچه دستته.

تشکری کردم و پایین رفتم.

همه دور احسان و ژیلا جمع شده بودن.

خاله هم کنار من ایستاده بود و لیلا دستش بود.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

359

احسان شمع بیست و نه سالگیش رو فوت کرد و همه براش دست و جیغ کشیدن و یک صدا گفتن:

_تولدت مبارک!

پوریا سمت راست و ژیلا سمت چپ احسان نشستند بود.

احسان رو به پوریا گفت:

_بیا یک لیوان بخور

پوریا یک نگاه به من انداخت.

_نه ممنون نمیخورم.

یک لحظه یکی از پسر بلند گفت:

_نکنه از زنت می ترسی؟!

پوریا پوزخندی زد و تمام رو یک جا خورد.

متعجب بهش نگاه کردم.

دوباره پسر بلند گفت:

_ماشالله، به تو میگن شیرم رد!

پوریا دوباره یکی دیگه برداشت و خورد که احسان بلند خندید.

_بسه داداش.

پوریا بلند خندید و کشیده گفت:



_بذار بخورم.

با این حرفش همه بلند خندیدن.

یک لحظه روزان بلند گفت:

_بسه دیگه، الان نوبت رقص چاقوعه، چاقو کجاست من برقصم؟!

تاخواست چاقو رو برداره یکی زود تر رفت و چاقو رو برداشت.

تا سرش رو بلند کرد متعجب بهش نگاه کردم.

شادی بود.

یک لباس قرمز تنش بود که خیلی باز بود؛ با یک ساپورت قرمز.

یک رژ لب قرمز جیغ هم زده بود و با ناز شروع به رقص کرد.

پوریا محورقص شادی شده بود و با لبخند بهش نگاه کرد.

بغصم گرفته بود.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

360

این امکان نداره!

پوریای من چشم چرون نیست!

پوریای من پاکه!

پوریای من فقط عاشق منه!

پوریای من فقط دلش پیش منه!

با بغض بهش نگاه کردم و بچم رو گرفتم و سریع به سمت حیاط رفتم.

خاله و ژیللا و روزان و چند نفر از فامیل هاشون دنبالم اومدن.

خاله صدام زد.

_سوگل صبر کن!

با گریه گفتم:

_ولم کنید، مگه ندیدین چطور داشت با چشم هاش شادی رو می خورد؟!

پوریا بلند داد زد:

_صبر کن!

به سمتش برگشتم و لیلا رو سفت بغل کردم.

_ها؟! چیه؟ چیه؟ بگو دیگه!

با عصبانیت گفت:

_فکر کردی کی هستی که بدون اجازه ی من سرت رو پایین میندازی و میخوای بری؟!

بچه رو دست روژان دادم و بلند گفتم:

_ پوریا من بهت گفتم خط قرمز من ، من از نوشیدنی متنفرم، دل م نمیخواد شوهرم بخوره، خب خوردی؟ عیب نداره می رفتیم خونه صحبت میکردیم، اما ... اما اینکه میای قشنگ به رقص شادی نگاه میکنی و حاضری می کنی واقعا برام قابل هضم نیست.

پوزخندی زد.

_ تو فکر کردی کی هستی که میخوای برام تعیین تکلیف کنی؟!

سریع گفتم:

_ خوب معلومه ز...

وسط حرفم پرید.

_ گدایی!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 361

متعجب بهش نگاه کردم.

_ تو یک گدایی، هر چقدر هم که بگذره این اسم روتنه، هر چقدر هم که بگذره این من بودم که تو رو از گوشه خیابون آوردم خونه مادرم تا کلفتیش رو کنی، می فهمی، تو یک گدایی، پس یک گدا نمیتونه برای منی که مثالی ک شاهزادم تعیین تکلیف کنه!

متعجب بهش نگاه کردم.

قطرات اشک از روی گونم سرازیر شده بود.

_ پوریا حواست هست چی داری می گی؟!

پوزخندی زد.

_ اره، خیلی هم متوجه هستم.

بلند داد زد:

_ همه گوش بدین، این زن یک گدا بود که من از خیابون در حالی که داشت گدایی می کرد آوردم خونه که کلفتی مادرم رو کنه، بعدش به اجبار مجبور شدم باهاش ازدواج کنم.

بعد سرش رو بهم نزدیک کرد.

_ با اینکه زنه اما هنوزم گداست!

سیلی محکمی به صورتش زدم.

_ حالم ازت بهم می خوره.

لیلا رو سریع از خاله گرفتم و به سمت خیابون رفتم و برای یک تاکسی دست ت نکون دادم و سوار ماشین شدم.

آدرس خونه رو به راننده گفتم و با بغض سرم رو به شیشه تکیه دادم.

لیلا داشت گریه می کرد و منم همپای اون اشک می ریختم.

_ خانوم حالتون خوبه؟!

اشک هام رو پاک کردم.

_ خوبم، لطفا سریع حرکت کنید.

اونم چشمی گفت و دیگه حرفی نزد.

یک لحظه یاد حرف های پوریا افتادم.

* گذشته *

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

362

_ تو یگگدایی، هر چقدر هم که بگذره این اسم روته، هرچقدر هم که بگذره این من بودم که تورو از

گوشهی خیابون آوردم خونه مادرم تا کلفتیش رو کنی، می فهمی؟ تو یک گدایی، پس یک گدا نمیتونه برای

منی که مثل یک شاهزاد م تعیین تکلیف کنه!

متعجب بهش نگاه می کردم و قطرات اشک از روی گونم سرازیر شده بود.

_ پوریا حواست هست چی داری می گی؟!

پوزخندی زد.

_ اره، خیلی هم متوجه هستم.

بلند داد زد:

_ همه گوش بدین، این زن یک گدا بود که من از خیابون در حالی که داشت گدایی می کرد آوردم خونه

که کلفتی مادرم رو کنه، بعدش به اجبار مجبور شدم باهاش ازدواج کنم.

بعد سرش رو بهم نزدیک کرد.

_ با اینکه زنه اما هنوزم گداست!

سیلی محکمی به صورتش زدم.

* حال *

چشم هام رو محکم بستم که دوباره اشک هام سرازیر شدن.

بعد از چند دقیقه به خونه رسیدیم.

لیلا رو سفت بغل کردم و از ماشین پیاده شدم و کرایه ی راننده رو حساب کردم.

به سمت خونه حرکت کردم.



وارد خونه شدم و به سمت اتاقم رفتم و چمدونم رو در آوردم و بعد کیف بچ ه گونه ی لیلا رو در آوردم و لباسا و مای بی بی ها و شیشه شیرشو چند تا از اسباب بازیاش رو چیدم و خواستم لیلا رو بغل کنم که یک لحظه چشمم ب ه پوریا افتاد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

363

کیف لیلا از تو دستم افتاد و من با حرص و نفرت به پوریا نگاه کردم و سری ع لیلا رو بغل کردم و چمدونم و کیف لیلا رو برداشتم.

خیلی سنگین بودن اما من باید از اینجا برم.

_ کجا می ری؟!

با نفرت به چشم هاش نگاه کردم.

_ هر جهنمی به غیر از این خراب شده!

پوزخندی زد.

_ تو میتونی بری ولی بچم رو حق نداری جایی ببری!

متعجب بهش نگاه کردم که لیلا رو ازم گرفت.

بهش نزدیک شدم.

_ دخترم رو بده، پوریا اون بچهی منه!

عصبی بهم نگاه کرد و گفت:

_ اشتباه نکن، این بچه فقط مال منه، تو هیچ سهمی از این بچه نداری!

بعد پوزخندی زد.

_ نمیخوام دخترم بزرگ شد بگن مادرش یک گدا بوده.

عصبی شدم و دستمو بردم بالا که بزنم توی صورتش اما اون دستم رو توی هوا گرفت و گفت:

_ بچتو می خوام بمون وگرنه هری!

دست هام شل شدن و پایین افتادن.

با ناراحتی به چشم هاش نگاه کردم.

_ تو که منو دوست نداشتی چرا منو عاشق خودت کردی؟!

یک لحظه چشم هاش از حالت عصبانیت به ناراحتی تغییر پیدا کرد.

_ اصلا اینطور نیست.

اشک هام دونه دونه شروع به ریختن کردند.

عمر گل شقایق
niceroman.ir

_همینطور، من میمونم اما هیچ وقت، دیگه هیچ وقت مثل سابق نمیشم، سوگی که تو می شناختی از همین الان مرده و به خاطر بچش مجبوره پیش یه اهریمن زندگی کنه، اهریمنی که زندگی و آبروش رو به باد داد.

بعد سریع لیلا رو ازش گرفتم و روی تختم نشستم.

_برو بیرون پوریا!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

364

بهبش نگاه نکردم فقط میدونم یک دقیقه بعد صدای بسته شدن در اتاق به گوشم رسید.
به لیلا که غرق در خواب بود نگاه کردم.
_قربونت برم مامانی، نمیذارم کسی من رو از تو جدا کنه، نه نمیذارم عشق مامان، میدونم چی کار کنم، آره می دونم!

چشم هام رو آرام باز کردم و به ساعت داخل اتاق نگاه کردم.

ساعت هشت صبح بود.

آروم قدم برداشتم و به پذیرایی رفتم.

کسی تو خونه نبود.

سریع لباس های بیرونیم رو پوشیدم و به امیر زنگ زدم.

_الو جانم سوگل؟!

سریع گفتم:

_امیر میتونی بیای دنبالم؟!

همونطور که با امیر حرف می زدم لباس های لیلا رو هم می پوشوندم.

_چرا؟!

نفس عمیقی کشیدم.

_بگو می تونی بیای یا نه؟!

لباس های لیلا رو که پوشوندم چمدون رو از زیر تخت در آوردم.

_تا ده دقیقه ی دیگه دم در خونه ی پوریام.

تشکری کردم و تلفن رو قطع کردم.

کیف لیلا و چمدونم رو برداشتم و به زور پایین بردم.

بعد لیلا رو پایین اوردم.

بعد از ده دقیقه صدای بوق ماشین امیر باعث شد که سریع کیف و چمدون رو بردارم و به سمت ماشین امیر برم.

کیف و چمدون رو دم در ماشین گذاشتم و لیلا رو هم آوردم.
_چی شده سوگل؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

365 سریع

گفتم:

_نپرس، فقط سریع برو، بعدا برات توضیح میدم.

امیر سریع چمدون و کیفم رو سمت عقب ماشین گذاشت.

منم لیلا رو سفت بغل کردم و جلو ماشین نشستم.

امیر سریع گازش رو داد و رفت.

_کجا برم؟!

نفس عمیقی کشیدم.

_نمیدونم، فقط از این شهر خارج شو!

باشه ای گفت و حرکت کرد.

_نمی خوام بگی چه اتفاقی افتاده؟!

به لیلا نگاه کردم و سرش رو اروم بوسیدم.

_می خوام از پوریا جدا بشم.

یک لحظه ماشین از حرکت ایستاد.

_معلوم هست چی داری میگی؟ حالا بدبخت دیشب یکمی خورد تو که زنی باید صبور باشی و

باهاش حرف بزنی نه اینکه ازش جدا بشی!

امیر توی جشن تولد احسان بود اما زمانی که من اومدم حیاط و پوریا اون حرف ها رو بهم زد نبود.

_تو از هیچی خبر نداری امیر!

آروم گفتم:

_خوب حداقل بهم بگو چی شده؟!

سرم رو پایین انداختم و دوباره لیلا رو بوسیدم.

اشک هام راه خودشون رو پیدا کرده بودند.

باگریه شروع به توضیح دادم.

از اول تا آخرش!

با ناراحتی بهم نگاه کرد.

پوریا که تو رو خیلی دوست داشت.

سرم رو به شیشه چسبوندم.

نداره، یا شایدم نداشت، من الان فقط میخوام خودمو بچم رو از این برزخ دور کنم، می خوام برم،

لیلا مال منه، نمیخوام دست پوریا به دخترم برسه.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 366

امیر نفس عمیقی کشید.

باشه، می برمت شیراز، اونجا یک خونه ی مجردی داشتم که الان خالیه، می برمت اونجا.

لبخندی زد.

ممنونم، شرمندتم.

امیر آروم گفت:

مشکلی نیست، تو خواهر منی، تو خیلی برام عزیزی!

با بغض بهش نگاه کردم.

مطمئن بودم آگه داداشم هم زنده بود همین کار رو برام میکرد.

لبخندی زد.

تو الان فقط باید به فکر خودت و لیلا باشی.

به چشم هاش مستقیم نگاه کردم.

ممنونم که هستی!

لبخندی زد و ماشین رو روشن کرد.

بعد چند دقیقه ضبط ماشین رو هم روشن کرد و ترانه ی نرو از راغب پخش شد.

داری میری و بارونه!

جز دلم همه چی آرومه!

چی شده آخه این همه با من داری بد میشی؟!

میری چشمام خیره به جادست!

واسه تو این فاصله سادست!

چی شده حالا از منه عاشق داری رد میشی!

نرو که بی تو دلخورم!

نرو من بی تو میرم!

من از غم زندگی پریم!

بانوی طلایی

عمر گل شقایق

بانوی طلایی
niceroman.ir

عزیز دلم!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

367

به دروی عادتَم نده!

نرو نه حال من بده!

تو بری غصه میخورم!

عزیز دلم!

بی تو!

به این گریه ها مجبورم!

بین درگیر دلشورم!

بین چه دردی داری تو می ندازی به جونم!

قلبم!

تو نگاه تو جا موند ه!

منمو این دل وا مونده!

عشقم نرو بی تو من آخه نمیتونم!

نرو که بی تو دلخورم!

نرو من بی تو میبرم!

من از غم زندگی پریم!

عزیز دلم!

به دروی عادتَم نده!

نرو نه حال من بده!

تو بری غصه میخورم!

عزیز دلم!

با اشک به بیرون نگاه کردم.

چقدر اهنک قشنگی بود!

دقیقا وصف حال من بود!

به آسمون نگاه کردم.

منم خدایی دارم!



پس ای خدا خودت کمکم کن!

خودت کمکم کن!

امیر داشت به رو به رو نگاه می کرد.

به لیلا نگاه کردم.

خواب بود.

خودم بزرگت میکنم لیلا!

خودم ازت مراقبت می کنم!

نمیدارم پوریا دستش بهت برسه!

نمیدارم کسی اذیتمون کنه!

نه هیچ وقت نمیدارم.

یک لحظه صدای امیر به گوشم رسید.

_ پوریا چی میشه سوگل؟!_

پوزخندی زدم.

_ طلاقم رو ازش می گیرم.

متعجب بهم نگاه کرد.

_ متوجه هستی که داری چی می گی؟ تو مگه عاشق پوریا نبودی؟!_

بی تفاوت بهش نگاه کردم.

_ هنوزم هستم اما حاضر نیستم به هیچ قیمتی از بچم جدا بشم.

سرش رو تکون داد.

_ باشه.

نفس عمیقی کشیدم و دیگه بقیه ی راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

ساعت نزدیک ده شب بود که بالاخره به شیراز رسیدیم.

بیچاره امیر خیلی اذیت شده بود.

با ناراحتی بهش نگاه کردم.

از صورتش معلوم بود که خیلی خستست.

بالاخره بعد چندین ساعت راه دم در یک آپارتمان نگه داشت.

ماشین رو پارک کرد و چمدون و کیفم رو برداشت و در آپارتمان روک ه بزرگ و طلایی رنگ

بود؛ باز کرد.

به سمت آسانسور رفتیم و اونم دکمه ی طبقه ی دوم رو زد و بعد از چند دقیقه آسانسور ایستاد و ما از آسانسور پیاده شدیم و با امیر دم در یک در قهوه ای رنگ که کنارش یک دکمه بود که حدس میزدم زنگ خونه باشه ایستادیم.

در خونه رو باز کرد و با هم وارد خونه شدیم.
امیر به راهرو اشاره کرد.

_ سمت راست یک اتاقه؛ برو وسایلت رو اونجا بچین.

چشمی گفتم و به سمت اتاق رفتم و چمدون رو داخل اتاق گذاشتم و پوشک لی لا رو عوض کردم. کاری نکرده بود اما من می ترسیدم عفونت کنه برای همین پوشکش رو عوض کردم و بهش شیر دادم. بعد از اینکه خوابید؛ روی تخت گذاشتمش و لباسام رو عوض کردم و شالم رو مرتب روی سرم گذاشتم و بعد رفتم تا برای خودم و امیر شام حاضر کنم.

_ امیر شام چ...؟

یک لحظه چشمم به جسم بیجوش که روی مبل خوابیده بود افتاد.
بی چاره از خستگی زیاد خوابش برده بود.

لبخندی زدم و داخل اتاق رفتم و یک ملافه در آوردم و به سمت امیر حرکت کردم و روش انداختم.

_ خوب بخوابی برادرم!

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم.

خودم خیلی خسته بودم برای همین کنار لیلا دراز کشیدم و به آیندم فکر کردم.

یعنی من میتونم بدون پوریا طاقت بیارم؟

رو به روی لیلا دراز کشیده بودم و بهش نگاه می کردم.

_ مامانی به نظرت من میتونم بدون پدرت طاقت بیارم؟ می تونم واقعا؟!!

یک قطره اشک از چشم هام سرازیر شد.

با بغض گفتم:

_ اما هرچی بشه من هیچ وقت تنهات نمیذارم دخترم، خودم بزرگت می کنم و به خاطر تو از عشقم

میگذرم، از فردا میرم دنبال کار، باید یک زندگی جدی د رو برای خودم و خودت بسازم.

بعد سرم رو به صورت لیلا نزدیک کردم و پیشونیش رو بوسیدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

_ مامان خیلی دوست داره!

چشم هام رو بستم.

_ اما هرچقدر که بگذره بازم عاشقتم پوریا، هرچقدر هم که بد باشی باز م دوست دارم!

بعد از چند دقیقه توی عالم خواب غرق شدم.

* شش ماه بعد *

عروسک ها رو مرتب کردم.

_ خانوم وفایی لطفا زود.

سریع به سمت آقای شمس حرکت کردم و رو به روش ایستادم.

_ جانم آقا؟!

اخم کرد.

_ چند دفعه صداتون زدم.

سرم رو پایین انداختم.

_ شرمندتونم این عروسکا یکم وقتم رو گرفتن.

اخمش غلیظ ترش د.

_ خیلی خوب، این دخترتون خیلی داره اذیت میکنه از این به بعد نیارش سرکار!

متعجب به چشم هاش نگاه کردم.

_ چرا آخه؟!

به لیلا که توی بغل زینب در حال بازی با عروسک ها بود اشاره کرد.

_ ببینین، عروسک های مغازه رو خراب کرد!

سرم رو تکون دادم.

_ باشه چشم.

نفس عمیقی کشیدم و از آقای شمس فاصله گرفتم و پشت میزم نشستم.

شیش ماه پیش یک کار تو عروسک فروشی پیدا کردم و تا الانم اونج ا دارم کار می کنم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

371

رئیس یک پسر سی ساله بود که چشم هاش ابی و موهاش مشکی پرکلاغی بود.

اصلا شبیه پوریا نبود.

حتی از نظر قیافه.

پوریا قدش خیلی بلند بود و هیكلی اما این قدش نسبت به پوریا کوتاه تر و موهاش کوتاه تر بود.

اما باز چشم هاش منو یاد پوریا مینداخت.

لیلا هم شیش ماهش شده و چشم هاش مثل پوریا درشت و به رنگ چشم های من مشکیه.
از نظر قیافه ترکیبی از من و پوریاست.

صورتش پر از لپه و جون میده واسه خوردن.

_ ببخشید خانوم عروسک کوچیک دارین؟!_

سرم رو بلند کردم و به زنی که یک پسر بچه بغلش بود نگاه کردم.

_ بله داریم، بفرمایید!

بعد اون رو با خودم به سمت ویتربنی که عروسک های بچه گونه بود بردم.

بعد از چند ساعت کار تایم کاریم تموم شد و من لیلا رو از زینب گرفتم و ب ه سمت خونه حرکت

کردم.

توی این شیش ماه امیر بعضی وقتا میومد بهم سر میزد.

خیلی مدیونش بودم؛ خیلی کارها برای من انجام داده بود.

برای یک تاکسی دست تکون دادم و سوار ماشین شدم و ادرس خونم رو به راننده دادم.

بعد ربع ساعت رسیدم و کرایه رو حساب کردم و وارد خونه شدم.

لباس هام رو عوض کردم و به لیلا شیر دادم.

رفتم آشپزخونه و برنج و خورشتی که از شام دیشب باقی مونده بود رو گرم کردم.

پشت میز نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم.

خیلی خوابم میومد.

ولی نباید می خوابیدم.

بعد از چند دقیقه زیر گاز رو خاموش کردم و شروع به خوردن غذا کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

372

بعد از خوردن غذا ظرف ها رو شستم و به سمت اتاقم حرکت کردم و پیراهنی که از توی کمد پوریا

برداشته بودم و با خودم آورده بودم رو از توی کشوی کمدم در آوردم و بوش کردم.

بوی بهشت میداد!

بوی زندگی میداد!

فقط خدا میدونه که چقدر دلتنگشم!

پیراهن رو برداشتم و با خودم به سمت تختم بردم.

کنار لیلا دراز کشیدم و پیراهن پوریا رو محکم بغل کردم.

دل‌تنگتم لعنتی!

دل‌تنگم!

چند روز بعد

_ خانوم وفای لطفای بیان اتاقم.

لیلا رو بوسیدم و دست زینب دادم.

روسریم رو مرتب کردم و اول چند تقه به در اتاق رئیس زد م.

_ بفرمایید!

آروم و آهسته وارد اتاق شدم.

پشت میز قهوه ایش نشسته بود.

_ با من کاری داشتین.

سریش رو تکون داد و اشاره کرد که روی مبل بشینم.

چشمی گفتم و روی اولین مبل نشستم.

دستی روی صورتش کشید.

_ شوهر شما کجا هستن؟!

اول متعجب بهش نگاه کردم و بعد گفتم:

_ من طلاق گرفتم!

دروغ گفته بودم.

از ترس پوریا هنوز درخواست طلاق بهش نداده بودم.

با اخم بهم نگاه کرد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 373

چرا هرچی مرد چشم ابیه با اخم به من نگاه میکنه؟!

_ یعنی میخوای همینطور به زندگیت ادامه بدی؟!

سرم رو تکون دادم.

_ بله!

تک سرفه ای کرد.

_ یعنی نمیخوای ازدواج کنی؟!

سرم رو پایین انداختم.

نه!

یکم این پا و اون پا کرد و آخر گفت:

_ چرا؟!



چشم هام رو بستم که یک لحظه چهره ی پوریا رو دیدم.
_ چون من هنوز به همسر اولم علاقه دارم.
از جاش بلند شد.

_ اما تا آخر عمرت نمیتونی مجرد بمونی، این بچه به یک پدر نیاز داره!

از جام بلند شدم.

_ خودم هم براش پدر میشم و هم مادرا!
عصبی گفتم:

_ آخه تا کی؟!

با بغض بهش نگاه کردم.

_ هر موقع تونستم پدرش رو فراموش کنم ازدواج میکنم.
بهم نزدیک شد.

_ خوب فراموشش کن!

اشک هام شروع به ریختن کردن.

_ کار دله، به این اسونی فراموش نمیشه!
سریع گفتم:

_ با من ازدواج کن، قول میدم خوشبخت کنم!
متعجب به سمتش برگشتم.

_ چی؟!

اخم کرد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

374

_ تو الان یک زن تنهایی، نیاز به یک مرد داری که همراهت باشه، پشتت باشه و کمکت کنه، از
بجت مراقبت کنه، برای دخترت پدری کنه، بهتون محبت کنه!
پوزخندی زدم.

_ شرمنده من خودم میتونم مواظب خودم و بچم باشم و نیازی به یه مرد ندارم، یکی داشتم؛ واسه

هفت پشتمم بسه.

بهم نزدیک شد.

_ تو این دنیای گرگ صفت رو نمیشناسی!

جوونای این دوره زموئه تا یک دختر تنها رو ببینن بهش رحم نمیکنن.

سرم رو برگردوندم.

_اره معلومه!

بعد بهش نگاه کردم.

_نمونش خودتی!

حرفی گفتم:

_با خودت این کارو نکن سوگل، تو هنوز جوونی!

بهبش نزدیک شدم و عصبی گفتم:

_به تو چه؟ تو چی کار زندگی من داری؟ برو به زندگی خودت برس، فک ر کردی چون یه زن تنها گیر

اوردی؛ میتونی هرچی خواستی بهش بگی؟ میتونی تحقیرش کنی؟! نه جانم من زندگیم عالیه تو سرت به

زندگی خودت باشه.

پوزخندی زد.

_میتونم اخراجت کنم!

سرم رو تکون دادم.

_لازم نیست بگی، من خودم میدونم که از الان اخراجم و برای همین دیگه نیام سر کار!

بعد به سمت زینب رفتم و چادرم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم و لیلا رو بغل کردم که زینب گفت:

_کجا سوگل؟ هنوز تایم کاریت که تموم نشده.

با عصبانیت گفتم:

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

375

_هرجا بهتر از اینجا، جایی که حرمت یه زن رو نگه نمیدارن همون بهت ر که برم.

برگشتم برم که چشمم به پوریا افتاد.

من متعجب به پوریا نگاه می کردم و اون با اخم بهم نگاه می کرد.

بهم نزدیک شد و بازوم رو محکم گرفت.

تا خواست چیزی بگه صدای آقای شمس در اومد.

-شما؟!

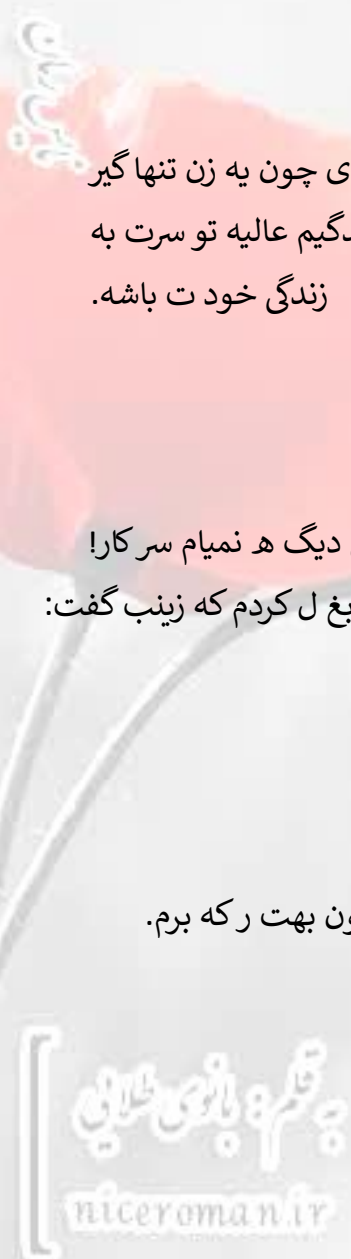
پوریا بازوم رو ول کرد و بلند گفت:

-کریمی برو پیش سوگل و لیلا.

یک لحظه یکی از بادیگاردش کنارم اومد.

-چشم قربان!

پوریا به شمس نزدیک شد و گفت:



_ به شما چه ربطی داره؟!
آقای شمش پوزخندی زد و گفت:
_ من همسر آیندشم.
دستم رو جلوی دهنم گذاشتم.

_ ا! داره دروغ میگه!

پوریا بلند داد زد:

_ خفه شو سوگل!

از ترس زیاد لال شدم.

پوریا به اون آقا نگاه کرد و گفت:

_ اون زبونتو گاه گل بگیر، این زن شوهر داره، شوهرشم منم!

به خودش اشاره کرد.

_ من!

بعد به لیلا اشاره کرد.

_ اون دختره منه!

اونوقت تو توی روی من وایمیستی می گی همسر آیندشی؟!

آقای شمس تا خواست حرفی بزنه پوریا با مشت محکم توی دهنش زد.

محکم لیلا رو بغل کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

376

بادیگارد پوریا گفت:

_ لطفا بیاین بریم داخل ماشین.

به پوریا نگاه کردم.

_ تورو خدا جلوشون رو بگیرین.



چند تا مرد وارد مغازه شدن و به زور پوریا رو از آقای شمس جدا کردن.
پوریا بهم نزدیک شد و بازوم رو محکم گرفت و به سمت ماشین رفت و من و تقریباً تو ماشین پرت کرد.
خودشم پشت فرمون نشست و به بادبگاردش گفت که برگرده تهران.
بعد ماشین رو روشن کرد و با سرعت زیاد شروع به حرکت کرد.
هم زمان که ماشین رو می روند بلند شروع به حرف زدن کرد.

صبح زود مننه بدبخت، مننه خاک بر سر، از خواب بیدار میشم و می رم سرکار و زود کارام رو انجام میدم که سریع برم گل فروشی برای عذرخواهی از خانوم گل بگیرم و بیرمش بگردونمش، بعدش برم بهش بگم غلط کردم اون حرفا رو زدم، بگم غلط کردم نوشیدنی خوردم، اما تا بابا خوشحالی وارد خونه میشم؛ زن من بچم رو با خودش برده و فلنگ رو بسته، بچه ی منو! دختره منو! اشک هام رو پاک کردم.
خونت کجاست؟!
با ترس ادرس خونه رو بهش دادم.
بعد بیست دقیقه به خونه رسیدیم.
توی کل راه دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.
بعد از پارک کردن ماشین به سمت خونه حرکت کردیم و من در خونه رو باز کردم و بعد قفلش کردم.
پوریا لیلا رو ازم گرفت و روی مبل نشست و بهش نگاه کرد.
بعد سرش رو تو موهای لیلا فرو کرد و آروم بوسیدش.
یکم که گذشت لیلا خوابید و پوریا داخل اتاق برد.
من توی این مدت فقط یک گوشه توی پذیرایی نشسته بودم.
لیلا رو با خودم میبرم، تو هم اگه بچتو می خوای با من بیا!
بغضم شکست و اشک هام شروع به ریختن کردند.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

377

حرفاتو که زدی، نمی ذاری منم حرف بزنم؟ نمیذاری بگم آبروم رو بردی، اونم جلوی خونوادت؟

ن...

وسط حرفم پرید.

خفه شو سوگل، من تمام اینا رو میدونستم و میخواستم ازت معذرت بخوام اما تو رفتی، حتی بچمم با خودت بردی!

عصبی گفتم:

_ بهم حق نمیدی؟!

بهم نزدیک شد.

_ لعنتی حق داشتی عصبی بشی ولی حق نداشتی تنهام بذاری، تو خیلی بی احساسی، خیلی نامردی!

اشک هام رو پاک کردم و بلند گفتم:

_ تقصیر منه که هنوز عاشقتم!

عصبی گفتم:

_ نه تقصیر منه که با اینکاری که کردی هنوز عاشقتم!

سرم رو برگردوندم.

_ سوگل واقعا تونستی بدون من زندگی کنی؟ واقعا تونستی؟!

به سمت اتاق رفتم و پیراهنش رو از روی تخت برداشتم و جلوی چشم هامش گرفتم.

_ آره تونستم تحمل کنم چون بوی تو رو استشمام می کردم، اگه ناراحتی بی ا همینم بگیر ازم.

بلند داد زد:

_ سوگل!

با ترس بهش نگاه کردم.

_ چیه؟!

دستش رو برد بالا که بزنه توی گوشم و منم چشم هام رو بسته بودم؛ ولی نزد عمر گل شقایق نویسنده:

بانوی طلایی

378

دست هام روی بازوش بود و اونم دست هاش دور کمرم حلقه بود.

از خجالت سرم رو پایین انداخته بودم.

_ هنوزم خجالتی!

لب هام رو بهم فشار دادم.

_ ببین پ...

وسط حرفم پرید.

_ نه تو ببین سوگل، یا با من میای خونه؛ یا به زور اینکه لیلا رو ازت میگیرم می برمت.

عمر گل شقایق
niceroman.ir

به چشم هاش نگاه کردم که ملتسانه گفت:
_دیگه تحمل دوریت رو ندارم.
سرم رو تکون دادم.

_منم!

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

_پس دوری رو از همینی که هست بیشترش نکن!
ازش جدا شدم.

_نمیتونم، اگه لیلا رو ازم بگیری چی؟!
نفس عمیقی کشید.

_اگه بیای لیلا رو ازت نمیگیرم، بیا، میدونم همش تقصیر من بود، تقصیر منم بود که تو فرار کردی، بهت حق میدم برای همین چیزی نمیگم ولی ت و هم باید درکم میکردی چون بی حال بودم ...و

سریع گفتم:

_چرا این کارو کردی؟ مگه قبل جشن نگفتم خط قرمز من؟ درسته قبول دارم قبل از من خیلی می خوردی و عادت کرده بودی و اونشب به خاطر اینکه اون پسره تحریکت کرده بود که چون زن زلیلی نمیخوری و تو خوردی، اما چرا کم نخوردی؟ چرا اون همه خوردی؟ حالا خدا میدونه که بعد من چقدر خوردی!

سرم رو پایین انداختم.

_اگه تو نمی خوردی هیچ وقت بهم جلوی جمع نمی گفتی گدا!
بهم نزدیک شد تا دست هام رو بگیره که دستش رو پس زدم.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

379

_چطور بهت اعتماد کنم درحالی که هر روز بدتر میشی؟ چطور؟!
پوریا بهم نزدیک شد و من رو به زور بغل کرد.

شروع به تقلا کردم تا ازش جدا بشم.

_دیوونه بازی در نیار سفت بغلت کردم، نمیتونی ازم جدا بشی.

با خشم به چشم هاش نگاه کردم که اونم با اخم بهم نگاه کرد.

_هرجا بری من بازم دوست دارم میدونی که!

سکوت کردم و سرم رو پایین آوردم.

هوم؟ چیه ساکت شدی؟!

به چشم هاش نگاه کردم.

_ از منو لیلا فاصله بگیر.

بعد به زور ازش جدا شدم.

نفس عمیقی کشید.

_ باشه!

متعجب گفتم:

_ باشه؟!

سرش رو تکون داد.

_ خوب تو اینو می خوای، منم نمیتونم بدون تو لیلا رو بزرگ کنم، پ س میرم.

یک قدم برداشت ولی بعد بلند گفتم:

_ آخ!...

سریع به سمتش رفتم.

_ چی شد پوریا!

روی زمین خم شد و دستش رو روی قلبش گذاشت.

_ وای سوگل درد می کنه، داروم کجاست؟!

اشکهام سرازیر شد ن.

_ وای خدا داروهات کجان؟ داروهات کجان پوریا؟!

بلند گفتم:

_ قلبم درد میکنه!

کاری کردم دراز بکشه و سرم رو روی قلبش گذاشتم و با اه و گریه گفتم:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

380

_ وای داره تند می زنه نکنه سخته قلبی داری میکنی؟!

حس کردم می خواد بخنده.

_ به جا این حرفا یه کاری کن سوگل!

عصبی گفتم:

-

_چیکار کنم داروت کجاست؟!
خواست نفس عمیقی بکشه اما یهو گفت:
_وای نمیتونم نفس بکشم.
بلند جیغ کشیدم.



وای شوهرم از دست رفت، خدا چی کار کنم؟!
به اطرافم نگاه کردم.
چیزی نبود.

تنفس دهان به دهان بده سوگل سریع!

با گریه گفتم:

بلد نیستم.

بلند گفتم:

سوگل دوستم داری یا نه؟!!

سریع گفتم:

معلومه به خدا خیلی دوست دارم تنهام نذار!

اروم گفتم:

پس کاری که بهت گفتم رو انجام بده.

سریع تنفس مصنوعی دادم

چند بار این کارو کردم که بعد پنجمین بار دیدم داره با لبخند بهم نگاه می کنه.

خوبه داروم رو خوردم الان حالم خوبه!

متعجب بهش نگاه کردم که گفت:

خوب گفتمی دوستم داری و تنهات نذارم، باشه دیگه تنهات نمیذارم.

با مشت روی بازوش زدم.

خفه شو آشغال عوضی ترسیدم.

بلند شروع کرد به خندیدن و من رو محکم بغل کرد.

خیلی دوست دارم خانوم خنگ.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

381 سریع

گفتم:

خنگ عمته.

لبخندی زد.

من عمه ندارم، در ضمن خیلی خنگی.

نفس عمیقی کشیدم و ازش جدا شدم.

چرا اونوقت؟!!

—

به چشم هام نگاه کرد.

آخه کدوم آدم عاقلی وقتی نفس نمیتونه بکشه راحت حرف میزنه؟! ها؟! ها!؟!

دندون هام رو بهم فشردم و دست هام رو مشت کردم.

_ پوریا!

سریع هردو از جامون بلند شدیم.

_ جان دلم!

بلند گفتم:

_ می کشمت.

پوریا سریع فرار کرد که منم دنبالش رفتم.

_ پوریا صبر کن، وایسا!

با خنده گفت:

_ وایسم تا منو بکشی؟!!

بلند جیغ کشیدم که صدای گریه ی لیلا به گوشم رسید.

پوریا سر جاش ایستاد.

_ بیا صدای بچم رو در آوردی!

حرصی گفتم:

_ پوریا!

لبخندی زد.

_ حرص نخور عزیز دلم، اونوقت شیرت خشک میشه بهش نزدیک

شدم.

_ حیف که بچم داره گریه میکنه.

بعد از گفتن حرفم سریع به سمت لی لا عمر گل

شقایق نویسنده : بانوی طلایی 382

حرکت کردم و بغلش کردم و قربون صدقش می رفتم.

چادرم و مانتو و شالم رو در آوردم و روی تختم نشستم و بهش شیر دادم.

بعد از خوردن شیریش لباسم رو مرتب کردم و لیلا رو روی تخت گذاشتم.

سرم رو بلند کردم که چشمم به پوریا افتاد.

_ ها؟!!

بهم نزدیک شد و کنارم نشست.

— ها نه بگو جانم!

بهبش نگاه کردم.

تحفه ای؟!

لوپم رو بوسید.

— عاشقم!

با بغض به چشم هاش نگاه کردم.

— پوریا من دیگه گدا نیستم.

چشم هاش رو محکم باز و بسته کرد.

— می دونم.

به چشم های همدیگه نگاه می کردیم و سرامون آروم آروم بهم نزدیک می شد.

پوریا آروم گفت:

— و اینم میدونم تو عشق منی!

از جامون بلند شدیم و منم کت پوریا رو از تنش در آوردم و اونو به دیوار چسبوندم.

پوریا کاری کرد که جامون برعکس شد و ایندفعه من به دیوار چسبیدم.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

— دلتنگتم!

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم.

— من بیشتر ر

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

383

خواست نزدیکم بشه

— نه!

بهم نگاه کرد.

— چرا؟!

به لیلا نگاه کردم.

— جلوی دخترم نه!

به لیلا نگاه کرد و بعد به من.

— باشه.

لبخندی زدم و محکم بغلش کردم.

— ولی بعد تلافیش رو سرت در میارم.



دلت میاد؟!

همونطور که اخم کرده بود لبخندی زد.



—
اوهوم.

به چشم هاش نگاه کردم.

— پوریا کمتر اخم کن خو، یه وقت دیدی پیر شدی این خط اخم افتاد رو پیشونیت.

گفت:

— دلم می خواد!

خنده ی کوتاهی کردم.

— دیوونه!

با دست هاش صورتم رو قاب گرفت.

— دیوونتم!

سرم رو از خجالت پایین بردم.

پیشونیم رو آرام بوسید.

— خانوم خجالتی، وسایلت رو جمع کن که باید برگردیم تهران.

چشمی گفتم و وسایل خودم و لیلا رو جمع کردم.

— دیگه حق نداری تنهام بذاری، تو مال منی! حق منی! فهمیدی؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

384

دست از کارم کشیدم.

— چشم شاه قلبم!

کارم رو ادامه دادم.

بعد از جمع کردن وسایل و لباس هام، کیف و چمدونم رو دست پوریا دادم و لیلا رو بغل کردم.

با هم به سمت ماشین پوریا رفتیم و پوریا هم ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.

توی راه کلی باهم حرف زدیم.

با اینکه شیش ماه از همدیگه دور بودیم اما همش داشتیم حرف میزدیم و از دلتنگی هامون و از اتفاقاتی که

گذشت میگفتیم.

— خوب داشتم میگفتم پوریا، مرتیکه ی خر بهم میگه باهام ازدواج کن و این امنم بهش میگم بابا

نمیخوام، حالا این مرده هی گیر میداد که تو مرد با لا سرت نیست و بچت پدر میخواد و اینا...

وسط حرفم پرید و عصبی گفتم:

یعنی اگه می داشتن الان خونوادش باید جنازش رو تو سردخونه پیدا می کردن.

آروم خندیدم.

_ صبر کن حالا تا بگم، بعد اینکه گفت بچت پدر نیاز داره سریع گفتم نه خودم هم پدرش میشم هم مادرش و کلی کل کل کردیم تا تو رو دیدم، اصلا ضریان قلبم بالا رفت اینقدر از دیدنت خوشحال شده بودم که حد نداشت.

اما باز احساس خطر می کردم، ولی خوب گذشت، فقط اینجاش حرصم گرفت که مرتیکه ی خر جلوی تو میگه همسر آیندشم.

آروم خندیدم و ادامه دادم:

_ آخه آقا تو نه سنت بهم میخوره؛ نه قیافت، خوبه شوهرم دارم و بهم و پیشنهاد میدن.

پوریا بلند داد زد:

_ بسه سوگل!

یهو لیلای گریه کرد و منم متعجب به پوریا نگاه کردم.

ماشین از حرکت ایستاد.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

385

_ هیچ کسی، ببین سوگل تاکید می کنم هیچ کسی غیر از من نمیتونه دوست داشته باشه، فهمیدی؟!

با شیطنت بهش نگاه کردم.

_ یعنی قبول کنم حسادت کردی؟!

با اخم لیلای رو ازم گرفت و سعی در آروم کردنش داشت.

_ لیلای بابایی اروم باش تا من دو کلمه درست و حسابی با مادرت حرف بزنم.

لیلای رو ازش گرفتم.

_ بده بچمو، اینکه هنوز نمیفهمه چی میگی، اگه کمتر داد بزنی بهتر میشه.

لیلای رو بوس کردم و بهش شیر دادم تا بخوابه.

بعد از اینکه خوابید لپش رو بوسیدم و نفس عمیقی کشیدم.

_ سوگل حق نداری تنهام بذاری!

لبخندی زدم.

_ من متعلق به زندگی توعم، تو مرد منی! من چرا باید مرد خودم رو تنه ا بذارم؟ چرا؟!

بهم نزدیک شد.

_ می ترسم از دستت بدم.

با ناراحتی بهش گفتم:

_ منم، همش احساس بد می کنم.

پوریا آروم گفت:

_ لایلا رو ب ده من یک نگاهی بهش بکنم، خیلی دلم براش تنگ شده.
_ اروم خندیدم.
_ نامرد.
_ لبخندی زد.

_ نامرد تویی که از وقتی دیدمت حتی بچمم فراموش کرد م.
_ نفس عمیقی کشیدم و لایلا رو دست پوریا دادم.
_ میگم اینکه شبیه تو شده، خدا کنه اخلاقش به من بره!
_ سریع گفتم:

_ خدا نکنه زیونت رو گاز بگیر دیوونه.
_ سر لایلا رو بوسید و گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی
386

_ هردوتون رو دوست دارم.
_ بهم نگاه کرد.

_ خیلی عاشقتونم.
_ لبخندی زد.

_ منم!

تک سرفه ای کرد.

_ خوب دیگه هندیش نکنیم بیا این فندق منو بگیر تا سریع بریم خونه خیل ی کارا باهات دارم.
_ لایلا رو ازش گرفتم و گفتم:

_ بی تربیت!

با خنده گفت:

_ بی تربیت خودتی منحرف.

آروم خندیدم و پوریا هم ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم.
بعد از چندین ساعت طولانی بالاخره به خونه رسیدیم.



توی راه همش با پوریا حرف میزدم و نمیخواهیدم تا پوریا احساس خستگی نکند.
 زمانی که رسیدیم خونه لیلا رو به سمت اتاق خودش بردم و روی تخت ش خوابوندم و کیفش رو
 توی اتاقش گذاشتم.

بعد به سمت اتاق خودم رفتم و لباس هام رو عوض کردم.

پوریا وارد اتاق شد و لباس هاش رو عوض کرد و رفت یک دوش گرفت.
 به ساعت نگاه کردم.

ساعت چهار صبح بود.

خیلی خسته بودم برای همین روی تخت دراز کشیدم اما هرکاری کردم خواب م نبرد.
 بعد از ده دقیقه پوریا از حموم بیرون اومد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 387

تمام سیس بک هاش معلوم بود.

یک لبخند شیطونی هم رو لب هاش بود.

_خوشت اومد؟!

لبخندی زدم.

_برو گمشو دیوونه!

چشم هام رو اروم باز کردم.

پوریا کنارم بود و داشت بهم نگاه می کرد و با موهام بازی می کرد.

_صبح بخیر عشقم!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

388

به چشم هاش نگاه کردم.

_صبح بخیر، ساعت چنده؟!

گونم رو بوسید.

_دوازده!

متعجب بهش نگاه کردم.

_واقعا؟!

س رش رو تکون داد.

_اوهوم!

ناخودآگاه با به یاد اومدن دیشب لبخند عمیقی زد م گونم رو محکم بوسید.

دستم رو روی لپم گذاشتم.

_دردم گرفت اروم لپم رو بوس کن!

از جام بلند شدم

_وای لیلا، حتما بیدار شده.

پوریا سریع گفت:

_نه نه نترس، من خودم صبح زود رفتم پیشش، الان نیم ساعتی هست ک ه خوابه.

آهانی گفتم و به سمت دستشویی حرکت کردم و

بعد از انجام کارهای لازم رفتم آشپزخونه و میز صبحانه رو چیدم که پوری ا وارد آشپزخونه شد.

_الان که ظهره!

نفس عمیقی کشیدم.

_میدونم!

بهم نزدیک شد که سریع گفتم:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

389

_فقط چون می خوام معدمون خالی نباشه میز رو چیدم، خودمم تا نیم ساعت دیگه شروع به پخت ناهار

می کنم.

سرش رو تکون داد.

_آها باشه، بین تو برو لیلا رو بیار تا منم یه چیزی بخورم و برم شرکت.

متعجب گفتم:

_ساعت دوازده؟ شرکت؟!

سرش رو تکون داد.

_آره، یکم کارهای عقب موندم رو انجام بدم.

باشه ای گفتم و به سمت اتاق لیلا حرکت کردم.

وارد اتاق لیلا شدم و بهش نزدیک شدم.

مثل فرشته ها خوابیده بود.

دلم نیومد پایین ببرمش.

می ترسیدم بیدار بشه.

تا خواستم یک قدم بردارم صدای گریش بلند شد.

سریع به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

_ چونم مامانی، آروم باش قربونت برم.

وارد آشپزخونه شدم

اما پوریا توی آشپزخونه نبود.

از آشپزخونه بیرون اومدم که با شنیدن صدای پوریا به سمتش برگشتم.

_ جانم!؟

صدای گریه لیلا بلند شد.

آروم خندیدم که پوریا لب لیلا رو بوسید که لیلا دوباره گریه کرد که پوریا لب لیلا رو بوسی د آروم خندیدم.

_ دختر و مادر کپی همن!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

390

لبخندی زدم و لب پوریا رو بوسیدم.

_ خدانگهدارت عزیز دلم.

اونم از در بیرون زد.

_ خدانگهدار، مواظب سوگل دومی باش!

منظورش لیلا بود.

خندیدم.

_ چشم.

بعد از اینکه از خونه بیرون رفت منم شروع به انجام کارهای خونه کردم.

لیلا هم وسط پذیرایی در حال بازی با اسباب بازی هاش بود.

حدود یک ساعت از رفتن پوریا می گذشت که صدای آیفون خونه به گوش م رسید.

به سمت آیفون رفتم.

_ کیه!؟

یک لحظه صدای شادی به گوشم رسید.

_ منم شادی!

با ترس به رو به روم نگاه کردم.

_ چی می خوای!؟

یک نگاه به لیلا انداختم.

هنوزم در حال بازی با اسباب بازی هاش بود.

_ در رو باز کن کارت دارم.

در رو باز کردم و به سمت لیلا رفتم و محکم بغلش کردم.
همزمان که لیلا رو بغل کردم شادی هم وارد خونه شد.
بدون حرف سریع روی مبل ن شست و گفت:
_ بیا کارت دارم.

نفس عمیقی کشیدم و لیلا رو به خودم فشردم و رفتم رو به روش روی مبل نشستم.

با اخم بهم نگاه کرد.

چشمش به لیلا که افتاد پوزخندی زد.

_ بچته؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

391

سرم رو تکون دادم.

_اره، دختر منو پوریاست.

دوباره پوزخند زد.

_چه جالب! دختر پوریا، بده ببینمش.

لیلا رو محکم بغل کردم.

_ بگو چی می خوای؟!

بلند خندیدم.

بعد از یک دقیقه خندیدن گفت:

_ دخترت و پوریا رو.

لیلا رو سفت بغل کردم.

_حالت خوبه؟ چی داری میگی؟! من مجبور نیستم هرچی تو میخوای انجام بدم.

سرش رو تکون داد و الکی خودش رو متفکر نشون داد.

_نه، فکر کنم مجبوری!

بعد به طور خبیثانه ای ادامه داد:

_وگرنه جفتشون می میرن.

متعجب گفتم:

_حالت خوبه شادی؟ معلوم هست چی داری میگی؟ پوریا و لیلا تمام دار و ندار من هستن، من بدون

این دو نفر می میرم.

با عصبانیت گفت:

_ تو تمام زندگی من رو با اومدنت گرفتی، من قرار بود زن پوریا بشم نه تو، پوریا قرار بود آقا بالا سر من بشه نه تو، الانم که اومدی و برنامه رو به م ریختی باید تاوان بدی، برو خدا رو شکر کن بهت رحم کردم زنت گذاشتم.

اشک هام راه خودشون رو پیدا کردند.

_ تو که من رو بکشی بهتر از اینه که من رو با نبود پوریا و لیلا نابود کنی.
لبخندی زد.

_ به من ربطی نداره، مشکل خودته.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

392

فردا شب راس ساعت دوازده شب یکی از دوستانم میاد دنبالت تا ببرت جای ی که پوریا نتونه پیدات کنه و اگه تا اونموقع تو نیای مجبور میشم بمبی که تو ی اتاق پوریا که توی شرکتش هست رو فعال کنم و بوم ... پوریا میمیره!

با گریه التماس کرد م.

_ این کار رو با من نکن شادی.

بلند خندید.

_ دلم می خواد عذاب کشیدن رو ببینم، در ضمن حق نداری چیزی به پوری ابگی یا نامه براش بنویسی، وگرنه جون دخترت در خطر میفته، لیلا رو هم حق نداری با خودت ببری، فقط خودت تنها. بعد از رفتن شادی پوزخندی زد.

هه فکر کرده من باور می کنم که میخواد لیلا و پوریا رو ازم بگیره، من ب ه این آسونیا عشق و بچم رو تنها نمیذارم، اصلا اون فکر کرده کی هسته که م ن رو تهدید میکنه؟!

پوریا و لیلا تمام زندگی من هستن.

من عاشق خونوادم هستم.

اونا رو هیچ وقت تنها نمیذارم.

هیچ وقت!

نفس عمیقی کشیدم و لیلا رو پیش اسباب بازی هاش گذاشتم.

یه عروسک هم به دستش دادم.

_ بیا مامانی بازی کن تا من برم برای بابایی غذا درست کن م.

بعد از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم و شروع به پخت ماکارونی شکلکی کردم.

بعد از چند دقیقه صدای جیغ لیلا به گوشم رسید.

از ترس زیاد سریع وارد پذیرایی شدم که دیدم لیلا بین وسایلیش نشسته و داره بلند گریه میکنه.
 آخ الهی من فداش بشم.
 ای کاش بمیرم ولی اشک هاش رو نبینم.
 خیلی زود خودم رو بهش رسوندم و بغلش کردم که دیدم یک تیکه کاغذ به زمین افتاد.
 عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

393

خم شدم و کاغذ رو برداشتم و بهش نگاه کردم.
 عکس لیلا بود که داشت با وسایلیش توی خونه بازی می کرد.
 به پشت عکس نگاه کردم.
 نوشته بود:

_ همونطور که الان تونستم وارد خونت بشم بعدا هم میتونم کارم رو تکرار کنم و جون لیلا و پوریا رو بگیرم.

متعجب به رو به روم نگاه کردم.
 حس می کردم اینقدر سنگین شدمه که تحمل ایستادن ندارم.
 همونطور که لیلا بغلم بود روی زانو هام نشستم.
 لیلا هم دوباره شروع به گریه کرد.
 محکم به خودم فشردمش و از ته دل جیغ کشیدم.
 صدای گریه ی من و لیلا فضا رو پر کرده بود.
 بلند داد زدم:

_ خدا!

هق هقم اوج گرفتم.

_ خدایا منو بکش، خدایا منو بکش ولی منو با نبود لیلا و پوریا نابودم نکن.
 همون طور که لیلا بغلم بود بهش نگاه کردم.
 با بغض گفتم:

_ آخه من چطور بدون تو تحمل کنم مامانی؟ اونم منی که عاشقانه به انتظار ت و نشستم.

داشت گریه می کرد.

معصومانه و مظلومانه!

این چه سرنوشت شومی بود که نصیب من بدبخت شد؟!

لیلا رو روی زمین گذاشتم.

جلوش زجه زدم.

_ ببخش مامانی! ببخش مامانی! ببخش که مادر خوبی نبودم، ببخش!

لیلا داشت بلند گریه می کرد و همین کارش قلب من رو بیشتر به درد میاورد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

394

لیلا رو از روی زمین بلندش کردم.

تصمیمم رو گرفته بودم.

نمیتونم مرگشون رو با چشم های خودم ببینم.

مامان می ره، ولی همیشه به یادتونم، به خدا قسم هرشب بهتون فکر می کنم، هرشب! من بد

نیستم، ولی نمیخوام تو و بابات رو از دست بدم، من میرم از پشتون.

تا اینو گفتم انگار میفهمید من چی میگم چون گریش بلند تر شد.

بلند گفتم:

بسه! تحمل ندارم، تحمل ندارم خدا!

لیلا رو محکم بغل کردم.

تورو خدا گریه نکن مامانی، تورو خدا، من تحمل اشک های تورو ندارم قربونت برم.

یکم که گذشت آروم تر شدم و اون عکس رو پاره کردم.

خواستم برم آسپزخونه که صدای در اومد و پوریا وارد خونه شد.

سریع اشک هام رو پاک کردم.

اما لیلا همچنان داشت گریه می کرد.

پوریا با نگرانی بهم نزدیک شد.

اتفاقی افتاده سوگل؟!

لیلا رو ازم گرفت.

با بغض گفتم:

دخترم بده بهم.

اخم کرد.

چی شده؟!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم اما هنوز صدام گرفته بود.

لیلا که گریه کرد منم اشکم در اومد.

طاقت گریش رو ندارم.

پوریا لایلا رو بوسید و کنار اسباب بازی هاش گذاشت و من رو محکم بغل کرد و سرم رو بوسید.

_منم طاقت گریه ی تورو ندارم خانومم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

395

اشک هام سرازیر شدن و توی بغل پوریا گریه کردم.

همونطور که گریه میکردم گفتم:

_پوریا بچم داشت گریه میکرد، داشت گریه می کرد آقایی!

پوریا منو از خودش جدا کرد و با دستاش صورتم رو قاب گرفت.

_آروم باش سوگل، الان که آرومه و داره با وسایلیش بازی میکنه دیگه بسه، من نمیتونم گریه هات رو

بینم.

با بغض به چشم هاش نگاه کردم.

یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.

آخه من چطور این مرد دوست داشتنی رو تنها بذارم و برم؟!

چطوری برم؟!

_چیزی می خوام بگی؟!

چشم هام رو بستم و باز کردم و گفتم:

_خیلی دوستت دارم، خیلی زیاده! اینو بدون توی هر شرایطی هم که باشم باز عاشقتم.

آروم خندید.

_نه انگار یه چیزیت شده، دیوونه شدی؟!

سرم رو تکون دادم.

_آره!

لبخندی زد و پیشونیم رو محکم بوسید و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

_چه خوبه دارمت زندگیم!

لبم رو با دندون گاز گرفتم تا بیشتر از این اشک نریزم.

_سوگل من خیلی دوستت دارم، هیچ وقت تنهام نذار!

آب گلوم رو به زور قورت دادم و سکوت کردم.

ازم جدا شد.

_چرا چیزی نمی گی؟!

به چشم هاش نگاه کردم.

_چی بگم؟!

یک قدم بهم نزدیک شد که من یک قدم عقب رفتم.

_ سوگل باید قسم بخوری که تنهام نمیذاری!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 396

متعجب بهش نگاه کردم.

_ حالت خوبه پوریا؟ معلومه که تنهات نمیذارم!

دستم رو محکم گرفت و منو به خودش نزدیک کرد.

_ قسم بخور!

حلقه ی اشک رو توی چشم هام میدیدم.

تا خواستم چیزی بگم صدای گریه ی لیلا بلند شد.

_ جونم مامانی اومدم.

عالی شد.

بهانه ای بود تا از دست پوریا فرار کنم.

لیلا رو محکم بغل کردم و به سمت اتاق خوابش بردم و بهش شیر دادم و بعد از اینکه خوابید؛ روی تخت خواب کوچولوش گذاشتمش.

تا خواستم از اتاق خارج بشم پوریا وارد اتاق شد.

_ جواب من رو ندادی.

لبخند مصنوعی زدم و بهش نزدیک شدم.

_ معلومه که تنهات نمیذارم عشقم.

با اخم به چشم هام نگاه کرد.

_ قسم بخور!

خندیدم.

_ دیوونه لازم نیست به خاطر چیز های الکی قسم خدا رو خورد.

همونطور که اخم کرده بود گفت:

_ من نمیتونم بدون تو زندگیکنم، منو تنها نذار، خودت میدونی چقدر دوست دارم!

بغض به گلوم فشار میاورد اما نه!

الان وقت گریه نیست.

پوریا بهم نزدیک شد و محکم بغلم کرد.

_ دیگه نمی خوام اشک هات رو ببینم.

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و به چشم هاش نگاه کردم.

_ چرا؟!!

نفس عمیقی کشید و همونطور که به چشم هام نگاه می کرد گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

397

_ چشم هات یه جوری میشن، یه حالت خاص و رویایی میگیرن، ح س میکنم معصوم ترین زن دنیایی، دیوونه تر میشم.

خندیدم و گفتم:

_ پس یادم باشه زیاد گریه کنم.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

_ حق نداری دیگه گریه کنی، یهو دیدی دیوونه شدم کل دنیا رو به آتی ش کشیدم.

آروم خندیدم.

_ دیوونه!

_ دیوونتم!

چشم هام رو بستم.

آرامش من فقط توی آغوش همین مرد بود.

نفس عمیقی کشیدم.

پوریا ازم جدا شد و لپم رو بوسید .

_ چرا امروز اینقدر پریشونی سوگل؟!

چشم هام رو باز کردم و به چشم هاش نگاه کردم.

_ حس بدی دارم، احساس میکنم یه اتفاق بدی قراره بیفته.

دستم رو آروم بوسید.

_ هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته، تو فقط یکم نگرانی، همین!

به چشم های آبتیش نگاه کردم.

_ پوریا من واقعا دوستت دارم!

خندید.

_ امروز چته همش داری می گی دوستم داری؟ حالت خوبه سوگل؟!

بغض به گلوم چنگ میزد.

سرم رو تکون دادم.

_ خوبم، فقط دلم میخواد بدونی خیلی دوستت دارم، خیلی زیاد!

سرم رو روی قلبش گذاشت.

_ منم عاشقتم!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

لبم رو به دندان گرفتم تا اشک هام نریزه.
خدایا خودت بهم صبر بده.

آخه من چطور میتونم بدون این دو تا تيله ی آبی زندگی کنم؟!

چطوری؟!

_ می دونی سوگل من یک آرزو دارم.

_ چه آرزویی؟!

سرم رو از سینش جدا کرد و به چشم هام نگاه کرد.

_ اینکه لایلا کاملاً شبیه تو بشه تا شوهرش خوشبخت باشه.

سریع گفتم:

_ برای اولین بار از خدا می خوام هیچ وقت شبیه من نشه.

متعجب به من نگاه کرد.

_ چرا؟!

_ من خیلی اذیت شدم و بدبختی کشیدم نمیخوام دخترم مثل خودم زجر بکشه.

سرش رو بهم نزدیک کرد.

_ اما الان خوشبختی!

نفس عمیقی کشیدم.

_ اره، الان خوشبختم!

توی دلم گفتم:

_ اما فقط الان!

از پوریا جدا شدم و گفتم:

_ من خیلی حوصله سر رفته میای شب بریم بیرون؟!

لبخندی زد.

_ چرا که نه؟ اتفاقاً هردومون نیاز به استراحت داریم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ پس من میرم واسه ی شب تدارک بینم.

بعد به سمت آشپزخونه رفتم و شروع به کار کردم.

*** عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

_زود باش خانومی!

لیلا رو محکم بغل کردم و به سمت پوریا رفتم.

_اومدم آقایی!

سوار ماشین شدم و پوریا حرکت کرد.

_کجا میریم؟!

لبخند روی لبش عمیق تر شد.

_پارک!

بعد به لیلا اشاره کرد.

_چون آگه بریم شهر بازی این فندق کوچولو نمیتونه بیاد و از اونجایی که ه خانوم ما به دخترش

وابستس مجبوریم بریم پارک.

سر لیلا رو بوسیدم.

_کار خوبی کردی.

بغض به گلوم فشار میاورد اما نه!

نمیخوام گریه کنم.

نمیخوام آخرین خاطراتم با عشقم بد باشه.

به پوریا که در حال رانندگی بود نگاه کردم.

در سکوت فقط به رانندگیش نگاه می کردم.

_چیه خوشگل ندیدی؟!

حلقه ی اشک رو دور چشم هام حس می کردم.

_پوریا چرا ازت سیر نمیشم؟ واقعا چرا؟!

بهم نگاه کرد.

_چون مثل من تو دنیا نیست، یه آقای خوشتیپ، خوشگل، جذاب، دخترکش، اصلا یه وضعی نگم برات.

تو اوج ناراحتی خندم گرفت.

_دیوونه!

روم رو به سمت پنجره بردم و یک قطره اشکی که اذیتم می کرد از گوشه ی چشمم چکید.

سریع پاکش کردم و لیلا رو بوسیدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

400

_میگم سوگل من برنامه ریزی کردم، می خوام به زندگیمون یکم تغییر بدم، سوگل میخوام روی سرم بذارمت

و کاری کنم مثل ملکه ها زندگی کنی، م ی خوام کل جهان به عشقمون حسادت کنن، می خوام من بشم مال

تو و تو بشی مال من؛ تا ابد! یه برنامه ریزی هایی هم هست که برای لیلا دارم، الان زود ه بعد بهت میگم.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

عشق خوش خیال من خبر نداشت که فردا شب من دیگه پیشش نیستم.

بعد از چند دقیقه به پارک رسیدیم و پوریا اول زیر انداز رو آورد و پهن کرد و من و لیلا هم نشستیم و پوریا بقیه ی وسایل رو آورد.

لیلا رو دستش دادم و گفتم:

_من خیلی گرسنم ه.

بلند خندید.

_ای شکمو، باشه سفره رو بچین.

سفره رو چیدم و شروع به خوردن غذا کردیم.

بعد از خوردن شام پوریا شروع به گفتن جوک و ماجرای سریازیش کرد و منو می خندوند.

بعد از کلی دیوونه بازی و حرف بالاخره وسایلمون رو جمع کردیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

لیلا که اینقدر خسته بود خوابید.

وارد خونه شدیم و من به سمت اتاق لیلا رفتم و روی تخت گذاشتمش و بعد به سمت اتاق خودم و پوریا

رفتم و لباس هام رو عوض کردم و یک شلوارک صورتی و یک پیراهن آستین کوتاه صورتی پوشیدم و روی

تخت دراز کشیدم.

پوریا لباس هاش رو عوض کرد و سریع بهم نزدیک شد _ها چیه؟!

لبخندی زد و گفت:

_هیچی می خوام نگاهت کنم.

بلند خندیدم.

_اره تو گفتم و منم باور کردم.

سرش رو بهم نزدیک کرد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

401

_باور کن نیت من خیره.

آروم لوپشو بوسیدم

_نیت منم خیره!

اخم کرد و گفت:

_هر روز دارم بیشتر دیوونت میشم.

صبح زود از جام بلند شدم و چمدونم رو چیدم و زیر تخت قایمش کردم.

بعد از اینکه پوریا از خواب بیدار شد بهش صبحانه دادم و تا دم در خون ه همراهیش کردم.

بعد به سمت لیلا رفتم و شروع به بازی باهاش کردم.

بالاخره هرچی که هست امروز روز آخریه که کنار خونوادم هستم.

حدود سه ساعت داشتم با لیلا بازی می کردم که خوابش برد.

از جام بلند شدم و کاموهای پی که داخل کمد لیلا گذاشته بودم رو در آوردم و یک دستبند برایش بافتم.

یک تیکه برگه در آوردم و روش نوشتم:

_این دستبند همیشه باید توی دست های دخترم باشه تا به یادش بیاد که مادرش همیشه به فکرشه.

بعد دستبند رو بوسیدم و از جام بلند شدم و برای پوریا ناهار قرمه سبزی درست کردم.

خدایا خودت کمکم کن.

کمکم کن بتونم دوریشون رو تحمل کن م.



وقتی کامل مطمئن شدم که خوابیده از جام بلند شدم و نامه و دستبند رو داخل تخت لایلا گذاشتم و لباس هام رو پوشیدم و چادر مشکیمم به سرم زدم.

چمدونم رو هم از زیر تخت در آوردم و به پوریا نزدیک شدم .

_ خیلی دوستت دارم مرد زندگیم!

با صدای خواب آلودی گفتم:

_ من بیشتر!

اشک هام رو پاک کردم و از پوریا جدا شدم و به سمت در حیاط خونه رفتم.

یک ماشین مشکی دم در خونه منتظرم بود.

به ماشین نزدیک شدم و پشت ماشین نشستم.

قبل از اینکه ماشین حرکت کنه؛ به خونه نگاه کردم.

_ منو ببخشید!

ماشین حرکت کرد و منم تا آخرین لحظه به خونه نگاه می کردم.

زمانی نگاهم رو از خونه گرفتم که خیلی دور شده بودم و خونم دیگه تو دی د نبود.

سرم رو روی پنجره گذاشتم و چشم هام رو بستم.

برام مهم نبود که کجا میخوان من رو ببرن.

فقط همینکه جون پوریا و لایلا در امان بود خوب بود.

چشم هام رو باز کردم و به پنجره نگاه کردم.

_ نمیخواهی بدونی کجا می خوام ببرمت؟!

بی تفاوت به پسر جوونی که میخورد بیست و پنج یا بیست وشیش سالش باشه نگاه کردم.

_ نه!

پوزخندی زد و به راهش ادامه داد.

به بیرون نگاه می کردم که یک لحظه ماشین از حرکت ایستاد.

_ من میرم یک کاری دارم و پیام.

سرم رو تکون دادم و زمانی که مطمئن شدم رفته عکس پوریا رو از توی کیف م در آوردم و بهش نگاه کردم.

_ خیلی دلتنگتم زندگیم!

بعد عکس رو روی قلبم گذاشتم و چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

خیلی دلتنگتم!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

بیشتر از هر موقع.

بعد سریع عکس رو توی کیفم گذاشتم.

اون آقا سوار ماشین شد و پشت سرش هم شادی اومد و وارد ماشین شد و جلو نشست.

چند لحظه با نفرت بهش نگاه کردم و بعد سریع نگاهم رو ازش گرفتم.

اصلا نمیتونستم که تحمل کنم اون توی ماشین باشه.

حتی یک لحظه فکر کردن به اینکه شادی بخواد زن پوریا و نا مادری لایلا بشه هم عذابم می ده.

من دوست دارم دخترم تو دست های خودم بزرگ بشه.

توی آغوش مادرانه ی خودم.

بغض به گلوم چنگ میزد و چشم هام التماس باریدن می کردن.

اما نه!

من هر جایی گریه می کنم غیر از جایی که شادی باشه.

هیچ وقت پیش شادی گریه نمی کنم.

هیچ وقت!

توی افکار خودم غرق بودم که یک لحظه ماشین از حرکت ایستاد.

سریع به جلو نگاه کردم.

شادی متعجب به راننده نگاه کرد و اون پسر از ماشین پیاده شد.

ناگهان از تو همون ماشینی که جلوی ما توقف کرده بود و سد راهمون شده بود عزیزجون پیاده شد.

متعجب به رو به روم نگاه کردم.

عزیز بهمون نزدیک شد و در ماشینی که سمت من بود رو باز کرد.

با ترس به چشم هاش نگاه کردم.

اما اون با اخم به من نگاه کرد و به زبان فارسی که یکم لهجه ی ترکی قاطی ش بود گفت:

_ آخه کیزیم (دخترم) چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی؟!

نفس عمیقی کشیدم سعی در مخفی نگه داشتن بغضم بودم.

اما 404

نمیشد.

اشک هام آروم و بی صدا شروع به ریختن کردند.

عزیز دستم رو گرفت و از ماشین پیادم کرد و محکم بغلم کرد.

_ آخه کیزیم تو خو بزرگی عاقلی این چه کاریه که انجام میدی؟ الله الله تانریم چیزین کیزین نیاپ تینی گور؟)

خدا خدا بین دختره ی دیوونه چی کار می کنه؟!)

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

اشک هام رو پاک کردم.

_ عزیز نمیفهمم چی میگی ولی من تصمیمم رو گرفتم، نمیخوام به خاطر خود خواهیم جون بچه و عشقمو بگیرم.

عزیز رو به شادی کرد.

_ تونورا هاتاسیزت مکتانانان مادین مای؟! (خجالت نمی کشی اذیتش م ی کنی؟!)

شادی عصبی گفت:

_ او حیات بنی ماه وتی! (اون زندگی منو نابود کرد!) او پوریای بندن آلدی. (اون پوریا رو ازم گرفت).

رو به عزیز گفتم:

_ بسه، من میرم ولی تو مواظب پوریا و لیلا باش، عزیز نذار لیلا بفهمه م ن بد بودم، نذار!

عزیز اشک هاش رو پاک کرد و رو به شادی گفت:

_ الله کوروسون! (خدا ازت نگذره)!

صورت عزیز رو بوسیدم.

_ عزیز از کجا فهمیدی که دارم میرم؟!

سرش رو پایین انداخت.

_ شقایق اومد به خوابم، گفت داره اتفاق بدی میفته، بعد گفت بیام دنبالت، همه چیزو تعریف کرد، انگار میدونست.

نفس عمیقی کشیدم.

_ بی خیال عزیز، خیلی دوست دارم! تورو خدا مواظب لیلا و پوریا باش!

بعد سوار ماشین شدم.

عزیز آروم گفت:

بانه بانوی طلایی
niceroman.ir

banooee

عمر گل

شقایق نویسنده : بانوی طلایی

_چوک یشا.(خدا پشت و پناهت)

شادی و اون پسره که سوار شدن به سمت جایی که خودمم نمیدونستم کجاست، حرکت کردیم.

پوریا

چشم هام رو باز کردم.

اما سوگل رو کنارم ندیدم.

_دختره ی دیوونه حتما مثل همیشه صبح زود بلند شده نماز خونده و رفت ه صبحانه آماده کنه.

از جام بلند شدم و رفتم دستشویی و بعد از انجام کار های لازم به سم ت آشپزخونه رفتم اما سوگل

رو ندیدم.

آروم خندیدم.

شیطون بازیش گرفته.

خواستم برم حیاط ببینم اونجاست یا نه که صدای گریه ی لیلا به گوشم رسید.

سریع به سمت اتاق لیلا رفتم و در رو باز کردم.

داشت گریه می کرد.

سریع بغلش کردم.

فکر کنم گرسنش باشه.

پس این سوگل کجاست!؟

به سمت آشپزخونه رفتم و کتری رو روی گاز گذاشتم و شیشه شیر و شی ر خشک لیلا رو از توی

کابینت در آوردم.

یکم که گذشت زیر کتری رو خاموش کردم و برای لیلا شیر درست کردم و اول امتحان کردم که شیرش داغ

نباشه و بعد که مطمئن شدم؛ همونطور که لیلا بغلم بود توی دهنش گذاشتم.

به سمت گوشیم رفتم و شماره سوگل رو گرفتم.

اما خاموش بود.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره شمارش رو گرفتم.

اما باز جواب نمیداد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 406

احساس خطر می کردم.

می ترسیدم.

دوباره زنگ زد اما باز خاموش بود.

حس میکردم قلبم از کار ایستاده.

روی مبل نشستم.

یعنی کجاست؟!

صدای در خونه اومد.

نفس عمیقی کشیدم.

وای خداروشکر فکر کردم تنهام گذاشته.

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم.

اما به جای سوگل شادی دم در خونه بود.

با اخم بهش نگاه کردم که گفت:

_سلام!

پی تفاوت گفتم:

_سلام.

به لیلا نگاه کرد.

_نمیداری پیام داخل؟!

از جلوی در کنار رفتم.

_بیا!

بعد به سمت پذیرایی رفتم و روی مبل نشستم.

_سوگل یه نامه داد که بهت بدم.

متعجب بهش نگاه کرد.

_سوگل؟ به تو نامه داد؟!

سرش رو تکون داد.

اما سوگل من که از شادی متنفر بود.

نامه رو از شادی گرفتم و بازش کردم و اول متعجب بعد با ناراحتی به نامه نگاه کردم.

نامه: سلام پوریای عزیزم.

امیدوارم که از دستم ناراحت نشی ولی من میخوام از پیشت برم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

حق داری ناراحت باشی ولی من خیلی دلم میخواد یک زندگی جدید و عالی رو شروع کنم.

من اصلا عاشق تو نبودم و تقریبا تو برام یک بازیچه بودی و درواقع من دوستت ندارم. نمیدونم ولی الان ازت میخوام که منو فراموش کنی و از لیلا مراقبت کنی منم میخوام برم با مرد جدیدم، زندگی جدیدی رو شروع کنم.

تند تند نفس می کشیدم و عصبی به نامه نگاه میکردم.

یک لحظه نامه رو تو دستم مچاله کردم و با اخم غلیظ به شادی نگاه کردم.

پوریا بهت حق میدم عصبی باشی، همونطور که همون اول بهت گفتم سوگل در حد تو نبود، تو باید با یکی هم سطح خودت باشی عزیز دلم، من...

بلند فریاد کشیدم:

برو بیرون!

از جاش بلند شد.

پ...

بلند تر داد زدم:

بیرون!

شادی رفت و صدای گریه ی لیلا بلند شد.

بردمش بالا و یکم آرومش کردم.

اما کی بود که منو آروم کنه؟!

لیلا رو پیش اسباب بازی هاش گذاشتم و خواستم برم اتاقم که چشمم به نامه ای افتاد که پایین تخت لیلا افتاده بود.

برش داشتم.

داخلش یک دستبند طلایی رنگ بود و روی نامه نوشته بود.

نامه: این دستبند همیشه باید توی دست ه ای دخترم باشه تا به یادش بیاد که مادرش همیشه به فکرشه.

نامه رو مچاله کردم و دستبند رو انداختم توی سطل زباله و به سمت اتاق م رفتم.

وسط اتاق شروع به راه رفتن کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

408

اون چطور تونست با من این کار رو کنه؟ اون چطور تونست منو با یه بچ ه تنها بذاره؟ چطور

تونست؟!

با مشت محکم به آئینه زدم و بلند داد زدم:

چطور تونستی؟!

بغض به گلو م چنگ می زد.

به سمت قاب عکس بزرگ منو سوگل که بالای تخت خوابمون بود برگشتم و بلند و با صدای بغض دار گفتم:

_چطور تونسیتی لعنتی؟ باید جواب بدی؟ باید بگی چرا باهام این کار رو کردی؟! چرا قلبمو شکوندی؟! چرا دیوونم میکنی؟!

از دستم خون می چکید و درد می کرد اما دردش به اندازه ضربه ای که سوگل به قلبم زد نبود. به سمت قاب عکس رفتم و برش داشتم و محکم به زمین کوبوندمش.

_این عشق همین الان تموم شده، این عشق همین الان به نفرت تبدیل شده، سوگل، ازت متنفرم! بلند فریاد کشیدم.

_ازت متنفرم لعنتی!

روی زمین زانو زدم.

اشک های مردونم شروع به ریختن کردند.

_سوگل منو کشتی! یک بار دیگه پوریا مرد، فکر می کردم بعد شقایق امید ی ندارم، اما تو اومدی و زندگیمو تغییر دادی، چطور تونسیتی با من این کار رو کنی لعنتی؟ چطور دل شکوندن اینقدر برات راحت؟! دستم رو روی صورتم گذاشتم.

_نمی بخشمت! نمی بخشمت سوگل، ازت متنفرم! حالم ازت بهم می خوره.

از جام بلند شدم و به سمت میز آرایشی سوگل رفتم و میز رو روی زمی ن انداختم و بلند داد کشیدم:

_ازت متنفرم!

به سمت کمد رفتم و اونم پایین انداختم.

_حالم ازت بهم می خوره.

اشک هام رو پاک کردم و دندون هام رو بهم فشردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

409

_ازت متنفرم.

صدای مادرم به گوشم رسید.



_ بلکی شادی یلان سویلده (شاید شادی دروغ گفته) بلکی دِ سوگولان مکتوب ا دیلیده (شاید اون نامه ی سوگل نبوده) عصبی به سمت مادرم برگشتم.

_ سوگولان کندی آنسی بنا یازدی (مامان خود سوگل برام نوشت) بو بیلیزی ن هر زمان کیزیمین الینده اولماسو گریکتین سویلده (گفت این دستبند همیشه ت و دست دخترم باشه) روژان بلند شد.

_ کدوم دستبند؟!

روژان و ژیلا ترکی می فهمیدن اما صحبت نمی کردن.

_ یکی برای لیلا درست کرده بود که تو سطل زباله انداختمش.

پدرم از جاش بلند شد.

_ بونوندن یاقتین اوقلوم؟ (آخه پسرم چرا این کار رو کردی؟!) آن سنین بی ر هایترا سید (اون یادگاری

مادرش بود).

نفس عمیقی کشیدم.

_ بوندان سویرا لیلانین بیر آنسی یوک (از این به بعد لیلا مادر نداره) یک لحظه صدای عزیز

به گوشم رسید.

اون مگه اینجا بود؟!

_ اوقلوم! (پسرم)!

به سمت عزیز برگشتم.

عزیز روی مبل نشست و همونطور که به عیاش تکیه داده بود با ناراحتی گفت:

_ بعضی شیلیره بیلمیورسون! (بعضی چیزها رو تو نمیدونی)!

دستی روی پیشونیم گذاشتم و به دیوار تکیه دادم.

یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 410

با بغض به عزیز نگاه کردم و به قلبم اشاره کردم.

_ کالبیمی کیرده عزیز! (اون قلبمو شکوند عزیز!) ن اولدودنو بیلمیوروم؟! (م ن چیو نمیدونم؟!) بی

یالمیز نیبوراک تقنی؟! (اینکه تنهام گذاشت؟!)!

نفسی از حرص کشیدم و از جام بلند شدم و محکم با مشت به دیوار کوبیدم.

_ چالشماپی تم اولاراک شقایق تکرارلده. (اون دقیقا کار شقایق رو تکرار کرد).

با صدایی که توش بغض مردونم موج می زد گفتم:

_ بیبی یانگیز بوراکته! (منو تنها گذاشت)!

اشک های عزیز شروع به ریختن کردم.

تند تند نفس می کشیدم.

عزیز آروم گفت:

_ سوگولایی بیر کیز! (سوگل دختر خوبیه!) اونو یارگیلاما! (قضاوتش نکن)!

عصبی لیلا رو از دست روژان گرفتم و به سمت در رفتم.

_ هر نیسه سوگل بنیم ای چی الدو! (به هر حال سوگل برای من مرده)!

در خونه رو محکم بستم و به سمت ماشینم حرکت کردم.

لیلا تو بغلم داشت گریه می کرد.

سوار ماشین شدم و لیلا رو روی صندلی بچه گذاشتم.

ماشین رو روشن کردم و به سمت خونم حرکت کردم.

هنوز داشت گریه می کرد.

عصبی بدون توجه به گریه های دخترم داد زدم:

_ لیلا از این به بعد باید بدونی تو مادر نداری، مادرت مرده! مادری که بچش و ول کنه به امون خدا و بره پی

خوش گذرونیش مادر نیست، ولی تو نترس، م ن تورو جوری بار میارم که اخلاقت مثل مادر عوضیت نشه!

تا اینو گفتم صدای گریش بلند تر شد.

تازه به خودم اومدم که لیلا در چه حالیه و من چی گفتم.

ماشین رو کنار خیابون متوقف کردم و لیلا رو بغل کردم.

چهرش خیلی شبیه سوگله!

خیلی زیاد!

اما نمیذارم اخلاقش شبیه اون بشه.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

411

_ لیلا، بابایی تورو خیلی دوستت داره! خ...

بغض مردونم نمیذاشت ادامه بدم.

آخه من بدون سوگل این بچه رو چطور بزرگ کنم؟!

به چشم هاش نگاه کردم.

_ خیلی دوستت دارم! تو منو مثل مادرت تنها نذار! نذار از اینی که هستم تنه ا تر بشم.

لیلا یکم آروم شده بود و رده های خشک شده ی اشک رو صورتش معلوم بود.

محکم بغلش کردم و گفتم:



_ولی با این همه نامردی هنوز مادرت رو دوست دارم! اما دیگه هیچ وقت بهش اجازه نمیدم نه به تو و نه به من نزدیک بشه، لایلا تو مال منی! مادرت هیچ حق و سهمی از تو نداره!
لایلا رو از خودم جدا کردم و سرم رو به صورتش نزدیک کردم.
_تو مادری به نام سوگل نداری، تو فقط یک پدر داری!

بعد پیشونیش رو بوسیدم و لایلا رو روی صندلی بچه گذاشتم و به سمت خونه حرکت کردم.
خونه ای که با عشقم ساختم و الان به شدت ازش متنفرم.
سوگل

سختی هایی در این چند روز کشیده بودم و هرگز فکر نمی کردم مجبور به تحملشون باشم.
ولی به خاطر باز مانده های زندگیم مجبورم!
مگه من به جز اونا کیو دارم؟!
ولی اونا هم دیگه رو دارن و میتونستن با هم زندگیشون رو بکنن.
چه اهمیتی داره من شبا گریه میکنم؟ وقتی اونا خوشحال هستن و من هم به خاطر شادیشون خوشحالم؟!
وقتی نفس میکشن نفس میکشم!...

دور شدن از عزیزانم خیلی سخته ولی یه اجباره.
عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

412

از وقتی اینجا اومدم یه چشمم اشکه یه چشمم خون؛ بیچاره محلایشون، نمیدونم زیر آفتاب داغ و هوای شرعی بندرعباس چجوری تاب میارن؟!
از روز اول که اومدم نتونستم با کسی ارتباط برقرار کنم؛ نه که نخوام یا نشه، نه!

من از رفتار خون گرم این مردم میترسم، میترسم رازم فاش بشه!

میترسم حرف هایی که توی خواب میگم رو بشنون؛ میترسم گریه ها و زجه هام رو وقتی دلم تنگ میشم بفهمن.

آخه بفهمن مسخرم میکنن!...

بفهمن تو دلشون پوزخند میزنن که آره چقد بزدله!

ولی ته وجودم ندایی فریاد میزنه:

_مگه نیستی؟

هستم همیشه بودم؛ همیشه ترسو بودم، همیشه از بچه های هم سن و سالم کتک میخوردم ولی به کسی نمیگفتم؛ چرا؟!
چون اکثرا باباشون پلیس بود و من میترسیدم منو زندان بندازن.

بچه بودم، ساده بودم، احمق بودم و زود گول میخوردم.
از اعماق وجودم آرزو کردم لیلا مثل من نشه، مثل مادرش نشه.
انقد ترسو نباشه که ازش سو استفاده کنن و عشقشو بدزدن.

سر همه نمازما دعا میکردم ذات کثیف شادی برای پوریا رو بشه؛ آخه... آخه من نمیتونستم ببینم
کسی عشقمو، تموم دارایی زندگیمو، صاحب بشه.

از سویت اجاره ای که به مدت یک ماه اجاره کرده بودم، بیرون اومدم؛ در و پنجره های چوبی و پرده های
دست دوز و پستی های قدیمی و قلیونی که کنا ر اتاق برای مسافرن گذاشته بودند نماد یک اتافک کاملاً
سنتی رو میداد.

کاش پوریا و لیلا هم اینجا بودن.

خیلی دلم براشون تنگ شده بود.

به خاطر پول پیش مجبور شدم گردنبنندی که پوریا برام خریده بود رو بفروشم؛ حتی اون النگوهای که
مادر پوریا دستم کرده بود هم فروختم.

دلم از تمام بی مهری هام شکست.

حتماً تا حالا پوریا برای طلاق اقدامی کرده یا شایدم میخواد اقدام کنه.

این روزا خیلی ترانه های غمگین گوش میدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

413

مطمئنم اگر اون ادم شاد سابق بودم از آهنگ هایی که میخوندم چندشم میشد ولی حالا مثل مسکن هایی
عمل میکردم که اونشب پوریا تولد احسان خورد، جمله هاش آدم زخم خورده رو به گریه وامی داشت و چه
مسکنی بهتر از گریه؟

تنها بودم و خسته، با شوهر و فرزندی که دیگه متعلق به من نبودن.

حق گریه کردن داشتم؟

نداشتم؟

باید به امیر زنگ میزدم خودش گفت همیشه همراهم پس میتونم روش حساب باز کنم.

به زودی پول هایی که از فروش طلاها به دست آوردم تموم میشد و نه من شغلی داشتم نه انگیزه ای

برای ادامه زندگی!

اگه خودکشی گناه کبیره نبود قطعاً خودمو میکشتم.

گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و به امیر زنگ زدم.

بعد از دو بوق جواب داد.

_ الو جانم سوگل؟! _

لبخندی زدم و همونطور که با دسته ی کیفم ور می رفتم گفتم:

_ سلام امیر می تونی بیای بندرعباس؟! _

یک لحظه با تعجب گفت:

_ مگه پیش پوریا نیست ی؟! _

یک لحظه صدای داد پوریا از پشت گوشی اومد که میگفت:

_ امیر بیا اتاقم! _

فکر کنم شرکت بودن.

امیر سریع گفت:

_ گوشیت روشن باشه من یکم دیگه بهت زنگ می زنم.

چشمی گفتم و تلفن رو قطع کردم.

لبخندی ناخودآگاه گوشه ی لبم به وجود اومد.

اون صدا، صدای قلبم بود.

صدای قلب من بو د!

صدای کسی که عاشقانه دوستش داشتمش و می پرستیدمش.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

414

یک لحظه به سمت ساک دستیم رفتم و پیراهن پوریا رو در آوردم و چشم هام رو بستم و بوش کردم و

محکم بغلش کردم.

_ بوی زندگی می دی! _

نمیدونم اگه پیراهنش نبود، من باید چی کار می کردم؟! _

پیراهن پوریا رو توی چمدونم گذاشتم اما تا خواستم ببندمش چشمم به قاب عکس سه نفرمون افتاد که

منو پوریا و لیلا توی پارک گرفته بودیم.

لیلا بین منو پوریا نشسته بود و پوریا سمت راست و من سمت چپ لیلا نشسته ه بودم.

یک لحظه یاد گذشته افتادم.

* گذشته *

_ خانومم یک لحظه اون بچه رو بذار زمین!

با ناراحتی گفتم:

پوریا خوبه میگی بچه، اگه خدای نکرده یه بلایی سرش بیاد من چی کار کنم؟!

پوریا از جاش بلند شد و رفت.

نکنه قهر کرده؟!

نه بابا پوریا قهر نمی کنه مگه بچست؟!

بعد پنج دقیقه با یه پسر جوون حدود شونزده هفده ساله اومد.

آقا پسر لطفا این گوشیه بگیر و ازمون عکس بگیر، بلدی دیگه؟!

پسره سرش رو تکون داد.

بله آقا!

پوریا بهم نزدیک شد و لیلا رو ازم گرفت و بینمون گذاشت و گفت:

بعد مدت ها اومدیم بیرون، یه عکس بگیریم بد نیست!

لبخندی زد و با لبخند به دورین نگاه کردم.

پسره گفت:

بگین سیب!

هر دو همزمان گفتیم:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

415

سیب!

* حال *

با شنیدن صدای زنگ گوشیم از فکر گذشته بیرون اومدم و به صفحه ی گوشیم نگاه کردم.

امیر بود.

جواب دادم.

الو امیر!

امیر سریع و با ناراحتی گفت:

این چه کاری بود که کردی سوگل؟! اصلا ازت انتظار نداشتم، پوری ا

عاشقت بود چطور تونستی قلبش رو بشکنی؟!

اشک هام شروع به ریختن کردند.

تو هیچی نمیدونی امیر!

پوزخندی زد و گفت:

امیر زمان

په قلم: بانوی طلایی
niceroman.ir

_ چيو نميدونم؟! پوريا كه ديگه نه نوشيدني ميخوره نه سيگار مي كشه، حت ي قليون هم ترك كرد ه!
محكم ملافه ي تختم رو توي چنگم گرفتم و فشار دادم.
_! ... امير بيا بندرعباس برات توضيح مي دم، قول ميدم!
امير عصبي گفت:

_ چيو مي خوي توضيح بدی؟ برادر منو تو نابود كردي، انتظار داري ب ه حرف هات گوش بدم؟
ديگه حق نداري به من زنگ بزني، ديگه نميخوا م صدات رو بشنوم.

_! ... امير!

يك لحظه صدای بوق گوشيم به گوشم رسيد.

بلند داد زدم:

_ امير، نه تورو خدا نه، امير نه!

با گريه بلند جيغ كشيدم و گفتم:

_ همه منو تنها گذاشتن تو منو تنها نذار، خدا با من اين كار رو نكن!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

416

گریه امونم رو بریده بود.

امير هم من رو ول كرد و رفت.

با دست هام صورتم رو پوشوندم و هق هق مي كردم.

آخه چطور مي تونم اين همه درد رو تحمل كنم؟!!

سرم رو بلند كردم و با گريه گفتم:

_ خدایا مگه خودت نگفتی به اندازه ی توان بندت بهش سختی می دی؟ ب ه خودت قسم من توان اين

همه سختی رو ندارم، منو بکش و راحتم کن؛ ...

با صدای باز شدن در به در اتاق نگاه كردم.

شادی بود.

اشك هام رو پاك كردم.

پوزخندی زد و بهم نزديك شد.

بانوی طلایی

niceroman.ir

سلام!

سرم رو تکون دادم که گفت:

باید از اینجا بری!

سریع سرم رو بلند کردم.

کجا؟!

به چشم هام نگاه کرد.

نمیدونم، هرجا فقط نزدیک پوریا و لیلا نشو.

بهش نزدیک شدم.

اما منکه جایی رو ندارم، خونوادم رو توی یک تصادف از دست دادم، خونمون رو مجبور

شدم بفروشم.

از جاش بلند شد و بلند خندید.

وقتی لقمه ی گنده تر از دهنش بر میداری همین میشه دیگه.

بعد جدی بهم نگاه کرد.

تا یک ساعت دیگه باید خونه نباشی: اگه جایی نداری، مثل قدیم برو گدای ی کن!

بعد تیکه ای بهم انداخت و گفت:

تو که تو تور کردن مردای پولدار حرفه ای هستی!

سرم رو پایین انداختم.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

417

چیزی نداشتم بگم.

باشه!

صدای بسته شدن در اتاق که به گوشم رسید؛ فهمیدم شادی رفته.

سرم رو بلند کردم.

اشکی برام نمونه بود که از چشمم بیرون بیاد.

الان دیگه به تمام معنا بدبخت شدم.

چشم هام رو بستم.

خدایا درسته زندگیم نابوده اما هنوز امیدم به خودته، تنهام نذار!

از جام بلند شدم و به سمت چمدونم رفتم و بلندش کردم و از خونه بیرون رفتم.

شادی بیرون خونه بود.
چند لحظه با نفرت بهش نگاه کردم و بعد سرم رو برگردوندم و به سمت جای نامعلومی قدم برداشتم.
نمیدونستم کجا دارم می رم.

فقط میدونستم میخوام برم؛ برم از هر جایی که شادی بوده!
برم هر جایی که عشقم و بچم من رو نبینن.
بعد از چند ساعت پیاده روی روی یکی از نیمکت های پارک نشستم و کیفم رو کنارم گذاشتم.
سرم خیلی درد می کرد چند لحظه چشم هام رو بستم و بازشون کردم.
به پشتم نگاه کردم.
یک شلنگ توی چمن ها بود.
از جام بلند شدم و دو مشت آب روی صورتم ریختم.
سرم رو که بلند کردم دیدم یه موتوری به کیفم نزدیک شده و کیفم رو برداشته.
سریع به سمت موتوری دویدم.

_ آهای دزد کمک کنید! دزد! دزد کیفم رو برد، تو رو خدا کمک کنید!
اما دریغ از حتی یک کمک!
حتی یک نفر هم نیومد کمک اون دزد کثیف رو بگیره.
منم تا یک جایی به دنبال دزده دویدم و بعدش نفسم گرفت و گوشه ی خیابون نشستم.
سرم رو بین دست هام گرفتم و آرام اشک ریختم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

418

آخه چقدر من بدبختم!

چقدر من بی چارم!

چرا آخه؟!

چرا خدا؟!

سرم پایین بود و داشتم برای بخت بد خودم اشک می ریختم که دستی روی شونم قرار گرفت.

با ترس سرم رو بلند کردم که چشمم به یک خانوم حدود چهل و سه سال ه خورد.

_ سلام، حالت خوبه دخترم؟!

هق هقم اوج گرف ت.

اون خانوم بهم نزدیک شد و محکم بغلم کرد.

چی شده عزیز دلم؟!

همونطور که توی بغلش گریه می کردم گفتم:

_زندگیم نابود شد، هرچی داشتم و نداشتم نابود شد، م ... موندم چرا من هنوز نابود نشدم؟ نه خونه ای

دارم نه سرپناهی، گناه من آرزوی داشتن یک زندگی آرامش و جرمم فقط عاشقی بود!

اون خانوم از من جدا شد و متعجب گفت:

_یعنی خونه هم نداری؟!

اشک هام رو پاک کردم.

آروم نفس کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم و کمی ماساژش دادم.

خیلی درد می کرد!

_نه؛ ندارم!

از جاش بلند شد که منم بلند شدم.

_تو مگه خوانواده ای نداری؟ نکنه همشون مردن؟!

چشم هام رو بستم که یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.

چهره ی خندون پوریا جلوم ظاهر شد و بعدش لیلا.

لیلای من که خواب بود!

چشم هام رو باز کردم.

_همسر و دخترم زندن!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 419 متعجب

گفت:

_دیوونه ای؟ خوب پس چرا نمیری پیششون؟ نکنه به شوهرت خ...

سریع گفتم:

_ن ... نه نه نه! باور کنید راست می گم، من به دلایلی نمی تونم بهشون نزدیک بشم.

اون خانوم چند دقیقه به چشم هام با دقت نگاه کرد.

_بیا دنبالم!

نفس عمیقی کشیدم و پشت سرش شروع به راه رفتن کردم.

به سمت یک ماشین می رفت.

بعد از پنج دقیقه جلوی یک ماشین مشکی شاسی بلند ایستاد و راننده ی ماشین بهمون نزدیک شد و در ماشین

رو برامون باز کرد.

متعجب به ماشین نگاه می کردم.

خانومه سوار ماشین شد.

_سوار شو!

چشمی گفتم و سوار ماشین شدم و به در ماشین تکیه دادم.

فعلا چاره ای ندارم مجبورم بهش اعتماد کنم؛ چون کسی رو ندارم که بهم سرپناه بده.

تنها دارو ندارم پوریا بود که همونم ازم گرفتن.

_یکم از خودت بگ و!

سرجام صاف نشستم و نفس عمیقی کشیدم.

نمیتونستم اعتماد کنم ولی باید می کردم.

فعلا این خانوم میتونه منو نجات بده.

ولی با این حال خدایا من خودمو بهت می سپارم.

_اسم سوگله و فامیلم وفایی، بیست و یک سالمه و اصالتا بختیاری هستم ام ا شوهرم ترکه، خونوادم رو

توی یک تصادف از دست دادم، و...

وسط حرفم پرید.

_از شوهرت و دخترت بگو!

تا کلمه ی شوهرت رو شنیدم قلبم لرزید.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

420

لبخند مصنوعی زدم و چشم هام رو بستم و چهره ی اخموی پوریا رو توی ذهنم تجسم کردم.

با اینکه اخم کرده بود اما هنوز چشم های پر از عشقش معلوم بود.

_اون یک مرده قدرتمنده، اون اسطوره ی منه، اون قهرمان زندگیمه، هیکل ی داره که حتی در برابر

طوفان ها هم مقاومه! چشم های آبیش مثل دریاست و موهاش مثل پرهای کلاغ سیاهه و ته ریش

قشنگی داره! اسمش پوریاست!

هنوز چشم هام بسته بود و درحال تماشای پوریا بودم.

_چشم هاش خیلی قشنگه! خیلی!...

یک لحظه با تکون خوردنم سریع چشم هام رو باز کردم و متعجب به اون خانوم نگاه کردم.

_تو که اینقدر عاشق شوهرتی چرا ازش دوری می کنی؟!

لبخندی زدم.

همین عاشقی باعث شد که تنه‌اش بذارم و برم.
نفس عمیقی کشید.

_ منکه معنی حرف هات رو نمیفهمم.

سرم رو تکون دادم.

_ معلومه، آخه شما این حس رو تجربه نکردین.

لبخندی زد.

_ منم عاشق شدم!

منم متقابلاً لبخندی زدم.

_ همه عاشق میشن.

بعد سرم رو پایین انداختم.

_ اما همه مثل من دیوونه نمیشن!

* پوریا *

دارم دیوونه میشم خدا!

نمیتونم این خونه رو بدون سوگل تحمل کنم!

لیلا هم پشت سرهم یک بند گریه میکرد.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

421

گوشی رو برداشتم و به مادرم زنگ زدم.

به مادرم گفتم که بیاد خونه پیشم.

چون واقعا نمیتونم به تنهایی از لیلا مراقبت کنم و نیاز به یک نفر دیگه دارم.

مادرم که اومد لیلا رو دستش دادم و برگشتم به اتاقم.

الان سه روزی هست که سرکار نرفتم.

لبه ی تخت نشستم و به رو به روم نگاه کردم.

یک لحظه یاد گذشته افتادم.

* گذشته * با خوشحالی

گفت:

_ میگم پوریا بیا یک کاری کنیم!

گوش رو بوسیدم و گفتم:



—
چی کار؟!

دستم رو محکم گرفت:

_ببین بیا هر موقع دلمون واسه همدیگه تنگ شد به ماه نگاه کنیم!

متعجب گفتم:

مگه قراره از هم دور باشیم که به ماه نگاه کنیم؟ چرا نباید به خودمون نگاه کنیم؟!

دست هاش رو دور گردنش حلقه کرد.

نه ببین مثلاً شاید تو کار داشتی رفتی یه ش...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_هرجا برم تو رو با خودم میبرم.

با ناز گفت:

چرا؟!

سرش رو روی قلبم گذاشتم و با حرص گفتم:

_چون من بدون تو یک ثانیه هم نمیتونم زندگی کنم، لعنتی خوبه وقتی میرم سرکار از زمانی که میرم تا پیام

سی،چهل دفعه بهت زنگ می زنم.

سرش رو از تو اغوشم جدا کرد و گفت:

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

422

_پس هیچ وقت از هم جدا نمیشیم!

گفتم:

_هیچ وقت!

حال

از فکر گذشته بیرون اومدم.

نه صدایی، نه یادگاری، نه چشم هات و نه هیچ چیز دیگه ای غیر از خاطرات ت برام نداشتی سوگل!

niceroman.ir

من تو رو میخوام نه خاطرات.

آخه چرا یهو رفتی لعنتی؟!_

چرا قلبم رو شکوندی؟!_

چرا شدی شقایق دوم من؟!_

چرا؟!_

* سوگ ل *

خانومه لبخندی زد و گفت:

_ پس دیوونه ای!

سرم رو تکون دادم.

من رو عزیز فرستاده که ازت محافظت کنم و نباید این موضوع رو غیر از تو کسی بدونم.

متعجب گفتم:

_ واقعا؟!

سرش رو تکون داد.

_ بله!

عزیز چه زن خوبیه!

به فکرم بود.

تنها کسی بود که میدونست من بی گناهم!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

423

به اون خانوم نگاه کردم.

_ خانوم شما الان جلوی رانندتون گفتین ها، فهمید!

سرش رو تکون داد.

_ اولاً که اسم من سمیه پس اگه میشه بهم نگو خانوم و دوم اینکه میدونم و این راننده هم خانوم

شرافت (عزیز) برای من فرستاده که پیام دنبالت.

به سمتم برگشت.

_ ولی تو باید یک زندگی جدید رو شروع کنی، من توی یک مهد کودک کار می کنم که خوشحال

میشم...

مشتاق بودم ببینم ادامه ی حرفش چی ه.

اما با حرفی که زد تمام ذوقم خوابید.

_ بیای اونجا پیشم کار کنی آخه اونجا آبدارچی نداره.

سرم رو پایین انداختم.

بازم بهتر از هیچیه!

— میدونم این شغل در شان همسر پوریا شرافت مدیر بزرگ ترین شرکت م د و لباس تهران یا بهتر بگم ایران نیست ولی مجبوریم چون باید مخفی بمونی.

اسم و فامیلم باید تغییر بدی تا نتونن پیدات بکنن.

نفس عمیقی کشیدم.

— همیشه برای آخرین بار منو ببرین پیش پوریا!

تا خواست چیزی بگه سریع گفتم:

— از دور می بینمش، برای آخرین بار، التماس میکنم!

به چشم هام نگاه کرد.

— باشه، ولی فقط از دور و فقط پنج دقیقه!

چشمی گفتم و چشم هام رو بستم.

خدایا خودت کمک کن!

بعد از بیست دقیقه دم در یک خونه ی ویلایی ماشین از حرکت ایستاد.

راننده از ماشین پیاده شد و در سمت منو باز کرد و من از ماشین پیاده شدم و در رو بست و در سمت

سمیه خانوم رو باز کرد و اونم از ماشین پیاده شد و باهم وارد خونه ای که درش بزرگ بود شدیم.

حیاطش کوچیک بود و یک در کوچیک توی حیاط بود که فهمیدم در پذیراییه.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

424

یک در آهنی هم گوشه ی حیاط بود که معلوم بود دستشویی!

وارد خونه شدم.

یک خونه ی خیلی ساده بود که با دیدن من فکر کنم یه هفتاد متری هست.

وارد پذیرایی که شدم چند قدم جلوتر یه حال وجود داشت که سمت راستش یه اتاق و سمت چپش حمام

بود.

— خوب این خونته من دیگه برم!

به سمت اونخانوم برگشتم.

— ممنونم! فقط کی م...

وسط حرفم پرید.

— فردا صبح ساعت شیش آماده باش، بعد از اون باید بریم خرید، اینطور که ه گفتی لباس ها و

وسایلتو کلا بردن، ببینم کیف دستت رو که نبردن نه؟!

دستی به روی کیفم کشیدم.

_ نه خداروشکر، اینو نبردن.

سرش رو تکون داد.

_ خوبه، تو استراحت کن، من شیش صبح دم در خونه منتظرتم!

تشکری کردم و اونم بعد از خداحافظی رفت.

وارد اتاقم شدم و چمدونم رو توی اتاق گذاشتم.

اتاقم حدود دوازده متری بود که سمت راستش یک تخت تکی با دشبک سفید و یک پتوی قهوه ای قرار داشت و جنس تخت هم چوبی بود؛ سمت چپش هم ی ک کمد چوبی قهوه ای بود که قسمت بالاش دوتا در برای چوب لباسی داشت و



پایینش هم سه تا کشاب داشت.

یک قالیچه ی کوچیک قرمز هم وسط اتاق بود و کل اتاق موکت کرمی داشت.

یک پنجره هم وسط اتاق بود که پرده ی بنفشی اون رو پوشونده بود.

به سمت پنجره حرکت کردم و پرده رو کنار زدم.

یک پنجره ی بلند و تقریبا کلفتی بود.

پنجره رو باز کردم و به ماه نگاه کردم.

_ دلم برات تنگ شده پوریا! خیلی دلم برات تنگ شده!

* پوریا *

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 425

به سمت پنجره رفتم و به ماه نگاه کردم.

- دلم برات تنگ شده سوگل! خیلی دلم برات تنگ شده لعنتی!

چشم هام رو بستم.

* گذشته * با ناراحتی

گفت:

_ این چه مدیر بداخلاقیه که من دارم!

اه حالم بهم خورد، پوریا واقعا این دوستته؟ انگار خونوادش خوب تربیت ش نکردن، همش یک ماهه اومدم و

به اندازه یک سال کار این کارکنان، به م ن بدبخت کار داده، یعنی قشنگ تا میخوام برم خونه زهرا میاد داخل

میگ ه رئیس اینارو داده تا تایپ کنی، خب باهش حرف بزن مثلا من زن دوستشم اه.

تک سرفه ای کردم.

_ باشه باهش صحبت می کنم توهم سریع کارات رو انجام بده.

با حرص گفت:

_ دستام کندن از بس تایپ کردم.

یعنی شیطونه می گه بزمنم...

وسط حرفش پریدم.

_ بسه سوگل خانوم، به جای غرغر کردن یکم سریع کارت رو انجام بده.

با اشتیاق به تایپ کردنش نگاه کردم.

منو یاد شقایق می نداخت اما اون شقایق نبود.

زیر لب غرغر میکرد و به من فوش میداد.

تو دلم به این کارش می خندیدم.

مطمئنم اگه می دونست من رئیس شرکتم هرگز تو روی من این حرف ها رو نمیزد.

سرش رو بلند کرد.

پوریا!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

426

* حال *

پوریا!

چشم هام رو باز کردم و به پشتم نگاه کردم.

مادرم بود.

-جونم ماما؟! -

همونطور که لیلا بغلش بود بهم نزدیک شد.

بهوونتو میگیره!

به چهره ی گریون لیلا نگاه کردم.

دستاش رو جلو آورده بود تا بغلش کنم.

به چشم هاش نگاه کردم.

وقتی بهش نگاه میکردم حس می کردم سوگل کنارمه.

از مادرم گرفتمش و محکم بغلش کردم.

روی تختم نشستم و لیلا رو روی پاهای خودم نشوندم.

نفس عمیقی کشیدم و با حرص گفتم:

جوری بزرگت می کنم که یادت بره مادری به بدجنسی سوگل داشتی که من و تو رو تنها گذاشت و رفت

پی خوش گذرونیش.

به چشم هام نگاه کرد.

بلند گفت:

دَد... دَد...

تو اوج ناراحتی آروم خندیدم.

منکه نمیفهمم تو چی می گی!

پیشونیش رو آروم بوسیدم.

بابا خیلی دوستت داره لیلا، هیچ وقت مثل مادرت منو تنها نذار!

با ناراحتی بهش نگاه کردم.

دلم برای مادرت تنگ شده، ای کاش الان کنارم بود!



* سوگ ل *

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 427

از پنجره فاصله گرفتم و به سمت چمدونم حرکت کردم و یک بلوز صورتی آستین کوتاه با یک شلوار بنفش پوشیدم و پیراهن پوریا رو برداشتم و به سمت تخت حرکت کردم و روی تخت دراز کشیدم. پیراهن پوریا رو بو کردم و نفس عمیقی کشیدم.

_ خیلی دوستت دارم آقای!

لبخند بی جونی زد و چشم هام رو بستم و آرام خوابیدم.

صبح زود از خواب بیدار شدم.

ساعت پنج و نیم بود.

سریع به سمت دستشویی حرکت کردم و بعد از انجام کارهای لازم وضوگرفت م و وارد اتاقم شدم و یک مانتوی قهوه ای بلند با یک ساپورت مشکی پوشیدم.

روسی مشکی و بلندم رو به صورت لبنانی بستم و چادر مشکیم رو روی سرم گذاشتم.

هنوز پنج دقیقه وقت داشتم.

سریع نماز صبحم رو خوندم.

بعد از خوندن نماز سجادم رو جمع کردم و منتظر زنگ اون خانوم شدم.

بعد از یک دقیقه صدای گوشیم بلند شد.

سریع جواب دادم.

_ بیرون منتظرتم!

بعد از گفتن حرفش تلفن رو قطع کرد و منم سریع به سمت در پذیرایی حرکت کردم و وارد حیاط شدم و

کفش های قهوه ای و پاشنه کوتاهم که خیلی ساده بودن رو از جا کفشی برداشتم و پوشیدمشون.

از جام بلند شدم و در حیاط رو باز کردم.

اون خانوم دم در منتظرم بود.

در خونه رو قفل کردم و سوار ماشین شاسی بلند مشکی که اسمش رو نمیدونستم، شدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

428

خداروشکر راننده نیومده بود و فقط خودش اومده بود؛ برای همین منم صندلی جلو نشستم.

_ سلام!

جوابم رو داد.

نفس عمیقی کشیدم.

قلبم داشت تند تند می زد.

جویری که حس می کردم الان از قفسه ی سینم جدا میشه و بیرون می زنه.

حالت خوبه؟!

تند تند سرم رو تکون دادم و با صدای لرزونی گفتم:

_ی ... یکم می ترسم!

لبخندی زد.

_از چیزی نترس!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با صدای لرزونی گفتم:

بی قراری می کنه، چی کار کنم آرام بشه؟!

به چشم هام نگاه کرد.

_کسی غیر از کسی که دوستش داری، نمیتونه آرامش کنه!

چشم هام رو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

کی می رسیم؟!

بهم نگاه کرد.

_عصر یا شب!

سریع چشم هام رو باز کردم و متعجب بهش نگاه کردم.

چی؟!

بطری آب رو از دستش گرفتم و یک قلوپ آب خوردم.

خونتون کجاست حالا؟!

نفس تازه ای کشیدم و گفتم:

_بالا شهره، فقط همینو میدونم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 429 متعجب

گفت:

یعنی نمیدونی خونت کجاست؟ مگه میشه؟!

لبخندی زد.

_آخه میدونی همیشه وقتی میخواستم برم بیرون پوریا منو می برد و منم ت و راه اینقدر محو صداش می

شدم که هوش و هواس از سرم می پرید.

آروم خندید.



_ تو کلا از دست رفتی دخترا!

سرم رو تکون دادم.

_ می دونم!

گوشیش رو در آورد و به یک نفر زنگ زد.

_ الو سلام خانوم خوب هستین؟!

آدرس خونه ی پوریا رو می خواستم.

... _

سرش رو تکون داد.

_ نه نه کار بدی نمی خوام انجام بدم، فقط بهم اعتماد کنید.

_ ... لبخندی

زد.

_ ممنونم خانوم خدانگهدار!

بعد گوشیش رو توی کیفش گذاشت و ماشینش رو روشن کرد.

_ فهمیدم خونتون کجاست!

از ته دل خداروشکری گفتم و با ذوق و شوق به رو به روم نگاه کردم.

حدود یک ساعت بعد ماشین از حرکت ایستاد و من و اون خانوم از ماشی ن پیاده شدیم.

دستم رو گرفت و به سمت دیواری برد.

_ ببین پشت این دیوار شوهرت هست فقط لطفا اختیارت رو از دست نده وگرنه خیلی برای

هردومون بد میشه.

آروم خندیدم.

_ چشم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

430

بعد سریع سرم رو یکم جلوتر بردم تا پوریا رو ببینم اما با دیدن صحنه ی ر و به روم خشکم زد.

پوریا از ماشینش پیاده شد و همزمان شادی هم از صندلی جلو درحالی که لی لا توی بغلش بود از ماشین پیاده شد.

متحیر به رو به روم نگاه کردم.

خنده ی روی لب هام کم کم پاک شد.

حس می کردم فلج شدمه و توان نگه داشتن وزن خودم رو ندارم.

ناباور چشم از اون صحنه گرفتم و روی زانو نشستم.

_حالت خوبه؟!

جواب من فقط سکوت بود.

اشک هام بی صدا شروع به ریختن کردند.

_دختر یک چیزی بگو!

دوباره سکوت کردم.

اما این دفعه چهرم از درد زیاد مچاله شد و اشک های بیشتری از چشم هام خارج شد.

به رو به روم نگاه کردم.

شادی خونه رفته بود.

لیلای من بغل شادی بود!

بچه من!

دختر من!

شوهر من کنار شادی بود!

عشق زندگی من!

مرد زندگی من!

پوریا هنوز بیرون بود.

دستش رو به سمت جیب کتش برد و پاکت سیگاری از جیبش در آورد و یه نخ سیگار روشن کرد.

قبل از اینکه بخواد سیگار رو به لبش نزدیک کنه بلند فریاد کشیدم.

_پوریا!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

431

پوریا

متعجب به پشتم نگاه کردم.

_سوگل!

اما کسی نبود.

با عجله به سمت اون دیوار رفتم.

_سوگل، سوگل کجایی؟!

اما بازم کسی نبود.

نفس عمیقی کشیدم و دست هام رو از عصبانیت مشت کردم.

از بس که بهش فکر میکنم همش توهم می زنم.



صدای گوشیم به گوش هام رسید.

_ الان میام خونه شادی!

تماس رو قطع کردم و به سمت ماشینم که رو به روی در پارکینگ قرار داشت، حرکت کردم.
پارکینگ من یک در خیلی بزرگ سفید داشت که به صورت الکتریکی بود و من با استفاده از کنترل کوچیکش می تونستم باز و بستش کنم.

سوار ماشین شدم و کنترل پارکینگ رو از توی دراور ماشینم در آوردم و دستم رو از پنجره ی ماشین بیرون بردم و در پارکینگ رو باز کردم.
* سوگ ل * یک لحظه دست کسی جلوی دهنم قرار گرفت و باعث شد که من به دیوار بچسبم.

صدای اون خانومه به گوشم رسید.

_ گند زدی سوگل، الان آروم باش تا پوریا بره دختر!

سرم رو تکون دادم؛ اما اون دستش رو از جلوی دهنم در نیاورد.
تند تند نفس میکشیدم و همزمان اشک هام بی صدا می ریختن.

صدای پوریا به گوشم رسید:

_ سوگل، سوگل کجایی؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

432

دلم میخواست بگم قربون سوگل گفتنت بشم.

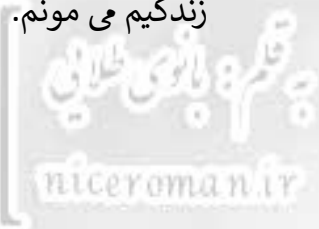
بازم بگو!

بازم اسمم رو صدا بزن!

صدام بزن پوریا!

شدت ریزش اشک هام افزایش پیدا کرد و من مطمئنم که توی حسرت یک بار قرار گرفتن توی آغوش مرد

زندگیم می مونم.



گوشی پوریا زنگ خورد و پوریا جواب داد:

_ الان میام خونه شادی!

یک لحظه چشم هام به اندازه ی نلبکی باز شد و قطرات اشک ازش بیرون زد.

_ آروم باش سوگل الان میره!

درد وحشتناکی رو توی وجودم حس میکردم.

درد وحشتناکی بود.

اون خانوم دستش رو از روی دهنم برداشت و منم نمیدونم چم شد که چشم هام سیاهی رفت و چیزی جز تاریکی ندیدم.

آروم چشم هام رو باز کردم.
اول چشم هام تار میدیدن اما چند تا پلک که زدم دیدم بهتر شد.
به اطرافم نگاه کردم.

تا چشمم به عکس پوریا افتاد سریع سر تخت نشستم.

اینجا که خونه ی خودمه!

یا امام حسین خودت رحم کن.

_ آروم باش سوگل!

به صاحب صدا نگاه کردم.

_ شقایق!

بهم نزدیک شد.

سریع از تخت پایین اومدم و محکم بغلش کردم.

_ سوگل آروم باش!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

433

با صدای بغض دار گفتم:

_ چطور آروم باشم؟ چطور؟!

گریم شدت گرفت.

_ چطور آروم باشم وقتی می بینم رقیب من کنار عشقمه؟! چطور آروم باش م وقتی میبینم بچم تو

دستای شادی ه؟!!

روی زمین زانو زدم و دست هام رو روی صورتتم گذاشتم و از ته دل زجه زدم.

گریه کردم!

گلایه کردم.

از این دنیا و نامهربونیاش!

از این همه بدبخت ی!

مگه من چند سالمه؟!

مگه یک انسان تا چه حد صبر داره؟!

دستامو جلو بردم.



_ شقایق بجم، بچه ای که آرزوش رو داشتی تو دست ه ای شادی بود، لیلا ی من! دختر من! پ ...
پوریا چطور تونست با من این کار رو کنه؟ چطور تونست شقایق؟ مگه نگفتی دوستم داره؟!
به چشم هام نگاه کرد.

_ هنوزم داره، بیشتر از قبل هم دوست داره!

همونطور که اشک از چشم هام بیرون میومد بلند فریاد کشیدم:

_ بسه، خستم کردی، همش میگی دوستت داره، دوستت داره! کمتر از ی ک هفتست من از پیشش
رفتم اون رفته با شادی، بسه! بسه! ...
دست هام رو بالا بردم و شروع به کشیدن موهام کردم و همزمان جیغ م ی کشیدم.
_ خدا منو بکش، من این زندگی رو نمیخوام، بکشم! بمیرم حداقل میام پی ش خودت.
شقایق بهم نزدیک شد و جلوم رو گرفت.

_ آروم باش سوگل!

بدنم گزگز میکرد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

434

شقایق سرم رو توی دست هاش گرفت و روی زانوی پاهاش گذاشت!

موهام رو نوازش می کرد و همزمان آهنگ لالایی از علی زند وکیلی رو میخوند:

_ لالا کن دختر زیبای شبنم، لالا کن روی زانویه شقایق! ...

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی، تو بیداریه که تلخه حقایق! ...

تو مثل التماس من میمونی، که یک شب روی شونه هاش چکیدم! ...

سرم گرم نوازش های اون بود، که خوابم برد و کوچش رو ندیدم! ...

حالا من موندمو یه کنجه خلوت که از سقفش غریبی چکه کرده! ...

تلاطم های امواج جدایی، زده کاشونمو صد تکه کرده! ...

دلم میخواست پس از اون خوابه شیرین، دیگه چشمم به دنیا وا نمیشد! ...

میونه قلب متروکم نشونی دیگه از خاطره پیدا نمیشه! ...

آروم چشم هام بسته شد و دوباره در تاریکی مطلق فرو رفتم.

چشم هام رو باز کردم.

چشم هام تار میدید و درست جایی رو نمیدیدم اما وقتی که هوش و حواس م رو جمع کردم متوجه اطراف
شدم.

روی تخت توی خونه ای بودم که عزیز برام خریده بود.

اون خانوم هم بالای سرم بود.

_ بیدار شدی؟!_

بهش نگاه کردم و سرم رو تکون دادم.

لبخندی زد و اومد دستم رو محکم گرفت.

_ خیلی ترسیدم.

نفس عمیقی کشیدم.

بغض بزرگی توی گلوم به وجود اومده بود.

با صدای بغض دارم گفتم:

_ شما شقایق رو میشناسین؟ اومده بود به خوابم، اون همسر سابق پوریا بود، خیلی بهم آرامش داد، اما باز

ناراحتم، ای کاش همش خواب باشم.

یک لحظه دست هاش شل شدند.

_ شقایق اومد به خوابت؟!_

متعجب بهش نگاه کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

435

_ شما میشناسینش؟!_

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید.

چونش شروع به لرزیدن کرد.

روی تخت نشستم و دستش رو گرفتم.

_ چی شده؟!_

به چشم هام نگاه کرد.

_ ه... هیچی!

سریع از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

تمام حس ناراحتیم به کنجاوی تبدیل شد.

یعنی این خانوم چه نسبتی با شقایق داره؟!_

از جام بلند شدم و به سمت پذیرایی حرکت کردم.

پذیراییم حدود پنجاه متری می شد که یک قالی قرمز با طراحی ساده روی زمین پهن بود و یک دست

مبل قدیمی کرمی رنگ هم داشت و یک کولر گازی هم سمت چپش بود و آشپزخونه هم سمت

راست بود.

یک میز قهوه ای کوچیک هم بین مبل ها قرار داشت که روش چیزی نبود.

یک تلویزیون کوچک با زیر تلویزیون ساده هم رو به روی مبل ها بود.
سمیه خانوم روی یک مبل تکی پشت به من نشسته بود.
بهش نزدیک شدم و روبه روش زانو زدم.
داشت گریه می کرد.

دست هاش رو گرفتم.

_ لطفا بهم بگین چی شده؟!

اشک هاش رو پاک کرد.

_ ش ... شقایق ... د ... دختر منه!

متعجب بهش نگاه کردم.

_ چی؟!

دوباره شروع به گریه کرد.

_ من مادر شقایقم!

بعد دست هاش رو روی صورتش گذاشت و گریه کرد.

محکم بغلش کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 436

دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و بلند هق هق کرد.

* پنج سال بع د*

* پوریا*

با لذت بهش نگاه کردم.

_ لایلا جان بذار پیام کمکت خوب!

با اخم بهم نگاه کرد.

_ نوموخوام بابایی! (نمی خوام بابایی!) خویم بلا خویم خانوم سدم. (خودم برای خودم خانوم شدم).

آروم خندیدم و بهش نزدیک شدم و کفشش رو تو پاش کردم.

_ دختر قشنگم تو که گفתי بلدی!

با اخم گفت:

_ بابایی!

لپش رو محکم بوسیدم و بغلش کردم.

_ خوب فندق بابا شما تا بخوای کفشتو بیوشی شب شده ها.

همون طور اخمو بهم نگاه کرد.

_ باهات قهلم! (باهات قهرم)!



لپش رو محکم کشیدم.

_ آی! ...

به سمت ماشین رفتم و در ماشین رو باز کردم و لیلا رو روی صندلی گذاشت م و بعد در رو بستم و خودمم سوار ماشین شدم و کمر بند ایمنی لیلا رو بستم و کمر بند ایمنی رو برای خودمم بستم.

_ لیلا خانوم حالا می خوای کجا بریم؟!

جوابم رو نداد.

مثل مادرش برام ناز می کرد.

_ قهری؟!

دست هاش رو جمع کرد و روش رو طرف پنجره برد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

437

_ اگه بیرمت باغ وحش آشتی می کنی؟!

سرش رو به علامت منفی تکون داد.

_ بستنی بخرم چی؟!

بازم سرش رو به علامت منفی تکون داد.

_ پارک چی؟!

بازم کارش رو تکرار کرد.

_ پس چی کار کنم که فندق خانوم با باباش آشتی کنه؟!

به چشم هام نگاه کرد.

_ ببلم پیس مامانم! (بیرم پیش مامانم)!

اخم غلیظی کردم.

_ مامانت مرده!

دست های کوچولوش رو مشت کرد.

_ ای کاس نمی ملد. (ای کاش نمی میرد).

به رو به روم نگاه کردم.

_ اره اما مرد، پنج سال پیش!

سرش رو به شیشه ی ماشین چسبوند.

_ بابایی!

آروم گفتم:



_ چونم فندق!

یوف کلافه داری کشید.

_ منو می بلی پالک؟ (منو می بری پارک؟) سرم رو تکون

دادم.

_ معلومه فندق بابا.

آروم خندید و منم ضبط ماشین رو روشن کردم و یک آهنگ شاد توی ماشی ن گذاشتم.

لیلا هم بلند شد و شروع به رقصیدن کرد.

بلند خندیدم.

_ دختر بشین الان میفتی!

موهاشو باز کرد و گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

438

_ ولم تن دوست دالم! (ولم کن دوست دارم)!

تو کل راه همش می رقصید و بلند می خندید.

وقتی میدیدمش یاد سوگل میفتادم.

انگار سیب از وسط نصف شدست.

چشم هاش مثل سوگل درشت و خرماپی بود و موهاش بلند و موج دار.

اما لب هاش به من رفته بود و متوسط بود.

دماغشم باز مثل مادرش بود.

مثل سوگل هم لب داشت.

اینقدر لپاش نرم بود که دلت میخواست گازشون بگیری.

نمیدونم اگه لیلا نبود چطور میتونستم بدون سوگل دووم بیارم.

بعد از ربع ساعت به یه پارک شلوغ رسیدیم.

ماشین رو یک جا پارک کردم و کمر بند ایمنی خودم و لیلا رو باز کردم و در ماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

خواستم در ماشین سمت لیلا رو باز کنم که دیدم خودش از ماشین پیاده شد ه.

_ به به فندق بابا واسه خودش خانومی شده.

دستش رو روی کمرش گذاشت.

_ بله په چی فکر کلدی؟ (بله پس چی فکر کردی؟) محکم بغلش

کردم و به سمت پارک رفتیم.

لیلا رو پیش سرسره ها بردم و خودمم رفتم روی یک صندلی نشستم.
یک خانومم اومد کنارم نشست.
_سلام اون دختر مو بلنده دخترتونه؟!
سرم رو تکون دادم.

_سلام بله!

اول متعجب شد اما بعد لبخند مصنوعی زد و گفت:

_چه موهاش موج دار رو قشنگن.

اخم کردم.

_ممنون.

به یه پسر بچه اشاره کرد.

_اونم بچه خواهرمه!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

439

سرم رو تکون دادم.

_خدا حفظش کنه!

تشکری کرد.

گوشیمو از توی جیبم در آوردم و شروع به حل کردن یک بازی فکری ک ه جدیدا داخل گوشیم نصب کرده بودم، کردم.

_ببخشید همسرتون کجاست؟!

با اخم بهش نگاه کردم.

_به شما ربطی نداره.

اخم کرد.

_چقدر خشک حرف می زنید اه.

بعد از جاش بلند شد.

پوزخندی زد و ادامه ی بازی رو انجام دادم.

یک لحظه با شنیدن صدای جیغ لیلا سرم رو بلند کردم.

داشت با یک پسر بچه دعوا می کرد.

سریع بهش نزدیک شدم و اون رو از پسر جدا کردم.

_چی شده؟!



لیلا بلند با جیغ گفت:

_بابایی باس دعوا تن! (بابایی باهاش دعوا کن!) منو مسخله می تنه میه ت و ماما ندالی. (منو مسخره می کنه می گه تو مامان نداری).

به پسره نگاه کردم که با پروپی گفت:

_راست میگم خوب تو مامان نداری یعنی یتیمی!

اخم غلیظی کردم و به مادر اون بچه نگاه کردم.

_لطفا یکم تربیت یاد بچتون بدین.

بعد لیلا رو درحالی که داشت گریه می کرد بغل کردم و به سمت ماشین بردم.

در ماشین رو باز کردم و روی صندلی گذاشتمش و بعد خودم سوار ماشی ن شدم.

صدای هق هقش رو مخم بود.

_فندق کوچولو گریه نکن دیگه!

با صدای بغض دار بچه گوشش گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

440

_بابایی مه یتیم؟! (بابایی من یتیمم?!)

یک لحظه پام رو روی ترمز گذاشتم و ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کردم.

_تو تا وقتی یه پدر بالا سرته یتیم نیستی!

اشک هاش رو پاک کرد و دست هاش رو باز کرد که بغلش کنم.

عادتشه.

هر موقع میخواد بغلش کنم دست هاش رو باز میکنه.

بغلش کردم.

دست هاش رو محکم دور گردنم حلقه کرد.

بعد چند دقیقه روی پاهام نشوندمش.

_بابایی، مامانی چه شکیه؟! (بابایی، مامانی چه شکیه?) به چشم هاش نگاه

کردم.

_عین خودته، هم رفتارش هم اخلاقش هم چهرش!

لبخند شیطونی زد.

_یعنی مامانی خوشمله یا ژشت؟ (یعنی مامانی خوشگله یا ژشت?) آروم خندیدم.

_مادرت خیلی قشنگه!

چشم هاش رو ریز کرد.

_ لفته پیس خدا؟! (رفته پیش خدا؟)!

سرم رو به علامت منفی تکون دادم.

_ نه، نرفته پیش خدا!

* سوگ ل*

سریع ظرف ها رو شستم.

_ سارا خانوم پس چرا نمیای؟!

بلند گفتم:

_ الان میام خانوم مدیر چند لحظه صبر کنید.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

441

استکان هارو توی سینی چیدم و داخلشون چایی ریختم و به همراه قندون به سمت دفتر مدیر حرکت کردم.

_ بفرمایید اینم چایی!

با لبخند به خانوم زکوی (مدیر مهد کودک) نگاه کردم.

_ ممنونم سارا جان، میتونی بری!

چشمی گفتم و از دفتر مدیر بیرون زدم و به سمت آبدارخونه حرکت کردم.

با اینکه پنج سال گذشته و من آبدارچی این مدرسم اما هنوز نتونستم بعضی از کارهارو درست انجام بدم.

ولی سمیه خانوم (مادر شقایق) همیشه کمکم میکنه.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم.

نزدیک دوازده ظهر بود.

_ الانه که دیگه مهد کودک بسته بشه.

درست پنج دقیقه بعد از حرفم صدای زنگ به گوشم رسید و مادرا اومدن و بچشون رو خونه بردن.

منم رفتم یه دستی به روی کلاس ها کشیدم و بعد لباس هام رو عوض کردم و به سمت در خروجی رفتم.

امروز خداروشکر روز خسته کننده ای نبود.

فقط یکم سر درد داشتم.

قبل از اینکه از مدرسه خارج بشم صدای سمیه خانوم به گوشم رسید.

_ سوگل!

با لبخند بهش نگاه کردم.

_ جانم مامان.

بهم نزدیک شد و گفت:

_ دخترم صبر می کردی تا من پیام خو.

دست هاش رو گرفتم.

_ به خدا فکر کردم رفتینه.

باهم از مهد کودک خارج شدیم.

_ عیب نداره، تو ناهار خوردی؟!!

سرم رو به علامت منفی تکون دادم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

442

_ ولانه، ولی یدونه کیک خوردم اما باز گرسنمه.

آروم خندید.

_ دختر شکموی م ن!

آخرش خوشم اومد. « من » از لفظ و کلمه ی پنج ساله که من مثل

دختر اونم و اونم مثل مادر منه.

شوهرش آقا حمید هم مثل پدرمه و بهش میگم بابا.

این روزا حس میکنم دوباره خونواده دار شدم و پدر و مادرم کنار من هستن.

اما یک چیزی توی زندگی من خالیه.

جای دو نفر به شدت خالیه و من اون رو حس می کنم.

پوریا و لیلا.

تنها زیبایی های زندگیم و تنها کسانی که من به امید یک بار دیدنشون زندهم.

نفس عمیقی کشیدم.

حتما لیلا الان پنج سالشه.

وای یعنی چه شکلی شده؟!!

کوچیکیش که کپی من بود اما الان نمی دونم.

خیلی دلم می خواد ببینمش.

_ داری به چی فکر می کنی؟!!

لبخندم رو حفظ کردم.

_ لیلا دخترم، به نظرتون اون الان چه شکلیه؟!!

اینجاش یکم بغضم گرفت.

_ خیلی دلم براش تنگ شده، خیلی زیاده!



نفس عمیقی کشید.

_هرجا هست مهم اینه که تنش سالمه، میدونی من بعد مرگ شقایق خیل ی گریه کردم خیلی زیاد چون خوب اون دخترم بود، پاره ی تنم بود و تموم زندگیم بود؛ اما تو خداروشکر کن تن بچت سالمه، شاید کنارت نیست ام امیدونی که سا...

وسط حرفش پریدم.

_اگه نباشه چی؟ اگه شادیه لعنتی مثل نامادری سیندرلا بایسته بالا سرش و اذیتش کنه چی؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

443

چونم شروع به لرزیدن کرد.

فکر اینکه کسی بخواد دست رو بچم بلند کنه یا اذیتش کنه آزارم میداد.

_دلم نمیخواد یک تار مو از سر دختر قشنگم کم بشه، فرشته کوچولوی من باید مثل شاهزاده خانوم ها

زندگی کنه فکر اینکه شادی بخواد اذیتش کنه قلبم رو به درد میاره، می فهمی؟!

با ناراحتی بهم نگاه کرد.

_می فهمم؛ درکت میکنم عزیزم ولی پوریا عاشق لیلاست و مطمئن باش اجازه نمیده کسی دخترش

رو اذیت کنه.

پوزخندی می زدم.

_زمانی که پوریا سر کاره چی؟ اونوقت چی؟!

پوریا

از روی میز جلسه بلند میشم.

_خوبه پس جلسه تمام، من خودم فردا به بندر عباس میرم و شعبه ی دوممون رو اونجا مدیریت

میکنم، فقط یادتون باشه که در نبود من آقا ی شاهی(امیر) به کارهای شرکت رسیدگی میکنه.

عمر گل شقایق

niceroman.ir

banooye

همه از جاشون بلند شدند و چشم بلندی گفتند.

منم دکمه ی نقره ای کیف دستی مشکیم رو بستم و از اتاق جلسه خارج شدم و به سمت ماشینم حرکت کردم.

سوار ماشینم که شدم اول در دراور ماشینم رو باز کردم و عکس سوگل رو در آوردم و روی قلبم

گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم.

_ نامرد تر از تو توی این دنیا نیست اما باز خیلی دلتنگتم!

به عکس نگاه کردم.

سر سجاده بود و من ازش عکس گرفته بودم.

* گذشته *

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

444 حرصی

گفت:

_ پوریا میخوام نماز بخونم.

لبخندی زد.

_ جون پوریا یکم بخند ازت عکس بگیرم با اون چادر گلگی سفیدت خیل ی قشنگ شدی.

روسی سفیدش رو مرتب کرد و چادر سفیدشم تنظیم کرد و لبخند شیطونی زد و منم یک عکس ازش

گرفتم.

_ بده ببینم چطور شدم ؟ ابرو هام رو به

سمت بالا کشیدم.

_ نوچ نمیشه.

از جاش بلند شد.

_ پوریا من حاملم حال ندارم لهت کنم ها، یالا عکسو بده.

یک قدم عقب رفتم.

_ اولاً تو نمیتونی منو له کنی من لهت میکنم مامان کوچولو، دوما نمیدم.

بهم نزدیک شد و دستش رو جلو آورد و به حالت اعتراض گفت:

_ بده دیگه.

_ نمیدم.

بعد عقب رفتم.

_

پوریا می کشمت.
بلند خندیدم و فرار کردم.
* حال *

با شنیدن صدای گوشیم از فکر در اومدم.

تلفن خونه بود.

حتما لیلاست.

_ جونم فندق!

صدای کوچولوش به گوشم رسید.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

445

فکر کنم شادی اومده خونمون چون از صدای لیلا معلوم بود که خیلی عصبانیه.

آخه از شادی متنفره.

دلشتم نمیدونم.

_ بابایی شادی اومد؛ بیا بندازش بیلون، ازش بیم میا. (بابایی شادی اومد؛ بی ا بندازش بیرون، ازش بدم میاد).

دستی به روی صورتم کشیدم.

_ چشم فندقم الان میام.

ماشین رو روشن کردم به سمت خونه حرکت کردم.

بعد از بیست دقیقه به خونه رسیدم.

یه بوق زد که آقا رحیم (سرایدار خونه) در رو برام باز کرد.

وارد حیاط که ش دم دوتا بوق به نشانه ی سلام زدم که دستش رو بالا برد.

_ سلام آقا خوش اومدین!

آقا رحیم یه پیرمرد پنجاه ساله بود که همراه خانومش نرگس خانوم تو ی خونمون کار می کردن.

نرگس خانوم به کارهای خونه مثل آشپزی، گردگیری و ... می رسید و آقا رحیم هم باغ توی حیاط رو آبیاری می کرد و به امورهای متفرقه ی دیگه م ی رسید.

یه خونه یکوچیک هم کنار خونمون براشون گرفتم که هرشب بعد از اینک ه کارشون تموم شد اونجا برن.

اونا بچه هاشون ازدواج کردن و رفتن پی زندگی خودشون.

منم که بعد سوگل به یک خدمتکار نیاز داشتم و تبلیغ کردم که اینا اومدن و منم پذیرفتمشون.

از ماشین پیاده شدم و ماشین رو قفل کردم.

چطوری آقا رحیم؟!

بهم نزدیک شد.

زیر سایه ی شما مگه می تونیم خوب نباشیم آقا؟!

آروم خندیدم و روی شونش زدم.

زنده باشی!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

446

نفس عمیقی کشید.

_راستی آقا شادی خانوم اومدن.

لبخند از رو لبم پاک شد.

_می دونم.

وارد خونه شدم که نرگس خانوم بهم نزدیک شد.

سلام خوش اومدین آقا!

سرم رو تکون دادم.

_سلام ممنون.

کت و کیفم رو دستش دادم و وارد سالن پذیرایی شدم.

لیلا تا چشمش به من افتاد به سمتم دوید و محکم بغلم پرید.

بغلش کردم و گفتم:

ای جون دلم فندق بابا!

لبم رو آروم بوسید.

بابایی دیم بلات تیگ شله بود، چلا دیل اومدی؟! (بابایی دلم برات تنگ شده بود، چرا دیر اومدی؟!)

لبش رو بوسیدم.

_ببخشید فندقم جلسه داشتم، حالا بیا بریم پیش خاله شادی.

سریع سرش رو به گوشم نزدیک کرد.

باب ای مه دوسش ندالم، تولو خدا بندازش بیلون. (بابایی من دوستش ندارم، تورو خدا بندازش بیرون).

به چشم هاش نگاه کردم.

چرا ازش بدت میاد؟!_

تا خواست چیزی بگه صدای شادی اومد:

سلام!

_



سرم رو تکون دادم.

_سلام.

با لبخند بهم نزدیک شد و خواست لیلا رو از دستم بگیره که لیلا خودش رو بیشتر بهم چسبوند.

_مه بابامو موخوام! (من بابام رو میخوام)!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

447

لپش رو آروم بوسیدم و وارد سالن پذیرایی شدم و روی مبل نشستم.

شادی هم اومد رو به روم نشست.

_چطوری؟ خسته نباشی!

نفس عمیقی کشیدم.

_خوبم ممنون.

تک سرفه ای کرد و گفت:

_لیلا جان میشه منو پدرت رو چند دقیقه تنها بذاری؟!!

سرش رو به علامت منفی تکون داد و بیشتر خودش رو بهم چسبوند.

به لیلا نگاه کردم.

_برو فندق بابا قول میدم سریع پیام بپشت.

چند لحظه به چشم هام نگاه کرد و یک قطره اشک از چشم هاش پایین افتاد.

سرش رو به سمت شادی برگردوند.

تند تند نفس می کشید.

_صدا گلیه میا. (صدای گریه میاد).

متعجب بهش نگاه کردم.

_گریه؟ کی؟!!

شروع به گریه کرد.

_بابا یکی داله گلیه می تنه. (بابا یکی داره گریه می کنه).

لیلا رو محکم بغل کردم و از جام بلند شدم.

_گریه نکن لیلا بابا، گریه نکن کسی اینجا گریه نمیکنه، هیچ کس!

با دست های مشت شده ی کوچیکش روی کمرم می زد.

_یکی داله گلیه می تنه! (یکی داره گریه می کنه)!

بلند هق هق می کرد.



بسم الله این دختر چشه ؟

چند وقته که شادی میاد هی میگه یکی داره گریه می کنه.
وارد اتاقش شدم و لیلا رو روی تخت گذاشتم.

_ آروم باش لیلا بابا، چیزی نیست.

تا خواستم از اتاق خارج شم صدایش به گوشم رسید.

_ دالی می لی؟! (داری میری؟)!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

448

بهش نگاه کردم.

یک لحظه یاد گذشته افتادم.

* گذشته* با ناراحتی

گفت:

_ پوریا داری میری؟!

بهش نزدیک شدم و محکم بغلش کردم.

_ مجبورم خانومم.

سرش رو پایین انداخت.

_ دلم برات تنگ میشه خو، الان که پنجشنبهست چرا میری سرکار؟ قول دادی ببریم بیرون.

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم.

_ زود میام خانوم لوس خودم.

به سمت در رفتم و قبل از اینکه از در خارج بشم بهش نگاه کردم.

دستش رو برام تکون داد.

_ خدا پشت و پناهت!

لبخندم رو حفظ کردم.

_ مواظب خودت باش!

* حال*

با شنیدن صدای لیلا به خودم اوادم.

_ همیشه نلی؟! (میشه نری؟)!

اخم کردم.

نه!

بعد سریع از اتاق خارج شدم و در رو بستم.



صدای گریش بلند شد.

من چه پدری هستم که اینقدر بچم رو عذاب میدم؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

449



واقعا من چه پدری هستم ؟

از اتاق فاصله گرفتم و از پله ها پایین رفتم و وارد سالن پذیرایی شدم.

شادی بهم نزدیک شد.

_ حال لیلا خوبه؟!

سرم رو تکون دادم.

_ بهتره، چی کارم داشتی؟!

لبخندی زد.

_ بیا بریم روی مبل بشینیم تا بگم.

به سمت مبل حرکت کردم و روی مبل نشستم.

_ می شنوم.

دست هاش رو بهم گره زد.

_ خودت که میدونی پنج سال از رفتن سوگل گذشته و خودت و لیلا تنهایین، خود تو نیاز به یک همدم

داری اگه به فکر خودت نیستی به فکر لیلا باش، م ن خودم خیلی دوسش دارم و دلش رو به دست میارم،

به نظرم باید یکم به فک ر خودت باشی.

دندون هام رو از حرص بهم ساییدم.

_ من قصد ازدواج ندارم شادی.

نفس عمیقی کشید.

_ تو نداری اما لیلا...

وسط حرفش پریدم.

_ لیلا منو داره و نیاز به مادر نداره.

لبخند از رو لباش پاک شد.

_ پس من چی ؟ من هنوز عاشقتم پوریا! مثل گذشته دوستت دارم!

پوزخندی زدم.

_ مشکل خودته! اینم باید بدونی با اینکه سوگل رفته ولی هنوز اسمش ت و شناسنامه ی منه و زن

من محسوب میشه.

آروم خندید.

چی داری میگی پوریا؟ سوگل ولت کرد و...

وسط حرفش پریدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

450

لطفاً مزاحم زندگی من نشو، من نمیخواهم!

از جاش بلند شد.

یک روز از این حرفت پشیمون میشی.

به مبل تکیه دادم.

به سلامت.

اخم کرد و سریع از خونه خارج شد.

تلفن رو برداشتم و به امیر زنگ زدم.

الو جونم زیبای خفته؟!

اخم کرده بودم.

امیر یک اتفاق افتاده.

صداش جدی شد.

چی شده؟!

نفس عمیقی کشیدم.

چند روزه که شادی میاد خونه، لیلا همش میگه چهره ی یک زن روم ی بینه که داره جلوش گریه می

کنه، لیلا همش پنج سالشه، نمیدونم چی کار کنم ؟ امیر بعد از چند لحظه مکث گفت:

من یکی رو میشناسم به نظرم پیش اون ببریش خیلی خوبه، من برات نوبت میگیرم.

از روی مبل بلند شدم.

من فردا صبح میرم بندرعباس اگه میگیری امشب بگیر.

چشمی گفتم و بعد از خداحافظی تلفن رو قطع کردم.

از ماشین پیاده شدم و لیلا رو بغل کردم.

همینجاست امیر؟!

سرش رو تکون داد.

آره کارش عالیه.

امیر سان

شقایق

چشم: بانوی طلایی
niceroman.ir

451

سرم رو تکون دادم و به سمت زنگ خونه ای که درش باریک بود حرکت کردم و زنگشون که خیلی قدیمی بود رو زدم.

بعد از چند دقیقه جواب داد:

_ کیه؟!_

امیر جواب داد:

_ منم، امیر در رو باز کنید.

یک لحظه یک پسر نوجوون حدود نوزده ساله در رو برامون باز کرد.

_ سلام بفرمایید.

اول امیر و بعد من وارد خونه شدیم.

حیاطش خالی خالی بود و فقط سمت راست حیاط یک دستشویی و سمت چپش هم یک حموم وجود داشت.

وارد خونه شدیم.

یک خونه ی ساده ای بود که یک دست مبل سفید داشت و سمت چپ خونه هم آشپزخونه بود.

رو به روی در خونه یک حال خیلی باریک بود که سمت راستش یک در اتاق وجود داشت.

یک مرد جوون حدود سی ساله بهمون نزدیک شد.

_ سلام بفرمایید.

امیر جلو اومد.

_ با خانوم صمدی کار داشتیم.

سریش رو تکون داد و گفت:

_ دنبالم بیاین.

باهم به سمت همون اتاقه حرکت کردیم و اون پسره چند تقه به در اتاق زد.

وارد اتاق شدیم.

یک اتاق خیلی ساده که توی دیوار هاش پر از دعا بود.

عصبی رو به امیر گفتم:

_ منو آوردی پیش دعا نویس ؟ امیر تا خواست

چیزی بگه لیلا گفت:

بابایی مه می تلمس. (بابایی من می ترسم).

452

—

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

تا خواستم برگردم امیر دستم رو گرفت.

_ پوریا یک بار امتحان کن، کمکتون میکنه.

چند دقیقه به چشم های امیر نگاه کردم و بعد نزدیک اون خانوم که پشت می نشسته بود شدم و رو به روش روی صندلی نشستم.

لیلا رو هم روی پاهام نشوندم.

خانومه با لبخند به امیر نگاه کرد.

_ لطفا تنهامون بذارید.

امیر از اتاق بیرون رفت.

_ سلام بفرمایید.

نفس عمیقی کشیدم.

_ دخترم یه چیزایی می بینه، یک زن که داره گریه می کنه.

متعجب به لیلا نگاه کرد.

_ دخترم دقیق چی می بینی؟!

لیلا کمی سرش رو تکون داد.

_ الا نمیا تو ژهنم. (الان نمیا تو ذهنم).

خانومه آروم و ملایم گفت:

_ چشم هات رو ببند و سعی کن اون صحنه بیاد توی ذهنت.

لیلا چشم هاش رو بست و آروم نفس کشید.

_ حالا چی می بینی؟!

لیلا گفت:

_ یه جای تالیک. (یک جای تاریک).

پوزخندی زد و تا خواستم از جام بلند بشم لیلا سریع گفت:

_ یه ژن. (یه زن). داله جلوم گلیه می تنه! (داره جلوم گریه می کنه)!

خانوم صمدی گفت:

_ چی داره میگه؟!

لیلا با صدای بغض دارش گفت:

_ میه ببشمش. (میگه ببخشمش).

اشک های لیلا در اومدن.

—



عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

میه مجبولم. (میگه مجبورم).

453

یهو صدای گریه ی لیلا بلند شد.

س ریع تکونش دادم که چشم هاش رو باز کرد.

از جام بلند شدم.

_بسه دیگه حال دخترم خوب نیست، حسابتون چقدر میشه؟!

خانومه از جاش بلند شد.

_دخترتون یک بچه ی کمیاب و استثناییه که میتونه ارتباط مستقیمی ب ا مادرش داشته باشه، من

مطمئنم اون کسی که داره پیشش گریه می کن ه مادرشه.

اخم غلیظی کردم و عصبی گفتم:

_این حرفا چین خانوم؟ من اصلا از این خرافات خوشم نمیاد و بهش اعتقاد ندارم.

پنج تا تراول صد تومنی از توی جیبم در آوردم و روی میزش گذاشتم.

_خدانگهدار!

پوزخندی می زمم.

_هه مادرش، اونکه رفت پی خوش گذرونیاش.

لیلا محکم روی شوئم زد.

_بسه!

با اخم بهم نگاه کرد.

_ماما مه خوبه! (مامان من خوبه)!

نشوندمش تو ماشین و خودمم سوار ماشین شدم و بلند گفتم:

_مادر تو عوضیه که منو تورو تنها گذاشت و رفت پی خودش ، ت و مادر نداری.

بلند جیغ کشید و محکم با مشت منو میزد.

سعی میکرد حرصشو با زدن من خالی کنه اما دردی نداشت.

ماشین رو یک جا پارک کردم.

با گریه شروع به حرف زدن کرد.

_ماما مه خوبه! (مامان من خوبه!) تو بدی، ازت بیم میا! (تو بدی، ازت بد م میادا!) دوست ندالم!

(دوستت ندارم)!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

بعد سر جاش نشست و پاهاش روت و شکمش جمع کرد و با دست های کوچولوش صورتش رو پوشوند و شروع به گریه کرد.

سرم رو به فرمون ماشین چسبوندم.

بازم گند زدم.

فندق...

بلند گفتم:

مه قهلم. (من قهرم).

دندون هام رو بهم چسبوندم.

ببخشید.

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

نمی بَشَم. (نمی بخشم).

بهش نگاه کردم.

_چی کار کنم ببخشیم؟ اشک هاش رو

پاک کرد و گفتم:

بستی بلام بخل. (بستی برام بخر).

آروم خندیدم و گفتم:

باشه.

بعد دستش رو گرفتم و توی بغلم انداختمش و سرم رو تو موهای فرو کردم و شروع به بو کردنش کردم.

قربونت بشم من زندگیم، فدات بشم من فندق بابا، قول میدم دیگه ناراحت ت نکنم.

ازم جدا شد و بهم نگاه کرد.

ایه ماما بود بهس می یُفتم تا باهاد دعوا تنه. (اگه مامان بود بهس می گفتم ت ا باهات دعوا کنه).

آروم خندیدم.

دلت میاد؟!

سرش رو تکون داد.

آله چو تو منو نالاحت کلدی. (اره چون تو من رو ناراحت کردی).

لپش رو بوسیدم.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

دیگه دوسم نداری فندق؟!

با اخم به چشم هام نگاه کرد.

باید فکلامو تنم. (باید فکرامو کنم).

شیطون بهش نگاه کردم و گفتم:

اگه بگم یک مدت قراره بریم بیرون مسافرت، اونوقت منو باز دوست م داری؟!

یهو با خوشحالی جیغ کشید و دست هاش رو محکم دور گردنم حلقه کرد.

آخ جون بابایی!

آروم خندیدم.

حالا دوستم داری!

ازم جدا شد و دوباره به چشم هام نگاه کرد.

دوست دالم! (دوست دارم)!

سرم رو تکون دادم.

چقدر؟!

دست هاش رو خیلی باز کرد و گفت:

ایقدر. (اینقدر).

لپش رو محکم بوسیدم و کنارم گذاشتمش و ماشین رو روشن کردم.

سوگ ل

ظرف هارو شستم و بعد به سمت اتاق مدیر رفتم تا استکان های چایی رو هم بیارم.

وارد دفتر مدیر شدم و خم شدم و سینی استکان ها رو برداشتم و تا خواستم از اتاق خارج بشم صدای خانوم

مدیر به گوشم رسید که خطاب به یکی از دبیرا می گفت:

_آره لیلا شرافت دانش آموز جدیده.

یک لحظه سینی چای از دستم افتاد.

همه متعجب بهم نگاه کردند که خانوم مدیر گفت:

چیزی شده خانوم مهرآرا؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 456

لبخند مصنوعی زدم.

_ن ... نه!

بعد سریع سینی و استکان هارو جمع کردم و وارد آشپزخونه شدم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم.
به شدت تند تند می زد.
اشک هام راه خودشون رو پیدا کردند.
سریع شماره ی مامان رو گرفتم.

_ الو جونم سوگل ؟

اشک هام شروع به باریدن کردند و صدای هق هقم بلند شد.
_ الو مامان بیا، بیا پیشم.

سریع گوشی رو قطع کردم و شروع کردم به گریه کردن.

لیلای من!

دختر من!

پاره ی وجود من!

توی این مدرسه ثبت نام کرده.

وای خدا قلبم!

خدایا خوشحال باشم که کنارمه یا ناراحت باشم که میفهمه من مادرشم.

باید یک کاری کنم.

باید هرطور شده ببینمش.

به اندازه ی پنج سال دلتنگی توی این قلبم دارم.

باید یک کاری کنم.

یک لحظه در اتاق باز شد و مامان وارد اتاق شد.

سریع به سمتش پا تند کردم و محکم بغلش کردم.

دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد.

_ چی شده سوگل؟!

آوردم و کنار خودم نشوندمش.

اشک هام رو پاک کردم و با صدای بغض دارم گفتم:

_ لیلای توی این مدرسه ثبت نام کرده.

یک لحظه چشم هاش اندازه ی نلبکی باز شد و متعجب گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

صدای هق هقم بلند شد.

_ به خدا راست میگم، باور کن! برو از خانوم مدیر پیرس.

دستی به روی صورتش کشید.

_ وای خدایا شکر، بسم الله!

دوباره بغلش کردم و گفتم:

_ دل تو دلم نیست ببینمش ولی می ترسم، از پوریا می ترسم!

پوریا

با خوشحالی به کیفش که عکس سیندرلا روش بود نگاه کرد.

_ بابایی کیفم خوشمزه؟ (بابایی کیفم خوشگله؟) سرم رو تکون

دادم.

_ معلومه که کیف دخترم قشنگه!

محکم بغلش کردم و به سمت ماشینم بردمش.

_ بابایی اگه بلم مدلسه تو کُیا میلی؟ (بابایی اگه برم مدرسه تو کجا می ری؟) لپش رو بوسیدم.

_ می رم سرکار.

اخم کرد.

_ که دوباله اون دختلا بهت نیاه تُن؟ (که دوباره اون دخترا بهت نگاه کن؟) آرام خندیدم.

_ دختر غیرتی من!

اخمش غلیظ تر شد.

_ خولاست میی م همش بهت ندا می تُن، مه ازشون بییم میا. (خوراست می گم همش بهت نگاه می کنن، من

ازشون بدم میاد).

لبخندی زدم و یک لحظه یاد گذشته افتادم.

گذشته

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

458

عصبی بهم نزدیک شد.

_ ببین پوریا به خداوندی خدا قسم ببینم یک بار دیگه این دختره داره بهت نگاه میکنه، میزنم لهش میکنم.

نفس عمیقی کشیدم.

_ خوب عزیزم چیکار کنم؟ نگاه میکنن، نمیتونم بگم که نگاه نکن.

بیشتر بهم نزدیک شد.



_ تو نمیتونی ولی من میتونم.

تا خواستم چیزی بگم خانوم رستمی وارد اتاقم شد و با ناز گفت:

_ آقا پوریا اینم از پرونده ها.

سوگل سریع بهش نزدیک شد.

_ اولاً که آقا پوریا نه و آقای شرافت، دوما که آقای شرافت زن داره و بار آخرت باشه این طوری

باهاش حرف میزنی.

بهش نزدیک شد.

_ سوما سریع از جلو چشم هام گمشو بیرون تا بیشتر از این عصبیم نکردی.

دختره بهم نگاه کرد.

_ آقا پوریا لطفا یکم به نام زدتون بگین درست حرف بزنه.

سوگل سریع گفت:

_ اولاً آقای شرافت دوما من زنشم.

یک ایشی گفت و سریع از اتاق بیرون رفت.

به سمت برگشت و گفت:

_ به همین راحتی تموم شد.

* حال *

با شنیدن صدای لیلا بهش نگاه کردم.

_ بابایی کیایی؟ (بابایی کجایی؟) بهش نگاه

کردم.

_ جونم دخترم؟ با

لبخند گفت:

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

459

_ حرکت کن دیگه حوصلم سر رفت.

آروم خندیدم و ماشین رو روشن کردم و به سمت مهد کودک ... حرکت کردم.

بعد از بیست دقیقه جلوی یک در بزرگ که روی در و دیواراش پر از نقاشی بود ایستادم.

ماشین رو یک جا پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و لیلا رو بغل کردم.

_ بابایی مه الا باید بلم مدلسه؟ (بابایی من الان باید برم مدرسه؟) متعجب بهش نگاه کردم.

_ چرا اینو می پرسی ؟ با ناز

گفت:

_ آخه هنو خستم. (آخه هنوز خستم).

لپش رو محکم کشیدم.

_ فردا میری فندق ناز بابا.

آروم خندید که منم خندیدم.

به سمت اون در بزرگ رفتم و محکم کوبیدم به در که سرایدار مدرسه اومد در رو باز کرد.

با لبخند به پیرزنی که در رو باز کرد نگاه کردم.

_ سلام آقا بفرمایید.

تشکری کردم و وارد حیاط کوچک مدرسه که پر از وسایل بازی مثل ل سرسره، تاب،

الاکلنگ و ... بود شدم.

رو به روی در مدرسه یک دیوار با دو تا در بود.

حدس می زدم که اون دو تا در باید کلاس های این کوچولوها باشن.

به خانوم سرایدار نگاه کردم.

_ ببخشید اتاق خانوم مدیر کجاست ؟

به پشت اون دیوار که یک جای توخالی بود اشاره کرد.

_ برید داخل اون سالن وسط سالن یک در هست که روش نوشته اتاق مدی ر اونجا وارد بشین، اگر هم

تشنه هستین میتونین برین آبدار خونه اونجا خانوم سارا مهرآرا هستن، چون اینجا آب تصفیش مشکل داره

و قراره عصر بیا ن تعمیرش کنند.

تشکری کردم و به سمت اتاق مدیر حرکت کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

460

* سوگ ل*

چاپی هارو داخل سینی چیدم.

مامان بهم نزدیک شد.

_ سوگل!

به سمتش برگشتم.

_ جانم!

لبخندی زد و بهم نزدیک شد.



چشم بانوی طلایی
niceroman.ir

_ میخوای من چایی هارو ببرم ؟ آروم
خندیدم.

_ نه مادر جان، کار هر روزمه، امروز مثل بقیه ی روزهام، خودم می برم.
سینی رو برداشتم که دستم رو گرفت.

_ اگه میذاشتی خودم ببرم بهتر بود.

متعجب بهش نگاه کردم.

_ چرا آخ؟ خودم می برم مامان قشنگم.

باشه ای گفت و من آروم به سمت اتاق مدیر حرکت کردم.

قبل از اینکه در اتاق مدیر رو بزنم یک لحظه صدای پوریا به گوشم رسید.

_ سلام من قبلاً باهاتون تماس گرفته بودم.

یک لحظه خانوم مدیر با صدای خوب، مهربون و خوش خنده ای گفت:

_ سلام بله آقای شرافت بفرمایید بشینید.

صدای یک دختر بچه به گوشم رسید.

_ بابایی مه گسنمه. (بابایی من گسنمه).

متعجب به روبه روم نگاه کردم.

_ بذار ثبت نامت کنم بعد میریم یه چیزی می خوریم فندق.

اشک هام شروع به ریختن کردند.

صدای لیلای من بود.

لیلای من!

عشق من!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

461 دختر

من!

صدای پوریا اومد.

_ خانوم زکوی اینجا که معلم هاش بچه هارو اذیت نمیکنن ؟ تند تند نفس می

کشیدم.

ای کاش لایلا دوباره حرف بزنه.

میخوام صداش رو بشنوم.

خدایا فقط یک بار دیگه.
خانوم زکوی گفت:

نه از این بابت خیالتون راحت باشه، آقای شرافت ما اینجا پرستارهایی داری م



که آگه شما نتونستین بیاین دنبال بچتون اونا دخترتون رو تا روز بعدش نگهداری می کنند.

پوریا تک سرفه ای کرد و گفت:

_ احتمالا نیاز داشته باشم، چون برای مدیریت شعبه ی دومم اومدم و ممکن ه وقت نکنم بعضی روزا

پیام دنبال لیلا.

صدای لیلا اعتراض گونه بلند شد:

_ نه بابایی مه بدون تو شبا خوابم نمیا. (نه بابایی من بدون تو شبا خوابم نمیاد).

آی من فدای صدای قشنگت بشم!

الهی پیش مرگت بشم من دخترم!

الهی من بمیرم برات لیلا!

ای کاش بشه ببینمش.

اشک هام سرازیر شدن.

صدای پوریا بلند شد.

_ دخترم گفتم بعضی موقع ها، ولی سعیم رو می کنم بیا م.

خانوم زکوی با مهربونی گفت:

_ اینجا همه مهربونن و باهات خوبن دخترم.

پوریا گفت:

_ خیلی ممنون، فردا ساعت چند بیارمش مهد و ساعت چند پیام دنبالش ؟ خانوم زکوی گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

462

_ فردا ساعت هشت باید مدرسه باشه و ساعت دوازده هم ما زنگ تعطیلی رو می زنیم.

پوریا تشکری کرد و صدای نزدیک شدن قدم هاش به گوشم رسید.

وای خدا حالا چی کار کنم.

بسم الله.

سریع اشک هام رو پاک کردم و خواستم از در فاصله بگیرم که در باز شد.

سریع پشتم رو کردم و جلوی پوریا شروع به راه رفتن کردم.

صدای لیلا به گوشم رسید.

بابایی مه شیلینی موخوام. (بابایی من شیرینی می خوام).

لبخندی زدم.

قربون صدای قشنگش بشم.

-

صدای پوریا به گوشم رسید.
_ باشه بابایی برات میخرم.
دوباره اشک هام شروع به ریختن کردند.
صدای عشقم بود.

بعد پنج سال بالاخره صدایش به گوشم رسید.
سریع به سمت آشپزخونه ی مهد حرکت کردم و در رو بستم.
تند تند نفس می کشیدم.
قلبم تند تند می زد.

مامان بهم نزدیک شد و یک لیوان آب به دستم داد.
_ بهتری ؟

با بغض به چشم هاش نگاه کردم.
_ تو می دونستی ؟ سرش
رو تکون داد.

_ خانوم وحیدی سرایدار مدرسه بهم گفت.
اشک هام شروع به باریدن کردند.
با گریه گفتم:

_ اگه پوریا بفهمه من آبدارچی اینجام چی کار می کنه ؟ از جاش بلند شد و
گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

463

_ خیلی عصبی میشه، به هر حال تو زن یک آدم معمولی نیستی، میفهمی که چی بهت میگم؟ پوریا شرافت

کم آدمی نیست.

سرم رو تکون دادم و به صدای لیلا فکر کردم.

_ نه بابایی مه بدون تو شبا خوابم نمیا. (نه بابایی من بدون تو شبا خوابم نمیاد).

تو اوج ناراحتی لبخندی می زنی.

اشک هام شروع به ریختن کردند.

_ مامانی من صدای لیلا رو شنیدم، من صدای لیلام رو شنیدم، صدای دختر م رو شنیدم!

بهم نزدیک شد و محکم بغلم کرد.

_ الهی دورت بگردم، دیدیش؟ سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

_ نه اما صداش رو شنیدم، هم صدای خودش هم صدای پوریا. ازم جدا شد و بهم نگاه ک رد.

_ خوب آگه لیلا توی این مدرسه ثبت نام کرده تومی تونی ببینیش. با ترس به چشم هاش نگاه کردم.

_ آگه پوریا بفهمه چی؟ نه من می ترسم، از دور ببینمش کافیه. مامان دست هام رو گرفت.

_ نترس من کنارتم.

به چشم هاش نگاه کردم.

یاد پوریا افتادم.

* گذشته *

عصبی گفتم:

_ عمرا پام رو همچین جایی بذارم، من می ترسم پوریا، بفهم! دست هام رو گرفت.

_ نترس عشقم، من کنارتم! یک سونوگرافی سادست.

به چشم هاش نگاه کردم.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

464

_ نه نمیرم، نمیخوام، میدونم دختره.

محکم بغلم کرد و سرم رو بوسید.

_ من فدات شم برو دیگه، به خاطر من! آگه بری میتونی دختری رو ببینی ها.

ازش جدا شدم.

_ آمپولم نمی زنن.

آروم خندید.

_ ای ترسو! آخه مگه واسه سونوگرافی آمپول می زنن؟ شونم رو تکون داد

م.

_ چمیدونم، شاید زدن، از این دکترا بعید نیست که.

حالا بیا بریم.

نفس عمیقی کشیدم.

_ به یک شرط!

پوف کلافه داری کشید.

_ چه شرطی ناز نازو خانوم؟ اخم

کردم.

_ پوریا!

لبخندی زد.

_ جونم چه شرطی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ تو هم با من بیای.

بلند شروع کرد به خندیدن.

متعجب بهش نگاه کردم.

_ به چی میخندی؟ پوریا نخند،! نخند دیگه.

سریع جلوی خودش رو گرفت و با صدایی که خنده توش موج می زد گفت:

_ نمیدونستم خانومم اینقدر خنگه.

سریع به پوریا نزدیک شدم.

_ لهت میکنم ها!

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

465

لبخند عمیقی زد.

_ تو چطور با این جثه ی کوچیکت می تونی منو له کنی؟

یکم فکر کردم دیدم راست میگه برای همین سکوت کردم و چیزی نگفتم.

لپم رو محکم بوسید و ازم جدا شد و به چشم هام نگاه کرد.

_ خیلی دوستت دارم!

لبخند عمیقی زدم و آرام گفتم:

_ من بیشتر!...

* حال *

_ سوگل!

با شنیدن صدای مامان به خودم اومدم و گفتم:

_

_جانم؟!

بهم نزدیک شد و گفت:

_بلند شو دیگه زنگ مدرسه خورد.

چشمی گفتم و از جام بلند شدم و لباس هام رو پوشیدم و چادرم رو زدم و به سمت خونه حرکت کردم.

مامان توی این مهد کودک یک معلم بود برای همین همیشه توی مدرسه کنار م بود.

یکم به ظاهر خودم رسیدم.

مامان بهم نزدیک شد.

_سوگل، پوریا رفت.

سریع روسریم رو مرتب کردم و به لیلا قبل از اینکه وارد کلاسش بشه نزدی ک شدم.

پشتش به من بود.

صداش کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

466

_دختر خانوم!

بهم نگاه کرد.

به چشم هاش نگاه کردم.

مثل من چشم های خرمایی داشت و موهاشم مثل من موج دار بود.

کلا انگار شبیه من بود.

دختره متعجب به من نگاه کرد.

_سلام دخترم خوبی؟!

آروم گفتم:

_شلام شوما؟ (سلام شما؟) قلبم

داشت تند تند میزد.

دستش رو محکم گرفتم.

_من آبدارچی این مدرسه هستم، به کمکت نیاز دارم کوچولو.

متعجب بهم نگاه کرد.

_آبدارچی بینی آب می دشت ملدُم؟ (آبدارچی یعنی آب میدی دست مردم؟) آروم خندیدم.

یه چیزی توی همین مایه ها.

به چشم هام نگاه کرد.

یک لحظه یک قدم عقب رفت.

_مه تولو میشناسم؟ (من تورو می شناسم؟) نفس عمیقی

کشیدم.

_نمیدونم.

به چشم هام نگاه کرد.

_چگد خوشملی! (چقدر خوشگلی)!

آروم خندیدم.

دلم می خواست محکم بغلش کنم.

دست هام رو نزدیک کردم تا بغلش کنم اما سریع عقب رفتم.

_چی کال تنم؟ (چی کار کنم؟) لبخند

مصنوعی زدم.

حالا چی بهش بگم؟

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 467

وای خدا یادم رفت.

یهو یادم اومد.

_آها ... م ... می خوام بیای کمکم کنی تا یک نقاشی قشنگ بکشم.

لبخندی زد.

_وای مه عاجق نگاشیم! (وای من عاشق نقاشیم)!

طاقت نیاوردم.

نمیتونم ببینم دخترم رو که بعد پنج سال دیدمش رو به رومه و من نمیتونم بغلش کنم.

سریع بغلش کردم که لایلا با خوشحالی دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد.

سرم رو تو موهاش فرو کردم.

بوی پوریا رو میداد.

بوی آرامش!

چند تا نفس عمیق کشیدم و به زور ازش جدا شدم.

به چشم هاش نگاه کردم.

_خاله اول باید بلم کلاش بعد میام پیس تو. (خاله اول باید برم کلاس بعد میا م پیش تو).

لبخندی زدم.

_باشه عزیز دلم، من توی آشپزخونه ی مدرسم؛ بیا اونجا.

چشمی گفتم و رفت.

دلم برای این سادگیش ضعف رفت.

صدای مادرم رو کنار گوشم شنیدم.

_چطور بود؟

همون طور که به در کلاس لیلا زل می زدم گفتم:

_زیبا بود!

بعد به چشم های مادرم نگاه کردم و با صدای بغض دارم گفتم:

_بچم مثل ماه می درخشید، خیلی قشنگ بود!

مامان محکم من رو بغل کرد و گفت:

_الهی من فدات شم آرام باش همه چیز حل میشه، این روزها میگذرن و تو باز به پیش خونوات بر

میگردی.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

468

دستم رو روی قلبم گذاشتم.

تند تند می زد.

به سمت مامان برگشتم.

_حالا که لیلا رو دیدم، دلم میخواد پوریا رو هم ببینم؛ اما میدونم نمیشه.

بغض به گلویم فشار میاورد.

سرم رو پایین انداختم و تک خنده ی کوچیکی کردم.

_شاید گفتنش خنده دار باشه.

سرم رو بلند کردم و به چشم های مادرم نگاه کردم و درحالی که حلقه ی اشک رو دور چشم هام احساس

می کردم گفتم:

_اما ای کاش پوریا منو شناسه تا من بتونم بغلش کنم.

مامان بهم نزدیک شد و محکم بغلم کرد.

_الهی من فدات بشم.

دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و توی بغلش آرام گریه کردم.

_خانوم مهرآرا.

با شنیدن صدای خانوم مدیر سریع از بغل مامان جدا شدم و اشک هام رو پاک کردم.

جانم خانوم زکوی؟

بهم نزدیک شد و متعجب بهم نگاه کرد.

چیزی شده ؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

نه چیز مهمی نیست.

لبخندی زد.

خوبه خدا روشکر، خواستم بگم خانوم مهرآرا (مامان) پدر لیلا شرافت دان ش آموز جدید مثل اینکه امروز رفته سرکار و چون شرکتش تازه تاسیسه خیلی کار رو دوشش افتاده، بهم گفت که امشب لیلا پیش ما میمونه و هیچ کدوم از همکارا وقتشون آزاد نیست؛ شما میتونی امشب لیلا رو ببری پیش خودت ؟ اول متعجب بهش نگاه کردم و بعد با خوشحالی به مادرم نگاه کردم.

مامان آرام گفت:

البته که میتونم، مثل جونم ازش مراقبت میکنم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

469

لیلا تا فردا پیش منه ؟ آرام

خندید.

آره.

مامان با خنده بهش گفت:

خیلی ممنونم!

از استرس داشتم میمردم.

یعنی یک روز کامل دخترم پیش خودم ه.

وای خدا منو این همه خوشبختی محاله.

خواهش می کنم.

بعد از گفتن حرفش ازمون دور شد.

به سمت مادر برگشتم و محکم بغلش کردم.

وای مامان امروز دخترم پیش خودم ه.

بعد سریع ازش جدا شدم.

ولی باید برم به خودم برسیم، درضمن من با اجازت بعد مدرسه لیلا رو می برم بیرون.

با خوشحالی گفتم:

دل منی خواد یک جای خلوت باشم و بلند جیغ بکشم.

پیشونیم رو بوسید.

— آروم باش دخترم، آروم باش! چشم بعد مدرسه لیلا پیش توعه فقط شب نشد ه باید خونه باشی.
تند تند نفس کشیدم.

— چشم، ف ... فقط باید الان چی کار کنم؟ ساعت چنده؟ کی زنگ میخوره؟ گفت امروز پوریا نمیاد

دیگه درسته؟ اصلا چرا من اینجام؟ وای خدا باید برم یکم به خودم برسمن رفتم.

بعد سریع به سمت آبدارخونه حرکت کردم.

— داره میاد آماده ای؟

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

470

آب گلوم رو به زور قورت دادم و یک دور دیگه خودم رو توی آیینه دیدم و گفتم:

— آره آمادم.

مامان بهم نزدیک شد و پیشونیم رو بوسید.

— پس من دیگه می رم خونه تو مواظب لیلا باش.

چشمی گفتم و بعد از خداحافظی مامان رفت.

بعد از پنج دقیقه لیلا در آشپزخونه رو زد.

با خوشحالی گفتم:

— بیا داخل.

اومد داخل و سرش پایین بود.

بهش نزدیک شدم.

با صدای بغض دارش گفتم:

— شلام. (سلام)

با نگرانی جلوش زانو زدم و سرش رو بلند کردم.

داشت گریه می کرد.

ناخودآگاه بغضم گرفتم.

— چی شده لیلا؟

دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و با صدای بچه گونش هق هق می کرد.

چی شده عزیز دلم؟

همون طور که گریه می کرد گفتم:

— بابایی نمیا دنبایم. (بابایی نمیاد دنبالم).

دستش رو گرفتم و به سمت صندلی حرکت کردم و روی صندلی نشستم ولی لا روی پاهای خودم نشوندم.

اشک هاش رو پاک کردم.

— گریه نکن دیگه لیلا کوچولو.

به چشم هام نگاه کرد و فین فین کرد.

— مه دیه باش حلف نمیژنم. (من دیگه باهاش حرف نمیژنم.) دوشش ندالم (دوستش ندارم).

باش قهلم. (باهاش قهرم).

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

471

نفس عمیقی کشیدم و سرش رو آرام بوسیدم و شروع به قریون صدقه رفتن ش کردم.

— لیلا کوچولو قریون اون چشم های خوشگلگت بشم، من فدات بشم، قریون ت برم من عشق دلم.

سرش رو بلند کرد و متعجب به من نگاه کرد.

با لبخند موهاش رو نوازش کردم.

— قریون اون نگاه زیبات بشم من، گریه نکن، امروز پیش من! منم میخوام لیلا خانوم رو ببرم پارک،

ببرم براش بستنی بخرم، باهاش بازی کنم، نقاشی بکشم و کلی کار دیگه کنیم باهم.

دستاش رو جلو آورد و روی صورتم گذاشت.

— مثل مامانا حلف می ژنی. (مثل مامانا حرف میزنی).

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

— واقعا؟

سرش رو تکون داد.

— اوهوم!

تا خواستم یک چیزی بگم صدای پوریا به گوشم رسید.

— لیلا.

با ترس به در آشپزخونه نگاه کردم.

خداروشکر در بسته بود.



اما یک لحظه دسته ی در تکون خورد.

سریع لیلا رو زمین گذاشتم و پشتم رو به در کردم و خودم رو مشغول شستن ظرف کردم.

صدای لیلا به گوشم رسید که با ذوق و شوق پوریا رو صدا می زد.

_بابایی!

صدای پوریا اومد.

_بیا بغل بابا ببینم فندق.

فندق؟

هنوزم فندق صدای می زنه؟ صدای

لیلا به گوشم رسید.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

472

_بابایی خاله سالا خیلی مهربونه. (بابایی خاله سارا خیلی مهربونه.) میخواست وقتی تو نیسی اژم ملاقت

تنه. (میخواست وقتی تو نیستی اژم مراقبت کنه).

صدای پوریا به گوشم رسید.

_ممنون، من الان باید برم سرکار میتونی از لیلا تا فردا صبح مواظبت کنی تا من بیام؟ صدام رو

یکم نازک تر کردم و با استرس گفتم:

_ب ... بله.

دوباره تشکر کرد.

صدای بوسیدنش به گوشم رسید.

_خوب بابایی باید بره تو هم پیش خاله سارا بمون تا من پیام دنبالت.

لیلا آرام گفت:

_باشه.

تند تند نفس می کشیدم.

باورم همیشه با پوریا حرف زدم.

با اینکه در حد یک کلام بود اما باز برای خودش یه دنیایی بود.

لیلا دستش رو به سمت مانتوم برد و تکونش داد.

_جونم عزیز دلم؟

_بابایی لفت میای بلیم پالک؟ (بابایی رفت میای بریم پارک؟) لبخندی پر از آرامش

زدم و بغلش کردم و آرام نفس کشیدم. این دختر منبع آرامش بود.

صدای خندش بلند شد.

_ مثل بابایی سرتو می ذالی تو گلدم. (مثل بابایی سرتو می ذاری تو موهام) بغضم گرفت.

پوریای من!

پیشونیش رو آرام بوسیدم.

به چشم های خرمایش نگاه کردم.

_ تو زیباترین دختر دنیایی!

آروم خندید و دست هاش رو بهم کوبید و با ناز گفت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

473

_ میدویم؛ بابایی همیشه بم میه. (میدونم؛ بابایی همیشه بهم می. گه).

لپش رو محکم بوسیدم و گفتم:

_ خوب خوب الان نوبته اینه که لیلا خانوم رو ببرم به یه پارک خوشگل.

لیلا رو روی زمین گذاشتم و چادرم رو پوشیدم و دستش رو گرفتم و به سمت خروجی مهد حرکت کردیم.

یک پارکی نزدیک مدرسه بود که توش تخت فنر و سرسره بادی، الاکلنگ، تاب و ... داشت.

توی راه کلی با لیلا حرف می زدم و میخندوندمش.

بالاخره بعد از ربع ساعت به پارک رسیدم.

لیلا سریع به سمت سرسره بادی حرکت کرد.

اما صاحب سرسره بادی جلوش رو گرفت.

سریع بهشون نزدیک شدم و پول رو حساب کردم و لیلا هم رفت بازی.

بلند صدایش می زدم و قریبون صدقش می رفتم.

هی صدام می زد.

_ خاله ... خاله نیام تن. (خاله ... خاله نگام کن).

بهش نگاه میکردم و تشویقش می کردم.

بعد از نیم ساعت دست از سرسره کشیدم و بردمش تخت فنر و اونجا هم همش اسرار داشت ببینمش.

بلند و از ته دل می خندید و همین باعث می شد من بیشتر خوشحال بشم.

بعد از تخت فنر به سمت تاب، بعد الاکلنگ رفتیم.

چون تنها بود نمیتونست سوار الاکلنگ بشه و منم سنم واسه این چیزا خیلی بزرگ بود اما نمیتونستم

ناراحتی دخترم رو ببینم.

برای همین لیلا رو نشوندم یک طرف الاکلنگ و خودم طرف دیگه با دست م الاکلنگ رو بالا پایین می کردم.

وقتی می رفتم بالا بلند می خندید.

بعد از چند دقیقه از الاکلنگ بلند شد و بهم نزدیک شد.

_مامانی بلیم بشتنی بخولیم. (مامانی بریم بشتنی بخوریم).

متعجب بهش نگاه کردم.

یک لحظه دستش رو گذاشت روی صورتش و متعجب بهم نگاه کرد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

474

اون به من گفت مامان ؟ مامان

!؟

بهش نگاه کردم.

پاهام سست شده بودن.

به سمت نزدیک ترین صندلی که میدیدم حرکت کردم و دست هام رو روی صورتم گذاشتم.

بغض به گلوم چنگ می زد.

حلقه ی اشک رو دور چشم هام احساس می کردم.

این دفعه نه از ناراحتی.

نه!

این دفعه خیلی خوشحال بودم و دلم میخواست اشک شوق بریزم.

بالاخره حسرتی که توی دلم بود از بین رفت.

بالاخره من کلمه ی مامان رو از زیون دخترم شنیدم.

از زیون دختر خودم.

پاره ی وجود خودم.

یک لحظه دست های کوچیکی رو روی دست هام احساس کردم.

_ببخشید نالاحت شلی؟ (ببخشید ناراحت شدی؟)

با لبخند بهش نگاه کردم و دست های کوچولوش رو بوسیدم.

_نه اصلا، اگه دلت می خواد میتونی از این به بعد بهم بگی مامان!

سریش رو پایین انداخت.

_ نه نمیَم (نه نمیگم). مه خودم ماما دالم. (من خودم مامان دارم.) مامانم من و خیی دوشم داله. (مامانم هم من رو خیلی دوستم داره.) بابایی میه مامان ی ملده. (بابایی میگه مامانی مرده).
 قلبم از اینکه گفت بهم دیگه نمیگه مامان مچاله شد.

پوریا چطور تونست به دخترم بگه که من مردم؟ نفس عمیقی

کشیدم که لیلا ادامه داد:

_ اما مه مییم نه. (اما من میگم نه.) چو اونو همیشه می بیم. (چون اون رو همیشه می بینم).

متعجب گفتم:

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

475

_ تو مادرت رو می بینی؟!

سرش رو تکون داد.

_ شبا قبی خواب می بیم. (شبا قبل خواب می بینم).

دست هام رو دور صورتش حلقه کردم.

_ مادرت چه شکلیه؟!

به چشم هام نگاه کرد و گفت:

_ دو تا بال داله عین فلشته ها بعد مهربونه و همیشه لپمو می بوسه و دوستم داله، اما... (دوتا بال داره عین

فرشته ها بعد مهربونه و همیشه لپم رو می بوسه و دوستم داره، اما)...

کنجکاو پرسیدم:

_ اما چی؟

به چشم هام نگاه کرد.

_ نمی یونم چلا وختی می خوام به مامانی فکل تنم صدای گلیه ی ژن میا.

(نمیدونم چرا وقتی میخوام به مامانی فکر کنم صدای گریه ی زن میاد).

تعجبم بیشتر شد.

_ اون زن بین گریش چیزی نمی گفت؟!

سرش رو تکون داد و گفت:

_ همس میه ببخسمس. (همش می گه ببخشمش).

اون منو میدید؟!

یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.

لیلا رو بلند کردم و روی پاهام نشوندمش.

چهره ی اون زن یادته؟!

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

نع. (نه).

پیشونیش رو بوسیدم.

باشه عزیز دلم خودتو ناراحت نکن، من مطمئنم مادرت زندست و آرزوش ه یک روز پیش خودت

و پدرت برگرده.

ازم جدا شد و با خوشحالی گفت:

راست میی؟ (راست میگی؟) عمر گل شقایق

نویسنده : بانوی طلایی

476

سرم رو تکون دادم.

اوهوم، خوب دیگه بلند شیم بریم بستنی بخوریم و بعد بریم باغ وحش.

با خوشحالی دست هاش رو بهم کوبید.

آخ جون!

اول رفتم براش بستنی خریدم و بعد بردمش شهربازی.

خیلی اسرار داشت که من ببینمش.

بلند میخندید و بازی می کرد.

البته من فقط وسایلی که میدونستم مناسب سنش هست می بردمش و وسای ل خطرناک رو اصلا اجازه

نمیدادم سوار بشه.

بعد از اینکه حسابی بازی کرد باهم به سمت خونه حرکت کردیم.

قبلش به تاکسی زنگ زدم بیاد دنبالمون آخه شب بود و من میترسیدم با ی ه ماشین ناشناس برم.

سوار ماشین که شدم شروع به حرف زدن کرد.

خاله جون دیدی چطولی سوال اون غوعه شُیم؟ (خاله جون دیدی چطوری سوار اون غوعه شدم؟)

آروم لبخندی زدم.

آره، نترسیدی تو آب بودی؟!

اخم کرد.

مثل پوریا!

منو تلس؟ (منو ترس؟) مه نمی تلسم! (من نمیتسم).

آروم خندیدم و گفتم:

_ معلومه چون تو دختر شجاعی هستی!

لبخند زد و گفت:

_ معیومه. (معلومه).

سرش رو بوسیدم.

بعد از ربع ساعت بالاخره به خونه رسیدیم.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم و با لیلیا به سمت خونه حرکت کردم.

وارد خونه شدیم و با لیلیا به سمت اتاقم حرکت کردم.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

477

وقتی وارد اتاق شدیم من لباس هام رو عوض کردم و یک بلوز قرمز آستین کوتاه و یک شلوار صورتی

پوشیدم.

لیلیا هم از توی کیفش یک پیراهن و یک شلوار در آورد.

_ لباس با خودت آورده بودی؟!

سرش رو تکون داد.

_ بابایی گذاش تو کیفم. (بابایی گذاشت تو کیفم).

پیراهنش یک پیراهن قرمز آستین کوتاه بود که روش عکس یه دختر چاپ شده بود و یک شلوار صورتی

ساده هم پوشیده بود.

لباسامون ست شده بود.

آروم خندید و گفت:

_ میم مثل تو شوم. (منم مثل تو شدم).

آروم خندیدم و به سمت کمدم رفتم و یک برگه در آوردم و لیلیا هم مداد رنگی هاش رو در آورد.

_ خوب لیلیا خانوم حالا نوبت نقاشیه!

آروم خندید و شروع به کشیدن نقاشی کردیم.

چشم هام رو آروم باز کردم.

لیلیا توی بغلم خوابیده بود.

بهش نگاه کردم.

دلم میخواست تک تک اجزای صورتش رو ببوسم.

اما فقط به بوسیدن پیشونیش اکتفا کردم.

از جام بلند شدم و پتو رو مرتب روی لیلا کشیدم و به سمت دستشویی حرکت کردم.
بعد از انجام کارهای لازم وضو گرفتم و وارد اتاق شدم.

ساعت هفت صبح بود.

یکم دیگه بیدارش می کنم.

الان بچم خیلی خستست.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

478

چادر سفیدم رو پوشیدم و نماز رو خوندم و سجادم رو جمع کردم و لیلا رو به زور بیدار کردم.
لباسش رو عوض کردم و بهش صبحانه دادم و دو تا ساندویچ نون و پنیر و گردو هم داخل کیفش
گذاشتم و باهم به سمت مدرسه حرکت کردیم.

لیلا به سمت کلاسش رفت و منم به سمت آبدارخونه.

درحال چایی ریختن تو لیوان بودم که خانوم وحیدی بهم نزدیک شد.

_ سارا جان عزیزم خانوم مدیر گفت دو لیوان چایی بیار.

چشمی گفتم و دو تا لیوان چایی ریختم و قندون رو روی سینی گذاشتم و به سمت اتاق مدیر حرکت
کردم.

چند تقه به در زدم و همونطور که سرم پایین بود وارد اتاق شدم و سینی رو پایین گذاشتم و تا خواستم برم
بیرون صدای پوریا به گوشم رسید که متعجب بگفت:

_ سوگل!

متعجب و ترسیده به سمتش برگشتم و زیر لب گفتم:

_ پوریا!

بهم نزدیک شد.

یک قدم عقب رفتم که خانوم زکوی گفت:

_ شما خانوم مهرآرا رو می شناسین؟!

پوریا زیر لب گفت:

_ مهرآرا؟

تک سرفه ای کردم که دستم رو محکم گرفت و به سمت در اتاق رفت و در رو باز کرد و باهم به
سمت آبدارخونه حرکت کردیم.

وارد آشپزخونه شدیم که گفت:

_ تو اینجا چی کار می کنی؟! نکنه تا فهمیدی لیلا رو اینجا ثبت نام کردی؟!

پوزخندی زد و گفت:

_ لیلیا مال منه! حق نداری به دختر من نزدیک بشی یا ... یا با حرفات اذیت ش کنی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

479

_ اصلا اینطور نیست پوریا جان!

بلند داد زد:

_ حق نداری به من بگی پوریا جان! تو صنمی با من نداری فهمیدی؟! تو ح ق نداری منو به اسم کوچیکم

صدا کنی!

با ناراحتی به چشم هاش نگاه کردم.

دو قطره اشک از گوشه ی چشمم چکی د.

با صدایی که توش بغض موج می زد گفتم:

_ دلت میاد با من این کارو کنی؟!!

پوزخند تلخی زد.

_ ببین کی به کی میگه!

بعد صدایش خیلی جدی و خشن شد.

_ چطور تو دلت اومد منو ... منو ها، منی که خود تو ادعا می کردی عشقت م تنها بذاری اونم با کی؟ با یه

دختر بچه ی پنج ماهه که هنوز شیر می خورد، تو دلت اومد منو تنها بذاری، تو دلت اومد با من این کارو

کنی، تو دلت اومد دلمو بشکنی!

بعد صدایش آرام تر شد.

_ تو دلت اومد مثل شقایق منو تنها بذاری، الانم نه می خوام به من نزدی ک بشی نه به دخترم، دست از

سر زندگیم بردار.

خواست بره که سریع گفتم:

_ یه چیزایی هست که تو نمیدونی پوریا، تورو خدا زود قضاوت نکن.

چند لحظه به چشم های همدیگه نگاه کردیم.

خیلی دلم برای چشم های آبیش تنگ شده بود.

مثل همیشه ابهت داشت و برای من قهرمان زندگیم بود.

هرچی می گفت حق داشت.

من بهش حق می دادم.

صداش غمگین بود.

اونقدر غمگین که قلبم به درد اومد.

_هیچ وقت نمی بخشمت، هیچ وقت!

خواست بره که بلند داد زدم:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

480

_من برگشتم، اما تو رفته بودی با شادی، چطور تونستی منو توی یک هفت ه فراموش کنی؟ چطور

تونستی؟ تویی که ادعا داشتی که عاشقمی، آخه آدم عاشق یک هفته عشقش رو فراموش می کنه و می

ره با رقیب عشقش؟!

پوریا

متعجب به سمتش برگشتم.

_هواست هست چی داری می گی؟ من کی با شادی بودم؟!

اشک هاش مثل ابر بهار از چشم هاش پایین میومدن.

اون نباید اینقدر گریه کنه.

من نمی.تونم اشک هاش رو ببینم.

_خودم دیدم، خودم وقتی اومدم دیدم دختر من...

به خودش اشاره کرد.

_پاره ی وجود من بغل اون زن بود و سوار ماشین تو بود.

تا خواستم چیزی بگم سریع گفت:

_هیچی نگو پوریا، همون طور که تو اجازه ندادی برات توضیح بدم من م همچنین اجازه ای بهت نمیدم، ولی

بدون بعد تو یک تار موم رو نداشتی ک نامحرم ببینه چه برسه اینکه برم با یکی دیگه، چه بخوای چه نخوای

لیلا دخت ر منم هست و منم مادرشم، پس حق دارم ببینمش، یا اون حق داره بدونه مادرش کیه!

پوزخندی زد و گفتم:

_آره بالاخره باید بدونه مادرش یک گدا بوده که پدرش از تو خیابون جمع ش کرد و آوردش خونه، باید

بدونه مادرش به خاطر خوش گذرونی خودش و پدرش رو تنها گذاشت و رفت پی عشق و حال، بالاخره

حقشه باید بدونه، بای د بدون...

ناگهان با سیلی محکمی که از طرف سوگل به صورتم خورد ساکت شدم و متعجب بهش نگاه کردم.

اشک هاش روی گونه هاش می غلتیدند.

دستاش رو روی دهنش گذاشت و آروم گریه می کرد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

481

تا خواستم چیزی بگم صدای عصبی لیلا به گوشم رسید.

_ تو بابایی مه لو زلی؟ (تو بابایی من رو زدی؟)

متعجب به لیلا نگاه کردم که بهم ون نزدیک شد و با دست های کوچولو ش روی پاهای سوگل زد.

_ تو ییی! (تو بدی!) دییه دوشت ندالم. (دیگه دوستت ندارم).

خانوم زکوی (مدیر) سریع داخل آشپزخونه اومد.

_ چی شده؟ مدرسه رو انداختین روی سرتون.

پوریا عصبی گفت:

_ من دیگه دلم نمیخواد با وجود این خانوم بچم اینجا درس بخونه، من از اینجا...

سوگل سریع وسط حرفم پرید و با همون صدایی که توش بغض موج می زد گفت:

_ نه من می رم.

بعد چادرش رو پوشید و کیفش رو برداشت و به سمت در آشپزخونه حرکت کرد و رو به خانوم زکوی

گفت:

_ خدا نگهدار.

بعد سرش رو برگردوند و به لیلا که داشت عصبی بهش نگاه می کرد، نگاه کرد.

چند ثانیه بهش نگاه کرد و بعد سریع از در بیرون رفت.

نفس عمیقی کشیدم.

_ آوردن لیلا از همون اول هم اشتباه بود.

خانوم زکوی بهم نزدیک شد.

_ تورو خدا بگین چی شده؟!

نفس عمیقی کشیدم.

_ چیزی نیست، لطفا پرونده ی دخترم رو بدین.

* سوگ ل*

تا رسیدن به خونه یک بند گریه کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

482 قلبم

شکست!

بد جورم شکست.

ای کاش دستم می شکست و پوریا رو نمی زد.

ای کاش دستم می شکست و سیلی به صورت عشقم نمیزدم.

لیلا چطور تونست منو بزنه؟!

با اینکه اصلا درد جسمی رو حس نکردم اما درد روحی که بهم خورد ص د برابر بدتر بود.

آخه چقدر من بدبختم؟!

چرا این همه عذاب سر من نازل میشه؟!

چرا من اینقدر ضعیفم؟!

پس کی این مشکلات تموم می شن؟!

کی؟!

رو به روی خونه ایستادم و در خونه رو باز کردم.

کسی خونه نبود.

بابا که رفته بود آرایشگاه و مامان هم مدرسه بود و از چیزی خبر نداشت.

سریع تا وارد خونه شدم بدون اینکه لباس هام رو عوض کنم وارد اتاقم شدم و پیراهن پوریا رو در آوردم و

شروع به بو کشیدنش کردم.

آروم نفس می کشیدم و گریه می کردم.

کسی خونه نبود و منم از این فرصت نهایت استفاده رو کردم و بلند و از ته دل م جیغ کشیدم و اسم خدارو

به زیون آوردم.

_خدا!...

اشک هام روی گونه هام می غلتیدند و باعث می شد گونم بسوزه.

پنج ساله که همش گریه میکنم و قلبم درد می گیره.

اما امروز بدترین و وحشتناک ترین روز عمرم بود.

امروز قلبم نابود شد.

امروز دختر من!

پاره ی وجود من!

منو با دست های کوچکش زد.

سرم رو بین دست هام گرفتم که چهره ی پوریا نمایان شد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 483

دوباره اشک هام شروع به ریختن کردند.

_ خیلی دوستت دارم پوریا، خیلی می خواهم!
یک لحظه بهم نزدیک شد و من به جای پوریا مامان رو دیدم.

_ حالت خوبه سوگل؟ چی شده؟!

چهره ی مامان تار بود و من نمیتونستم درست بینمش.

_ مامان خودتی؟ تو مگه مدرسه نبودی؟!

دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

_ حالت خوبه سوگل؟ چی شده؟!

دوباره اشک هام در اومدن و آروم گفتم م:

_ مامان لیلا منو زد، چ ... چون پوریا رو زدم!

چهرش رو درست نمی دیدم اما صداش رو می شنیدم که متعجب میگفت:

_ مگه پوریا تو رو دید.

دستم رو روی صورت مامان گذاشتم.

_ مامان تورو نمیتونم خوب ببینم، چرا اینقدر تاری؟!

به پایین تخت تکیه دادم و گفتم:

_ چرا همه چی اینقدر تاره؟!

صدای سیلی زدن مامان به صورت خودش رو شنیدم.

_ یا حسین، دخترم از دست رفت!

_ مامان چی شده؟!

من می ترسم.

دستم رو گرفت و از جام بلندم کرد.

_ باید سریع بریم دکتر!

بالاخره نوبتمون شد و وارد اتاق آقای دکتر شدیم.

بعد از سلام و احوال پرسی مامان من رو روی یک صندلی نشوند که تونست م صدای دکتر رو به وضوح

بشنوم.

صورت دکتر رو به روم بود یک دستگاه رو به صورت تار می دیدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

_دخترم سرت رو به این دستگاه نزدیک کن لطفا.
چشمی گفتم و سرم رو آرام نزدیک کردم و اونم شروع به چک کردن چشم م هام کرد.
بعد از چند دقیقه گفت که از دستگاه فاصله بگیرم.
سرم رو پایین انداختم اما صداش به گوشم می رسید.

_شما مادرش هستین؟!!

مامان آرام گفت:

_بله، اتفاقی افتاده؟!!

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

_ولا اتفاق که افتاده، چشم هاشون به شدت آسیب دیده، احتمالاً به خاطر گریه ی زیاد یا نگاه کردن به تلویزیون یا استفاده ی بیش از حد از تلفن همراه ی ا مواردی مثل همینا بوده، به هر حال ایشون باید تا موقعی که چشم هاشون بهت ر ببینه عینک بزنن، خداروشکر خیلی به موقع آوردنشون یکم دیرتر اقدام م ی کردین نیاز به عمل جراحی داشت.

بغض به گلو م فشار میاورد اما سکوت کردم.

هیچ کاری نکردم.

مامان دفترچه رو گرفت و تشکر کرد و دستم رو گرفت و از اتاق خارج شدیم.

مامان منو نشوند روی یکی از صندلی ها و گفت:

_تو اینجا بمون تا من برم به قطره ی چشم نوشته برات اونو بخرم و پیام ت ا بریم عینک هم بخریم.

چشمی گفتم و نشستم اما سرم پایین بود.

نفس عمیقی کشیدم.

اینم از شانس ما.

سایه ی کسی رو بالای سرم احساس کردم.

سرم رو بلند کردم و به مرد بالای سرم نگاه کردم.

چشم هام خیلی تار میدید اما می تونستم از بوی خوشش بفهمم که اون مرد پوریای منه.

niceroman.ir

banooe

: بانوی طلایی

زیر لب گفتم:

عمر گل شقایق نویسنده

485

_ سلام!

پوریا بهم نزدیک شد و گفت:

_ بلند شو!

از سر جام بلند شدم و خواستم بهش نزدیک بشم که افتادم زمین.

پوریا سریع دستم رو گرفت و نگران گفت:

_ حالت خوبه؟!

سرم رو تکون دادم.

_ خوبم!

صدای مامان به گوشم رسید.

_ سوگل!

پوریا آرام گفت:

_ خاله سمیه؟!

از جام بلند شدم که مامان اومد دستم رو گرفت و همراه پوریا به سمت حیاط بیمارستان رفتیم.

پوریا متعجب به مامان گفت:

_ شما اینجا چی کار می کنید؟ سوگل رو از کجا می شناسید؟!

مامان من رو بیشتر به خودش چسبون د.

_ منو حمید بعد مرگ شقایق اومدیم اینجا مشغول به کار شدیم، سوگل رو هم اتفاقاً پنج سال پیش کنار

خیابون پیدا کردم.

سرم رو پایین انداخته بودم.

_ چرا اومدین بیمارستان؟ اتفاقاً افتاده؟!

خاله نفس عمیقی کشید و گفت:

_ چیز مهمی نیست، چشای سوگل یکم ضعیف شده بود الانم می خوام برم براش عینک بخرم.

پوریا متعجب گفت:

_ چشای سوگل چی شده؟!

بعد بهم نزدیک شد و گفت:

: بانوی طلائی

_چی شده سوگل؟!
ناراحت بهش نگاه کردم.
عمر گل شقایق نویسنده

486



_برات مهمه؟!
صدای پوزخندش مثل چاقو قلبم رو پاره کرد.
_نه همینطوری پرسیدم.
خطاب به مامان گفت:
_عینک خیلی گرونه، خودم براش می خرم.
مامان بعد از کمی مکث شروع به حرف زدن کرد:
_میتونی خودت سوگل رو ببری؟ من الان باید برم جایی و زود میام، تو بر و سوگل رو ببر عینک فروشی
بعد آگه زحمتت همیشه برسوندش خونه.

مامان تا خواست ازم جدا بشه سریع گفتم:
_نه مامان نرو!
آروم سرم رو بوسید.
_نترس تو برو، خدا به همراتون.
رفت و من رو با پوریا تنها گذاشت.
پوریا بهم نزدیک شد و دستم رو گرفت و باهم به سمت ماشینش حرکت کردیم.
به ماشین که رسیدیم در رو برام باز کرد و منم سوار ماشین شدم و اونم در رو بست و خودش سوار
ماشین شد و به سمت عینک فروشی حرکت کرد.
تو کل راه بدون هیچ حرفی فقط به بیرون پنجره نگاه می کردم.
اصلا حرفی بینمون رد و بدل نشد.
حق داره از دستم عصبی بشه.
به خدا قسم حق داره!
چون همش تو گوشش پر از دروغ های شادیه.
دروغ هایی که حتی من هم ازشون خبر ندارم.
اما میدونم یک روز بی گناهییم بهش اثبات می شه.
بعد از بیست دقیقه ماشین از حرکت ایستاد و هردو از ماشین پیاده شدیم و پوریا دوباره دستم رو گرفت
و به سمت عینک فروشی حرکت کردیم.

: بانوی طلاپی

خدا روشکر دفترچم همراهم بود تا بدم به اون مغازه داره که بفهمه من به چ ه عینکی نیاز دارم.

پوریا من رو روی یک صندلی نشوند و خودش رفت برام عینک انتخاب کرد.

عمر گل شقایق نویسنده

487

بعد از پنج دقیقه به سمتم اومد و گفت:

_ اول باید جلد عینکت رو انتخاب کنیم، تا خود عینکت آماده بشه.

چشمی گفتم و اونم شروع به انتخاب کرد.

یک عینک به سمتم گرفت که گرد بود.

تار میدیدم اما دیگه کور که نبودم.

میتونستم ببینم.

احتمالا چشم هام به عینک های نزدیک بین نیاز دارن.

خلاصه بعد از اینکه چند تا جلد عینک رو روی چشم هام امتحان کرد، یک ی رو انتخاب کرد و به

فروشنده داد.

بعد از یک ساعت معتلی صاحب عینک فروشی اومد و گفت:

_ عینکتون یکم دیر آماده میشه، اگه میشه فردا صبح برای تحویلش بی این.

پوریا تشکری کرد و من رو به سمت ماشین برد و سوار ماشین شدیم.

پوریا

ساعت نزدیکی هشت شب بود که بالاخره تونستم از طریق آدرسی که خاله سمیه برام فرستاده

بود، سوگل رو برسونم خونه.

سرم رو به طرفش بردم تا صداش کنم که دیدم خوابیده.

یکم تکونش دادم که به حالت اعتراض گفت:

_ اه پوریا ولم کن بذار بخوابم، خودت برو صبحونه بخور بعد برو سرکار.

پوزخندی زدم.

_ سوگل بیدار شو.

روش رو اونطرف کرد.

_ ولم کن خودت برو به لیلا شیر خشک بده.

حالش خوبه؟!!

: بانوی طلایی

از جام بلند شدم و به سوگل نزدیک شدم تا خواستم صدایش بزنم دستم به دست هی صندلی خورد و باعث شد که صندلی سوگل دراز بشه و منم قشنگ روش بیفتم.

چشم هاش بسته بود و منم محو چهره ی غرق در خوابش شده بودم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی



_ سوگل بیدار شو!

آروم گفت:

_ منم دوستت دارم!

با شنیدن صدای سوگل اون م

تو خواب ازش فاصله گرفتم و متعجب بهش نگاه کردم.

_ منو ببخش لیلا، من مجبورم، منو ببخش!

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش پایین افتاد و زیر لب با صدای بغض دارش گفت:

_ منو ببخش، من بی گناهم!

ازش فاصله گرفتم و روی صندلی خودم نشستم.

تند تند نفس می کشیدم.

نکنه زنی که لیلا می دید همین سوگله؟!!

سریع در ماشین رو باز کردم و به سمت در سمت سوگل رفتم و یک دستم رو زیر زانوهاش و دست دیگم

رو زیر کمرش گذاشتم و به سمت خونه حرکت کردم.

به زور چند تقه به در زدم که خاله سمیه در رو باز کرد و منو به سمت اتاق سوگل راهنمایی کرد.

وارد اتاق شدم و روی تخت گذاشتمش که همونطور که خواب بود گفت:

_ پوریا خیلی دوستت دارم!

چشم هام رو بستم و سرم رو به صورتش نزدیک کردم و گفتم:

_ منم خیلی دوستت دارم!

لوپش رو آروم و کوتاه بوسیدم و از اتاق خارج شدم.

* سوگل *

چشم هام رو آروم باز کردم.

توی اتاق خودم بودم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 489

من کی اینجا اومدم؟!!

اصلا کی خوابم برد؟!!

روی تخت نشستم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم.

ساعت نزدیک نه صبح بود.

از امروز به بعد من دیگه نمیرم سرکار.

چشم هام یکم بهتر از دیروز بودن و می تونستم یکم بهتر از قبل همه جار و ببینم.

از جام بلند شدم و به سمت پذیرایی حرکت کردم.

مامان بهم نزدیک شد و گفت:

سلام حالت خوبه سوگل؟!

سرم رو تکون دادم.

آره مامان خوبم، دیشب خوابم برد، کی منو آورد تو اتاق؟!

لبخندی زد و گفت:

_پوریا!

متعجب گفتم:

پوریا؟!

سرش رو تکون داد.

_مثل اینکه تو ماشین خوابت برده بود و اونم هرکاری کرد تو بیدار نشدی و مجبور شد بیارتت داخل.

سرم رو تکون دادم و به مامان نزدیک شدم.

نمیدونم چرا از وقتی اسم پوریا رو از زبون مادرم شنیدم اینقدر قلبم تند میزنه؟!_

آرامش ندارم اصلا.

روی میز نشستم و به زور چند لقمه صبحانه خوردم.

بعد از خوردن صبحانه مامان رفت سرکار و باباهم که زودتر از من بیدار شده بود و صبحانه خورده

بود و رفته بود آرایشگاه.

منم ظرف ها رو شستم و خواستم به سمت تلویزیون حرکت کنم که صدای موبایلم به گوشم رسید.

شماره ی ناشناس بود.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 490

اول چند ثانیه به گوشی نگاه کردم و بعد با تردید جواب دادم.

الو؟!

صدای ناشناسی به گوشم رسید.

سلام خانوم آقا و لیلا خانوم دارن بر میگردن تهران.

متعجب به رو به روم نگاه کردم.

چی؟!

نه نه نمی دارم.

من تازه لیلا رو پیدا کردم.

نه من نمیذارم بچمو یک بار دیگه ازم دور کنند.

پوریا

لباس های لیلا رو پوشیدم و به سمت بیرون حرکت کردیم و به امیرزن گ زدم.

— جونم زیبای خفته؟! —

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— سلام امیر بیا بندرعباس، من نمیتونم اینجا بمونم، اکثر کارهارو خودم ت و این چند روزه حلشون کردم؛ فقط یکم ریزه کاره که خودت انجامش باید بدی.

متعجب گفتم:

— چیزی شده پوریا؟! —

لیلا رو سوار ماشین کردم و خواستم خودم هم سوار ماشین بشم که در ماشین م که سمت لیلا بود باز شد و سوگل سریع لیلا رو بغل کرد.

— پوریا نمی دارم دخترم رو ازم بگیری.

گوشی رو قطع کردم و به سوگل نزدیک شدم و به زور لیلا رو از دست ش کشیدم بیرون و گفتم:

— این دختر مال منه، تو حق نداری بهش دست بزنی.

لیلا متعجب گفتم:

— بابایی مای میه ینی شی؟! (بابایی مال منه یعنی چی؟!)

عصبی گفتم:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 491

— یعنی تو مامان نداری و یه بابا داری!

سوگل سریع گفتم:

— نه دروغ میگه لی لا من مامانتم، آره من مامانتم لیلا.

لیلا متعجب گفتم:

— مامانی؟

عصبی گفتم:

— خفه شو سوگل.

بعد رو به لیلا گفتم:

— دروغ میگه لیلا تو مامان نداری.

سریع بهم نزدیک شد و سعی داشت لیلا رو ازم بگیره اما من نمیداشتم.

— نذار آبروت رو بیرم سوگل، برو گمشو اونور.

با صدای پر از بغضش گفتم:

— بچمو می خوام!

عصبی گفتم:

— کدوم بچه؟ تو اصلا بچه ای نداری؟! —

لیلا آروم گفت:

_بابایی سلم دلد می تنه. (بابایی سرم درد می کنه).

سوگل چند لحظه تو چشم های لیلا نگاه کرد و گفت:

_ازم نگیرش.

پوزخندی زد و گفتم:

_خودت با دست های خودت مارو از دنیای خودت انداختی بیرون.

تا خواستم برم صدای آروم لیلا به گوشم رسید که با صدای خفه و لرزیده، خطاب به سوگل می

گفت:

_م ... مامانی!

بعد از گفتن این حرفش تو دست های من بیهوش شد.

سوگل شروع به حرف زدن کرد.

_من نمیفهمم، واقعا نمیفهمم چرا حق ندارم بچمو ببینم، درست...

وسط حرفش پریدم و غریدم:

_سوگل بچه بیهوش شد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

492

سریع و عصبی گفت:

_بیهوش شد که بیهوش شد، تو جواب منو بده، چرا نمی...

بلند داد زدم:

_لیلا بیهوش شد.

یک لحظه متعجب به لیلا نگاه کرد.

یا امام حسین بچم!

سریع لیلا رو دادم دستش و گفتم:

_سریع سوار ماشین شو باید بریم بیمارستان.

سوار ماشین شدیم و به سمت نزدیک ترین بیمارستان حرکت کردم.

بعد از رسیدن به بیمارستان سریع به سمت پذیرش حرکت کردم و اونا هم با ی ه برانکارد اومدن به سمتمون

و لیلا رو روی برانکارد گذاشتم و همراه دکتر ب ه سمت اتاق حرکت کردیم.

اما اجازه ندادن وارد اتاق بشیم.

آخه واسه یه بیهوش شدن چرا اینقدر سخت گیری می کنند؟!

بهبش سرم وصل کردن و توی این مدت سوگل فقط داشت گریه می کرد و اعصاب من رو خورد می کرد.

آقای دکتر بهمون نزدیک شد و گفت:

_ شما والدینش هستین؟!_

سوگل سریع و با صدای بغض دارش گفت:

_ بله من مادرشم.

نفس عمیقی کشیدم.

_ مشکل جدی نیست که خداروشکر؟!_

دکتر سرش رو تکون داد.

_ متأسفانه دچار شک عصبی شده، مثل اینکه خاطره ای به یادش اومده، ی ا صحنه ای توی ذهنش اومده که باعث شده اینطور بشه، خداروشکر مشک ل جدی نیست اما فعلا باید استراحت کنه و اگه همیشه مسافرت نره، حداقلش ت ا یک روز آینده.

متعجب گفتم:

_ چرا؟!_

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

493

نفس عمیقی کشید و گفتم:

_ برای اون الان مسافرت یک سمه.

سوگل اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

_ همیشه ببینمش؟!_

دکتر سرش رو تکون داد.

پنجمه بانوی طلایی

niceroman.ir

banooye.t

البته، بفرمایید.

سوگل سریع وارد اتاق شد و به لیلا نزدیک شد.

منم از دکتر تشکری کردم و وارد اتاق شدم.

سوگل روی تخت نشسته بود و درحال بوسیدن تک تک اجزای صورت لیلا بود.

برای چند لحظه به لیلا حسودیم شد.

ای کاش من جای لیلا بودم تا سوگل من رو فقط ببوسه.

از فکر و خیال بیرون اومدم و اخم کردم و بهشون نزدیک شدم.

سوگل تا من رو دید با ناراحتی بهم نگاه کرد.

بذار امشب پیشم بمونه.

دستی روی موهام کشیدم و گفتم:

نمیشه، اگه میخوای بینیش خودت بیا خونمون.

سرش رو تکون داد.

باشه.

لیلا هنوز بیهوش بود.

پس کی به هوش میاد؟ میخوام صداشو بشنوم.

روی تخت رو به روی سوگل نشستم.

واقعا دلت براش تنگ شده بود؟!

سرش رو تکون داد و چشم از لیلا گرفت و به چشم های من نگاه کرد.

خیلی دلم تنگ شده بود!

نمیدونم چی شد که یهو گفتم:

برای من چی؟!

لبش رو به دندان گرفت و سرش رو پایین انداخت.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

494

* سوگل *

برای تو بیشتر از لیلا دلم تنگ شده بود.

نتونستم به زیون بیارمش.

فقط سرم پایین بود و سکوت کرده بودم.

ای کاش بهش میگفتم که خیلی دلم بیشتر از لیلا برای اون تنگ شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم چیزی بگم که صدایش به گوشم رسید.
 اوهموم، که اینطور، دلت برای من تنگ نشد! حق داری، به هر حال مرد جدیدی وارد زندگیت
 شده بود که باعث شد منو فراموش کنی.

سریع سرم رو بلند کردم و متعجب بهش نگاه کردم.

_ کدوم مرد؟!

پوزخندی زد.

_ همونکه توی نامت برام نوشتی و حتی اسمشم نگفتی، همونکه تو خیابون اولت کرد و باعث شد خاله

سمیه تورو توی خیابون پیدا کنه.

آروم خندیدم.

_ چی داری میگی پوریا؟ من فقط یک تیکه کاغذ و یک دستبند بهت دادم که توی اون کاغذ نوشتم این

دستبند رو از دست دخترم در نیار، فقط همین.

سریع از جاش بلند شد که منم بلند شدم.

_ سوگل به منکه نمی تونی دروغ بگی، تو اون نامه رو داده بودی به شادی که به من بده.

تا اسم شادی رو آورد، یک لحظه ترسیدم.

زیونم بند اومده بود.

_ ببینم نکنه اون نامه رو تو نوشتی و شادی خودش نوشته؟!

نمیخواستم پوریا و لیلا رو از دست بدم.

به هیچ قیمتی.

سرم رو تکون دادم.

_ ن ... نه، من ... من اون ... ن ... نامه رو نوشتم.

دوباره پوزخند زد.

پوزخندی دردناک که تا عمق وجودم رفت.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

495

_ حالا اسمش چی بود؟!

متعجب گفتم:

_ کی؟!

دستش رو توی جیبش گذاشت.

_ همونکه به خاطرش منو لیلا رو تنها گذاشتی!



نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_آها اون؟ اسمش ... اسمش ...! وای خدا اسمش چی بود؟! آها اسمش سهی ل بود.

پوریا با اخم کرد.

_آها سهیل.

برای اینکه حرصش رو در بیارم گفتم:

_آره، خیلی قشنگ بود، موهاش بور بود و چشماش ... چشماش یه رنگی بین سبز و آبی بود.

قشنگ میدیدم چقدر داره حرص میخوره.

ادامه دادم:

_تازه قدشم خیلی بلند بود.

پوزخندی زد.

_از قد منکه بلند تر نبود!

توی دلم به این دروغای خنده دارم می خندیدم.

_هه، تو در برابرش کوتوله ای، قد داشت این هوا!

بعد دستامو باز کردم و گفتم:

_فکر کنم تو تا روی گردنش برسی.

با حرص بهم گفت:

_الان اینارو داری به من میگی که حرصمو در بیاری؟!

سرم رو به معنای نه تکون دادم.

_نه، فقط سوال پرسیدی جوابتو دادم، مگه داری حرص میخوری؟!

تک سرفه ای کرد و گفت:

_نه کی گفته؟!

سرم رو تکون دادم.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

496

_آها، به هرحال گذشته ها گذشته.

سریع به سمت من برگشت.

_برای من نگذشته، امشب هرچقدر بخوای میتونی با لایلا بازی کنی و بوس ش کنی و هرکاری که میخوای

انجام بدی اما از فردا دیگه حتی اسمشم نمیتونی بشنوی، چون میرم و نمی دارم دیگه حتی سایشم ببینی.

اخم کردم.

_تو الان داری حرص میخوری که این حرفارو میزنی؟!

یک قدم بهم نزدیک شد و گفت:

_ الان برای چی من باید حرص بخورم؟!

یک قدم بهم نزدیک شدم.

_ چمیدونم، شاید چون از سهیل گفتم داری حرص میخوری.

یک قدم بهم نزدیک شد و گفت:

_ من از هیچ کس و هیچ چیزی حرص نمیخورم.

یک قدم بهم نزدیک شدم و مشکوکانه گفتم:

_ پس حسودیت شده.

آروم خندید.

_ منو حسودی؟ من اینقدر اموال و دارایی و تیپ و قیافه و هرچیزی که فکرش رو بکنی و دارم که

بقیه به من حسادت می کنند، بعد میگی م ن حسودم؟!

یک قدم بهم نزدیک شدم.

_ پس چرا تا حرف سهیل رو زدم اینقدر بداخلاق شدی؟!

یک قدم بهم نزدیک شد و با من گفت:

_ اصلا ... ا ... اینطور نیست، م ... من اخلاقم ... ک ... کلا اینطوریه.

یک قدم بهم نزدیک شدم که قشنگ رو به روش با فاصله ی خیلی کم قرار گرفتم.

با صدای خیلی مظلومانه گفتم:

_ پوریا، حسودیت شده؟!

چند لحظه به چشم هام نگاه کرد و گفت:

_ آره!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

497

با صدای خیلی مظلومانه گفتم:

_ پوریا، حسودیت شده؟!

چند لحظه به چشم هام نگاه کرد.

_ آره، نه ... نه کی گفته؟ من حسودی نکردم.

تا خواستم چیزی بگم صدای لایلا به گوشم رسید.

_ مامانی!

به سمتش رفتم.

_ جون مامانی؟ دردت تو سر مامانی، الهی من فدات بشم زندگیه من، عشق من!

سرش رو آروم بوسیدم که گفت:

_مامانی!

لبخندی زدم.

_جان دلم عشقم؟ جونم عزیزم؟

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید.

_مه دییمد.(من دیدمت.) همیشه می دییمد.(همیشه می دیدمت).

اشک هام شروع به ریختن کردند.

صورتش رو نوازش کردم و اشک هایی که از اون چشم های خوشگلش بیرون می زدند رو پاک کردم.

_فدات بشم من زندگیم، من همیشه کنارتم، همیشه! هیچ وقت تنهات نمیذارم، حتی اگه کنارت نبودم توی

قلبت هستم، همیشه به یادتم.

صداش پر از بغض شد.

_بایم میحوای میو تینا بذال ی؟! (بازم می خوای من رو تنها بذاری؟)!

یک لحظه سرم رو بلند کردم و به پوریا نگاه کردم.

بعد سرم رو برگردوندم و به لیلا نگاه کردم.

_ن ... نه ... نه من هیچ وقت دخترم رو تنها نمی ذارم، من همیشه کنارشم.

لبخندی زد و چشم از من برداشت و به پوریا نگاه کرد.

پوریا بهش نزدیک شد و رو به روی من روی تخت نشست و به لیلا نگاه کرد.

_بابایی، مامانی مه خیی دوشتون دالم.(بابایی، مامانی من خیلی دوستتون دارم).

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

498

پوریا پیشونیش رو بوسید.

_ماهم دوستت داریم دخترم.

صدای در اتاق به گوشم رسید که باعث شد از جام بلند بشم.

پوریا هم بلند شد و دکتر وارد اتاق شد و سرم لیلا رو در آورد.

لیلا آخ بلندی گفت و شروع به گریه کرد.

به لیلا نزدیک شدم و سعی در آروم کردنش داشتم.

دکتر یک پنبه روی دست لیلا گذاشت، همونجایی که سرم سوزن روش بود و رو به من و پوریا گفت:

_می تونه بره خونه اما همونطور که گفتم تا یک روز نمیتونه بره مسافرت.

پوریا سرش رو تکون داد منم لیلا رو بوسیدم و آرومش کردم و قربون صدق ش رفتم.

بعد از رفتن دکتر پوریا بهم نزدیک شد.

_باید بریم.

باشه ای گفتم و لیلا رو محکم بغل کردم و کیفمم برداشتم و خواستم راه برم ک ه یک لحظه چشم هام تار دیدن سریع لیلا رو روی تخت گذاشتم تا صدمه ای نبینه.

پوریا سریع بهم نزدیک شد.

_حالت خوبه؟!

سرم رو تکون دادم.

_آره، فقط انگار یادمون رفت که بریم عینکمو بگیریم.

دستی به سرش کشید و لیلا رو بغل کرد و دست من رو گرفت.

_دنبالم بیا، الان میریم عینکتو بخرم.

تشکری کردم و دنبالش رفتم.

نمیدونم چطور تا الان متوجه ضعیف بودن چشم هام نشده بودم؟!

حتی جواب این سوال هم پیش خودم بود.

وقتی پوریا کنارمه من از عالم و آدم بی خبرم و فقط به اون فکر میکنم.

معلومه دیگه که متوجه تار بودن همه چیز نمی شم.

بالاخره به ماشین رسیدیم و سوار ماشین شدیم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

499

پوریا لیلا رو دستم داد و لیلا روی پاهای من نشست و شروع به ناز کردن کرد.

_مامانی میبونی مه خییی عروشک دالم.(مامانی میدونی من خیلی عروس ک دارم.) خیییم دوشت دالم و همه عم

تو مدلسه فیط با مینن.(خیلیم دوست دارم و همه هم تو مدرسه فقط با منن.) میبونی همه میو دوشت

دالن.(میدونی هم ه منو دوست دارن.) عمه ژیا، عمه روجان، ماما جون، عزیز و همه.(عمه ژیلا، عمه روژان،

مامان جون، عزیز و همه).

صورتش رو بوسید م.

_منم دوستت دارم دختر قشنگم.

یک لحظه ماشین از حرکت ایستاد.

به پوریا نگاه کردم.

_چند لحظه صبر کن تا من برم عینک رو بیارم و بیام.

سرم رو تکون دادم.

_چشم.

بعد پوریا از ماشین پیاده شد.

لیلا سریع سرش رو به گوشم نزدیک کرد و آرام گفت:



_ خیی دوشت داله. (خیلی دوستت دارم).

متعجب گفتم:

_ تو از کجا میدونی؟!

ازم فاصله گرفت و دراور ماشین رو باز کرد و عکس من رو از داخلش در آورد.

متعجب به عکس رو به روم نگاه کردم.

اینو از کجا آورده بود؟!

لیلا لبخندی زد و گفت:

_ توهم دوشش دالی؟! (توهم دوستش داری؟)!

سرم رو تکون دادم.

_ خیلی زیاده!

دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد.

_ آخ ژون. (آخ جون).

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

500

سرش رو بوسیدم و عکس رو توی دراور ماشین گذاشتم.

بعد چند دقیقه پوریا اومد و عینک رو به دستم داد.

تشکری کردم و عینک رو از توی جلدش در آوردم و جلد رو گذاشتم داخل کیفم و عینک رو روی

چشمم گذاشتم.

بعد به پوریا و لیلا نگاه کردم.

_ بهم میاد؟!

لیلا سریع گفت:

_ وایی مامایی چه خوشم شیی. (وایی مامانی چه خوشگل شدی). لبخندی زدم و منتظر جواب پوریا شدم.

_ پوریا بهم میاد؟!

تک سرفه ای کرد و گفت:

_ آره قشنگه!

بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ البته این سوالی که می پرسم اصلا برام مهم نیست ها، هوا برت نداره م ن دیگه دوستت ندارم؛ اما تو

هنوز سهیل رو می بینی؟!

لیلا متعجب به پدرش نگاه کرد.

_ چلا اییو می پلسی؟! (چرا اینو می پرسی؟)!

بعد به من نگاه کرد.

_ شهیل کیه ماما؟! (سهیل کیه مامان؟!)

تک سرفه ای کردم و گفتم:

_ دوستمه.

سرش رو تکون داد.

_ آها.

پوریا عصبی گفت:

_ اصلا برام مهم نیست جواب بدی یا نه ها، می خوام جواب نده.

تا خواست ماشین رو برونه گفتم:

_ گاهی اوقات میاد بهم سر میزنه.

یک لحظه متعجب بهم نگاه کرد اما بعد سریع اخم کرد و گفت:

_ هه بعد اون کارش چطور میتونه بیاد پیشت؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

501

شونم رو تکون داد م.

_ حتما عاشقم شد ه.

لیلا سریع گفت:

_ ماما عاجبم جده یهیی چی؟ (مامان عاشقم شده یعنی چی؟) بهش نگاه کردم.

_ یعنی منو دوستم داره.

لیلا با خوشحالی گفت:

_ یعی میحواد بیاد پییت؟ (یعنی میخواد بیاد پیشت؟)

زیر چشمی به پوریا که عصبی بود، نگاه کردم.

تا خواستم چیزی بگم پوریا سریع گفت:

_ نه بابا گفت فقط بعضی وقتا میاد بهش سر می زنه.

لبخند شیطونی زدم.

_ البته شاید بیاد باهام زندگی کنه.

یک لحظه پوریا متعجب بهم نگاه کرد و داد زد:

_ چی؟!

بعد تک سرفه ای کرد و به رو به رو نگاه کرد و آرام گفت:

_ ا ... البته ... اص ... اصلا برام مهم نیست.

لیلا گفت:



_ پیش چلا صدات می لرزه؟! (پس چرا صدات می لرزه؟)!

اخم غلیظی کرد.

_ چیزی نیست بابا.

بعد ماشین رو روشن کرد.

توی راه فقط داشتم به پوریا نگاه می کردم و هواسم پرت بود.

حتی حضور لیلا رو هم احساس نمی کردم.

اینقدر به پوریا نگاه کردم که آخر سر نفهمیدم چطور ماشین ایستاد.
پوریا بهم نگاه کرد.

_ چرا هواسمو پرت می کنی؟!

متعجب گفتم:

_ م ... من که حرفی نزدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 502

انگشت اشاره شو به سمتم گرفت.

_ چرا همش داری بهم نگاه می کنی؟!

سرم رو پایین انداختم.

_ باشه دیگه نگات نمی کنم.

صدای نفس کشیدنش به گوشم رسید.

بعد دوباره ماشین رو روشن کرد.

دوباره بهش نگاه کردم.

لیلا گفت:

_ مامانی فکل تنم تو بیشتل بابایی لو دوشت دالی. (مامانی فکر کنم تو بیشتل ر بابایی رو دوست داری).

سرم رو تکون دادم.

_ اوهوم.

بعد از چند دقیقه پوریا ماشین رو جلوی در یک خونه نگه داشت.

لیلا رو بغل کردم و از ماشین پیاده شد م.

پوریا بهم نزدیک شد و لیلا رو از دستم گرفت و در خونه رو باز کرد.

یک حیاط فوق العاده بزرگ داخل خونه بود که کنارش یک باغچه و حوض کوچیک بود.

_ سوگل!

به سمتش برگشتم.

_ جان دلم!

بعد تک سرفه ای کردم.



ببخشید بله.

لیلا رو دستم داد و کلیدا رو هم دستم داد.
برو داخل خونه تا من ماشین رو بیارم تو حیاط پارک کنم.
چشمی گفتم و با لیلا وارد خونه شدم.

لیلا به سمتم اومد و نقاشیش رو بهم نشون داد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

503

ماما خوشمزه؟! (مامان خوشگله؟!)

لبخندی زدم.

معلومه که قشنگه دختر نازم.

عکس یه مرد و یه زن رو کشیده بود که یه دختر کوچولو بینشون بود.
به مرده اشاره کرد.

ای بابایی. (این بابایی).

بعد به زن توی عکس اشاره کرد.

ای مامانی. (این مامانی).

بعد به دختر کوچولویه عکس اشاره کرد.

ایم میم. (اینم منم).

نقاشی دختر کوچولوم رو بوسیدم و گفتم:

آخ من قریون این دختر کوچولو بشم.

لبخندی زد و خمیازه ی عمیقی کشید.

حق داشت.

ساعت نه شب بود و خوابش میومد.

ظهر هم که همش داشتیم باهم بازی می کردیم.

اما دلم نمیخواست بدون خوردن شام بخوابه.

ماما خواوم میا. (مامان خوابم میاد).

محکم بغلش کردم.

آخه هنوز چیزی نخوردی که، نمیتونم بذارم بخوابی الان غذا آماده میشه.

سرش رو گذاشت تو اغوشم و دست های کوچولوش رو دور گردنم حلقه کرد و با صدای خواب آلود
گفت:



_ ماما دوشت دالم. (مامان دوست دارم).

لبخندی زدم و موهایش رو بوسیدم و به سمت اتاقش حرکت کردم و روی تخت گذاشتمش.
پیشونیش رو بوسیدم و چشم ازش گرفتم و خواستم برگردم که یک لحظه با دیدن پوریا توی
چهارچوب در هین کوتاهی کشیدم.

روسریم رو یکم جلوتر کشیدم.

خجالت می کشیدم روسریم رو بردارم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

504

نمیدونم چرا.

واقعا نمیدونم.

بهم نزدیک شد.

_ ببینم جلوی سهیل هم روسری می زنی؟!

به چشم هاش نگاه کردم.

_ سهیل برای من مرده، پنج ساله ازش خبری ندارم.

پوزخندی زد.

_ پس معلوم شد کسی عاشقت نشده.

سرم رو تکون دادم.

_ اوهوم.

جدی بهم نگاه کرد.

_ نمیتونی برای من مظلوم نمایی کنی، من گولت رو نمیخورم.

سرم رو پایین انداختم.

بغض به گوم فشار میاورد.

اما سکوت کردم که ضایع نشم.

خواستم از اتاق خارج بشم که بازوم رو گرفت.

_ چرا ساکتی؟!

حلقه ی اشک رو دور چشم هام احساس می کردم.

سرم رو بلند کردم و به چشم هاش نگاه کردم و با همون صدای پر از بغض م گفتم:

_ می دونی یک چیزایی هست که تو نمیدونی.

من رو به سمت خودش کشوند.

_ چی؟!

نفس عمیقی کشیدم.



_نمیتونم بگم.

خواستم برم که دستم رو محکم گرفت و من رو به سمت خودش کشوند و محکم بغلم کرد.

خواستم چیزی بگم که گفت:

_هیس، ساکت باش!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 505

سکوت کردم و سرم رو به قلبش چسبوندم.

دستش رو به سمت شالم برد و از روی سرم درش آورد و گیره ی موهام رو باز کرد و سرش رو توی

موهام فرو کرد و عمیق نفس کشی د.

دست هاش رو دور کمرم حس می کردم که سعی داشت بیشتر منو به خودش فشار بده.

هر دو تند تند نفس می کشیدیم.

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم بعد از چند

دقیقه از هم جدا شدیم.

پوریا چشم هاش خمار شده بود.

با دست هاش صورتم رو قاب گرفته بود و به تک تک اجزای صورتم نگاه می کرد.

سرش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

_سوگل برگرد، نمی تونم بدون تو زندگی کنم، برگرد!

نمیتونم با جونش بازی کنم.

نمیخوام بمیره.

نمیخوام از دستش بدم.

با ناراحتی به چشم های پوریا نگاه کردم.

_نمی تونم.

بعد سریع شالم رو سرم کردم و از ات اق لایلا خارج شدم و به سمت حیاط حرکت کردم.

یه تاب آهنی و بزرگ توی حیاط بود.

سوار تاب شدم و سرم رو به زنجیرش چسبوندم.

اشک از چشم هام بیرون میومد و من بی سر و صدا فقط گریه می کردم.

پوریا

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

506

وارد اتاقم شدم و به سمت بالکن اتاق رفتم و از بالا بهش نگاه کردم.

پشتش به من بود و سوار تاب شده بود.

چشم هام رو بستم که ناخودآگاه یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.

چرا نمیتونه با من بمونه؟!

چرا خدا؟!

چرا نمیتونم بفهمم؟!

چشم از سوگل برنداشتم تا اینکه از تاب بلند شد و روش رو برگردوند ک ه متعجب بهش نگاه

کردم.

داشت گریه می کرد؟

انگار حضور من رو احساس کرده بود چون سریع سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

بعد خیلی زود اشک هاش رو پاک کرد و وارد خونه شد.

نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم.

از چی اینقدر داره زجر می کشه؟!

چرا همش گریه می کنه؟!

چرا چیزی نمیگه؟

و خیلی سوال دیگه که حتی فکر کردن بهشون اذیتم میکنه.

صدای سوگل به گوشم رسید.

_ غذا آمادست پوری ا.

سرش رو پایین انداخته بود، بهش نزدیک شدم.

سرش رو آرام بلند کرد و به چشم هام نگاه کرد.

_ چرا گریه کردی؟!

چشم از چشم هام برداشت و آب گلوش رو قورت داد و گفت:

_ ام ... به خاطر اینکه قراره فردا لیلا رو ببری.

دستم رو زیر چونش گذاشتم و سرش رو بلند کردم.

_ بهم بگو چرا گریه کردی؟ به

چشم هام نگاه کرد.

یک لحظه یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید.

_ پوریا تو نمیتونی کمکم کنی، من به یک قهرمان نیاز دارم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

507

بعد سریع ازم دور شد.

دستم تو هوا خشک شد.

یعنی من قهرمان اون نبودم ؟ این کارا

یعنی چی؟!

چرا با من این کار رو می کنه؟!

چرا اذیتم میکنه ؟

عصبانی در اتاقم رو محکم بهم کوبیدم و قفلش کردم و به سمت کمد داخل اتاق رفتم و هرچی روی میز بود رو پایین ریختم و محکم به زمین کوبوندمش.

به یه قهرمان نیاز داری آره؟ هه!

به سمت آینه ی آویزون داخل اتاق رفتم و به خودم توی آینه نگاه کردم.

چشم هام کاملا سرخ شده بود و رگ گردنم بیرون زده بود.

تندتند نفس می کشیدم.

سوگل محکم به در می کوبید.

پوریا، پوریا در رو باز کن، تورو خدا در رو باز کن.

اعتنایی به حرف هاش نکردم و هرچی حرص و ناراحتی داشتم رو به مش ت

چشمه بانوی شقایق
niceroman.ir

banooyet

دستم منتقل کردم و محکم کوبوندمش به آینه که به چندین قطعه تبدیل شد.

از دستم خون میومد اما هیچ دردی نداشت.

صدای گریهی سوگل به گوشم رسید.

تورو خدا قسم در رو باز کن، سوگل بمیر ه...

بلند داد زدم:

_خفه شو!

بعد سریع در اتاق رو باز کردم که دیدم سریع به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

یک نگاه به صورتم کرد.

_بذار ببینم جاییت آسیب ندیده ؟ یک لحظه

نگاهش به دستم افتاد.

سیلی محکمی به خودش زد.

_وای خاک به سرم!

دستم رو گرفت و به سمت پذیرایی برد و من رو روی مبل نشوند و رفت بانداژ و بتادین آورد و

خودش دستم رو بانداژ کرد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 508

توی این مدت فقط داشتم بهش نگاه می کردم.

_قهرمان زندگیت کیه؟!

یک لحظه دستش از حرکت ایستاد.

_هنوز ... هنوز کسی قهرمان من نشد ه.

نفس عمیقی کشیدم.

_حتی من؟!

سرش رو بلند کرد و چند لحظه به چشم هام نگاه کرد.

_حتی تو!

دستم رو از توی دستش در آوردم و به طرف مخالف نگاه کردم.

_نکنه منتظر سهیل هستی ؟ اصلا شاید اون قهرمانت باشه.

دستش رو به سمت صورتم برد و صورتم رو به سمت خودش برگردوند.

_گفتم که سهیل برای من مرده، من غیر از مامان و بابای جدیدم کسی رو ندارم.

سرش رو تکون داد.

لیلا بیدار نشد؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-

_ نه در اتاقش بسته بود.

به چشم هاش نگاه کردم.

_ خوبه!

چشم از هم دیگه برداشتم.

بعد چند ثانیه چشم از من برداشت.

_ خوب من برم.

از جاش بلند شد و همینکه خواست به سمت اتاقش بره، دستش رو محکم گرفتم و کشیدم سمت خودم که پرت شد بغلم و صورتش دقیق رو به روی صورت من قرار گرفت.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

509

بیشتر بهم نزدیک شد و دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و همین کارش باعث شد منم دست هام رو دور کمرش حلقه کنم و بیشتر به خودم فشارش بدم.

_ بابایی، مامانی!

تا صدای لیلا رو شنیدیم سریع از هم جدا شدیم.

به لیلا نزدیک شدم.

_ چقدر زود بیدار شدی بابایی.

لیلا چشم هاش رو ریز کرد.

_ داستی با مامانی چیکال میتلدی؟! (داستی با مامانی چی کار می کردی؟)!

سوگل سریع به لیلا نزدیک شد.

_ چیزی نیست دخترم، بریم بخوابیم دیر وقته.

اخم کرد.

_ که با بابایی ای او کالا تنی؟ (که با بابایی از اون کارا کنی؟) سوگل خجالت زده بهم

نزدیک شد.

پنجم: بانوی طلایی
niceroman.ir

_ پوریا یه چی بهش بگو.

به چشم هاش نگاه کردم.

_ همیشه من باید گندکاریامون رو درست کنم؟ سوگل سریع سرش رو

پایین انداخت که لبخندی زدم.

رو به لیلا کردم.

دخترم من و مامانت زن و شوهریم بعضی چیزا رو شما بچه ها نبای د

بدونین، من شوهر مادرت...

سریع گفت:

— نخیل شوهل می. (نخیر شوهر منی).

منو سوگل متعجب به لیلا نگاه کردیم که لیلا بهم نزدیک شد و دستش رو روی شلوارم گذاشت و تکونش داد.

— بوسم تن. (بوسم کن).

سوگل با لبخند به لیلا نگاه کرد.

فدای لبخند زیباش بشم.

لیلا رو بغل کردم و تا خواستم لپش رو ببوسم سوگل سریع گفت:

— پوریا مال منه، الانم از شوهرم جدا شو.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

510 لیلا

گفت:

— نع مای میه. (نه مال منه).

سوگل سریع گفت:

— نخیرم مال منه، مال منه، مال منه.

یهو لیلا بلند جیغ کشید و بعد صدای گریش بلند شد.

— بابایی مایه منه. (بابایی مال منه).

آروم خندیدم و لیلا رو بردم توی اتاقش و یکم آرومش کردم و لپش رو بوسیدم.

بعد از چند دقیقه خوابید.

به سمت پذیرایی رفتم اما سوگل نبود.

با ترس به اطرافم نگاه کردم.

نکنه رفته؟

به سمت اتاقش رفتم که دیدم روی تختش نشسته و به رو به روش نگاه می کنه.

متوجه حضور من نشده بود.

نفس عمیقی کشیدم و بهش نزدیک شدم و کنارش نشستم.

— خوبی؟!

بهم نگاه کرد و سرش رو تکون داد.

— اوهوم، من میخوام بخوابم میشه تنهام بذاری؟!

سرم رو به معنای نه تکون دادم که متعجب به من نگاه کرد.



شونم رو تکون داد م.

_نمیدونم، تو بگیر بخواب.

لبخندی زد و گفت:

_تو انتظار داری که وقتی پیشمی من بخوابم؟!

به چشم هاش نگاه کردم.

تا خواستم چیزی بگم سریع گفت:

_لطفا تنهام بذار.

با ناراحتی بهش نگاه کردم.

_تا حالا اینقدر غرورم نشکسته بود.

یهو متعجب بهم نگاه کرد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

511

_م...

سریع وسط حرفش پریدم.

_هیس ساکت باش!

سریع از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاق خودم حرکت کردم.

سوگ ل

چشم هام رو بستم و به اشک هام اجازه ی جاری شدن دادم.

مثل همیشه آروم و بی صدا گریه می کردم.

خوابم نمیومد.

از جام بلند شدم و به سمت اتاق لیلا رفتم و سرش رو آروم بوسیدم.

نمیتونستم رفتنشون رو ببینم.

باید قبل از اینکه برن، من خودم از این خونه برم.

لباس های بیرونیمو پوشیدم و چادرم رو روی سرم گذاشتم و دوباره رفتم اتاق لیلا و سرش رو بوسیدم.

_منو ببخش مامانی.

ازش دور شدم و وارد اتاق پوریا شدم.

بهش نزدیک شدم و پیشونیش رو بوسیدم و آروم گفتم:

_منو ببخش پوریا.

تا خواستم ازش فاصله بگیرم مچ دستم رو گرفت.

با ترس بهش نگاه کردم که چشم هاش رو باز کرد و گفت:



_ نمی بخشمت.

یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.

از جاش بلند شد و رو به روی من ایستاد.

_ می خوای بری ؟ سرم رو

تکون دادم.

_ تحمل دیدن رفتن رو ندارم، برای همین خودم اول میرم.

_ آگه تو بگی بمونیم ما هم میمونیم.

متعجب به چشم هاش نگاه کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

512

دلم میخواست بمونه.

خیلیم دلم می خواست بمونه.

چشم از چشم های آیش برداشتم.

_ نه برین.

تا خواستم ازش جدا بشم دوباره دستم رو گرفت.

_ میشه فردا بری ؟ امشب بمون، حداقل امشب رو از من بگیر.

سرم رو پایین انداختم.

پوریا بهم نزدیک شد و چادرم رو از سرم در آورد و کیف دستیم رو زنی ن گذاشت.

روسریم رو از روی سرم در آورد و بهم گفت:

_ پنج سال تنهام گذاشتی و من فقط ازت میخوام یه امشب پیشم بمون.

کاری نکردم و فقط بهش نگاه کردم.

_ پوریا، آگه بمونم می بخشیم ؟ به چشم

هام نگاه کرد.

_ نه.

اشک هام رو پاک کردم.

_ چرا؟!

_ چون کارات از یادم نمیره.

لبم رو به دندان گرفتم و چادر و روسری و کیفم رو برداشتم و گفتم:

_ من میرم تو اتاقم بخوابم.



اونم سریع گفت:

_منم باهات میام.

متعجب گفتم:

چرا؟!

پوزخندی زدم.

_چون بهت اعتماد ندارم.

چادر و روسریم و کیفم رو زمین گذاشتم و مانتوم رو در آوردم و روی تخت پوریا سمت راست دراز کشیدم.

پتو رو روی خودم کشیدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 513

تخت تکون خورد و پوریا سمت چپ تخت دراز کشیده بود.

چشم هام رو بستم و آرام خوابیدم.

چشم هام رو باز کردم که یک لحظه صورت لیلا رو به روم قرار گرفت.

پیشم خوابیده بود.

اما این کی اومده بود اینجا ؟ لبخندی

زدم.

مهم نیست که کی اومده؛ مهم اینه که الان کنارمه.

آروم موهاش رو نوازش کردم.

دیروز اشکش رو در آورده بودم.

واقعا من چطور مادری بودم که اشک دخترم رو در آوردم ؟

از جام بلند شدم و به سمت دستشویی حرکت کردم و بعد از انجام کارهای لازم وضو گرفتم و نماز رو

خوندم و بعد به سمت آشپزخونه رفتم.

پوریا داخل آشپزخونه بود.

لباس های بیرونی پوشیده بود.

تک سرفه ای کرد و گفت:

_باید بریم، نمیخوام لیلا بیدار بشه، پس همین الان ازش خداحافظی کن.

سرم رو تکون دادم.

_باشه.

ازش فاصله گرفتم که صدایش به گوشم رسید.

_ سوگل!

برگشتم سمتش.

_ جانم.

چند لحظه به چشم هام نگاه کرد.

بعد اخم غلیظی کرد و چشم از من برداشت.

_ هیچی.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق پوریا رفتم و لیلا رو آروم بوسیدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

514

موهش رو نوازش کردم و گفتم:

_ منو ببخش عزیز دلم.

یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.

_ خیلی دوستت دارم، باباتم خیلی دوست دارم!

قطرات اشک پشت سرهم سرازیر شدن.

با صدای پر از بغضم آروم گفتم:

_ منو ببخش دخترم، منو ببخش!

پوریا وارد اتاق شد.

_ بسه دیگه سوگل، الان بچه بیدار میشه.

صورت لیلا رو بوسیدم.

_ صبر کن پوریا لباسام رو بپوشم، منم باید برم خونه مامانم.

باشه ای گفت و منم وارد اتاق شدم.

در رو بستم و اشک هام رو پاک کردم اما باز نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زانو زدم و دوباره شروع

به گریه کردم.

niceroman.ir

خدایا چی کار کنم ؟ چی

کار کنم واقعا ؟

از طرفی نمیتونم بدون اونا زندگی کنم و از طرفی نمیخوام بمیرن.

صدای عصبی پوریا به گوشم رسید.

_ لباسات رو پوشیدی؟!

سریع گفتم:

_چند لحظه صبر کن.

از جام بلند شدم و لباسام رو سریع پوشیدم.

پوریا دم در اتاق بود.

لیلا رو از دستش گرفتم و به سمت ماشین پوریا حرکت کردیم.

لیلا رو سوار ماشین کردم و در رو بستم.

_خداحافظ.

_خدا پشت و پناهت.

بعد ماشین رو روشن کرد و رفت.

نامرد یه تعارف خشک و خالیم نکرد که حداقل منو برسونه.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 515

برای یک ماشین دست تکون دادم و سوار ماشین شدم.

سرم رو به شیشه ی ماشین چسبونده بودم و در حال تماشای آدما بودم ک ه صدای زنگ موبایلم به

گوشم رسید.

شماره ی ناشناس بود.

_سلام بله.

صدای شادی به گوشم رسید.

_بیا کافه ... منتظرتم.

عصبی غریدم:

_من جایی نیام.

صدای پوزخندش به گوشم رسید.

_به نفعته که بیای، البته آگه جون لیلا و پوریا برات مهمه.

چشم هام رو از عصبانیت زیاد به هم فشار دادم.

_آدرس کافه رو برام اس ام اس کن.

از حرص دندون هام رو بهم می فشار میدادم و به بیرون نگاه می کردم.

بعد از پنج دقیقه آدرس کافه رو داد و منم آدرس رو برای راننده خوندم و بع د گوشیم رو داخل کیفم

گذاشتم.

تند تند نفس می کشیدم.

امروز قراره با نابودگر زندگیم رو به رو بشم.

کسی که زندگیم رو به سیاهی کشید.

بعد از ربع ساعت به کافه رسیدیم و من از ماشین پیاده شدم.

کرایه رو حساب کردم و وارد کافه شدم.

خواستم دنبال شادی بگردم که یه مرد هیگلی که بیشتر به بادبازها شبیه بود، بهم نزدیک شد.

سلام خانوم وفايي؟!

سرم رو تکون دادم.

_دنبالم بيايد.

باشه ای گفتم و دنبال اون مرد به راه افتادم.

آروم نفس می کشیدم اما تو قلبم غوغا بود.

می ترسیدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

516

اعتراف میکنم از این زن می ترسم.

سردرگم و کنجکام و میخوام بدونم این بار دیگه چی از جونم می خواد؟!_

آروم قدم بر می داشتم.

پوریا

_نلو ماما.(نرو مامان.) نلو خطل داله.(نرو خطر داره).

متعجب بهش نگاه کردم.

کم پیش میومد تو خواب حرف بزنه.

اشک هاش داشتن در میومدن.

ماشین رو یک جا پارک کردم و لیلا رو بیدار کردم.

_لیلا! لیلا بابا بیدار شو، لیلا.

اما بیدار نمی شد و سوگل رو صدا می زد.

بلند داد زد:

_لیلا.

یهو از خواب بیدار شد و شروع به گریه کرد.

_لیلا چی شده بابا ؟ محکم

بغلش کردم.

_بابایی مامانی کیایه؟(بابایی، مامانی کجایه؟) محکم به خودم

فشردمش.

_مامانی مارو تنها گذاشته.



یک لحظه ساکت شد و دیگه صدای گریش به گوشم نرسید.

ازم جدا شد و متعجب بهم نگاه کرد.

_ها؟! لفت؟! (رفت؟) سرم

رو تکون دادم. یهو عصبی

بهم نگاه کرد و دستاش رو

مشت کرد و با مشت محکم

زد روی سینم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

517

_همس تخصیر توعه.(همش تقصیر توعه.) تو چو دوش دالی با شادی اژدواش تنی مامانی لو تننا

گذاستی.(تو چون دوست داری با شادی ازدواج کنی مامانی رو تنها گذاشتی).

دستم رو روی صورتم گذاشتم.

_نه اینطور نیست ش...

صدای گریش بلند شد.

_مامانی داله می میله.(مامانی داره می میره).

پوزخندی زدم و لیلا رو به زور از خودم جدا کردم و گذاشتمش روی صندلی.

_حق نداری دیگه در مورد مادرت حرف بزنی، اون الان رفته پی خوش گذرونیش، لیلا اون مارو

پس زد، یعنی مارو دوست نداره؛ بفهم.

آروم گفتم:

_ب ... بابایی!

بعد دیگه صدایی ازش در نیومد.

یا خدا باز حالش بد شد.

سریع به سمت نزدیک ترین بیمارستان حرکت کردم و لیلا رو به بخ ش اورژانس بردم.

بازم گند زدم.

بازم گند زدم و حال بچم رو بد کردم.

روی صندلی انتظار جلوی اتاق لیلا نشستم و سرم رو با دست هام پوشوندم.

چقدر زندگی من بده.

از یه طرف بچم و از طرف دیگه عشقم.

ای کاش سوگل پیداش نمی شد.

اصلا ای کاش سوگل نمی رفت.

بعد از نیم ساعت دکتر از اتاق بیرون اومد.

بهش نزدیک شدم.

_ حالش خوبه دکتر؟!

سرش رو تکون داد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلاپی

518

_ بله خوشبختانه مشکل جدی نبود، فشارش افتاده یکم چیزای شیرین مثل آب میوه و کیک و ... بهش بدین

بهرتر هم میشه.

توی دلم خدارو شکر کردم.

_ می تونم ببینمش؟!

سرش رو تکون داد.

_ البته بفرمایید.

تشکری کردم و وارد اتاق لیلا شدم.

لیلا روی تخت دراز کشیده بود و چشم هاش بسته بود.

دستی به سرش کشیدم و بهش نگاه کردم.

_ میگی چی کار کنم؟! من از مادرت خواستم برگرده اما برنگشت، نخواس ت برگرده، چند بار ازش

خواستم، اما نیومد، چی کار کنم؟! کاری مونده که برای زندگیمون نکرده باشم؟ منم انسانم، تا یه

حدی صبر دارم، تا یه حدی توان دارم، مادرت که رفت و من رو تنها گذاشت، حداقل تو این کار رو با

من نک ن لیلا، تورو خدا!

دست چپ لیلا رو که سرم نداشت رو توی دست هام گرفتم و بوسیدم.

_ به خدا من هرکاری که فکرش رو بکنی کردم، اما نشد.

* سوگ ل*

بالاخره به شادی رسیدیم.

تا چشمم بهش خورد با نفرت بهش نگاه کردم که پوزخندی بهم زد و گفت:

_ اینطور بهم نگاه نکن، خودت اولین کسی بودی که زندگیم رو نابود کردی.

پوزخندی زد و گفتم:

_ عشق زوری نیست، وقتی نمی خوادت، نمی خوادت دیگه زور نزن.

رو به روش نشستم که گفت:



_منو میخواد، خوبم میخواد، قراره هفته ی دیگه هم عقد کنیم.
متعجب بهش نگاه کردم.

_چی؟!

آروم خندید.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

519

_پوریا عاشق من شده، قراره عقد کنیم.

بعد بهم نزدیک شد و آروم گفت:

_و بالاخره مال خودم میشن، هم لیلا و هم پوریا.

بدنم شل شد.

_به هر حال من برای گفتن این نیومده بودم، شنیدم پوریا و لیلا رو دیدی.

دندون هام رو از حرص زیاد بهم ساییدم.

_آره.

به صندلیش تکیه داد و گفت:

_خوب از اونجایی که داره برمی گرده تهران میشه فهمید زن عاقلی بودی و بهش چیزی نگفتی.

پوزخندی زدم و گفتم:

_از کجا معلوم؟ شاید گفته باشم و اون رفته تهران تا از تو شکایت کنه.

آروم خندید.

_نوچ نمیگی، تو جون اونا برات مهمه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_خب، درسته نگفتم، همینو خواستی بفهمی؟ پوزخندی زدم و

خواستم از جام بلند بشم که گفت:

_هنوز حرفم تموم نشده.

چشم هام رو از حرص بستم و نشست م.

_می شنوم.

به چشم هام نگاه کرد.

_باید بری ترکیه.

متعجب بهش نگاه کردم.



چی؟ هه من برم ترکیه؟ که اونجا هم مثل اینجا منو ول کنی و بری و من م گدای خیابونا بشم و آخر چند تا پسر بیان و ... استغفرالله، حالت خوبه شادی؟ معلوم هست چی داری می گی؟ عقلت سرچاش هست؟ یه ذره انسانیت ت وجودت هست؟!

محکم دستش رو به میز کوبید که هواس همه به ما جمع شد.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

520

خفه شو! فردا صبح خیلی زود میام دنبالت، اگه جون پوریا و لیلا برات مهمه بیا.

از جام بلند شدم.

خدا جای حق نشسته، یه روز جواب اینکارات رو میدی.

بعد از اون کافه بیرون زدم.

زنیکه ی روانی.

میدونه نقطه ضعفم چیه و با همون همش تهدیدم می کنه.

حالم ازش بهم میخوره.

صدای گوشیم بلند شد.

مامان بود.

الو جانم مامان.

صداش به گوشم رسید.

الو سوگل کجایی؟!

دستم رو روی صورتم گذاشتم.

توی خیابونم.

با ناراحتی گفت:

تو که دیشب گفتم پیش پوریایی، پوریا کجاست؟!

لبم رو به دندان گرفتم.

رفت، رفت تهران، لیلا رو هم با خودش برد، منم الان میام خونه مامان، خیلی خستم.

بعد کمی مکث گفت:

باشه عزیزم خدانگهدار.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

خداحافظ.

پوریا

بالاخره بعد از نیم ساعت سرم لیلا تموم شد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

521

منم هزینه ی بیمارستان رو حساب کردم و لیلا رو بغل کردم و سوار ماشی ن شدیم.

تو این مدت لیلا بیدار بود اما هیچ حرفی نمیزند.

فقط ساکت بود.

سوار ماشین که ش دیم، سریع به سمت تهران حرکت کردم.

توی راه براش آبمیوه و کیک و کمپود و چیزای شیرین گرفتم که یکم قندش تنظیم بشه.

بالاخره به خونه رسیدیم.

توی راه لیلا زیاد حرف نمیزد و بیشتر ساکت بود.

همین سکوتش بیشتر من رو اذیت می کرد.

تا خواستم بغلش کنم و از ماشین پیادش کنم من رو پس زد و خیلی سرد و خشک گفت:

_خویم میتویم.(خودم میتونم).

بعد از ماشین پیاده شد.

_با من قهری؟!

به چشم هام نگاه کرد.

_اژت متنفلم.(اژت متنفرم).

متعجب بهش نگاه کردم.

_چی؟!

روش رو برگردوند و به سمت خونه حرکت کرد.

در خونه رو باز کردم که وارد خونه شد و جلوی من حرکت کرد.

_لیلا چرا از من متنفری؟ مگه من با تو چی کار کردم؟ وارد سالن پذیرایی

شدیم و لامپ ها رو روشن کردم.

به سمتم برگشت.

_ایه مامانی لو بلگدونی دیه اژت متنفل نیشتم.(اگه مامانی رو برگردون ی دیگه اژت متنفر نیستم).

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

522

بهش نزدیک شدم.

_بهش گفتم، بهش گفتم با ما بیاد، چند بارم گفتم اما نیومد، خودش نخواس ت بیاد.

متعجب بهم نگاه کرد.

_لاست می؟! (راست میگی؟)!

بهبش نزدیک شدم و محکم بغلش کردم.

_من بیشتر از تو دلم براش تنگ شده اما خودش نخواست بیاد، خودش نخواست.

_مه فکل کدم خویت نخواشتی بیاد. (من فکر کردم خودت نخواستی بیاد).

ازش جدا شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

_لیلا بابا خیلی تنهاست.

یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.

_خیلی خستم.

با دست های کوچولوش اشکمو پاک کرد و بهم نگاه کرد.

_گلیه نتن دیه اژت متنفل نیشتم. (گریه نکن دیگه ازت متنفر نیستم).

بعد سرم رو بوسید و گفت:

_دوشت دالم دیه گلیه نتن. (دوست دارم دیگه گریه نکن).

لبخندی زدم و بغلش کردم و به سمت اتاقش حرکت کردم.

_بابایی لباشامون لو کی میاله؟ (بابایی لباشامون رو کی میاره؟) نفس عمیقی کشیدم و

گفتم:

_الان خودم میارم.

همینکه خواستم از پله ها بالا برم صدای گوشیم بلند شد.

صدای مادرم بود.

_الو سلام پوریا خوبی؟!

لیلا سرش رو به گوشی نزدیک کرد.

_شلام ماما جون. (سلام ماما جون).

مامانم آرام گفت:

_سلام عشق ماما جون، خوبی؟!

لیلا آرام خندید.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

523

_آله تو خوبی؟! (آره تو خوبی؟)!

مادرم گفت:

_منم خوبم گوشی رو بده دست بابات.

سریع گفتم:

_جانم مامان من اینجام.

مامان خیلی زود گفت:

_عزیز حالش بده، میگه باید حتما تورو ببینه، میخواد یک چیز خیلی مه م رو بهت بگه.

مامان خیلی زود گفت:

_عزیز حالش بده، میگه باید حتما تورو ببینه، می خواد یک چیز خیلی مه م رو بهت بگه.

متعجب به رو به روم نگاه کردم.

وای خدا عزیز.

_الان کجایی؟!

مامان گفت:

_بیمارستان. ...

سریع گوشی رو قطع کردم و همراه لیلا به سمت ماشین حرکت کردم.

_بابایی چی سده؟ (بابایی چی شده؟)

روی صندلی ماشین نشوندمش و خودمم سوار ماشین شدم.

_باید بریم بیمارستان، یکم آرام باش لیلا و حرفی نزن لطفا.

باشه ای گفت و ساکت شد.

خداکنه اتفاق جدی برای عزیز نیفته.

تحمل مرگ عزیز خیلی برام سخته.

به سمت بیمارستان گاز دادم و بعد از ربع ساعت به بیمارستان رسیدم.

دست لیلا رو گرفتم و سریع به سمت پذیرش حرکت کردم.

_سلام ببخشید اتاق مینا شرافت (عزیز) کجاست؟!

سرش رو پایین انداخت و شروع به دنبال اسم عزیز کرد.

تند تند نفس می کشیدم و آرام و قرار نداشتم.

_پوریا!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 524

با شنیدن صدای مادرم به سمتش برگشتم.

_مامان!

بهش نزدیک شدم.

_عزیز کجاست؟!

باهم به سمت اتاق عزیز حرکت کردیم.

عزیز روی تخت دراز کشیده بود و بهش سرم وصل بود.

چطور شد که عزیز به این حال افتاد؟!

مادرم با ناراحتی گفت:

ولا ایست قلبی داشت، خداروشکر زود رسوندیمش بیمارستان، الان حالش خوبه.

لیلا رو دادم دست مادرم و وارد اتاق عزیز شدم.

عزیز تا چشمش به من افتاد لبخند کم رنگی زد.

اقلوم. (پسرم).

بهش نزدیک شدم و دستش رو گرفتم:

مرحبا عزیز نسیسین؟ (سلام عزیز حالت خوبه؟) دستش رو روی

صورتم گذاشت و با ناراحتی گفت:

هایر کالبیم آجور! (نه قلبم درد میکنه)!

با ناراحتی گفتم:

بیلیوروم. (میدونم.) تانری ایسترسه یا کیندا اییله شرسن (انشالله زود خوب می. شی.) آنم سنین بیر

ایشین اولگونو سولیده. (مامان گفت کارم داشتی).

سرش رو تگون داد.

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید.

الله بنی آفت. (خدا منو ببخشه).

متعجب بهش نگاه کردم.

ندن؟! (چرا؟! گوناہ ایشلمدن (شما که گناه نکردی).

یک لحظه شروع به گریه کرد.

بن گوناہ ایشلیدیم. (من گناه کردم.) هیچ بیر شی بیلمیورسون پوریا. (تو چیزی نمیدونی پوریا).

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو روی تخت گذاشتم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

525

بو یوزدن هیچ بیر شی سویلمه چونکه چوغ یوگونوم. (پس چیزی نگو چون خیلی خستم).

دست بی بی رو فشردم.

یک قطره اشک از چشم هام چکید.

با صدای بغض دارم گفتم:

_ جغ یالینزیم (خیلی تنهام.) سوگال بنی یالینز بیراکته. (سوگل منو تنها گذاشت و رفت).

عزیز دستی به روی سرم کشید.

_ اما سوگال سنی سویور. (اما سوگل تورو دوست داره).

پوزخندی زد و گفتم:

_ بنی سویورسا ندن بنی یالینز بیراکته؟ (اگه دوستم داره چرا تنهام گذاشتم؟) عزیز سعی کرد سر جاش

بشینه.

منم کمکش کردم.

_ بیچین بونلار بیر پلنده. (تمام اینا یه ن قشه بود).

متعجب بهش نگاه کردم.

_ بونون نه آنلاما گلدینی آنلام یوروم. (متوجه نمیشم یعنی چی؟) اشک هاش رو پاک کرد.

_ آفت بنی اما سوگال بنا هیچ بیر شی سویلممی سویلده. (منو ببخش اما سوگل گفت چیزی بهت نگم).

عصبی شدم.

چرا سوگل به عزیز گفته نگه؟ چرا؟

_ سورون ن؟ (جریان چیه؟) دوباره اشک

هاش سرازیر شدن.

از نگرانی داشتم میمردم.

نکنه سوگل رو مجبور کردن که ازم دور بمونه؟!

_ شادی اونو تهدید اته. (شادی تهدیدش کرد.) سنی یالینز بیراکمازسا سنی اولدورس جنی

سولیده. (گفت اگه تنهاتون نذاره شمارو می کشه).

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

526

دنیا داشت دور سرم میچرخید یعنی چی؟ چرا هرکی هر جور میخواد بهم دروغ میگه؟ امکان

نداره...

چرا من دارم الان میفهمم؟

یعنی ... یعنی شادی سوگل من رو تهدید کرده بود؟ عزیز ادامه داد:

_ سنی چوغ سویور اما جونتون یوزوندن سنی یالینز بیراکته. (اون شمار و خیلی دوست داره اما به

خاطر نجات جونتون شمارو تنها گذاشت).

از جام بلند شدم و خشمگین گفتم:

_ بنا یالان می سویلویور سون؟! (داری به من دروغ میگی؟) صدای هق هق و گریه

هاش بلند تر شد.

_ هایر. (نه) هرشی یولوندا (همش راسته). شادیین سوزلری یالان. (حرف های شادی دروغه). او قلوب ...
... (پسرم)

دیگه حرف های عزیز به گوشم نمی رسید.
متعجب به همه جا نگاه کردم.

صدای سوگل تو سرم می پیچید.
* گذشته *

با همون صدای پر از بغضش گفت:
_ می دونی یک چیزایی هست که تو نمیدونی.
متعجب گفتم:

_ چی؟!

نفس عمیقی کشید.

_ نمیتونم بگم.

_ آگه بگی نریم ماهم نمیریم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

527

چند لحظه با ناراحتی به چشم هام نگاه کرد.

_ نه برین.

_ بهم بگو چرا گریه کردی ؟ به

چشم هام نگاه کرد.

یک لحظه یک قطره ی دیگه اشک از گوشه ی چشمش چکید.

_ پوریا تو نمیتونی کمکم کنی، من به یک قهرمان نیاز دارم.

* حال *

عقب عقب راه میرفتم.

وای خدا!!

من چی کار کردم با زنم؟ من چی

کار کردم؟

در اتاق رو باز کردم و لنگ لنگان از اتاق بیرون زدم.



مامان بهم نزدیک شد.

_پوریا چی شده؟ حالت خوبه؟

به سمت حیاط بیمارستان آروم قدم بر می داشتم.

فضای بیمارستان برام خفه کننده بود.

مامان و لیلا و ژیلا دنبالم اومدن.

مامان خیلی سریع و با صدایی که نگرانی توش موج می زد گفت:

_تورو خدا بگو چی شده پوریا؟ چرا ساکتی؟ توی حیاط بیمارستان زانو

هام کم آوردن و خم شدن.

زانو زدم و با گریه بلند داد میزدم:

_من دلشو شکوندم، اون به خاطر حفظ جون من و بچم از حق خودش گذشت، از حق زندگیش گذشت،

اما من فقط آزارش دادم، فقط بهش تهمت زدم، اون و مانع دیدن دخترش کردم.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

528

مطمئنم حق زدن هام عرش خدارو هم میلرزوند.

_قلبش رو شکوندم، منی که دیوانه وار دوسش دارم قلبش رو شکوندم.

بلند با گریه داد زدم:

_خدا!...

با مشت روی زمین محکم کوبیدم و فریاد کشیدم.

_خدا...! مگه نمیکه همه جا هستم؟ پس کجایی؟ مامان بهم نزدیک

شد.

اونم داشت گریه می کرد.

_پوریا پاشو زشته، بیا بریم جای دیگه، همه میفهمن.

بلند داد زدم:

_کجاش زشته، بذار بفرم، بذار ببینن من کیم! بذار بفهمن من چه آدمی هستم!

مادرم بهم کمک کرد که بلند بشم و دستم رو گرفت و من رو روی صندلی توی حیاط بیمارستان

نشوند.

هنوز ناراحت به رو به روم نگاه می کردم و به گذشته و بدی هایی که در حق سوگل کرده بودم، فکر می کردم.

مادرم بهم نزدیک شد و کنارم نشست و یه آبمیوه جلوی دهنم گرفت.

_بیا اینو بخور، فشارت افتاده.

دستش رو پس زدم و همونطور که به رو به روم نگاه می کردم گفتم:

_من سوگل رو توی بندر عباس دیدم.

متعجب گفت:

_واقعا؟!

سرم رو تکون دادم.

_آره، باورت میشه زن من آبدارچی یک مهد کودک بود؟!

تعجبش بیشتر شد.

_چی؟!

یک قطره اشک از گوشه ی چشم هام پایین افتاد.

با صدای پر از بغضم گفتم:

_زن من، زن پوریا شرافت که باید تو قصر خودش حکمرانی کنه رفته آبدارچی یه مدرسه شده، زنی که

با یک اراده میتونست کاری کنه من دنیار و عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی 529

به پاش بریزم، زنی که مدیر خود مدرسه ها باید کفتیش رو کنن رفته آبدارچی یه مدرسه شده.

صورتتم رو با دست هام پوشوندم.

_وای خدا، من چی کار کردم؟!

یک لحظه یاد حرف بی بی افتادم.

گذشته

_شادی اونو تهدید اته.(شادی تهدیدش کرد.) سنی یالینیز بیراکمازسا سن ی اولدورس جنی

سوئیده.(گفت اگه تنهاتون نذاره شمارو می کشه).

ناراحت به لیلا نگاه کردم.

_باز چرا گریه می کنی لیلا؟!

با گریه بغلم کرد و گفت:

_بابایی میتلسم.(بابایی می ترسم.) یه ژنه هی میه ببخسمس، همس گلیه می تنه.(یه زنه هی میگه ببخشمش،

همش گریه می کنه).

کنجکاو از لیلا پرسیدم:

_چرا از خاله شادی متنفری؟!

با اخم بهش نگاه می کرد.

_دخمل بلیه. (دختر بدیه.) همس فکل میتنم مامامو اذیت می تنه. (همش فک ر میکنم مامانمو اذیت می کنه).

پوزخندی زدم.

_هه مامانت.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

530

حال

سریع از جام بلند شدم.

مامانم از جاش بلند شد.

_کجا میری پوریا؟!

دست هام رو از حرص و عصبانیت زیاد مشت کرده بودم.

_میرم پیش قاتل زندگیم!

سوگ ل

وضوم رو گرفتم و چادر سفیدم رو روی سرم گذاشتم و شروع به خوندن نماز مغرب و اشاکردم.

بعد از خوندن نماز قرآن رو آوردم و روی سجاده گذاشتم.

اول قرآن رو بوسیدم و بعد بازش کردم.

سوره ی نور برام باز شد.

شروع به خوندن سوره ی نور کردم.

بعد از خوندن سوره ی نور که یکم طول کشید، سرم رو بلند کردم که پوری ا رو دیدم.

متعجب بهش نگاه کردم.

_تو مگه نرفته بودی تهران؟!

بهم نزدیک شد.

_مگه میشه عشقم رو تنها بذارم و برم تهران؟!

لبخندی زدم.

_یعنی به خاطر من رفتی؟!

بهم نزدیک شد و گفت:

_نه.

اشک هام شروع به ریختن کردند.

یاد حرف های شادی افتادم.

جونشون خیلی برام مهمه.



_ برگرد تهران پوریا، لیلا کجاست؟!
متعجب بهم نگاه کرد.

_ چرا داری دوباره گریه می کنی؟!
نالیدم:

_ لیلا کجاست؟!
لبخندی زد و گفت:

_ پیش خاله سمیه.

_ سرم رو پایین انداختم.

_ دلم می خواد برای آخرین بار ببینمش.

_ قرآن رو بوسیدم و از جام بلند شدم و به سمت مامان حرکت کردم.

_ مامان لیلا کجاست؟!
مادر متعجب بهم نگاه کرد.

_ سوگل حالت خوبه؟! لیلا کجا بود؟!
این دفعه من متعجب بهش نگاه کردم.

_ پ ... پوریا گفت پیش توعه!
بهم نزدیک شد.

_ حالت خوبه؟! پوریا کجا بود؟!
دستش رو گرفتم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

_ تو اتاقمه.
وارد اتاقم شدیم اما کسی نبود.

_ ب ... به خدا پوریا اینجا بود، قسم میخورم.
مامان دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

_ مامان دستش رو روی پیشونیم گذاشت.
چقدر داغی سوگل، می خوام بریم بیمارستان؟

_ روی زمین نشستیم و دست هام رو روی صورتم گذاشتم و شروع به گریه کردم.

_ مامان هم کنارم نشست و من رو محکم بغل کرد.

_ چقدر تو باید عذاب بکشی آخه؟ همش بیست و پنج سالته.

_ صدای حق هقم بلند شد.



_من پوریامو میخوام! من لیلامو میخوام! من خونوادمو می خوام، م ... هق

...من ... هق ... چرا ... هق ... اینقدر بدبختم؟ چرا؟!

مامان سرم رو بوسید.

_آروم باش!

همه چیز درست میشه.

پوریا

سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی شادی حرکت کردم.

توی راه گوشیم رو در آوردم و به امیر زنگ زدم.

_الو جونم زیبای خفته؟!

همون طور که اخم کرده بودم گفتم:

_الو امیر می خوام برام یک کاری کنی...

بالاخره بعد از بیست دقیقه به خونه ی شادی رسیدم.

در خونه رو زدم که شادی در رو باز کرد.

تا من رو دید لبخند عمیقی زد.

_سلام پوریا، تو اینجا چی کار می کنی؟!

منم لبخندی زدم و گفتم:

_سلام اومدم ببینمت.

لبخندش عمیق تر شد و در رو بیشتر باز کرد.

_بیا داخل.

وارد خونه شدم و با شادی به سمت پذیرایی خونه حرکت کردیم.

_چی شد یادی از ما کردی؟!

دستی به سرم کشیدم و گفتم:

_همینطوری.

یک لحظه چشمم به چمدون هاش که گوشه ی پذیرایی بودن افتاد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلای ی

_مثل اینکه قراره بری جایی.



سریع گفت:

_ نه نه تازه از بندرعباس برگشتم.

پس رفته بود پیش سوگل.

وای به حالش آگه اشک سوگل من رو در آورده باشه.

سرم رو تکون دادم.

_ آها، بندرعباس چی کار داشتی؟!

تک سرفه ای کرد و گفت:

_ رفتم پیش یکی از دوستای قدیمیم.

بازم سرم رو تکون دادم که صدای اس اس گوشیم بلند شد.

امیر پیام داد:

_ رسیدیم.

سریع از جام بلند شدم.

_ هوای اینجا برام خفست، میای بریم تو حیاط قدم بزنیم؟ با خوشحالی از

جاش بلند شد.

_ البته؛ بریم.

باهم به سمت حیاط حرکت کردیم.

تا وارد حیاط شدیم صدای در خونه بلند شد.

شادی بلند گفت:

_ کیه؟!

صدای امیر اومد.

_ منم امیر.

شادی به سمت در رفت و در رو باز کرد.

اما یهو با دیدن پلیس هایی که پشت امیر بودن یک قدم عقب رفت.

گذشته

همون طور که اخم کرده بودم گفتم:

_ الو امیر می خوام برام یک کاری کنی.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

_ جونم داداش بگو.

تک سرفه ای کردم و تمام جریان رو برایش توضیح دادم.

_ خوب کل جریان اینه، الان میخوام تمام اطلاعاتی که از شرکت شادی و خلاف های که انجام داده رو به

علاوه ی شکایت من از این زن رو جمع کنی و به دست پلیس برسونی و همین امشب به همراه پلیس بیای دم

در خونه ی شادی، باشه؟!

دیدم صدای ازش در نیومد.

_ الو امیر چی شده؟!

با صدای گرفته گف ت:

_ ی ... یعنی ... ش ... شا ... شادی ... س ... سوگل ... رو با ... ت ...

تهدید ... ا ... از شما ... د ... دور کرد؟!

حلقه ی اشک رو دور چشم هام احساس می کردم.

_ آره، دیگه درموردش حرف نزن حالم بده، بدتر میشه.

صدای امیر پر از بغض شد.

_ پوریا جون من بهم دروغ نگو، تورو خدا.

متعجب گفتم:

_ امیر تو چته؟ چرا گریه میکنی؟!

سریع گفتم:

_ وای پوریا من چی کار کردم؟ خدا منو ببخشه!

ماشین رو یک جا پارک کردم و متعجب پرسیدم:

_ امیر جریان چیه؟!

با همون صدای پر از بغض گفتم:

_ فردای اون روز که سوگل تورو تنها گذاشت؛ سوگل بهم زنگ زد و گف ت کمکش کنم، اما همون موقع تو

صدام زدی و جریان رو برام توضیح دادی من م بهش گفتم ازش بدم میاد و دیگه بهم زنگ نزنه و...

عصبی وسط حرفش پریدم.

_ وای خدا امیر، می کشمت!

با صدای گرفته گف ت:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

535

_ فکر نمی کردم شادی بهش اجبار کرده باشه.

دستی به روی پیشونیم کشیدم.

_ بسه! کاری که بهت گفتم انجام بده، بعدا به حسابت می رسم.
بعد بدون خداحافظی تلفن رو قطع کردم و ماشین رو روشن کردم.
* حال *

امیر عصبی به شادی نگاه می کرد.

از پله های خونه ی شادی پایین اومدم و بهش نزدیک شدم و گفتم:

_ زن من کجاست؟!

لبخندی زد.

_ پوریا ج...

عصبی بلند غریدم:

_ زن من کجاست؟!

پلیس ها وارد خونه شدند.

_ س ... سوگل ... ن ... نمیدونم ... ک ... کجاست؟!

بهش نزدیک شدم و به چشم هاش نگاه کردم.

_ دروغگوی کثیف! خودم میدونم کجاست.

پوزخندی زد و خواست فرار کنه که سریع گرفتمش.

پلیس ها بهمون نزدیک شدن و شادی رو گرفتن.

شادی بلند فریاد کشید و گفت:

_ سوگل می میره! قسم میخورم میمیره و من راحت میشم.

پوزخندی زد و پشتم رو به شادی کردم که صداش بلند شد.

_ من همونطور که شقایق رو کشتم؛ سوگل رو هم می کشم.

متعجب به سمتش برگشتم و بهش نگاه کردم.

_ چی؟!

چشم هاش کاسه ی خون شده بودند.

_ پوریا تو مال منی! حق منی! سهم منی! هرکی بخواد تورو از من بگیره از بین می برم، چه خودت

بخوای چه نخوای تو فقط مال منی!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

آروم بهش نزدیک شدم.

یعنی اون شقایق رو کشته بود؟!

دهنم هی باز و بسته می شد اما کلمه ای ازش بیرون نمیومد.
انگشت اشارم رو به سمتش گرفتم و گفتم:
_ت ... تو ... تو ... شق ... شقایق ... ر ... رو ... کشتی؟!
خواستم بیفتم زمین که امیر اومد بازوم رو گرفت.

ناباور به زمین نگاه می کردم.

گذشته

_خوب دیگه من باید برم.

متعجب بهش نگاه کردم.

_کجا؟!

بهم نزدیک شد.

_برم خونه دیگه کار دارم.

دستش رو گرفتم.

_نه همیشه همین جا باید پیش آقاتون باشی شقایق خانوم.

گل شقایق رو توی دستش سفت گرفت و گفت:

_خستم پوریا بعد بازم باهم قرار میذاریم.

پوف کلافه داری کشیدم.

_پس حداقل بذار برسونمت.

آروم زد روی پیشونیش.

_حالت خوبه؟ خونمون روبه رومونه، فقط باید از یک خیابون بگذرم.

از جام بلند شدم.

_باشه، برو.

بعد از خداحافظی رفت و منم همش داشتم به راه رفتنش نگاه می کردم.

اینقدر محوش شده بودم که متوجه ماشینی که به سمتش میومد نشدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

537

یک لحظه با برخورد ماشین به شقایق سریع به سمت شقایق دویدم که دیدم روی زمین افتاده و خون از

سر و صورتش سرازیر میشه و گل شقایق از دستش روی زمین افتاده.

جلوی شقایق زانو زدم.

همه دورمون جمع شده بودن.

اما من فقط متعجب به شقایقم نگاه می کردم.

یک قطره اشک از گوشه ی چشم هام چکید.

_ش ... شقایق بلند شو!

آروم خندیدم.

_شقایق بلند شو زشته جلوی مردم، بلند شو دیوونم نکن، بلند شو!

اشک هام سرازیر شدن و من بلند داد زدم:

_خدا!...

حال

همه رفته بودن بیرون و فقط من و امیر مونده بودیم.

_امیر بلند شو، بلند شو باید بریم دنبال سوگل، نمیتونم اون رو مثل شقایق از دست بدم.

سریع از جام بلند شدم و به سمت ماشینم دویدم.

_از دستت نمیدم سوگل، از دستت نمیدم.

باید اول می رفتم خونه.

باید اول می رفتم یه کاری می کردم و میومدم.

سریع به سمت خونم حرکت کردم و گواهی نامم و شناسنامم و ... رو برداشتم.

خواستم از خونه بیرون بزنم که لیلا بهم نزدیک شد.

_میم میام.(منم میام).

عصبی گفتم:

_نمیشه باید بمونی تو خونه.

کتم رو کشید.

_نوموخواهم میام.(نمی خواهم من میام).

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

538

پوف کلافه داری کشیدم و لیلا رو بغل کردم و به سمت ماشین حرکت کردیم.

سوار ماشین شدیم و به سمت بندرعباس حرکت کردیم.

به امیر زنگ زدم.

_الو امیر کجایی؟!

آروم گفتم:

_پوریا میشه من نیام، روم نمیشه تو چشم های سوگل نگاه کنم.

دستی به صورتت کشیدم.

-

باشه خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و با حداکثر سرعت به سمت بندرعباس حرکت کردم.

* سوگ ل *

سر میز شام بودم و چیزی از گلوم پایین نمیرفت.

بابا گفت:

_ دخترم چرا غذات رو نمیخوری؟!

لبخندی زدم.

_ زیاد گرسنم نیست بابایی.

بعد سرم رو پایین انداختم.

حالا چطور به مامانم بگم قراره فردا برم ترکیه؟!

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی به میز شام نگاه کردم.

بعد از خوردن شام که من تقریباً چیزی نخوردم؛ ظرف هارو شستم و ماما ن رو صدا زدم:

_ مامان!

بهم نزدیک شد.

_ جانم عزیزم.

لبخند مصنوعی زدم و بهش نزدیک شدم و گفتم:

_ باید یک چیزی بهت بگم مامانی.

سرش رو تکون داد.

_ باشه عزیزم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 539

باهم به سمت اتاقم رفتیم و هردو روی تخت من نشستیم.

_ من ... راستش چطور بگم ؟ لبخند

دلنشینی زد و گفت:

_ بگو عزیزم استرس چیزی رو نداشته باش.

چشمی گفتم و به چشم هاش نگاه کردم.

_ من فردا صبح قراره برم ترکیه!

متعجب بهم نگاه کرد.

_ چی؟!

-



نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
می دونم خیلی تعجب کردی اما به خدا مجبورم.
سریع گفت:

_ نه سوگل تو جایی نمیری، بسه اون زنیکه همش داره ازت سواستفاده می کنه.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

_ به هر حال من فکرامو کردم و می رم، نمیخوام ریسک کنم مامان، پوریا و لیلا خیلی برام مهم هستن،
خیلی زیاد!

با ناراحتی به چشم هام نگاه کرد.

_ نمیتونم بذارم بری سوگل، اگه بلایی سرت بیارن چی؟!
پوزخندی زد و گفتم:

_ بلایی هم مونده که سرم نیاوردن؟ من نمیخوام از دستشون بدم، حتی اگه هم بمیرم هم برام دیگه مهم
نیست، من میرم!

از جام بلند شدم و به سمت چمدونم حرکت کردم و وسایلم رو جمع کردم.

مادر بهم نزدیک شد و دستم رو گرفت.

_ لطفا این کار رو نکن سوگل.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت مامان برگشتم.

اشک هاش سرازیر شده بودند.

با ناراحتی بهش نگاه کردم.

یک قطره اشک هم از گوشه ی چشمم چکید.

دستام رو بردم جلو و اشک هاش رو پاک کردم.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

540

_ من متولد شدم برای امتحان، برای سختی، هنوز امیدم به خداست، هرچند خدا بخواد میشه مامان،
خدا بخواد من ممکنه همین الان بمیرم.

با گریه گفت:

_ من نمیخوام تو بمیری!

محکم بغلش کردم.

اشک هام شروع به ریختن کردند.

صدای پدر به گوشم رسید.

_ خانوما چرا گریه میکنین؟!
از مامان جدا شدم و اشک هام رو پاک کردم و لبخند زدم.

چیزی نیست بابایی.

بابا شیطون به مامان نگاه کرد.

_ تو برو من امشب با تو کاری ندارم سوگل خانوم، فقط سمیه ی منو بده تا ا برم، کلی کار باهاش دارم!
بلند خندیدم که مامان آروم زد روی بازوی پدرم.

_ خیلی بی ادبی حمید.

بابا شونه هاشو بالا داد.

_ ولا زن گرفتیم ؛ کلفت که نگرفتم بیست و چهار ساعت کار کنه.

مامان با اخم به بابا نگاه کرد.

_ حمید سوگل اینجاست.

بابا بهم نزدیک شد.

_ بهتر باید یاد بگیره دیگه نیازش میشه.

آروم خندیدم و گفتم:

_ مامان تو برو بعد باهات حرف میزنم.

مامان متعجب بهم نگاه کرد.

_ کجا برم؟!

یهو بابا محکم بغلش کرد و بیرون بردش.

_ باید بری ور دل آقات، به زورم که شده خودم می برمت.

لبخندی زدم و بعد از اینکه رفتن لباس هام رو توی چمدونم چیدم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

541

بعد از چیدن لباس هام روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

اما خوابم نمی برد.

از جام بلند شدم و به سمت پنجره حرکت کردم و به ماه نگاه کردم.

_ خیلی دوستت دارم پوریا!

از پنجره فاصله گرفتم و دوباره به سمت تختم رفتم.

-

با شنیدن صدای زنگ گوشیم چشم هام رو باز کردم.
ساعت هفت صبح بود.

جواب دادم:
الو؟!!

صدای یه مرد تو گوشی پیچید.

_الو سلام اومدیم دنبالتون، لطفا بیاین دم در خونه.
از جام بلند شدم.

_چند دقیقه صبر کنید.

بعد تلفن رو قطع کردم و به سمت دستشویی حرکت کردم و بعد از انجام کارهای لازم وضو گرفتم.
لباس های بیرونیم رو پوشیدم و بعد نماز صبحم رو خوندم و چمدونم رو برداشتم و به سمت در
حیاط خونه حرکت کردم.

وقتی از خونه بیرون زدم؛ چشمم به یک مرد حدود سی و پنج ساله که موهای مشکی و چشم های مشکی و
قد بلند و هیكلی ورزیده داشت افتاد.

آروم سلام کردم و اونم در ماشین رو برام باز کرد.

سوار ماشین شدم و به سمت جایی که خودمم نمیدونستم دقیق کجاست و چه بلایی سرم قراره بیاد حرکت
کردم.

پوریا

بالاخره ساعت هفت صبح رسیدم به بندرعباس.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

542

سریع به سمت خونه ی خاله سمیه حرکت کردم.

چند بار زنگ خونه روزم که بالاخره خاله سمیه با چهره ی خواب آلود رو باز کرد.

_سلام خاله، سوگل کجاست؟!!

متعجب بهم نگاه کرد.

_پوریا عزیزم خودتی؟!!

سریع گفتم:

_تورو خدا بگو سوگل کجاست؟!!

یکم فکر کرد که یک لحظه انگار یک چیزی یادش اومد.

_گفت میره ترکیه!

-

متعجب بهش نگاه کردم.

—چی؟ ترکیه برای چی؟ با

ناراحتی بهم نگاه کرد.

میدونم سوگل هرگز نمی بخشم اما مجبورم بهت بگم که پشت همه ی ای ن اتفاق ها فقط شادیه، اون سوگل رو مجبور کرد که بره ترکیه.

عصبی گفتم:

— نه اون نمیره ترکیه.

سریع دست لیلا رو گرفتم و باهم سوار ماشین شدیم و به سمت فرودگاه حرکت کردیم.

سوگل

— ببخشید فکر میکنم این راهی که میرین به سمت فرودگاه نیست ها.

پوزخندی زد و گفت:

— میدونم.

آب گلوم رو به زور قورت دادم.

ترس کل وجودم رو فرا گرفته بود و قلب من خیلی کند تر از قبل می زد.

تک سرفه ای کردم و گفتم:

— قراره بلای سر من بیاد؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

543 آروم

خندید.

— ترسیدی؟!

نفس عمیقی کشیدم و اخم کردم.

— من از کسی نمی ترسم.

سرش رو تکون داد.

— بله مشخصه.

با اخم به پنجره نگاه کردم.

دیگه حتی آگه بمیرم هم برام مهم نیست.

بعد از چند دقیقه وسط یک بیابون ماشین از حرکت ایستاد.

اون مرد از ماشین پیاده شد و در ماشین رو برای من هم باز کرد.

—

از ماشین پیاده شدم که چشمم به دو تا آدم هیکلی که هر کدوم لباس های مخصوص بادیگارد هارو پوشیده بودند، افتاد.

آروم به اونا نزدیک شدیم و اون پسره یک پارچه آورد و چشم هام رو بست.
_منو ببخشید بانوی زیبا اما دستوره که از اربامون گرفتیم.

لبخند غمگینی زدم.

آخر و عاقبت هرکسی مرگه، اما اربابت ون یک روز تقاص این همه بدی ش



یکی از اون‌ها بازوم رو گرفت و به زور کاری کرد که زانو بزن م.

_ احمد دقیق روی قلبش بزن.

تند تند نفس می کشیدم.

دروغ چرا واقعا می ترسیدم.

صدای تیر بلند شد و من ترسیده به اطرافم نگاه می کردم.

آخه تیری به من نخورده بود.

با ترس همش سرم رو به این ور و اون ور تکون میدادم تا بلکه بتونم یک م نگاه کنم ببینم چه اتفاقی

افتاده.

آب گلوم رو به زور قورت دادم و بلند داد زدم:

_ اینجا چه خبره؟!

صدای آروم پوریا به گوشم رسید.

_ سوگل!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

544 آروم

گفتم:

_ پ ... پوریا!

اشک هام شروع به ریختن کردند.

مطمئنم به خاطر من تیر خورده.

_ حالت خوبه؟ پ ... پوریا حالت خوبه؟ یه چیزی بگو من تحمل ندارم، تور و خدا یه چیزی بگو من می

ترسم.

صدای آژیر پلیس و آمبولانس اومد.

_ پوریا تو رو خدا جوابمو بده.

صدای لیلا به گوشم رسید.

_ ما مانی!

نمیتونستم جایی رو ببینم.

سایه ی لیلا رو بالای سرم احساس کردم.

اومد و اون پارچه رو از روی صورتم برداشت.

چند تا پلک زدم تا چشم هام به نور خورشید عادت کنند.

اول لیلا رو محکم بغل کردم اما تا چشمم به پوریا افتاد، سریع به پوریا ک ه روی زمین افتاده بود؛

نگاه کردم.

با گریه بهش نزدیک شدم.

_ن ... نه پوریا!

بهبش نزدیک تر شدم و سرش رو روی زانو هام گذاشتم.

_پوریا تورو خدا یه چیزی بگو، تورو خدا یه چیزی بگو.

یهو صدای آژیر پلیس و آمبولانس هی کمتر میشد.

متعجب به پشتم نگاه کردم.

داشتن می رفتن.

یا امام حسین حالا من چی کار کنم؟!

سریع به پوریا نگاه کردم.

_تورو خدا اینکار رو با من نکن پوریا، من تحمل ندارم.

صدای گریه ی لیلا بلند شد.

_بابایی ملده. (بابایی مرده).

بلند داد زدم:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

545

_نه!

با دست هام صورت پوریا رو قاب گرفتم و گفتم:

_تورو خدا بیدار شو، تورو خدا من نمیتونم بدون تو زندگی کنم پوریا، خیل ی دوستت دارم به خدا! به

قرآن اگه بیدار شی دیگه هیچ وقت تنهات نمیذارم، قسم میخورم.

دیدم جوابی نمیده.

با همون صدای پراز بغضم گفتم:

_تورو خدا تنهام نذار.

_پوریا!

چشم هاش بسته بود اما لبخند کمرنگی توی صورتش پدیدار شده بود.

متعجب بهش نگاه کردم.

_تو زنده ای؟!

آروم گفتم:

_یه بار دیگه ببوسم تا زنده بشم.

آروم روی بازوش زدم.

_ کثافت آشغال میدونی چقدر ترسیدم.

سریع از جام بلند شدم و به لیلا که متعجب داشت به پوریا که از جاش بلند شد ه بود، نگاه می کرد؛ نزدیک شدم.

_ مامانی، بابایی ژنده شوده. (مامانی، بابایی ژنده شده).

اشک هام رو پاک کردم.

_ آره مامانی، زندست.

لیلا رو محکم بغل کردم و سرش رو بوسیدم.

_ حالت خوبه مامانی؟ از چیزی که نترسیدی لیلا من؟ با خنده گفت:

_ نع مه دخمل شوجاعیم. (نه من دختر شجاعیم).

لبخندی زدم و اول پیشونیش بعد کل صورتش رو غرق در بوسه کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

546

_ خیلی دلم برات تنگ شده بود لیلا، جاییت که صدمه ندیده؟!

سرش رو به معنای نه تکون داد.

خواستم یه چیزی بگم که صدای پوریا در اومد.

_ همش لیلا لیلا میکنه انگار ما اینجا برگ چغندریم.

بعد ادای منو در آورد.

_ جاییت که صدمه ندیده؟

از جام بلند شدم و به پوریا نزدیک شدم.

_ الان داری اعتراف میکنی که حسادت کردی؟!

مستقیم به چشم هام نگاه کرد.

_ من نه تنها به بچم بلکه به خودتم حسادت میکنم.

متعجب پرسیدم:

_ چرا به من حسادت میکنی؟!

خیلی جدی گفت:

_ چون خودتو داری!

سرم رو از خجالت پایین انداختم.

_ حیف که جلو بچه خوبیت نداره وگرنه میدونستم چی کار کنم، ای کاش لی لا با پلیسا می رفت.

اخم کردم.

سرش رو نزدیک کرد و گفت:

_ بحث وقتی بحث تو باشه من خودخواه ترین مرد دنیا میشم.

لبخند روی صورتم آرام پاک شد و خیلی جدی گفتم:

_ من یه دروغی گفتم.

سرش رو تکون داد.

_ میدونم، همش تقصیر شادی بود و...

وسط حرفش پریدم.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

548

_ قضیه ی شادی رو بعدا برات توضیح میدم اما دروغ من یه چیز دیگه بود.

متعجب پرسید:

_ چه دروغی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ من خیلی بیشتر از لیلا دلم برای تو تنگ شده، من بهت دروغ گفتم که دل م فقط واسه لیلا تنگ

شده، منظورم جریان اونروز تو بیمارستان بود.

لبخند زیبایی زد.

_ معلومه دیگه، من فرق میکنم به هرحال.

گفتم:

_ همیشه مردا شروع میکنن ها.

چشم هاش رو شیطون کرد و الکی مثلا متوجه نشده گفت:

_ چیو؟! ...

میدونست من توجه میخوام اما میخواست اذیتم کنه.

_ هیچی ولش کن.

خواستم ازش فاصله بگیرم که من رو بیشتر به خودش فشرد.

_ نمیشه دیگه باید بگی چی میخوای که من بهت بدم؟ تو جون بخواه م ن جونمم بهت میدم.

سرم رو از خجالت پایین انداختم.

_ چیز مهمی نیست، میدونی

_ این چیز مهمی نیست؟ یعنی اینقدر از من خجالت می کشی که نمیگ ی دوست داری همش

بغلت کنم؟! ...

به چشم هاش نگاه کردم و
دستم رو به موهاش نزدیک کردم و نوازششون کردم.
بعد از چند دقیقه از هم جدا شدیم.
به چشم های خمارش نگاه کردم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

549

_ سوگل داری دیوونم می کنی!

آروم خندیدم.

_ توهم داری منو دیوونه میکنی.

_ بسه دیگه پوریا بریم پیش لیلا تنهاست.

پیشونیم رو محکم بوسید.

_ آره بهتره سریع بریم تهران من کلی کار دارم.

لبخند عمیقی زدم که گفت:

_ تازگیا خیلی منحرف شدی ها.

آروم خندیدم که دستم رو محکم گرفت و باهم به سمت ماشین حرکت کردیم.

همون طور که پوریا حدس زده بود لیلا پشت ماشین نشسته بود و سرش ت و گوشه پوریا بود.

_ عشق مامان بیا بغلم ببینم سرتو از تو گوشه هم در بیار.

گوشه رو دست پوریا داد و اوامد بغلم.

_ مامانی خوابم میا موخوام بتل دو بخوابم. (مامانی خوابم میاد میخوام بغل ت و بخوابم).

سرش رو بوسیدم و گفتم:

_ باشه عزیز مامان، منکه از خدامه.

سرش رو تو اغوشم گذاشت و آروم خوابید.

به پوریا نگاه کردم و گفتم:

_ راستی پوریا به کی تیر خورد؟ تفنگی از توی

جیبش در آورد و گفت:

_ من تیر زدم به کسی که خواست تورو بکشه.

متعجب گفتم:

_ واقعا؟ پس چرا تورو نگرفتن، به هرحال توهم یه نفرو کشتی.

لبخندی زد و گفت:

آبرو مان

پنجمه بانوی طلایی

niceroman.ir

_من تیر زدم به دستش و نکشتمش، در ضمن مجوز هم از پلیس داشتم؛ چون میدونستم ممکنه به تفنگ نیاز باشه، برای همین به پلیس قبلش اطلاع دادم.

سرم رو تکون دادم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

550

_آها بعد از کجا فهمیدی منو آوردن اینجا؟!

تک سرفه ای کرد و گفت:

_ولا عزیز یکيو مخفیانه گذاشته که از تو محافظت کنه و همون مرد اونروز به تو اطلاع داد که من

قراره لیلا رو ببرم تهران و همون مرد به من گف ت قراره تورو کجا ببرن.

نفس عمیقی کشیدم.

_دلم واسه عزیز تنگ شده، زن خیلی خوبیه.

پوریا اخم کرد.

_دلت غلط کرده، مگه نگفتم دلت فقط باید برای من تنگ بشه.

آروم خندیدم.

_مرد خودخواه من.

به چشم هام نگاه کرد.

_بن سن چوک آشیک اولدوم جانوم.(من خیلی عاشقت شدم عزیزم).

متعجب پرسیدم.

_چی گفتی؟ تورو خدا بگو چی گفتی؟ من ترکی بلد نیستم.

تک سرفه ای کرد و گفت:

_از این به بعد باید یاد بگیری ترکی حرف بزنی به هرحال تو زن یه ترک اصیل هستی.

سرم رو تکون دادم.

_باشه خوب حالا بگو معنیش چی میشه؟!

سرش رو به معنای نه تکون داد و شیطون گفت:

_خودت باید پیگیرش باشی آشکیم.

متعجب پرسیدم.

_آشقیم یعنی چی؟!

آروم گفت:

_آشقیم نه، آشکیم؛ یعنی عشقم.

سرم رو تکون دادم.

_ آها، پس از الان باید خیلی تمرین کنم.

سرش رو تکون داد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

551

_ معلومه! تازه من قراره برات سه چهار دست لباس ترکی بگیرم. تا الان اشتباه کرده بودم که واسه زخم لباس محلی ترک نگرفته بودم.

لبم رو به دندان گرفتم.

_ من لباس محلی دارم، البته بختیاریه فکر نکنم زیاد با لباس شما تفاوت داشته باشه ها.

همونطور که به روبه رو نگاه می کرد گفتم:

_ خوب باشه چهار دست میگیرم دو دست ترکی و دو دست بختیاری.

متعجب گفتم:

_ نه منظورم این نبود.

دستم رو گرفتم:

_ سوگل! آرامش میخوام، فقط بمون، نفس بکش، حرف بزنی برام از هر چیزی که میدونی بگو، اصلا از این پنج سال دوری بگو.

لبخندی زدم و شروع کردم به تعریف ماجرا.

از اون روز که شادی وارد خونه شد و تهدیدم کرد تا همین یک ساعت پیش رو کامل به پوریا گفتم.

بعد از گفتن حرفام پوریا خیلی جدی گفت:

_ الان شادی تو زندانه.

متعجب پرسیدم:

_ زندان برای چی؟!

پوزخندی زد و گفت:

_ اونو پدرش توی شرکتشون قاچاق می کردند و مواد مخدر حمل میکردند و به جوونای مردم میدادند،

از طرفی منم ازش شکایت کردم، کمترین حکم ش همین اعدامه چون باعث قتل یک نفر هم شده.

سریع پرسیدم.

_ قتل؟

سرش رو تکون داد.

دست هاش که روی فرمون بود رو مشت کرد و گفت:

_اون شقایق رو کشت و می خواست تورو هم بکشه.
سرم رو پایین انداختم.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 552

آخه یه انسان چقدر می تونه پست باشه ؟ واقعا باورم نمیشه
که شادی، شقایق رو کشته.

گذشته با عصبانیت
گفت:

_تو تمام زندگی من رو با اومدنت گرفتی! من قرار بود زن پوریا بشم نه تو، پوریا قرار بود آقا بلا سر من
بشه نه تو، الانم که اومدی و برنامه رو به م ریختی باید تاوان بدی، برو خداروشکر کن که بهت رحم
کردم و زندت گذاشتم.

حال

به پوریا نگاه کردم.

_کی بهت گفت که تمام اینا نقشه ی شادی بوده ؟ لبخندی زد و
گفت:

_حدس بزن.

سر لیلارو بوسیدم و گفتم:

_عزیز!

سرش رو تکون داد.

_آره.

نفس عمیقی کشیدم.

_خداروشکر که الان کنار همیم.

دست هام رو سفت گرفت و به لب هاش نزدیک کرد و بوسید.

_خداروشکر که دارم.

سرم رو از خجالت پایین انداختم.

*** عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

553

بالاخره به دم در خونه رسیدیم.

پوریا دو تا بوق زد که یک پیرمرد در رو برامون باز کرد.

_این کیه پوریا؟!

لبخندی زد و گفت:

_سرایدار خونمونه اسمش آقا رحیمه.

سرم رو تکون دادم و لبخندی زدم و گفتم:

_پوریا میدونی که من از خدمتکار خونه خوشم نیامد ها، نکنه رفتی خدمتکار هم گرفتی؟!

سرشرو خاروند و گفت:

_ولا چی بگم؟

نفس عمیقی کشیدم و بهش نگاه کردم.

_چرا بهم اینطوری نگاه می کنی؟ چشم ازش

برداشتم.

_چیزی نیست.

از ماشین پیاده شدم که آقا رحیم بهمون نزدیک شد.

لیلا هنوز تو بغلم بود.

با خوشرویی به آقا رحیم سلام کردم و پوریا بهش گفت:

_آقا رحیم این زنه مامان لیلا.

آقا رحیم لبخندی زد و گفت:

_به به! خیلی خوش اومدین خانوم!

تشکری کردم و با پوریا وارد خونه شدم که یک خانوم حدود چهل و پنج ی ا پنجاه ساله بهم نزدیک شد.

به نظرم زن مهربونی میومد.

_سلام من سوگل هستم همسر آقا پوریا.

متعجب گفتم:

_سلام، خیلی خوش اومدین! یعنی آقا پوریا زن دوم گرفته؟!

آروم خندیدم.

_نه من مامان لیلام، زن اولشم غیر از من زنی نداره.

آروم خندیدم و گفتم:

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

554

_بله معلومه.

بعد زیر لب گفتم:

_ ماشاالله چه سلیقه ای هم داره.
تک سرفه ای کردم.

_ با اجازتون من برم لیلا رو بذارم توی اتاقش.
بعد ازش دور شدم و به سمت اتاق لیلا حرکت کردم.
وارد اتاق لیلا شدم و اون رو روی تخت گذاشتم.
بعد روی تختش نشستم و شروع به نوازش موهاش کردم.
پوریا بعد از من وارد اتاق شد.

پشت من نشست و چادرم رو از روی سرم در آورد.

_ چی کار می کنی پوریا!؟!

با ناراحتی گفت:

_ موهاشو میخوام.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم و چادرم رو در آوردم و روسریم باز کردم و روسری و چادرم رو گذاشتم روی چوب لباسی بچه گونه ی داخل اتاق و گفتم:

_ بیا خوب شد!؟!

بهم نزدیک شد و کلیپس موهام رو برداشت که موهام مثل آبشاری باز شدن و دورم پخش شدن.

_ حالا شد.

لبخندی زدم و از خجالت سرم رو پایین انداختم.

یهو یاد یک چیزی افتادم.

_ راستی پوریا.

متعجب بهم نگاه کرد.

_ جونم خانومم!

لبخندی زدم و گفتم:

_ میگم این خانومه خیلی مهربونه همین که آوردیش خونمون، وقتی که نیستی اونوقت دیگه تنها

نیستم.

پیشونیم رو بوسید و دستش رو روی قلبم گذاشت.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

_ این قلب چون مال منه باید هر لحظه دلش واسه من تنگ بشه، می فهمی که چی میگم ؟

شیطون پرسیدم:

چرا؟!_

سرش رو تکون داد.

سوال خوبی بود، الان میگم چرا، چون من دلم بیش از حد واسه ی ای ن خانوم تنگ میشه و این نامردیه

که قلب این خانوم که متعلق به منه، دلش برام تنگ نشه، به نظر خودت عادلانست؟!_

سرم رو به معنای نه تکون دادم.

نه اصلا عادلانه نیست، این قلب باید واسه آقاش تنگ بشه.

با لبخند به چشم هام نگاه کرد.

آب گلوم رو به زور قورت دادم و لبخند شیطونی زدم.

سوگل میدونی الان میخوام چی کار کنم؟!_

خودم رو متفکر نشون دادم.

نه، چی کار میخوای کنی؟_

من رو از روی زمین بلند کرد و یک دستش رو زیر زانوم گذاشت و دست دیگش رو روی کمرم

گذاشت و از اتاق بیرون اومد.

میخوام این دوری پنج ساله رو جبران کنم.

محکم رو بازوی پوریا زدم.

خجالت بکش بی تربیت.

در اتاق رو باز کرد و لامپ رو روشن کرد.

به سمت تخت رفت و من رو روی تخت انداخت دستم رو روی

بازوش گذاشتم.

تو خدایی خسته نیستی؟ دستاش رو

دو طرفم گذاشت.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

556

اینقدر انرژی دارم که حد نداره.

آروم خندیدم.

خوب من خستم.

سرش رو تکون داد.

ام این دیگه مشکل من نیست.

سرش رو نزدیک صورتم کرد که گفتم:

_ خوب ببین عزیز...
آروم خندیدم شیطون گفت:
_ چیه؟!
دوباره خندیدم و گفتم:

_ هیچی فقط خیلی بدجنس شدی اونم
خندید و گفت:

_ تازه اول راهیم عزیزم.
بعد دوباره سرش رو نزدیک صورتم کرد و لوپم و بوسید

صبح زود از خواب بیدار شدم که دیدم پوریا بالا سرمه و داره با موهام ورم ی ره و بهم نگاه میکنه.
آروم گفتم:

_ صبح بخیر!
پیشونیم رو بوسید و گفت:
_ گونایدن (صبح بخیر)!

متعجب پرسیدم:
_ چی؟!
عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 557

لبخندی زد و گفت:
_ یعنی صبح بخیر.
سرم رو تکون دادم.
خواستم از جام بلند بشم که سریع گفت:

_ کجا؟!
لبخندی زدم و گفتم:

_ دستشویی، تازه باید لباس خوب بپوشیم لیلا مارو تو این وضع ببینه واویلاست.

لبخندی زد و باشه ای گفت و به سمت دستشویی

حرکت کردم و بعد از انجام کارهای لازم وضوم رو گرفتم و بعد از اتاق خارج شدم که دیدم
پوریا با نیم تنه روی تخت نشسته.

لبخندی زدم و چادر سفیدم رو پوشیدم و سجادم رو پهن کردم.

_ مثل فرشته ها شدی با این چادر!

لبخندی زدم و گفتم:

_ خیلی ممنونم آقای، راستی پوریا من بعد نماز باید برم همین مغازه ی روبه روی پرت بخرم تا فیلم ببینیم.

اخم کرد.

_ مگه من چلاغم؟ خودم میرم.

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی گفتم:

_ نترس فرار نمیکنم.

سریع گفتم:

_ نه منظورم این نبود.

سرم رو تکون دادم.

_ باشه نمیرم.

پوریا سریع گفتم:

_ باشه بابا برو، ولی زود برگرد.

لبخندی زدم و بهش نزدیک شدم و محکم لپش رو بوسیدم.

_ عاشقتم!

پررو به چشم هام نگاه کرد.

_ معلومه که باید باشی.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

558

آروم خندیدم و نمازم رو خوندم و بعد از خوندن نمازم، لباسام رو عوض کردم و مانتوم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم گذاشتم و به سمت مغازه ی روبه روی رومون حرکت کردم.

خیلی بستنی میخواستم

وقتی رسیدم به مغازه چندتا بستنی و پفک و چیپس و ... خریدم و از مغازه بیرون زدم.

دم در خونه که رسیدم دیدم در بستست.

خواستم آیفون رو بزنم که یک نفر دستم رو گرفت.

متعجب به پشتم نگاه کردم که چشمم به یک مرد هیگلی با چشم های سبز و موهای مشکی افتاد.

آب گلوم رو به زور قورت دادم.

خواستم فرار کنم که محکم من رو گرفت و دستش رو روی دهنم

گذاشت و به سمت یک ماشین مشکی حرکت کرد.

هرچی وسایل خریده بودم از دستم افتاد و بعد از یک دقیقه کامل بیهوش شدم.

پوریا

از حموم بیرون اومدم.

کمی که با حوله موهام رو خشک کردم، لباس هام رو پوشیدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

_ سوگلم خانومی کجایی؟ بیا ور دل آقاتون.

دیدم صدایی نیومد.

کمی ترسیدم.

نکنه بخواد مثل گذشته دوباره من رو تنها بذاره؟ نکنه با ز...

یک لحظه با شنیدن صدای گوشیم از فکر و خیال بیرون اومدم.

یک شماره ی ناشناس بود.

سریع جواب دادم که صدای شادی تو گوش هام پیچید.

_ سلام عشقم!

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

559

عصبی غریدم.

_ چرا بهم زنگ زدی؟ سوگل کجاست؟ اصلا چطور تونستی بهم زنگ بزنی؟!

بعد یهو متعجب پرسیدم:

_ از زندان فرار کردی؟!

خودش رو ناراحت نشون داد.

_ پوریا تو منو ناراحت نکن آقاییم، مثلا فردا عقدمونه ها.

متعجب پرسیدم:

_ چی؟!

آروم خندید و با ناز گفت:

_ فردا مال من می شی پوریا، منم مال تو میشم آقایی!

عصبی گفتم:

_ خفه شو من خودم زن و بچه دارم.

بلند خندید.

_ معلومه لایلا بچه ی منم هست، اون دخترمونه؛ اما س وگل، یعنی نجات

زندگیش بستگی به تصمیم آقا پوریا داره.

تند تند نفس کشیدم.

_درست توضیح بده تا بفهمم چی داری می گی؟!

دست هام رو از عصبانیت مشت کرده بودم.

_در یک جمله میگم، اگه میخوای سوگل زنده بمونه، بیا شوهر من شو!

دستی به روی پیشونیم کشیدم.

_مضخرف نگو شادی، من دوستت ن...

سریع وسط حرفم پرید و بلند داد زد:

_من دوستت دارم، من عاشقتم، من می خوامت پوریا، به خاطر تو با کل دنی ا می جنگم؛ تو مال منی، تو

زندگی منی، تو همه کس منی، من نمیتونم بدون ت و زندگی کنم اینو بفهم من دیوونتم!

تلفن رو سریع قطع کردم.

حلقه ی اشک رو دور چشم هام احساس می کردم.

این دختر دیوونست.

نمیتونم بذارم سوگل رو مثل شقایق ازم بگیره.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

560 من

نمیدارم.

به قیمت جونمم که شده از سوگل محافظت می کنم.

سوگل ل

با پاشیدن آب به صورتم، به زور چشم هام رو باز کردم.

سرم رو آروم بالا بردم که چشمم به شادی افتاد.

بلند داد زد:

_مگه بهت نگفتم حق نداری به پوریا و لیلیا نزدیک بشی؟ مگه بهت نگفت م پوریا مال نه؟ چرا باز

رفتی پیش پوریا؟!

عصبی بهش نگاه کردم.

_اونا خانواده ی من هستن شادی، پوریا شوهر منه، من پنج سال از شوهر و بچم دور موندم، پنج سال

بزرگ شدن بچمو ندیدم، میدونی بعد من بیشتری ن ضریه رو لیلیا خورده؟ چون پنج سال مهر مادری

ندیدم، چون پنج سال تو ی ک مادر رو از بچه و همسرش گرفتی، تهدیدش کردی، شکنجش دادی، عذاب

ش دادی، چرا؟ واقعا چرا؟!

دست هاش رو مشت کرد و گفت:

_ چون عاشق پوریام، چون پوریا باید مال من می شد نه تو!
آروم گفتم:

_ عشق زوری نیست، نباید به عشق یک طرفه اعتماد کرد.
پوزخندی زد و گفت:

_ به هر حال پوریا مال من همیشه چه تو بخوای چه تو نخوای.
بعد بلند داد زد:

_ شاهین آدرس مکان رو برای پوریا اس ام اس کن تا بیاد اونجا.
متعجب پرسیدم:

_ چرا؟!

لبخند شیطونی زد و گفت:

_ انشاءالله اگه خدا بخواد فردا قراره عروس بشم.

با نفرت بهش نگاه کردم.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

561

_ پوریا شوهر تو نمیشه.

پوزخند چندشی زد و گفت:

_ خواهیم دید عزیزم.

دست هام رو از حرص مشت کردم.

یعنی پوریا میخواست با شادی ازدواج کنه؟!

خدا نکنه من نمیتونم تحمل کنم.

با حرص بلند داد زدم:

_ آشغال عوضی، حالم ازت بهم میخوره، تو یه آدم احمقی هستی که دوست داری همه چیز رو به زور

به دست بیاری، حالم از همچین افرادی به م میخوره، عقم میگیره وقتی می بینمت.

یک لحظه به سمتم هجوم آورد و خواست بزنه توی صورتم که صدای شلی ک تفنگ اومد.

شادی با ترس به پشتش نگاه کرد که پوریا رو دید.

_ پ ... پوریا!

چند تا پلیس پشت پوریا بودند.

با خوشحالی به قهرمان زندگیم نگاه کردم.

تا شادی خواست بهم نزدیک بشه یکی از پلیس های زن از پشت گرفتش.

پلیس ها تمام مج رم ها رو دستگیر کردند.
شادی با نفرت داشت بهم نگاه می کرد.

چشم از شادی برداشتم و نفس عمیقی کشیدم که یک لحظه با بوسیدن سرم توسط پوریا به چشم های پوریا نگاه کردم.

_حالت خوبه سوگل!؟

دستش رو روی صورتم گذاشت.

_جاییت که صدمه ندیده؟ خیلی اذیتت کردن؟ لبخندی زدم.

_تو نگران نباش من خوبم قهرمان م ن!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

562

تا اینو گفتم یه جور خاص بهم نگاه کرد.

_م ... من قهرمانتم!؟

سرم رو تکون دادم.

تا خواست چیزی بگه صدای لیلا به گوشم رسید.

متعجب به ژیلا که تو ماشین نشسته بود و لیلا که به سمت میومد ن گاه کردم.

لیلا سرجاش ایستاد.

_مامانی دشتاتو واز تن بپلم بغلت.(مامانی دستات رو باز کن بیرم بغلت).

لبخندی زدم و تا خواستم دست هام رو باز کنم صدای داد شادی به گوشم رسید که بهش نگاه کردم و دیدم

یه اسلحه به سمت لیلا گرفته.

سریع به سمت لیلا رفتم و محکم بغلش کردم که یک تیر محکم به کمرم خورد.

صدای فریاد پوریا به گوشم رسید.

_سوگل!

تیر دوم که به کمرم خورد باعث شد چشم هام تار تر ببینند.

لیلا متعجب بهم نگاه می کرد.

پوریا پا تند کرد و بهم نزدیک شد و بغلم کرد.

_پ ... پو ... پوریا!

پوریا سریع گفت:

_هییس حرف نزن، حرف نزن تو خوب می.شی سوگل، باشه خوب میشی

سوگل.

دستم رو به صورتش نزدیک کردم که یک قطره اشک از گوشه ی چشم م چکید.

_خ ... خیلی ... خیلی دوستت ... د ... دارم!

اشک هاش در اومدند.

_منم دوستت دارم!

چشم هام کم کم تار تر می دیدن.

پوریا آروم روی صورتم زد.

_نه نه نه سوگل تو زنده میمونی یکم تحمل کن سوگل، سوگل تو زنده میمونی!

صداش پر از بغض مردونه بود.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

563

_سوگل تنهام نذار! تنهام نذار تورو خدا من نمیتونم بدون تو.

یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید و چشم هام آروم آروم بسته شد.

آخرین کلمه ای که شنیدم فقط صدای بلند پوریا بود که فریاد کشید:

_خدا!...

پوریا

سوگل رو محکم بغل کردم.

_چشاتو باز کن، تورو خدا چشم هات رو باز کن!

صدای آژیر آمبولانس بلند شد.

سوگل رو بغل کردم و روی برانکارد گذاشتمش.

عصبی به شادی نگاه کردم که دیدم داره می خنده سریع به سمتش هجوم آورد م که چند تا پلیس جلوم رو

گرفتن.

بلند فریاد کشیدم.

_می کشمت! به خدا می کشمت!

صدای یکی از پلیس ها به گوشم رسید.

_آقای شرافت لطفا آروم باشین.

عصبی به اون پلیس نگاه کردم.

_به زن من تیر زده آ...

صدای شادی بلند شد.

_من به زنت تیر نزدم، کشتمش.

عصبی پلیس هارو پس زدم و به شادی نزدیک شدم و محکم یقش رو توی دست هام گرفتم.

_برو دعا کن اتفاق جدی برای سوگل نیفتاده باشه، وگرنه خودم با همین دست هام خفت می کنم.

ازش جدا شدم و به سمت بیمارستانی که سوگل رو برده بودند رفتم.

سوار ماشین بودم و همونطور که رانندگی می کردم به یاد گذشته می افتادم.

گذشته

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

564 آروم

خندید.

_دیوونه من دوست ندارم، عاشقتم!

لپش رو محکم بوسیدم.

_منم عاشقت نیستم دیوونت!

اخم کرد.

_پوریا من بیشتر دوستت دارم.

لبخند شیطونی زدم.

_نه من بی شتر دوستت دارم.

خیلی جدی گفت:

_بین آقای شرافت شاید من دوستت داشته باشم اما دلیل بر این همیشه که...

آروم گفتم:

_که چی؟!؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

_که عاشقت نباشم.

سرم رو تکون دادم.

_که اینطور، منو سرکار می ذاری آره؟!؟

شیطون بهم نگاه کرد و گفت:

_نه من چیزی جز حقیقت نگفتم.

پرونده هارو ازش گرفتم و روی میز گذاشتم.

_نه تو منو توی شرکت خودم سرکار گذاشتی.

آروم خندید و گفت:

خو دوستت دارم چی کار کنم؟!

حال

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

565

به بیمارستان رسیدم و سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت پذیرش حرکت کردم.

_سلام خانوم الان یک خانوم تیر خورد ه آوردن

اینجا؟!_

سرش رو تکون داد.

_بله الانم دارن می برنش اتاق عمل.

سریع گفتم:

اتاق عمل کجاست؟!

لبخندی زد و گفت:

_مستقیم برین سمت راست اتاق عمل ه.

به سمت اتاق عمل پا تند کردم.

سوگل رو داشتند می بردند اتاق عمل.

خودم رو به سوگل رسوندم و رو به پرستار ها گفتم:

_ببخشید چند لحظه نگهش دارین.

به سوگل نگاه کردم.

_زنده بمون و برگرد.

روی صندلی انتظار نشستم و به ساعت نگاه کردم.

ساعت هفت عصر بود.

گذشته

به ساعت نگاه کردم.

ساعت هفت عصر بود.

شقایق رو بردند اتاق عمل.

سرم رو با دست هام گرفتم.

خدا کنه بهوش بیاد وگرنه دیگه چیزی از این پوریا نمیمونه.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

سرم رو با دست هام گرفتم و توی دلم خدا خدا می کردم که بعد شش ساعت یعنی دقیق ساعت یک شب دکتر از اتاق عمل بیرون اومد.

سریع بهش نزدیک شدم.

_دکتر حالش خوبه دیگه نه؟ بگین حالش خوبه، دیدم ساکته.

با نگرانی پرسیدم.

_چرا حرف نمیزنید؟!

دستی به روی صورتش کشید و گفت:

_تسلیت می گم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_شوخی می کنید دیگه مگه نه؟!

دیدم دوباره ساکت شد.

آروم روی بازوش زدم.

_آقای دکتر من تحمل همچین شوخی های رو ندارم.

بعد اشاره به اتاق عملی که شقایق توش بود کردم.

_اون دختر عشق منه! همه وجود منه! زندگی منه! من نمیتونم بدون او ن زندگی کنم.

دیدم دوباره ساکته.

این دفعه محکم تر زدم.

_خویه چیزی بگو آقای دکتر! ش...

یک لحظه با دیدن تختی که از توی اتاق عمل اومده بود بیرون و روش یه جنازه بود ساکت شدم.

آروم به اون جنازه نزدیک شدم و پارچه رو کنار زدم که چهره ی شقایق رو به روم قرار گرفت.

متعجب به جنازه نگاه کردم.

یک قطره اشک بی اختیار از چشم هام جاری شد.

محکم روی دسته ی تخت زدم.

_شقایق بلند شو، شقایق بهت میگم بلند شو!

اشک هام شروع به ریختن کردند و صدای هق هق مردونم بلند شد.

_اگه بلند نشی من میدونم و توها، ب...

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

یک لحظه سرم گیج رفت و نمودنم چی شد که چیزی جز تاریکی ندیدم.
* حال *

با شنیدن صدای ژیلا و مامان به خودم اوادم.

مامان بهم نزدیک شد و محکم بغلم کرد.

_ الهی مادر فدات بشه، سوگل حالش خوبه؟!

با ناراحتی به چشم هاش نگاه کردم.

_ دعا کن حالش خوب بشه وگرنه دیگه این پوریای رو به روت رو نمی بینی.

به ساعت نگاه کردم.

ساعت یک شب بود.

یک قطره اشک از گوشه ی چشم هام چکید.

مامان دستش رو روی شونم گذاشت.

_ آروم باش پوریا!

اشکم رو پاک کردم و رو به ژیلا گفتم:

_ لیلا کجاست؟ هواسم پرت شد اصلا ندیدمش.

تا خواست چیزی بگه دکتر از اتاق بیرون اوامد.

دکتر یک مرد میانسال حدود پنجاه ساله بود.

سرش رو پایین انداخت.

بهش نزدیک شدم.

_ زندست؟!

چند ثانیه به چشم هام نگاه کرد و گفت:

_ عمل موفقیت آمیز بود!

متعجب پرسیدم:

_ چی؟

لبخندی زد و گفت:

_ بیمار زندست.

ناباور به در اتاق عمل نگاه کردم.

سوگل رو از اتاق عمل بیرون آوردند؛ عمر گل شقایق

نویسنده: بانوی طلایی 568

تا خواستم بهش نزدیک بشم دکتر دستم رو گرفت و گفت:

_ نیاز به استراحت داره، عمل سختی بوده و باید در آرامش بخوابه.
تند تند نفس کشیدم.

_ یعنی زنده‌ست دیگه؟ آسیب جدی مثل فلج بودن یا چمیدونم هرچیزی ندیده؟ سرش رو به طرفین تکون داد.

_ نه خوشبختانه.

دستم رو روی صورتم گذاشتک.

_ خداروشکر، خدا روشکر، خداروشکر که سوگل زنده‌ست.

دکتر رفت و مامان بهم نزدیک شد.

محکم بغلش کردم.

_ مامان باورم همیشه زنده‌ست، باورم همیشه سوگل زنده موند، وای خدا به م رحم کرد، دیگه واقعا

تحمل مرگ سوگل برام سخت بود.

از مادرم جدا شدم و گفتم:

_ من میرم دنبال لیلا بیمارمش بیمارستان، از وقتی سوگل تیر خورده هواس م بهش نبود، خیلی نگرانشم،

بیچاره مادرش تو بغلش تیر خورده؛ حتما الان از لحاظ روحی داغونه.

رو به ژیلا گفتم:

_ لیلا کجاست؟!

سرش رو پایین انداخت.

بهش نزدیک شدم.

_ ژیلا باتوعم لیلا کجاست؟!

یکم من من کرد و بعد آروم گفت:

_ ر... راستش ... ن... نمیدونم، آخه همه هواسا رفت پیش سوگل، ما ه م دیگه متوجه لیلا نبودیم.

متعجب بهش گفتم:

_ چی؟!

بعد زیر لب گفتم:

_ یا ابالفضل.

سریع از بیمارستان بیرون زدم و به سمت ماشینم حرکت کردم.

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

آگه سوگل بیدار بشه و لیلا رو نبینه قطعاً دیوونه میشه.
 آخه یک دختر بچه پنج ساله کجا میتونه رفته باشه؟!
 سریع به سمت همون جایی که سوگل تیر خورد حرکت کرد م.
 بعد از تقریباً یک ساعت به اونجا رسیدم اما کسی نبود.
 همه جارو گشتم اما خبری از لیلا نبود.

_ یا حسین خودت کمک کن!
 تا اینو گفتم صدای گریه ی لیلا به گوشم رسید.
 هرچند آرام بود اما میتونستم بشنوم.
 صدای گریه رو دنبال کردم تا به یک درخت بزرگ رسیدم که لیلا بهش تکی ه داده بود و داشت گریه می کرد.

سریع بهش نزدیک شدم و محکم بغلش کردم.
 تا این کار رو کردم، شدت گریش زیاد شد.
 دستم رو روی کمرش گذاشتم و گفتم:
 _ هیش فندق بابا دیگه گریه نکن.
 دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و با گریه گفت:
 _ ب ... بابایی ... م ... مامانی ... ملده! (ب ... بابایی ... م ... مامانی ...
 مرده)!

ازش فاصله گرفتم و به چشم هاش نگاه کردم.
 _ نه اینطور نیست لیلا، مامانت زندهست منتظرته.
 صدای گریش بلند شد.

_ مه کوشولوعم وختی اومدم به دنیا مامانیو ... هق ... هق ... ندیدم ... بعد که دو اولدیم ... هق ...
 مدرسه ... هق ... مامانی لو ... دیدم ... بعد ... هق ...
 بعد ... مامانی منو می بوشید ... مثل بقیه ... مامانا بغلم می کلد ... غذا ...
 غذا واشم دلست می کلد ... بعد ... هق ... بعد مامانی جلوم ... جلوم ... ملد ...
 مه ... مامان لو موخوام. (من کوچولوعم وقتی اومدم به دنیا مامانی رو ...

هق ... هق ... ندیدم ... بعد که تو آوردیم ... هق ... مدرسه ... هق ... مامان ی رو ... دیدم ... بعد ...
 هق ... بعد ... مامانی منو می بوسید ... مثل بقیه ...

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

مامانا بغلم می کرد ... غذا ... غذا واسم درست می کرد ... بعد ... هق ... بعد مامانی جلوم ... جلوم ...
مرد ... من ... من مامان رو میخوام).

یهو شدت گریش بیشتر شد.

اشک هام داشتن در میومدن.

محکم بغلش کردم.

_ آروم باش فندق بابا الان میبرمت پیش مامانی تا باور کنی زندست، دیگه گریه نکنیا اشک منم در آوردی.

به سمت ماشین رفتم و لیلا رو سوار ماشین کردم و کمر بندش رو بستم و بع د خودم سوار ماشین شدم. کل راه لیلا فقط گریه می کرد و من هرچی هی بهش میگفتم گریه نکنه چون مامانش زندست بی فایده بود.

بالاخره بعد از یک ساعت به بیمارستان رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و لیلا رو بغل کردم و وارد بیمارستان شدم.

تا رسیدم پرستار از اتاق سوگل بیرون اومد.

خواستم برم داخل که پرستار اجازه نداد.

_ متاسفانه نمیتونین تا نیم ساعت دیگه برین داخل مخصوصا با بچه فع لا بیمار نیاز به استراحت داره.

سرم رو تکون دادم که دوباره لیلا گریه کرد.

_ مامانی ملده! (مامانی مرده)!

مادرم و ژیلا بهمون نزدیک شدن و خواستن لیلا رو ازم بگیرن که لیلا دست ش رو محکم دور گردنم حلقه کرد.

_ نومیخوام بیام. (نمیخوام بیام).

سر لیلا رو بوسیدم و به سمت صندلی طوسی رنگ بیمارستان حرکت کردم و روی صندلی نشستم.

نفس عمیقی کشیدم و نیم ساعت زمان گرفتم.

لیلا هم دیگه کمتر گریه می کرد.

* سوگ ل*

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

لیلا داشت گریه می کرد اما انگار تا من بیدار شدم ساکت شد.
لبخند کمرنگی زدم که پوریا سریع از اتاق زد بیرون و بلند گفت:
_دکتر!

لیلا که روی تخت نشسته بود، بهم نزدیک تر شد و با دست های کوچولو ش صورتمو نوازش کرد.

_نملدی؟ (نمردی؟) سرم

رو تکون دادم.

_نه! ت ... تو خوبی؟ ص ... صدمه که ندیدی؟ سرش رو به

چپ و راست تکون داد.

بعد دوباره اشک هاش در اومدن.

_تلسیدم، فیر کلد ملدی. (ترسیدم، فکر کردم مردی).

اون دستم که بهش سرم وصل نبود رو بلند کردم و باهاش صورت کوچولو ی دخترم رو نوازش کردم.

_می بینم که حالتون خوبه؟

چشم از لیلا برداشتم و به دکتر نگاه کردم.

_س ... سلام. ب ... بله ... خداروشکر خوبم، ف ... فقط ... ی ... یکم...

درد ... دارم.

سرش رو تکون داد.

_طبیعیه، اگه همینطور روند درمانت پیش بره فردا مرخصی.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

دکتر که از اتاق بیرون رفت پوریا بهم نزدیک شد.

_حالت خوبه دیگه؟ آرام

خندیدم.

_اوهوم.

سر لیلا رو بوسیدم و گفتم:

_فدات ... بشم مامانی، د ... دیگه نبینم اشک هاتو.

پوریا اخم کرد.

_لیلا برو پیش مادر بزرگت.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

چیکار بچم داری می خوام پیشم باشه، دلم واسش تنگ شده.

بی تفاوت گفت:

ولا تو دلت برا همه تنگ میشه الا من.

آروم خندیدم.



خیلی حسودی می دونستی؟!

رو به لیلا گفت:

فندق کوچولو برو پیش مامان بزرگ من با مادرت حرف خصوصی دارم.

لیلا نالید:

نوموخواوم.(نمی خواوم).

پوریا نفس عمیقی کشید و گفت:

برو بعد قول میدم بیارمت پیش مامانت یک دل سیر بشین نگاه کن و باهاش حرف بزن و مادرت، مادرت هم هی بگه...

ادامو در آورد و گفت:

عجیجم دلم برات تنگ شده.

منو لیلا همزمان باهم خندیدیم.

با دستم که سرم بهش وصل نبود صورت لیلا رو نزدیک صورتم بردم و لپش رو طولانی و محکم بوسیدم.

عاشقتم مامانی!

پوریا عصبی لیلا رو از رو تخت بلند کرد.

لیلا بلند گفت:

دوشت دالم مامانی!(دوست دارم مامانی)!

زیر لب گفتم:

من بیشتر.

پوریا بهم نزدیک شد.

این کارا یعنی چی سوگل؟ جلو من به لیلا محبت میکنی اما به من هیچ محال نمیدی.

لبخندی زدم و گفتم:

حس...

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

573

یهو وسط حرفم پرید.

آره حسودی کردم، من به دخترم حسودی کردم!

سرم رو تکون دادم.

پوریا یه چیز خیلی مهم باید بگم.

متعجب پرسید:

چی؟! -

خودم رو نگران نشون دادم.

_نباید کسی بفهمه سرت رو بیار جلو.

سریع سرش رو جلو آورد که لپشو بوسیدم

_واقعا ضروری بود.

لبخند شیطونی زد و گفت:

_احتمالا منم یک کار فوق ضروری بعدا باهات دارم اما الان یکمی از کارم رو انجام میدم.

سرش رو جلو آورد.

_نه دیوونه ممکنه دکتر بیاد داخل.

سرش رو تکون داد.

_خوب بیاد.

نفس عمیقی کشیدم.

_ببین عزیزم تو...

سریع وسط حرفم پرید.

_به من ربطی نداره اولویت تو باید شوهرت باشه.

بعد سرش رو نزدیک صورتم کرد _خیلی

دوستت دارم!

سرش رو تکون داد.

_خوبه منم خیلی عاشقتم!

دستم رو بوسید که گفتم:

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

574

_راستی امیر رو ندیدم کجاست؟! -

یکم سرش رو خاروند.

_امیر... امیرگفت خجالت می کشه بیاد پیشت بابت اون جریان.

_من از دستش ناراحت نیستم، یعنی اوایل بودم ولی بعد فهمیدم حق داره آخه اون بدبخت از کجا

میدونست که من بی گناهم؟! -

پوریا سرش رو تکون داد.

_آره خوب.

بعد به چشم هام نگاه کرد و گفت:

میدونستی امیر و سحر باهم ازدواج کردند؟!

متعجب پرسیدم:

_ سحر کیه؟!

_ بابا همون همکارت که تو یه اتاق باهم کار می کردین.

متعجب گفتم:

_ چی؟ اینا کی اصلا همو دیدن؟ دستی به

صورتش کشید و گفت:

_ منو تو چطوری باهم آشنا شدیم؟ آرام

خندیدم.

_ با دعوا و لجبازی!

بعد یهو متعجب گفتم:

_ نگو اینا هم...

با خنده سرش رو تکون داد.

_ دعوا کردن اونم چه دعواپی! اولین بار که دعوا کردن...

* پوریا *

* گذشته *

سحر خیلی خونسرد گفت:

عمر گل شقایق نویسنده: بانوی طلایی

575

_ آقای شاهدهی این کار من بی نقصه و من خیلی روش کار کردم.

امیر عصبی گفت:

_ این کارتون اصلا به درد نمیخوره، باید بندازینش تو سطل آشغال. بانوی طلایی

niceroman.ir

سریع گفتم:

_ امیر!...

امیر عصبی گفت:

_ خوراست میگم یه نگاه به کارش بنداز به چه دردی میخوره؟!

سحر عصبی گفت:

_ به شما چه اصلا؟ همینکه آقای شرافت قبول کنه خوبه.

امیر پوزخندی زد و گفت:

— هـ حرف پوریا حرف منه و حرف من حرف پوریاست.

سریع گفتم:

نه کی گفته؟!

امیر دستی به روی صورتش کشید.

— برای چند دقیقه ببند فکتو پوریا.

بعد سریع طراحی هایی که سحر کشیده بود رو از روی میز برداشت و گفت:

— به درد نمیخوره.

و خیلی سریع طراحی ها رو پاره کرد.

متعجب بهش نگاه کردم که سحر عصبی شد و لیوان آب یخی که روی میز بود رو روی صورت امیر خالی

کرد و از اتاق بیرون رفت.

* حال *

با شنیدن خنده ی سوگل خودمم خندم گرفت.

— وای خدا این دوتا دیوونن.

سرش رو تکون داد.

— بدتر از دیوونه.

نفس عمیقی کشیدم.

— ای خدا الهی شکر حالا چه خبر از ژیللا و احسان و سام؟!

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی 576

لبخندی زد و گفت:

— سام یه زلزله ای شده بیا و ببین.

دوباره خندیدم.

— نگو!

خواستم حرفی بزنم که صدای گوشیم بلند شد.

شماره ی ناشناس بود، از جام بلند شدم و جواب دادم:

— الو؟

صدای یک مرد از پشت گوشی اومد.

— الو سلام همراه آقای شرافت؟!

سرم رو تکون دادم.

— بله بفرمایید؟!



سوگل هی بهم اشاره می کرد که کیه؟!
دستم رو جلوش گرفتم که چیزی نگه.

من از آگاهی تماس می گیرم. متاسفانه خانوم شادی صمدی خودکشی کردند.



متعجب گفتم:

چی؟!_

با ناراحتی گفت:

_متاسفانه خانوم صمدی الان مردند، لطفا فردا صبح برای تحویل جنازه بیای ن.

سرم رو تکون دادم.

_ب ... باشه.

بعد تلفن رو قطع کردم و به سوگل که متعجب بهم نگاه می کرد نزدیک شدم.

_پوریا چی شده؟ داری نگرانم می کنی!

لبخند مصنوعی زدم.

_ولا الان از آگاهی بهم زنگ زدند، مثل اینکه شادی خودکشی کرده.

متعجب پرسید:

_واقعا؟

سرم رو تکون دادم.

_آره اینطور به من گفتند.

سرش رو پایین انداخت.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

577

_بیچاره، گناه اونم این بود که عشق یک طرفه داشت.

سرم رو به سوگل نزدیک کردم و پیشونیش رو بوسیدم.

_ولش کن مهم نیست عزیزم، مهم اینه که تو الان زنده ای؛ تو مهمی!

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید.

_دلم براش میسوزه چه پایان تلخی داشت!

سرم رو تکون دادم و با ناراحتی گفتم:

_سوگل تو دیگه دلت براش نسوزه، اینقدر هم گریه نکن عزیز دلم پنج سال گریه کردی الان که کناری

میخوام فقط برام بخندی.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

_باشه آقای!

یک سال بعد

سوگل

لیلا رو محکم بغل کردم و روی پاهام نشوندم.

پوریا هم بالای سرم ایستاد.

ژیلا بلند گفت:

_آماده این؟!

همزمان سه نفرمون گفتیم:

_بله.

ژیلا گفت:

_بگین سیب!

همزمان همه گفتی م:

_سیب!

ژیلا عکس رو گرفت و بهمون نزدیک شد و عکس رو بهمون نشون داد.

زیر لب گفتم:

_وای عالیه!

پوریا هم با لبخند سرش رو تگون داد.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

578

_قشنگه!

بعد رو به ژيلا گفت:

_مواظب لیلا باش منو سوگل الان میایم.

بعد یک پارچه از توی جیبش در آورد و باهاش چشم هام رو بست و دستم رو محکم گرفت.

_فقط دنبال من بی ا.

همونطور که دست پوریا رو گرفته بودم پشت سرش حرکت کردم.

_حداقل می گفتی کجا میخوای منو ببری؟!

شیطون خندید.

_سوپرایزه.

با خاله مریم و عمو سیامک و ژيلا و روزان و احسان و همچنین دوتا زلزله، لیلا و سام اومده بودیم یک

جای سرسبز بیرون از شهر.

بعد از چند دقیقه پوریا از حرکت ایستاد.

احساس کردم که روبه روم قرار گرفته.

دستش رو به سمت پارچه برد و از روی چشم هام برش داشت.
چند تا پلک زدم تا چشم هام به نور عادت کنند.
بعد از زدن چند پلک متعجب به رو به روم نگاه کردم.
یک باغچه پر از گل شقایق اونجا بود.
متعجب به رو به روم نگاه کردم.

خیلی قشنگ بود.

_وای فوق العادست!

پوریا لبخندی زد و گفت:

_اینجا رو میخواستم به شقایق نشون بدم اما فرصت نشد و اون رفت اما بع د رفتنش من عاشق یه دختر دیوونه و وحشی اما در عین حال ساده و مظلوم شدم، الانم اینارو دارم به ملکه ی قلبم نشون میدم که بدونه خیلی برام عزیزه و من دیوانه وار عاشقشم.

سرم رو تکون دادم.

_دیوونه رو خوب اومدی.

آروم خندید.

عمر گل شقایق نویسنده : بانوی طلایی

579

_روانی مثلا دارم ابراز علاقه می کنم ها لطفا گند نزن.

شیطون خندیدم و رو به روی پوریا ایستادم.

_روانی روانیتم.

آروم خندید و پیشونیم رو بوسید

در بین تمام گل های باغ، چشمانم به تو افتاد!

با خودم گفتم اگر فقط، فقط یک لحظه به او بنگرم عیب ندارد.

قافل از آنکه دیوانه چشمانت شدم و قلب سنگ من بعد از مدت ها ضریان زد.

تو و آن گیسوان موج دارت دل مرا به هرسو کشاندی و امروز خوشنودم از آنکه در کنارم هستی و

من تو را دارم.

آری تمام تو مال من است ای گل من!

پایان _ _

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید.

www.romankade.com

